

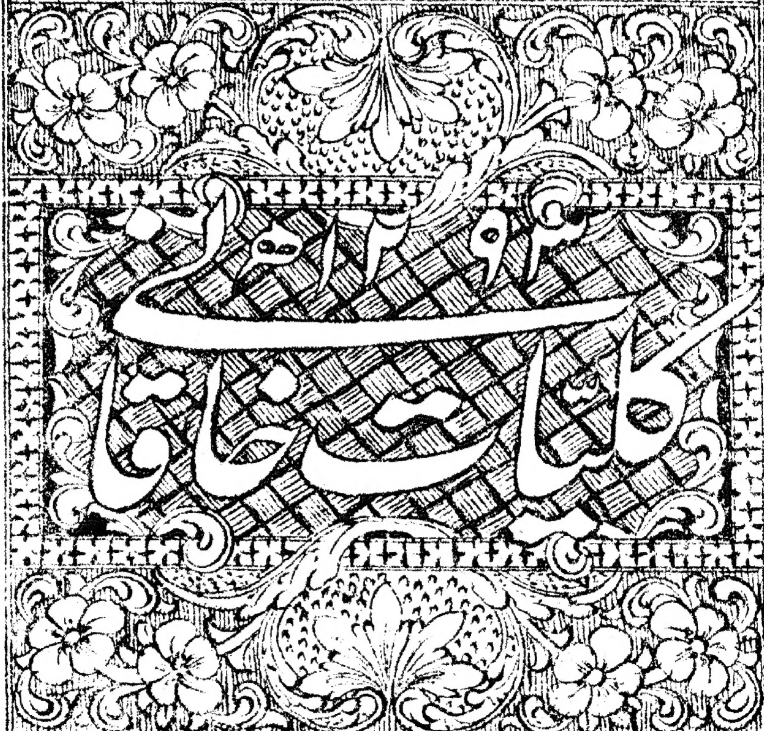
UNIVERSAL
LIBRARY

OU_232245

UNIVERSAL
LIBRARY

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ
بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ



از شایسته نگار آسمان پیامی شنیدم که این حضرت حکیم خاتما فی سوره ان

درین قطع فیه فی کمال شرف و اطمینان و کمال

ن
لنظان

[illegible]

کلیات خانانی
 نه چون با منی دان بوی صغر چون از درم کش
 بر نه کش تا بشا بهت تا زین بوسه
 هواسی خواست تا دصف بالا همسری
 بخوان بگویم شبانه خود حاجت نبود اینجا
 بدستم دوست کافی ادا حام خاص حسد
 کسی که گفتی دل و منزل و دیگر نیست تخلص
 مرا چون عفت عیسی است عیدی هرمان دل
 مراد دل گفت کج قدر داری در جهان سنگ
 بن امان شبستان کن شربت آنکه هر روز
 چو بر دهم است عمت را عوا آنان خلک خیره

[illegible]

که بر دامن جصف غور و درون از گهر کا
 انجمن کتا بخاکست سنگ بکین و بکین
 بشارت کرد دولت اگر بالا خوان
 گرفتیم دست فکنده صفت پامی ما
 که اشک غم غم بود رخ زین نمک نش
 که خاک جبهه عین خضر جبهه آب جود نش
 کسی کین نقل و مجلس بخت جانیست نقل
 و قربان عید فقر و کسب کا و قهر نش
 نصیر صمد و کسب کا و قهر نش
 لسانی سازی از خسار و بی مرکا نش
 چه جوی زین عطفخانه که قضا و قضا
 کتا بخت و دنیا

[illegible]

کتابخانه خانانیه امیر خسرو شاه افشاریه

در دنیا کاش دستی که در سخن چو افرواید
گنجینه‌ها را در پست سگ زاری حقیقه هم
گشت در پست میر و ملک انصاف پست دارد
سلیمانی کن عوی خست این یو انسی را
چو جان کار ز مایت باغ قدس خواهد شد
که خوش نبود چو شافیه ز غریب و پاک
سفر بیرون ازین عالم کن بالا آبی عالم
دو عالم چیست و گفته است نیز آن نیست
زنی باشد مرد می کرد و عالم خانه سازد
ز خاک پایی مردان کچن تحت حاسبان
نه درویش است هر کش تاج سلطانی کند
تاج مرجع است نه ای حاصل آنکه درویش نیست که

[illegible]

در کشف خاص بر مینی دُر و روشن سلطان
نه خود سلطان و ایشان خاص است احمد
چو در ویشی بدیشان نظر کن که تو خور
سختان بگام در ویشی فرون کن که شایخ
سپاه بر خیزد اگر دن با خواست دست
ز بهر گریه ی نماید تو غدرش آفرینش
اگر چنانچه وقتی نوشت آردش هم دارد
میال اگر توانی دست از این لایش دنیا
همه کس عاشق دنیا و مافایع زعم آید

[illegible]

سکلیات خاتمانے

که خاک پایی و دیشی میان سبطان
که از خون اقطار است رشور و فراق
بهر یاران و در رفعت خود وینین بریا
چو در ویش خزان گردید آید زرافش
که یک بهی انگه دهر خواهی نزدیک
که سدرت مار نیست چون نخل از شش
تو آن منکر که او حی یک مدوحی شش
که دنیا ننگ است نجاست که دست شش
غم عشق گدازد شش عشاق گدازد

[illegible][illegible]

ای مکتب
بر عاشق و میانه
و نافرین از غلظت
و غم شوق و سحر
یشتان سخت جان
ای زیاده کارم دنیا
بطلبان و غنیان
شیرین غیر لبی عاشق
و هم شوق و راج و نیاز
مینند و موشن و

دین من
از برای من کل
سایه شریف
چون گردانند
فراتر از این
خلاف غیبت
انه از آنکه در
شبهت من
آسیب قرار
بافته است
عالم است
چون اگر خلاف غیبت
شخصیت است
خلاف غیبت
نیت بکدر این
خلاف حکم او را
خلاف غیبت
که غلبه بر این
خلاف غیبت
که غلبه بر این
خلاف غیبت

شما زنی نیست گرچه غیبت یا اندر نارد تقیسی بیز افلاطون که آنکش چشمه دآید نمازی که زنده علم از افلاطون بخورن بینی دو کون از فرد کافیت کمال شریف به بندار کل و چین کجی چون دشته باون همه گیتی است با بگ باون اما نشود و جا	کسی کاندز پریش است هفت ناکم سلا یکی کمال کابل به زصد عطار کر فاش که یکدم چارکت کرد حاصل شد و چنوا یکه خود کل بجای هر یافت انصار او عوا به پیش آنکه او چند باون کوب فاش که سیاه ضلالت نخت اندر گوش خدش
--	--

فلک هم باون کجی است کرده هرگون گوئی که منع کل سانی راگون کردن زین سانش	
---	--

<p>تواند تا بجای که اسلام علم باینی علم بی علم از برای غیبت نیست کوتاهی که افلاطون که می از سه علم در آن چون غیبت چارکت پر زنی بشک در زبان تسلیم کرد و در نو ابان از ابان افلاطون و دیندان با پیش مردن و استقبال بخت و بی غیبت مردن و دیار و دنیا که از دست وامم بود و اسلام است واقع شد و بود اسلام است شربت غیبت علیه اسلام است وامم و دیوان غیبت</p>	<p>بجای یک شمشیر بجای یک شمشیر بجای یک شمشیر بجای یک شمشیر بجای یک شمشیر بجای یک شمشیر بجای یک شمشیر بجای یک شمشیر بجای یک شمشیر بجای یک شمشیر</p>
---	--

جامه بلور در خمر و سمن بست
کتابت از دوزخ و ...
تا چند هر صفتی ز رنگ چهره
پایان آمدن آید و در چشم ...
تا کی چو لوح نشسته اطفال خود
تا کی بر غم کعبه نشینان وین
اولی ترا آنکه چون حجر الاسود است
دلتی هزار رخ شب آنست وین
خازن او مار بر شمع پس یک عصا
در زر و وسع شام و شفقت
چون شب از صدای کاوب ریخت
ز بسوی آفتاب فارین پیر بزرگ
چند از نعیم سعه الوان کافران
شویم بدان حصن قبا دای خاک
قرص من خوش تنگی از شرک حشم
هم شور با می شک نه سکبایی
مولو مشال دم جو برابر و جان
التی است که گمان وقت عادت نمود و نداشت

دست از دامن خم سار ابر اوم
خود را بنگ آینه رغبار اوم
در زر و سنج حله زیبا اوم
چون کعبه منزه شده دیبا اوم
خود را باس غنیمت سار ابر اوم
چون نور سیر زنده رخسار اوم
ده خیمه چون گلزار ابر اوم
تن ابدی شب یلدا ابر اوم
تا آقبایی از دل رخسار اوم
پوشم ساه مانگ مغر ابر اوم
کار حمیمه ز ابر اوم
دانش باو خانه احتسار اوم
نه آنکه دم سده دوار ابر اوم
کین نور باقیمت سکار اوم
من نیز سر ز جود رخسار اوم

کشتن و کشتن
و از مصلحت و مصلحت
اندر این جهان کسب و کسب
کسب و کسب و کسب
کسب و کسب و کسب
کسب و کسب و کسب
کسب و کسب و کسب
کسب و کسب و کسب

[illegible][illegible]

۱۰
 ۱۱
 ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

چون عیش منم نغمه است نو خوش
 چون طبع من فرونی عیش آرزو کند
 چه عقل را بدست ابا فانی گر کند
 قلب یا بنقه صفا چون و ندم
 چون آینه نقاش نیارم که نفس
 آن هر دم که توشه حدت طلب کنم
 شبها زدم ارچه بسته دبا نم بجا صید
 سر زان فرو برم که برآرم و دمارش
 حسابا کشاده آبی و ز رسته آشی
 ببل نه ام که عاشق یا قوت ز روم
 و از علم و دین نه بدان بجا نرفتم
 اعز آیم که بر پی احرامیان دم
 با این نفس چنان همه شبها رستم
 اصحاب کبک و ارم بیدار خفته اند
 تن مرده است نفس چون خرگوش بر نفس

زان صفت این ان باشد
 و از این آیه است که انما فی الدنیا حیا

زان جمل شکر شده حلو برآوم
 من قصه خلیفه و سقا برآوم
 چاره بر سر زکر یار برآوم
 سنا چمن زیو چو را برآوم
 از سینه زنگ کینه یار برآوم
 زال زرم که نامت یار برآوم
 گزاف از زهر ارباب بل کویا برآوم
 نفس اندام است میج گویا برآوم
 من آب آتش از ز تو سبأ برآوم
 بر شاخ گل خدایت تقاضا برآوم
 کام از گمان جبهه و سبأ برآوم
 حج از پی رب بودن کلا برآوم
 ستم نهان و عید پدید برآوم
 ممکن که سر ز خواب بیاچار برآوم
 نامش بشیر شرزه پیکار برآوم

۱
 ۲
 ۳
 ۴
 ۵
 ۶
 ۷
 ۸
 ۹
 ۱۰
 ۱۱
 ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

۱
 ۲
 ۳
 ۴
 ۵
 ۶
 ۷
 ۸
 ۹
 ۱۰
 ۱۱
 ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

ایضا له این قصیده غزرا حزرا حجاز خوانند و کعبه اعظمها اینست
بالین مقدسه محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم انشا کرد و شرب

شب و آن چون رخ صبح آینه سیاه	کعبه ایچره در آن آینه بیدار
گرچه زان آینه خاتون عرب را نگرد	در پس آینه رومی زن عنایت
اختران عود شب آرد و آتش فکند	خوش بسوزند صبا خوشه ماز آجایه
صبح دندان جو مطر الله از سوخته عود	عودی خاک زدند آتش نظر آینه
صبح را در رومی ساوه احرام کشند	تا فلک اسلب کعبه مسیابینه
محرمان چون دمی صبح در آرزو بخت	کعبه ایچره لباس فلک آینه
خود فلک شقه و ساسی تن کعبه شو	هم جیش علم شقه و ساسینه
دم صبح از جگر آرد و غم تر آینه چشم	تا دل رنگ پذیر آینه سیاهینه
دم و غم تر و کند آینه این آینه	از غم گرم و دم و صف آینه
ز که صبح زمان او صبحی از غم	و نور راه زون روح چه یار آینه
بشکند آن صبح مهین گرد و زان	که برست همه صبح تر آینه
اختران از بی صبح همه زیر آینه	کاشش دل زده در قبه بالا آینه
نیک از زنده صبح موزن فلک	اخترانی که چو صبح همه آینه
خوشه مان آن وی صبح بشوید چو	کان رواج آینه احرام سیاهینه
شائقان توده از صبح وز شام از دانه	که دل از هر چه دور گیت لکیابینه
صبح و شام آمد و گلگون و ش غایب	رو که مردان نه بدین رنگ مان آینه

اینست کعبه ایچره در آن آینه بیدار
در پس آینه رومی زن عنایت
خوش بسوزند صبا خوشه ماز آجایه
عودی خاک زدند آتش نظر آینه
تا فلک اسلب کعبه مسیابینه
کعبه ایچره لباس فلک آینه
هم جیش علم شقه و ساسینه
تا دل رنگ پذیر آینه سیاهینه
از غم گرم و دم و صف آینه
و نور راه زون روح چه یار آینه
که برست همه صبح تر آینه
کاشش دل زده در قبه بالا آینه
اخترانی که چو صبح همه آینه
کان رواج آینه احرام سیاهینه
که دل از هر چه دور گیت لکیابینه
رو که مردان نه بدین رنگ مان آینه

کوی

صبح صادق پس کذب کینه برین
 ز انوش شب و روز آمد و بر تیره
 لعنت برت چو تصیف حساب شطرنج
 که کن خاک و رین کاسه مینامی فلک
 غلط خاک چه حاجت که چه بد نگردد
 خاک خواران فلک خواری نیند جو
 بگذریم از فلک و دیر و کعبه ز نیم
 ماو خاک بی ادبی پیران کز تف نیم
 باره واقعه و واقص آن انوش
 باو بچو و بران بجز باران چو جباب
 از خفا چه بسراو معونت یاب
 کرم گاهی که جو دوزخ و دما و بوم
 قرصه مس شود و قرصه رگوبه و لطف
 چرخ نارنج صفت شیشه کافور شود
 علم خاص خلیفه زود و رشک حاج
 باز زرین زبر راست و ستاره زیر
 تاج زرین بسرو خورشید زنگ
 زمی از خیمه پر افلاک ز قبیلک ز
 سالکان است ره بادیه و بگیر خطه

چا و سبز در دما زن رسوا بینند
 و دوشه کالت شطرنجی سودا بینند
 اگر چه پایان طلبندش نه جهان بینند
 که از و آتش و زهر آبخور ما بینند
 همه خاکبست که در کاسه مینامند
 خاک بر سر همه رانج مگو تا بینند
 کین و راسیم بر کعبه تو آید بینند
 آه شان شعله دار و در ستا بینند
 که ز برکش بر که سینه بینند
 قبه سیم زود حله و احب بینند
 وزیر مینا بلب چاه مواسا بینند
 تفت با حور چون نکست حور بینند
 بر تفته جبران کانت کر ما بینند
 که ز انفاس مریدان دم سر ما بینند
 چتر شاهیت کز و ماه شب را بینند
 آفتابی شب ارشته غمت بینند
 باز پوشید و گیوش سراپا بینند
 بر سر هر فلکی کوکب رخشا بینند
 لیکن ایوان امان کعبه علیا بینند

ای بزرگوار
 شب سفید
 سلطان
 لعنت
 شطرنج
 خاک
 فلک
 غلط
 خاک
 خواران
 فلک
 بگذریم
 ماو
 خاک
 بی
 ادبی
 پیران
 کز
 تف
 نیم
 باره
 واقعه
 و
 واقص
 آن
 انوش
 باو
 بچو
 و
 بران
 بجز
 باران
 چو
 جباب
 از
 خفا
 چه
 بسراو
 معونت
 یاب
 کرم
 گاهی
 که
 جو
 دوزخ
 و
 دما
 و
 بوم
 قرصه
 مس
 شود
 و
 قرصه
 رگوبه
 و
 لطف
 چرخ
 نارنج
 صفت
 شیشه
 کافور
 شود
 علم
 خاص
 خلیفه
 زود
 و
 رشک
 حاج
 باز
 زرین
 زبر
 راست
 و
 ستاره
 زیر
 تاج
 زرین
 بسرو
 خورشید
 زنگ
 زمی
 از
 خیمه
 پر
 افلاک
 ز
 قبیلک
 ز
 سالکان
 است
 ره
 بادیه
 و
 بگیر
 خطه

بر مایه که راه واقعه اعتبار کن و واقعه گریه است بر مایه مکه و در مقام واقعه حوضت
 یکسان حوض بر که وادی سینا است و بر مایه گویند بر که سینا خوف بر که سینا است
 بر صورت شفته چنان بود که از گریه واقعه برکت بر که و سینا است و الله اعلم شخصی

[illegible]

صلح خواهان ز کوفه آدم و حوا می‌نهند
 انگشت شیران که بدو را تشنه می‌جایند
 تا قاعای ملک العرش تعالی می‌نهند
 سلاج و سیم کران و ضمه عرا می‌نهند
 داد ازان حضرت دین و در دار می‌نهند
 بنده گان حرمت ازین درگه والا می‌نهند
 حرز بازووش چو کلف چو طای می‌نهند
 پیش سیرغ نمش طلوعه گو می‌نهند
 جاهش آن بیکه بنجاک عرش جای می‌نهند
 آن نکوتر که در آینه بنفشه می‌نهند
 فی زیر موج که در تبت لغیم می‌نهند
 مکتبی کان لسه و باش زنگ می‌نهند
 مردم از بهر عیال آفت اعدا می‌نهند
 وان شبانیش هم از بهر صفور می‌نهند
 تا فلک اچو دوش رنگ معنه می‌نهند

بادشا در مقامی فانی
 بگوشید بدو در دلیلی فانی
 نگاه کرد بدو در دلیلی فانی
 منتظر آمدنش خدای فانی
 دل را در پیشت در دلیلی فانی
 تو را ملائکت در دلیلی فانی
 از برای حضرت بی مضمحل فانی
 خوشی نمی خورست در دلیلی فانی
 را با بدایت عمر او فانی
 را ای حاصل دل فانی
 فکرت را نشان دل فانی

فرویت می بیند یعنی مخالف از
که نام فروه پیش پیش است
پس ملک از زمان ملک از
که دولت از زمان ملک از
خانسانه ای که در
آزاد و دولت ملی آن خان
از فرسب بران یعنی ملک
خوش بینان ای پیش
بینند و در اسکا

فصل در بیان سبب و اثر و معلول
و در بیان سبب و اثر و معلول
و در بیان سبب و اثر و معلول
و در بیان سبب و اثر و معلول

[illegible]

بنفس پیرزن ماند حضور ناکسان گول
 هو او چون خاکپای آفرخ کو پاکجا پیش
 چو پاشی شک ستایان گهی قی و گهی
 عمارت جوئی طاهران پای گدین دارو
 شب را کز سیه پوشی برآمد نام آرزو
 نماند آب فاجای مگر در جوی درویشان
 چه آزدند درویشان نهیب گرانبار
 بد اسطغانا کو را به درنج دل شوب
 پس از سی سال رویش گشت غرقانی
 ز دیوان ازل شور کادول در میان آمد
 سخن گفتن کجاست می بینی و چه هست
 و اگر بر احمد مختار خواند از چنین شعر
 عراقم جلوه کرد و امسال بر بشکر گهر سلطان
 چو آواز وفات نامزد کردی عراق آمد

و صواب باطل کند و آخر ندارد و نارسایی
 این بر خفاست و می نویسد
 خراج از دهر بر روی می نرخی می رسد
 شمار ایشان هر خان از کوهستان
 و لیکن بر بزرگی یافت بود از بود و در
 به از با قوت طلسم پوشش دانند و در
 تاب و دانه ایشان بسیار مراد ایشان
 چه محتاجند سلطان بنایان بایان
 خوشاد و روشیا گو را بود گنج تران
 که سلطان است در پیشی و پیشی سلطان
 امیری جلدار او در سلطان بنایان
 زشت از صنعت علی بنایان
 فلک امین که میگوید بنایان
 ز صدر او نماند که قدر است
 که بودش ز نقاب خاطر ملامت
 من و خاک عراق آشفته گشته او بر پستان

[illegible]

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰

[illegible][illegible]

طایفه
 بزم ناز و ان شیرین
 ناز و ان شیرین
 سکن و نغمات
 کسان و نغمات
 مشت آتش مراد
 است از حمل
 اسد و قوس
 به جود از
 به موج آبی است
 و آل به نامی که در
 مش فو

شبه بر کنار دریا زان صید کرده
 است به تیغ هندی چون شیر صفا
 مصرع بود در یکت برب آورید
 یکم تیغ خج خندان خون سیاه گزین
 در مرکز مثلث گرفت ربع سکون
 چون آفتاب بر سوپکان آتش نشان
 سه بر سر کاش آورده چرخ چندان
 ز انسان که در مجلس هر خلعتی که
 بر شخص شمره شیران از خون قبا
 چون بر آید رسیدی چون شلیک
 دریا شود چنان رنگ از تیغ شاه گلگون
 سو فاروش نحریت وحشی دبان کشاده

لب تشنه بود و جگر بود آمدن محاش
 تا بگرشت سیراب از چشمه زلالش
 آمد سان خمر و نبشت حرز حاش
 به قمر زمین ملاش نگرقت زان ملاش
 فریاد او میخ از تیغ سه صفاش
 جزای شاه یعنی دست سخا سگاش
 کز دور قاب تو سین دیدند در شاش
 ز اطلس بطای ساز در دانه پوش
 سقراض و ش بریده و مقراضه نصاش
 از غریب افش نشان گزین
 نعل سباز می از خون یکیک گزین
 نه چون زبان خنجر کرده به تیر لاش

سخت و نغمات
 بزم ناز و ان شیرین
 ناز و ان شیرین
 سکن و نغمات
 کسان و نغمات
 مشت آتش مراد
 است از حمل
 اسد و قوس
 به جود از
 به موج آبی است
 و آل به نامی که در
 مش فو

کشت کتاب کرده
 به تیغ هندی چون شیر صفا
 مصرع بود در یکت برب آورید
 یکم تیغ خج خندان خون سیاه گزین
 در مرکز مثلث گرفت ربع سکون
 چون آفتاب بر سوپکان آتش نشان
 سه بر سر کاش آورده چرخ چندان
 ز انسان که در مجلس هر خلعتی که
 بر شخص شمره شیران از خون قبا
 چون بر آید رسیدی چون شلیک
 دریا شود چنان رنگ از تیغ شاه گلگون
 سو فاروش نحریت وحشی دبان کشاده

لب تشنه بود و جگر بود آمدن محاش
 تا بگرشت سیراب از چشمه زلالش
 آمد سان خمر و نبشت حرز حاش
 به قمر زمین ملاش نگرقت زان ملاش
 فریاد او میخ از تیغ سه صفاش
 جزای شاه یعنی دست سخا سگاش
 کز دور قاب تو سین دیدند در شاش
 ز اطلس بطای ساز در دانه پوش
 سقراض و ش بریده و مقراضه نصاش
 از غریب افش نشان گزین
 نعل سباز می از خون یکیک گزین
 نه چون زبان خنجر کرده به تیر لاش

سخت و نغمات

رخسار کج و دیدم از خلق شیره و شیران
اضافت بنما ^{ای بیخ کنی} ^{چون در کج}
اجسام و حسن گشته ز از روح جامی ایست
نخچه مهر ^{ای بیخ کنی} ^{چون در کج}
تشریف ضربت او آرد روح و خشیانرا
از د و ر تیغ تیزش چون بیزه و ش بود
آه و بخورد سبزه سبزه و بخورد و آورا
چه فخر باد شارا از صید گورو آ هو
هم کاشکی که ذره بس فخر نیست آنرا
کز خاک خسته گاهش بگذارد و آسما
صیدی چنین که گفتم و اقبال صید
دو شیرگان جنت نظاره سوی مرد
گفته آنک آنک کنی و زمانه
مختار خلق عالم خاقان کسب آم
شاهی که در د و عالم طغرای ملکیت
شاهیست سانس دین نوریت مایه
زان جام که هر آگین حبش خورده حشر

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

گلگون نداده از خون شاه فلک سوز
از تیغ شده که دین اسعد است ایصال
تعلیم لشکر دای به کام انقضایش
گستاخ پیش رفتی هم گور هم غزلش
انسی شدی جو دای از وشی انتقام
کز صید گر دین هم عاز است باز
کز خور خور آمد و ز ماه نو خلاش
بهر خنجر رضوان شعله بر و سماش
شعری زنده قرعه سعد السعد و فاش
کابین جگر شد تیغ قضا جده اش
دورین سمندر ستم در کف کند زایش
کار حاکم خمشکست از زادن بهایش
بهست از خطیده الله توقع لایزالش
نمایند حق تعالی گردند اقصاش
زان روح اثر دبا سر ضحاک برده مالش

نہی تھی کہ
نفسا بنگید اہی خلاق نفسا
بیکہ دشمنی و فاسقیت
مندی و شکست و خوار
کسی کی تکیا و دود و کد و زلال
نہی تھی کہ
نفسا بنگید اہی خلاق نفسا
بیکہ دشمنی و فاسقیت
مندی و شکست و خوار
کسی کی تکیا و دود و کد و زلال
نہی تھی کہ
نفسا بنگید اہی خلاق نفسا
بیکہ دشمنی و فاسقیت
مندی و شکست و خوار
کسی کی تکیا و دود و کد و زلال

ح
پیشکش
بازار
نشان
عمر
استاد
برود و خوش
خفاک
از دوا پوینده
بو زنده لا
ح
اسے کردار
کنند خدا
شد تو تک

در گوهر کجاست که چون موسی اندر آتش
 هر که کشتل یکست آفتاب پیکار
 خورشید ز شمع و نبال قطب در آید
 ای گوهر که هست مصباح جان آرم
 خاقانی از شایسته تو ساخت خوان
 خاک در تو باد از خوان آسمان به
 فراموش جز تو حید اندر میان جانها
 از بندگان حضرت شایان پند گیر
 تا آل مصطفی را از او درود باشد

از دود حاصلی نه جز برق آتش
 از آفتاب ناید یکباره در جوش
 چون استی نه بنده از سر کند و آتش
 خورشید امر خجسته در شش هزارش
 که میزبان نفیست این گویان عیاش
 صد رتبه عرش نفیست جنت صف نعم
 جان میسران مایه از بهر آتش
 قیصر که از یاکش سخنم از نیش
 بز کو در دود باد از مطلقه و آن

ایضا قصیده فی مدح سلطان الاعظم عبداللطیف بن عبدالمجید

خورشید کشتی کجاست بین اوان نور خفته
 عیسی که در خاک او در و تو گوشت جاو
 این ملت جان من بی ملک و عالی
 ابراز هو ابر کل جهان بانه زنی دایه کان
 برده سحر منظره مهره رون از شد
 بان شایع و دولت نگرش کاشان یک
 شاه ملک بر گاه نواده جبار خاوه
 ان انشار ای قوم جان من مرده اندیز

یک اسیر بر کوی فلک میدان نور خفته
 در جوت یونس گاه او بران نور خفته
 بر کام دی را هر وی در مان نور خفته
 در کام روی بچکان استان نور خفته
 نزل جهان از رتبه خوان نور خفته
 چون بارید مرغ از برش استان نور خفته
 چون حصین دین را شاه نویمان نور خفته
 کاینک شمی سران نشان ایوان نور خفته

بجز نزدیک کلمات
 رسیدن دشوار است
 و این معنی بلا تشبیه
 قصه حضرت موسی
 است که گام نهاد
 صفور از او در و
 آتش در و جان از او
 نزل دیگر همچنان
 دور یافت
 و آن چه خوشی
 گفته است
 علامه حضرت
 مری ز تشبیه
 خصم بادشاه
 و آن است
 که شمس ادر برج
 دولت نزل و وبال
 است ۱۲ شمس
 که در سینه و دم بند آید
 و او را در جوی ذات خجسته
 گویند و این مردم حار
 است ۱۲ شمس

بر امید کشتن اندر پامی بوشن ندایم
 با سجان مهان لقا و وجان با بهنگ
 دل زستان خیال و کمبوی خرم
 رشته جان باد و تابود اند و بین کشید
 با بلورین جام بهرمی مدار اگر دمی
 از سر شک خون چهر کردی مکن خافانیا
 آفت ماجوریت و شر خلعت ما خاکسار
 در دهر و او حضرت اقدس روح قدس
 نفس طهارت یکتا فایده نرسد
 کعبه یکبار حج فرض است حضرت کعبه
 شخص انسان از حق یک روح غفلانی
 عید هر مالی و دوبار آید که آفاق جان
 آن سعادت بخش حضرت بخش مار در دانه
 خبثت مار ابارگاه قدس و فرنگند از
 تنگ مازان که عالی برون فساد
 حضرت پاک از چو مالو دکان سو و نه نام

پرنایان انسا بر تابدیش ازین
 کین شهبان رحمت بر تابدیش ازین
 مرغ زندانی تماشا بر تابدیش ازین
 چون شد اکنون شسته یکتا بر تابدیش ازین
 چون شکسته شد ^{کفن} ابر بر تابدیش ازین
 عشق سلطانیت غم غارتا بر تابدیش ازین
 بارگاه شاه دنیا بر تابدیش ازین
 روح قدسی در دهر با بر تابدیش ازین
 کرد و گرفت طایر بر تابدیش ازین
 حج ما هر هفته عهد آ بر تابدیش ازین
 روح ده زان است کا عصار بر تابدیش ازین
 بنشین ازین زیارتا بر تابدیش ازین
 دیور افروزش باور بر تابدیش ازین
 جیفه اشهر مصفا بر تابدیش ازین
 خول انحراب انصا بر تابدیش ازین
 کعبه پایا را مفا جا بر تابدیش ازین

[illegible]

کاشکی قدرت ز عکسش نو زیننی ساخته
 از سرش پیش و دل سپید ملک ترسید که بشیر
 کرم ز میر و ز بانگ رعد و زین ملک
 وزین تیرش سرگاز زمین گرد از آنکه
 دو نقش را نو عروسی آن که عکسش یورش
 طالعش را شنواری آن که بار چو
 زین سبب از گردون تنگ می آید
 باشد اقبالش بپای قاف تا قاف جهان
 ای قاف تا قاف تا قاف تا قاف
 بود المظفر حق طراز و عصم باطل سرور
 غنیمت بود
 خل حق است اختصار چنانش ممد چنان
 نام شده زان اول آخر الف کرده زون
 طفل را اگر جده وقت آبله خرما دهد
 شاه جهان بخش است با بر شاه جان که نشاء
 باشد از ابر کرم شود نشان هر مغز
 خاکپایش ز آب خضر و با و میست
 نه سلیمان است و نه مریم را خواست

کین زمین گزینش پنهان پیش ازین
 و چون آتش سما تا بر خاک پیش ازین
 میر و از گوشش که او بر سا بد پیش ازین
 زره بار کوه خارا بر بنا بد پیش ازین
 کتاب از کادین کتاب از کادین
 دیده این ال عیار بر بنا بد پیش ازین
 کوه نه عرش معلما بر بنا بد پیش ازین
 گفت پس کین تنگ پنهان بد پیش ازین
 کوه قاف او بار غنما بر بنا بد پیش ازین
 کوه قاف که میست که میست که میست
 دور باطل حق تعالی بر بنا بد پیش ازین
 ظل حق فرد است همار بنا بد پیش ازین
 یعنی اندر ملک طغر بر بنا بد پیش ازین
 چون بهر سامت خبر ما بر بنا بد پیش ازین
 آب بفرودن بدر ما بر بنا بد پیش ازین
 کس ز طبع بحر سودا بر بنا بد پیش ازین
 قیمت یا قوت خمر از بنا بد پیش ازین
 دانه مرغان و انا بر بنا بد پیش ازین

کوشش ۳

در این زمین پنهان نام الف و نون
 و چون آتش سما تا بر خاک پیش ازین
 میر و از گوشش که او بر سا بد پیش ازین
 زره بار کوه خارا بر بنا بد پیش ازین
 کتاب از کادین کتاب از کادین
 دیده این ال عیار بر بنا بد پیش ازین
 کوه نه عرش معلما بر بنا بد پیش ازین
 گفت پس کین تنگ پنهان بد پیش ازین
 کوه قاف او بار غنما بر بنا بد پیش ازین
 کوه قاف که میست که میست که میست
 دور باطل حق تعالی بر بنا بد پیش ازین
 ظل حق فرد است همار بنا بد پیش ازین
 یعنی اندر ملک طغر بر بنا بد پیش ازین
 چون بهر سامت خبر ما بر بنا بد پیش ازین
 آب بفرودن بدر ما بر بنا بد پیش ازین
 کس ز طبع بحر سودا بر بنا بد پیش ازین
 قیمت یا قوت خمر از بنا بد پیش ازین
 دانه مرغان و انا بر بنا بد پیش ازین

در این زمین پنهان نام الف و نون
 و چون آتش سما تا بر خاک پیش ازین
 میر و از گوشش که او بر سا بد پیش ازین
 زره بار کوه خارا بر بنا بد پیش ازین
 کتاب از کادین کتاب از کادین
 دیده این ال عیار بر بنا بد پیش ازین
 کوه نه عرش معلما بر بنا بد پیش ازین
 گفت پس کین تنگ پنهان بد پیش ازین
 کوه قاف او بار غنما بر بنا بد پیش ازین
 کوه قاف که میست که میست که میست
 دور باطل حق تعالی بر بنا بد پیش ازین
 ظل حق فرد است همار بنا بد پیش ازین
 یعنی اندر ملک طغر بر بنا بد پیش ازین
 چون بهر سامت خبر ما بر بنا بد پیش ازین
 آب بفرودن بدر ما بر بنا بد پیش ازین
 کس ز طبع بحر سودا بر بنا بد پیش ازین
 قیمت یا قوت خمر از بنا بد پیش ازین
 دانه مرغان و انا بر بنا بد پیش ازین

در این زمین پنهان نام الف و نون
 و چون آتش سما تا بر خاک پیش ازین
 میر و از گوشش که او بر سا بد پیش ازین
 زره بار کوه خارا بر بنا بد پیش ازین
 کتاب از کادین کتاب از کادین
 دیده این ال عیار بر بنا بد پیش ازین
 کوه نه عرش معلما بر بنا بد پیش ازین
 گفت پس کین تنگ پنهان بد پیش ازین
 کوه قاف او بار غنما بر بنا بد پیش ازین
 کوه قاف که میست که میست که میست
 دور باطل حق تعالی بر بنا بد پیش ازین
 ظل حق فرد است همار بنا بد پیش ازین
 یعنی اندر ملک طغر بر بنا بد پیش ازین
 چون بهر سامت خبر ما بر بنا بد پیش ازین
 آب بفرودن بدر ما بر بنا بد پیش ازین
 کس ز طبع بحر سودا بر بنا بد پیش ازین
 قیمت یا قوت خمر از بنا بد پیش ازین
 دانه مرغان و انا بر بنا بد پیش ازین

شده مرا زرد داد و گوهر دادش بر جای
یک رضای شاه شاه آمد و س طبع
من سحر شاه نقیبی برده ام و سحر گنج شیب
پیر حریج از نیزه کلکم سپهر فکینه دراز
کند با دم حضور اما زبان تیرم سحر
ای فاقه نه است ^{از پس} سحر ریامه کرده ام سحر اسحر
دادش تصدیق شروید به جم بر ام نظم
از سر خلعت مرا چون آینه با آینه
بر بدید را ندیم این بنظم و سحر و نظم
چون تجاسر کرد و خاطر مختصر کرد سخن
با و خضر ای فلک لشکر گدش کا علام
ملک ملت ابراقبالش تعالی با و سحر

آن گرامت را مسکافا برتا پیش ازین
از گرم کابین غذر ارتا بدیش ازین
برون نقب آشکارا برتا بدیش ازین
هیچ تیغ فقط هیچا برتا بدیش ازین
تیز تی شمشیر گویا برتا بدیش ازین
معجز آوردن سبدا برتا بدیش ازین
دانم ابرام شننا برتا بدیش ازین
خو بردون دادون بشمار برتا بدیش ازین
هیچ خاطر وقت انشا برتا بدیش ازین
کان تجا سمع اعلا برتا بدیش ازین
ساحت این غمت خبر برتا بدیش ازین
کابل عالم را تو لا برتا بدیش ازین

در مع خاقانی الاعظم ابو الطیر عبد الالدین بن شاه احسان گوید

ع
بردار زلفش از رخ تابان زبانه
یکسو فلک و زلفش آسمان باز کرد
پروانه غمش را هر دم سخن خلق
شکران غمزه او چون کبشند با شمع
هر دم ز برق خندش چون گردونه را

وزنیم گشت غمزش قربان تازہ مینے
کاند حجاب کفرش ایمان تازہ مینے
شمشیر تیزیابی فرمان تازہ مینے
درہر دلیکہ جوتی پیکان تازہ مینے
برگشت زار عمر مباران تازہ مینے

[illegible]

این سخن مستوفی است و بدین
 سخن مستوفی جان یافتند که
 در کفرش گناهیست از این
 و در توبه توبه از خداوند
 عبارت از قصد بپست کردن
 است و هر کس که

این سخن معنی است و بدین
 سخن معنی جان یافتن است
 که کفرش گناهینار این
 و در تشبیه از خدا و محفل
 عبارت از مقصد به ستاد
 است و سخن
 تا در پیش کتابت از حق
 پنج نیزه شمشیر است
 از آن جنگ که در دست
 نیزه آورده است

یارب چه دوستی کنی تازی و شتر
 بی نصیبی دولت و سراسیمه عالم
 عیدیت پیش زرش که نزل آسمان
 هست آسمان هیبت و ترانابش
 ملکش بخلد ماند در شت خلکش
 دستش بجان چه ماند که اعلیٰ شان
 خشمش ز کم بقای ماند که میده
 تیرش زحل بد و دوزخ که محبت
 در یاست آتاش که آتش دوزخ
 طفلست شیر خوار خشمش که در لب
 نور و زرا که شایسته از موی جان
 خورشید کوئی از نوسالار خوان
 شرح مناقبش اباد آسمان
 بادش کمال دولت تار و دم کمال
 فهرست ملک باد و ناهش که تا قیامت
 خیمه چین الف باد و ملک بقاش که

هر ساعتی فتوحی بر بیان تازه مینه
 گرفته هر زمانش سحر آن تازه مینه
 چون دعوت سحرش صد آن تازه مینه
 دی ماه بندگ از آستان تازه مینه
 از ذات شهر یاری نصوان تازه مینه
 برخاک در که او صد کان تازه مینه
 کور از کرد و خود و زندان تازه مینه
 بنقصه کمانش دندان تازه مینه
 بر هر کران دریا و مرجان تازه مینه
 ناهید را بهر دم پستان تازه مینه
 تا یکبار از خندان تازه مینه
 کور از ماهی اکنون بریان تازه مینه
 تاد رکعت عطار و دیوان تازه مینه
 در ملک آل سامان سامان تازه مینه
 ز و نماند کرم را عفو آن تازه مینه
 بر اهل ریح سکون احسان تازه مینه

ایضاً فی مع فخر الدین منوچهر خاقان لا عظم اجتنان

پیش که صبح بر در دشت خیمه
 پیش که غمزه زن شود خیمه
 خیمه که بر برق می برق صبح
 بر صند فلک بران خنده و جام

است
 بادش آسمان
 و از فضل او که آفتاب
 است در و د
 بندگان را نیست
 تازه مینه
 که دست او کان است
 از نیک و در خاک رکاب
 صد کان موجود است

بدرگاهش
 از نیک و در خاک رکاب
 صد کان موجود است
 خیمه که بر برق می برق صبح
 بر صند فلک بران خنده و جام
 خیمه که بر برق می برق صبح
 بر صند فلک بران خنده و جام

برق توئی و بید من سوخته تو ام کنون
 بجنب و دم غوره خیز و کباب باوده
 رقص کنان مگر غوره لعل غیب چو تو
 منتظری که از فلک آینه زبر برایت
 خون جگر بخورد و از سر خواجی فلک
 کرده چرخ جو جو دیده و آرموده
 درده از آن چکیده خون ابله تن زنا
 برده آید با خضران ز آتش و زین
 چرخ کبود جامه بین سینه اشکها ز رخ
 از بس زرا خضران کاه و بر چاک شب
 آن می و جام بین بهم کوئی دست
 در کف ساقی از قح قح لعل آستین
 ساقی بزم چون پری جام بکف چو آینه
 در کف ساقیان بزم آب رست کاه و ز
 از قطرات بر عمارت که زرد و زنجیت
 دختر آفتاب و در تنش سحر گون
 کرده بکلیه و درفش باو در رخ مرصع

سوخته بید خواه اگر راوق عید بر سر
 چون مهرش از طوقی چون چرخ
 طوق کسان سر و مش چرخ فلک زو
 خواجی کن چرخ فلکش خواجی ز رجه میسر
 عمر تو میخورد و تو هم در غم خواجی ز رست
 کرده بجور جوتست هم بوال او
 کابل رخ فلک برده و عروس خاور
 بر و جات خط بام آب و آتش خمر
 تا تو ز جبه بر زمین جانم عهد گستر
 رفت سیاهی از نمک مانده سپید یک
 کرده ز سیم و دودی ز رشتن سر
 در گلوئی قح ز کف رسته عهده خمر
 او زنده ز جام اگر ز آینه می زنده
 آتش موسوی آن در بر کاه و سحر
 یافته چون رخ فلک پشت زمین بکبر
 گشته بزمه ز فلک حامله هم در خمر
 کرده نهش نهش نار غلیل از زرب

کلمات غامضی

۵۴

سوخته بید خواه اگر راوق عید بر سر
 چون مهرش از طوقی چون چرخ
 طوق کسان سر و مش چرخ فلک زو
 خواجی کن چرخ فلکش خواجی ز رجه میسر
 عمر تو میخورد و تو هم در غم خواجی ز رست
 کرده بجور جوتست هم بوال او
 کابل رخ فلک برده و عروس خاور
 بر و جات خط بام آب و آتش خمر
 تا تو ز جبه بر زمین جانم عهد گستر
 رفت سیاهی از نمک مانده سپید یک
 کرده ز سیم و دودی ز رشتن سر
 در گلوئی قح ز کف رسته عهده خمر
 او زنده ز جام اگر ز آینه می زنده
 آتش موسوی آن در بر کاه و سحر
 یافته چون رخ فلک پشت زمین بکبر
 گشته بزمه ز فلک حامله هم در خمر
 کرده نهش نهش نار غلیل از زرب

کلمات غامضی
 سوخته بید خواه اگر راوق عید بر سر
 چون مهرش از طوقی چون چرخ
 طوق کسان سر و مش چرخ فلک زو
 خواجی کن چرخ فلکش خواجی ز رجه میسر
 عمر تو میخورد و تو هم در غم خواجی ز رست
 کرده بجور جوتست هم بوال او
 کابل رخ فلک برده و عروس خاور
 بر و جات خط بام آب و آتش خمر
 تا تو ز جبه بر زمین جانم عهد گستر
 رفت سیاهی از نمک مانده سپید یک
 کرده ز سیم و دودی ز رشتن سر
 در گلوئی قح ز کف رسته عهده خمر
 او زنده ز جام اگر ز آینه می زنده
 آتش موسوی آن در بر کاه و سحر
 یافته چون رخ فلک پشت زمین بکبر
 گشته بزمه ز فلک حامله هم در خمر
 کرده نهش نهش نار غلیل از زرب

کلیات حقانہ

در عرفت بختیان باوید که ده پی
 در عرفت عاشقان بختی بختی تو
 وی بنام دیگری موقوف اگر تمام شد
 در شش ماه احرام آمده اند محرم
 در بنا خور د زمین خون حلال جانوران
 هر که کبوتری کشته هم شواب در
 سنگ نشان کنند خلق از پی دین محرم
 و بطواف کعبه اند از سر و پای هر زمان
 در همه سنگ کعبه ابوسه زند حاجیان

امش آب با دو گل کرده هم ز ساج
 از سر خنده رجمان کرده بازی و در
 تاج نهاد بر سرش از پی وقت عسکر
 خشک گی کشیده خون ناکسان لاف
 زیر خنجر شکسته سر مضطرب
 یک هیچ وقت از هیچ شکار نشک
 روز چو محرمان زده لان سینه چادر
 ما تو بسیریم هم با دین قلندر
 کاتک بارکش تری که همه بختی
 چو شو صبح کرده دم دمازد یک
 محرم می شویم با سکه کرده مشعر
 با خنجر خون ز تار سجدی نور
 خنجر بر گلو می دل کوکب کبوتر
 ماهی جان نشان کنیم از سر زلف سحر
 ما تو و طواف سحر از سر دل سر
 ماهی بوسه که کنیم از سر زلف سحر

مجلس عالی
از اساتید مجتهدین
موراد از خداوند امری که در کتاب
مذکور درج شده است
و در کتاب مذکور درج شده است
و در کتاب مذکور درج شده است
و در کتاب مذکور درج شده است

موسیقی و هنرهای نمایشی
اولی از باب تا آخر در دو جلد است.
دوم به دو جلد است.
چهارم یک جلد است.

[illegible]

در تو کرد و نه فرمی ست که در بهانه
روی سپید جامه او راغ سیاه کافر
بخشش اصل دان به با تو از ایران
داوودان خدا می سن انیمیت اور
ماج و عمره میکنند از در خسروی
در جرم خدا یگان کرد بجان بی اور

کوی معان و ما و تو هر سنگ لب
طاعت ماست با کنه کز بی نام در خود
کعبه سبز اهدان دیر با بسوشتان
ز به شما وفق ما چون همه حکم دوست
گر ج عمره کرده اند از در کعبه هر و ان
خاطر افند از ان که بی نشان شد که او

المطلع الثانی

عالم فاقه برده را نوشته دید تو انگر
بر ز کر می کند بجا و از قبل که یور
آب خضر بر آورد ز انیمیت بکنند
خر که ماه از و شو و خاک و ش از شور
روی زمین شو و قوت پشت پلنگ بر
بغضه زرمی نند در انداز سبک
یکسر برج او شود قصر و وارده
چون بر برج خوشه رفت از سر برج اور
بر درگ گلو ش را از سر فراس نشتر

ماه بجا میکند شاه فلک که نور
مانده ساز و از برج به جفت تو انگر
سوی و سامری شود و دیر و بر و و
بنگه شیر از و شود و روضه صفت بتا زلی
چون بدمان شیر در خشم پلنگ اور
نیز تر از کبوتری بج برج می پرد
هر سر به برج نوبجه نو بر آورده
از همه کشته فلک و اند خوشه خور و س
از سر خوشه ناگشت از سر کشت و گلو

کلیات غامضی
در تو کرد و نه فرمی ست که در بهانه
روی سپید جامه او راغ سیاه کافر
بخشش اصل دان به با تو از ایران
داوودان خدا می سن انیمیت اور
ماج و عمره میکنند از در خسروی
در جرم خدا یگان کرد بجان بی اور

کوی معان و ما و تو هر سنگ لب
طاعت ماست با کنه کز بی نام در خود
کعبه سبز اهدان دیر با بسوشتان
ز به شما وفق ما چون همه حکم دوست
گر ج عمره کرده اند از در کعبه هر و ان
خاطر افند از ان که بی نشان شد که او

در تو کرد و نه فرمی ست که در بهانه
روی سپید جامه او راغ سیاه کافر
بخشش اصل دان به با تو از ایران
داوودان خدا می سن انیمیت اور
ماج و عمره میکنند از در خسروی
در جرم خدا یگان کرد بجان بی اور

کلیات غامضی

چون گهر سخن و دور شرف و جلال کن
گر گزری کند عدو بر طرف ممالک
گر جنبی ز مغلکه بر در کعبه بگذرد
پایخ او بپاسخی بازویی که در
ای دم تو از گرمیت در اضمروا
زان گرمی سرگردان جان بسکند
تا بصفت بود فلک صوموت و عیسو
با خطاب عیسوی با سنگ دوست
چون اسد و شیر و خورناری و نور فنی
ز حمت او چه کم کند ملک ترا مفری
کعبه با پشت کعبه کی فتد از مفری
تا صبر است حق تا سخ آیت شری
چون سخن من ز کت سحر حال غاری
زین خشت لیل ملک غصه طبع غصری
محو و خط استعلا شکل صلب قیصر
کافیه در اعظمی خیر صلیت اکبر

قصیده در مدح ملک الاعظم افغان

جام طرب کش که صبح کام آید
صبح فلک بین که بر وقت کام
مهر شادی زشت و شاد رو خا
داو طرب کن تمام خاصه که آید
ما و شکر ریز عیش کرد و کام
ساغر گل فام خواه کرد و هنر
بلبله چون یکب خون گرفته بفا
کا و سفالین که آب لاله ترخ
زان می گلگون که بد سوخته
وصف در یکشان ز بهر صوبه
خند و چو صبح از دیان جام آید
و زرد و بوی شیش کام آید
نقش شیش بر زخم کام آید
عدت خاتون جسم حمام آید
نام ز در می نشام آید
نغمه گل کام وقت نام آید
کین ز شیش ناله حمام آید
از زن ز شیش از مسام آید
بوی گل و شست بد خام آید
جام چه کشتی که ز خرام آید

چون گهر سخن و دور شرف و جلال کن
گر گزری کند عدو بر طرف ممالک
گر جنبی ز مغلکه بر در کعبه بگذرد
پایخ او بپاسخی بازویی که در
ای دم تو از گرمیت در اضمروا
زان گرمی سرگردان جان بسکند
تا بصفت بود فلک صوموت و عیسو
با خطاب عیسوی با سنگ دوست
چون اسد و شیر و خورناری و نور فنی
ز حمت او چه کم کند ملک ترا مفری
کعبه با پشت کعبه کی فتد از مفری
تا صبر است حق تا سخ آیت شری
چون سخن من ز کت سحر حال غاری
زین خشت لیل ملک غصه طبع غصری
محو و خط استعلا شکل صلب قیصر
کافیه در اعظمی خیر صلیت اکبر
چون گهر سخن و دور شرف و جلال کن
گر گزری کند عدو بر طرف ممالک
گر جنبی ز مغلکه بر در کعبه بگذرد
پایخ او بپاسخی بازویی که در
ای دم تو از گرمیت در اضمروا
زان گرمی سرگردان جان بسکند
تا بصفت بود فلک صوموت و عیسو
با خطاب عیسوی با سنگ دوست
چون اسد و شیر و خورناری و نور فنی
ز حمت او چه کم کند ملک ترا مفری
کعبه با پشت کعبه کی فتد از مفری
تا صبر است حق تا سخ آیت شری
چون سخن من ز کت سحر حال غاری
زین خشت لیل ملک غصه طبع غصری
محو و خط استعلا شکل صلب قیصر
کافیه در اعظمی خیر صلیت اکبر

تاجوری یافت تخت ملک ایران
 گر ز صبح ایرنیک فرو شد
 تبارک گشت اسب یافت انور
 نوبت کاوس شد چو پای منوچهر
 روز مغرب شد چو ملکات او
 آرزوی جان ملک عدل و تمیم بود
 گرچه محمد میری بعرب رفت
 و رزی ای بجز گفت که عیون
 مشرود و ده ای تاجور کینه صرا
 تا که حسانت قوام ملک عمر شد
 چون نمر زاله ز غایه از تنه
 بخت برادر کلید دولت او بود
 جرم زمین تا قرار یافت ز لیت
 دوش جان دید و خواب که
 نخل موصل شد و ترنج و طب
 مرغی دیدم گرفته نامه بنقار
 بود یکی منیر از رخام نخل
 نامه ز منقار مرغ بسته و بر او
 من بنجب بخود فرو شد ز خواب

نماز پیش سید الانام برآمد
 رایت خورشید نار قام برآمد
 ز آل هابیون تخت سام برآمد
 بر سر کرسی آتشام برآمد
 ماه چو بدر از حجاب شام برآمد
 از ملک عادل هم سام برآمد
 صبح کماش ز حد شام برآمد
 چشمه مهرست از غنیمت سام برآمد
 قال تو از مصحف دو اوم برآمد
 آه ز اعدای ناقه اوم برآمد
 جان جو و از قف حام برآمد
 زان همه کارش با شطام برآمد
 و بنفش شکر از میوام برآمد
 بر لب دریا در ان میام برآمد
 میوه و سایه اش قراخ نام برآمد
 از بران نخل شاد کام برآمد
 بگری بنیبر رخام برآمد
 نغمه تحسین ز خاص عام برآمد
 در خضر آواز اسلام برآمد

درین ادم گفته و در پشت
 آفتاب بنهند چون گرما
 بپزند که ده باشد با بالی
 در هوا رود و از چشم مردمان
 غایب شود و بعد از شش ماه
 رود و بیضه بر زمین افتد
 و طبع بنهم شود و طبع
 زمامی و روغن و سکنجبین
 چیزی از آن بر نماند

کمان و فلک است پیوسته
 دم و جگر از خون و است
 چشم و دهن از گوشت و است
 اندرون و بیرون از است
 غنچه و شکوه از است
 عاقبت و سر از است
 بعد و قبل از است
 زنده و مرده از است
 دامن و پیر از است
 یکسپید و یکسود از است
 پادشاه و رعایا از است
 کلاه و تاج از است
 کعبه و مسجد از است
 کوه و دریا از است
 کشتی و کمان از است
 کلاه و تاج از است
 کعبه و مسجد از است
 کوه و دریا از است
 کشتی و کمان از است

حبه تم و این آب پیش خضر بفرستم
 گفت که نخل است که کن کن کن
 مرغ بقا و ان و نامه خست که زین
 منبر تخت و بر شیر شری جرخ
 ای درت آن آسمان که از افق او
 از دم خلق تو دوزخ شد و گیت
 ملک تو کشتی است نوح و جگر
 عیسی عیدی که از تو قایم گشت
 رو که ز تیغ سراسی بر دوه قدرت
 قد محیط گفت جهان چه شست
 از نفس مشک هیچ خط و خبریت
 از سترغیت که ماه از دست بصل
 خوان و دوازده کاسه سر اعدا
 بر درت از بسکه جن از شر ملک
 کوی کانبوه حانطان مناک
 از دست بر کبوتری که بر افال
 سیم تو در زمین کشیدت سحر
 بحر محیط از زمین بر او عجبیت
 ز آنچه طاعت طالع که در دم

از نفسش صدق الکلام برآمد
 شیر غنقاش پرست کلام برآمد
 کار و دو ملک از آتش کام برآمد
 از تیغش سه چار کام برآمد
 کوب ببرد و زی که کام برآمد
 بوی شلست بهر شام برآمد
 کس ز شب روز عاصم برآمد
 چون تن عا و یک قیام برآمد
 فلک این سنگدن خیام برآمد
 کوب بر آب بخت کام برآمد
 مغز جمل را که باز کام برآمد
 بر من شیر خاک حسد ام برآمد
 ز آتش شمشیر تو طعام برآمد
 جان شیطین از دحام برآمد
 کرد در سجده کسر ام برآمد
 ماته او غنچه برین ختام برآمد
 که چه زمین بوده و نده ام برآمد
 کان غوی ازین مرکب حمام برآمد
 سلطنت از موقع السهام برآمد

از روی

آرزوی حضرت نو دایم گزیده
در روز خدایت دست عیدم
گوهر جان دایم کرده از تی تحفه
پیش چنین تحفه کو توفیق عقل
گوهر سحر حلال شکر است آنک
وزر و بیان نیست هر که درین
نیم شب چون صفت خواص دعا
باد جهان بکام از ظرف تو
ملک جهان آن که ضعیف ایم

صبح من از غم رنگ شامه آ
 نامه من از نامه ستا م برآمد
 تحفه بزرگست از ان ام برآمد
 و آخر ان از جان بتمام برآمد
 گوهرش از نطفه مرا م برآمد
 بر بیت شاعرش نام برآمد
 هر نفس ^{در} آینه از عوام برآمد
 کاش ^{بهر دم} صد جان ^{بخوان} استیام برآمد
 مدت عمرت ^{مقتضی} هنر عام برآمد

ایضا ویدع اختسان شاہ گوید

صبح خیزان من قیامت جهان
صبح پیش از وقت شان عید درون
روز و ماه اندر کالی شان
بر جهان این نغمه گیران عید کرد و
چشم ساقی دید چون نبوسد
زان می کاوش در خواست
خو آنها شان خلیل از نایل
مارت برده ز کام زواران

نعره باشان نغمه صو از پیرمان آید
 مرغ پیش از صبح شان شو از زبان آید
 دشتها را از رکاب می عبان آید
 صبح عیدی نغمه خنکی را از زبان آید
 عشق شان غوغای نبوار زبان آید
 خواجه کرده اب حیوان میلان آید
 جرمها شان چون مسج از خاک آید
 در لب عمر کرد و در ضمیر آن آید

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

—

چشم ز غاله بران خوشه که خرمس کرد نقش خوراجون و مغز اندریکی باز قضا خور سلطان مانده ما مجون سرطانی کند مشتی را باسی صید و کمافی زیروست بخت بر زرهای انجم در ترازوی فلک وز شهاب ناک انداز و سماک نیزه بار	داس کرد و ندان را که گشتان آینه یاد و بر برج العنیم از یک کان آینه زانکه عالم است صفدا از رخا ان آفت نیز گمان ترکمان آینه نقش نام اخستان گامران آینه شکری شروان شه صاحبقران آینه
--	---

الطلع الثالث

اسی قوی که ز غمه غوغا و جهان آینه نقش زلفت بر رخ و نقش خست چرخ من پریشان خونی و دیار روی از بخت نیست آب و گدا و او بر باد و من بجان جوت از لبست چون گلشن خواجه که داری جوا دل گمان می بر کرد و دست تو نتوان و جان	نیزه بالا چون بدان شکمینان آینه گشتان از اردو از گشتان آینه مارت از دیا و خا از زریان آینه سنگ در بر و مزل فلان آینه زیر کان و سنبلیت از ناروان آینه داع جبرت بین یقین از گمان آینه
--	--

آه خاقانی شغور از بخت و دو فلک بگو که در میان من و تو ای کجاست	کاین چه دوست آفر از جان آینه که در میان من و تو ای کجاست
---	---

کلمات خاندان
داس کرد و ندان را که گشتان آینه
یاد و بر برج العنیم از یک کان آینه
زانکه عالم است صفدا از رخا ان
آفت نیز گمان ترکمان آینه
نقش نام اخستان گامران آینه
شکری شروان شه صاحبقران آینه
نیزه بالا چون بدان شکمینان آینه
گشتان از اردو از گشتان آینه
مارت از دیا و خا از زریان آینه
سنگ در بر و مزل فلان آینه
زیر کان و سنبلیت از ناروان آینه
داع جبرت بین یقین از گمان آینه
کاین چه دوست آفر از جان آینه
که در میان من و تو ای کجاست

کاروان عشق را بیای خان شد چشم او
 و او را است جلال الدین خلیفه آنکه او
 شاه مشرق آفتاب گوهر بر آسمان
 بهیبتش تاج از سر مهر آید نماند
 قاهر کنار و باج از قاهره در خواست
 آسمان گوهر زهره آفتاب کان
 ذات او ممد است از ممد فلک بر آید
 گر گل علم از عدل و دریا جان مار از خون آنکه
 فرخش طوطی از خزان بر آورد و چنان
 زایش از نور خستد چون تصویر
 بلکه تا گلش نشید تصویر عدل اندر جهان
 بیل شیش چون کاهن سوخته خیل حذر
 از صند و ستان گر پیل خیز و طوف
 درید بیضایش ثعبان از کند خیر و گن
 حاسدش در حسرت اقبال با کام و کش

مهر از مهر
 بهیبتش تاج از سر مهر آید نماند
 قاهر کنار و باج از قاهره در خواست
 آسمان گوهر زهره آفتاب کان
 ذات او ممد است از ممد فلک بر آید
 گر گل علم از عدل و دریا جان مار از خون آنکه
 فرخش طوطی از خزان بر آورد و چنان
 زایش از نور خستد چون تصویر
 بلکه تا گلش نشید تصویر عدل اندر جهان
 بیل شیش چون کاهن سوخته خیل حذر
 از صند و ستان گر پیل خیز و طوف
 درید بیضایش ثعبان از کند خیر و گن
 حاسدش در حسرت اقبال با کام و کش

دار ضرب شاه از ان بیای خان نگین
 گوهر قدسی ز گل کن نکان انگین
 صبح عدل از مشرق آن خان از ان
 صولتش خون از دل طمعان خان انگین
 دامنغ اشترار و گرد از رخ اسفان انگین
 آفت بر چه آفتاب از کوه کان انگین
 خلد و جالی ز چاه صفتان انگین
 عدل او مار می ز جوب پشان انگین
 جز او مرش جبه باز از سولتان انگین
 صورت الصاف در آخر زمان انگین
 از زمین ملک صد نوشه و ان انگین
 لاجرم هند و ستان ان و دمان انگین
 طر فیه سی از خور هند و ستان انگین
 خصم رخصم النفس ان ران انگین
 صد نه او مار حش از خان مان انگین

باز نماند
 بهیبتش تاج از سر مهر آید نماند
 قاهر کنار و باج از قاهره در خواست
 آسمان گوهر زهره آفتاب کان
 ذات او ممد است از ممد فلک بر آید
 گر گل علم از عدل و دریا جان مار از خون آنکه
 فرخش طوطی از خزان بر آورد و چنان
 زایش از نور خستد چون تصویر
 بلکه تا گلش نشید تصویر عدل اندر جهان
 بیل شیش چون کاهن سوخته خیل حذر
 از صند و ستان گر پیل خیز و طوف
 درید بیضایش ثعبان از کند خیر و گن
 حاسدش در حسرت اقبال با کام و کش

باز نماند
 بهیبتش تاج از سر مهر آید نماند
 قاهر کنار و باج از قاهره در خواست
 آسمان گوهر زهره آفتاب کان
 ذات او ممد است از ممد فلک بر آید
 گر گل علم از عدل و دریا جان مار از خون آنکه
 فرخش طوطی از خزان بر آورد و چنان
 زایش از نور خستد چون تصویر
 بلکه تا گلش نشید تصویر عدل اندر جهان
 بیل شیش چون کاهن سوخته خیل حذر
 از صند و ستان گر پیل خیز و طوف
 درید بیضایش ثعبان از کند خیر و گن
 حاسدش در حسرت اقبال با کام و کش

خاکساری را چو آتش طالع و چون کشت
 چو دشت شهر یاری فوج دعوت خسرو
 استیلاست او مالک امین زبانی خاست
 گشته شروان خروان لابل شرفوان از قبا
 هم خلیفه مصر بغداد است هم فیض کفش
 لشکری دیدی شیخون بر دژ دیوان
 پوشش کوشش که ناله چون گوزن پوست
 راند و باد امان شب چون شب زنده چرخ
 صبح که چون صبح شمشیر آخته بر کافران
 زهره چون بهرام جوین باره نوین
 هر یکی اسفندیاری در دژ و زمین
 شب دی کرده کنگ آسایشه دین
 پیش تخت خسروی موسی کند دژ و دین
 آنکه از تیغ خلیفه و زنان در کارزار
 بر کشه تیغ است چون آفتاب اندر آفتاب
 بر دل کافریه انگور آبد در خون شان
 بر سر دریای نیلین تیغ کان و نیاس
 در جزیره و راند و یک بازو و نیاس
 گیتی از کشته شده چون کشت ارضی لعل

خاکساری را چو آتش طالع و چون کشت
 چو دشت شهر یاری فوج دعوت خسرو
 استیلاست او مالک امین زبانی خاست
 گشته شروان خروان لابل شرفوان از قبا
 هم خلیفه مصر بغداد است هم فیض کفش
 لشکری دیدی شیخون بر دژ دیوان
 پوشش کوشش که ناله چون گوزن پوست
 راند و باد امان شب چون شب زنده چرخ
 صبح که چون صبح شمشیر آخته بر کافران
 زهره چون بهرام جوین باره نوین
 هر یکی اسفندیاری در دژ و زمین
 شب دی کرده کنگ آسایشه دین
 پیش تخت خسروی موسی کند دژ و دین
 آنکه از تیغ خلیفه و زنان در کارزار
 بر کشه تیغ است چون آفتاب اندر آفتاب
 بر دل کافریه انگور آبد در خون شان
 بر سر دریای نیلین تیغ کان و نیاس
 در جزیره و راند و یک بازو و نیاس
 گیتی از کشته شده چون کشت ارضی لعل

واده جوع الکلب در خوان نان ایست
 صحر از خزان طوفان از آن ایست
 و دوزخ از در بند و کل ز شکاران ایست
 صورت اغدا و مصر از خروان ایست
 و جلد از سعدان و نسل از گردان ایست
 از کمین غیرش سر سیتان ایست
 حیض خرگوش از تن شیر زبان ایست
 جاد و آساکه قواره از کتان ایست
 ماه شمشیر از هواگر و دیوان ایست
 از بنین تن بپاره چون باد خزان ایست
 از سر دریا غبار هفت خوان ایست
 چون قضا سیمغ را از آشیان ایست
 این نم چون ساری سحر از بیان ایست
 جوش حبش از آرد شیر با بکان ایست
 و تونز از آه خصمان مهرکان ایست
 می ز حرم گون سرتیغ بیان ایست
 تما جزیره و و نیاس و لبان ایست
 موج از ان دریای خون کوه کلان ایست
 سرور و دوزخ از تن آواز الا مان ایست

کلمات غافانی
 واده جوع الکلب در خوان نان ایست
 صحر از خزان طوفان از آن ایست
 و دوزخ از در بند و کل ز شکاران ایست
 صورت اغدا و مصر از خروان ایست
 و جلد از سعدان و نسل از گردان ایست
 از کمین غیرش سر سیتان ایست
 حیض خرگوش از تن شیر زبان ایست
 جاد و آساکه قواره از کتان ایست
 ماه شمشیر از هواگر و دیوان ایست
 از بنین تن بپاره چون باد خزان ایست
 از سر دریا غبار هفت خوان ایست
 چون قضا سیمغ را از آشیان ایست
 این نم چون ساری سحر از بیان ایست
 جوش حبش از آرد شیر با بکان ایست
 و تونز از آه خصمان مهرکان ایست
 می ز حرم گون سرتیغ بیان ایست
 تما جزیره و و نیاس و لبان ایست
 موج از ان دریای خون کوه کلان ایست
 سرور و دوزخ از تن آواز الا مان ایست

و تو کجا رسد کج چون موسی اندر آتش
 هر که بکشتل یا کف بست آفتاب پشما
 خورشید که ترغیب و نبال قطب دارد
 ای گوهر کائنات مصباح جان آویز
 خاقانی از غایت نوساخت خوان
 خاک در تو باد و از تو خوان آسمان به
 فرانت هر زو جی اندر میان جانها
 از بندگان حضرت شایان پیونگنده
 مآل مصطفی را از ایزد و د باشد

کز دور حاصلی به جز برق اشتعال
 از آفتاب ناید بگذرد در جوش
 چون استی نه بیند از سر کند و نش
 خورشید امر خیمه دشمن هزارش
 که نیز بان نطق است این بکران
 صدر تو عرش نبوت جنت صف نعا
 جان میرسان باز از بهر آفتابش
 قیصر کم از کاشن سحر کم از تابش
 بر تو دور بود باد از منطقه و آن

ایضا قصیده فی مدح سلطان الاعظم ابوالفتح محمد بن تغلق

خورشید لشتری تاج بین الیوان نور خفته
 عیسی کند و خگاه او و زو گوشت و
 این ملک جهان بین بی ملکیت و ای
 ابراز هو ابر گل جهان مانده زبکی دایه کان
 برده سحار منظره مهر و رون از شدر
 بان شاخ دولت نگرش کاشانک
 شاه ملک بر گاه نو داده جازان
 بان القنار ای قوم جان خورده پند

یک اسبه بر کوی خلک سیدان نور خفته
 در حوت یونس گاه اورسان نور خفته
 بر کاسام دی را هر دی در مان نور خفته
 در کام روی بچکان سنان نور خفته
 نزل جهان از زو محمد خوان نور خفته
 چون باره مرغ از برش سنان نور خفته
 چون حصین دین را شاه نویمان نور خفته
 کاینک شعی سردان نشان الیوان نور خفته

بوز نزدیک کلمات
 رسیدن دشوار است
 و این معنی بلا تشبیه
 قصه حضرت موسی
 است که هنگام ولادت
 صفورا را از دور
 آتش دید چون از دور
 نزدیکی همچنان
 دور یافت
 و آن چه شعی
 گفته است
 علامه حضرت
 موسی در تشبیه
 خصم با شاه
 دوات است
 شعی
 شمس را در برج
 و لو تنزل و وبال
 است ۱۱ شعی
 بر ساق کاه حضرت
 که در سینه و دم پیدا شد
 و او را در جوی ذات خجیب
 گویند و این و دم خار
 است ۱۲ شعی

شہ مرا زرداد و گوهر دواوش بر جای
 یک رضامی شاه و شاه و امیر و س طبع
 من صبح شاه نقیبی برده ام در گنج
 تیر چرخ از نیزه کلکم سپر بکنند زانک
 کند بام و حضور اما زبان نیزم صبح
 از پس شحریر نامه کرده ام صد اسحر
 دواوش تصدیق شرمیدم بر ام نظم
 از سر خلعت مرا چون آئینه با آئینه
 بر بیدر اندم این منظوم نوش و دم
 چون تجاسر کرد خام مختصر کرد سخن
 باد خضرای فلک شکر گش کا علام
 ملک ملت ابراقبالش تو لا با و بس

۴۲
 آن گرامت را مسکا فارتا پیش ازین
 از کرم کا بین غدر ارتتا بدیش ازین
 بدون نقب آشکارا برتتا بدیش ازین
 هیچ شیخ فطوق هیچا برتتا بدیش ازین
 تیزی شمشیر گویا برتتا بدیش ازین
 معجز آوردن سبدا برتتا بدیش ازین
 وانم ابرام شمنارتتا بدیش ازین
 خور برون وادون استیا برتتا بدیش ازین
 هیچ خاطر وقت انشا برتتا بدیش ازین
 کان تجا سمع اعلا برتتا بدیش ازین
 ساحت این غیبت غبرارتتا بدیش ازین
 کابل عالم را تو لا برتتا بدیش ازین

در مع خاقان الاعظم ابو الطغر جلال الدين شيخ انشا اخصان گوید

بردار زلفش از رخ تاجان زبون
یکسو فلک دوزلفش ایستاد
پروانه غمش را هر دم بخون
ترکان غمزه او چون کبشند باج
هر دم ز برق خندش چون کردی بوسه

وز نیم گشت غمزش قربان تازه بینی
کانه حجاب کفرش ایمان تازه بینی
شمشیر تیزیانی فرمان تازه بینی
در هر دو لیکه جوئی پیکان تازه بینی
برگشت زار عمر مباران تازه بینی

۱۰
 غدا فبقی زان شب
 و نامرگن است و درین بود
 و ایضا را در
 بیجا و کرب و غم
 و در هر جای که
 جانش است
 قاصد کجاست
 متاع کینه اگر
 از در و درون
 مع علی ای
 بجان نامرگن

[illegible]

در مجلسی که بگذشت از با او حدیثی
 جازای سپاسی بوسی و خاک پاشی
 خاقانی در آتش سرت شو عشقش
 گردیده عراقت در دمی گشت دل
 چون آستان سلطان باز آمدی
 جان بخش بولطف شاه احتسائی
 عادل جلالت دین آن که فضل و کمال
 کمیت حضرت او که چار باری
 جو خورشید جفا نیست که غصه کشد
 در سایه رکابش فتنه بخش دین
 بختش بصبح خیزی تا کوفت کوشش
 او جان عالم آمد و سخن عالم جان
 خواهر سپهر کاندوم خورشید گوی کرد
 قصرش چو باغ رضوان باغ عدل
 مولیت خوان اورا عقلی که چون
 در خطبه شاه گیسوان خویش گریه
 زو عالم خرف را بر نامی نغز بانی
 سر بر کن ای منوچهر از خاک ناپسند
 شروان مدائن چون بگری بخت

در هر لب سفالی اسحان تازه بین
 کاندوم در بر سر صد جان تازه بین
 ز اقبال شاه شروان بان تازه بین
 در بارگاه خاقان اسحان تازه بین
 با عهد و بقار اسحان تازه بین
 بر دعوی ملک برهان تازه بین
 بر دین چهار ارکان کان تازه بین
 بر ترز جفت نیان نیان تازه بین
 در خنده عنانیش خولان تازه بین
 کلبا بگشت کوس اورا استان تازه بین
 چو گاف گوی اورا سبدان تازه بین
 چون در کفش دلی چو گان تازه بین
 که منطق الطیورش اسحان تازه بین
 بر کرسی باغش سلطان تازه بین
 ز بهر طاقه شیش گیسوان تازه بین
 زو گنبد کسب اسحان تازه بین
 ز اقبال بولطف شروان تازه بین
 کسری وقت یابی او اتان تازه بین

در آتش سرت شو عشقش
 گردیده عراقت در دمی گشت دل
 چون آستان سلطان باز آمدی
 جان بخش بولطف شاه احتسائی
 عادل جلالت دین آن که فضل و کمال
 کمیت حضرت او که چار باری
 جو خورشید جفا نیست که غصه کشد
 در سایه رکابش فتنه بخش دین
 بختش بصبح خیزی تا کوفت کوشش
 او جان عالم آمد و سخن عالم جان
 خواهر سپهر کاندوم خورشید گوی کرد
 قصرش چو باغ رضوان باغ عدل
 مولیت خوان اورا عقلی که چون
 در خطبه شاه گیسوان خویش گریه
 زو عالم خرف را بر نامی نغز بانی
 سر بر کن ای منوچهر از خاک ناپسند
 شروان مدائن چون بگری بخت

موقر

دوران

تاریخ

برق توئی و بید من سوخته تو ام کنون
بغیب و دم غره خیز و کاب باو ده
رقص کنان ^{خوش} مگر غره لعل غیب چو تو
مغفطری که از فلک ^{مراست} آینه زر برایت
خون جگر ^{زخ} زده از سر خواجی فلک
کرده چرخ ^{زخ} چو دیده و آرموده
درده از آن چکیده خون آینه زر
تیره شد آب اختران ز آتش و زین
چرخ بگو و جامه بین ریخته اشکها ز رخ
از بس زرا اختران کاه و بر جاکش
آن می و جامه بین بهم کوفی دست
و کف ساتی از قح ^{شعبه} حقه اعلی آستین
ساتی بزم چون پری جام بکف چو آینه
و کف ساتیان بزم آب رست کاو زر
از قطرات ^{مراست} جرمها ز که زرد و رخیت
و خراتاب دود در تن سپهر گون
کرد و بکلو کردش باو ^{بالا} میخ مرئی

نقد آلمان و فرانسه
از یوسف علی آملی
مجله علمی و ادبی
شماره ۱۰۰

کتابت خاتمانی

سوخته بدخواه اگر راوق غید بر سر
چون دوش از طوقی جان جان حرم
طوق کشان سر دوش خجالت از سر
خواجه کن چاکش خواند ز رجه میسر
ای دانه چو چاکله ای دانه غافل از رخ
عمر تو میخورد تو هم در غم غم آنجور است
کرده بجور جز است هم بچال آرد
کابلخ رخ فلک برده عروس خاور
بر درجات خط جام آب چو آتش خمر
تا تو ز جعد بر زمین جانم خجسته
رفت سیاهی از محکم نامر سپیدیک
کرد و زیم دود می زدنش سر
در گلوئی قش ز کف رشته عقده غیر
اوند ز جام اگر زانمی ز سر
آتش موسیبت آن در بکا و سحر
یافته چون رخ فلک پشت زمین بگرد
گشته ز بهر رخ فلک عالم هم به خمر
کرده نقش بستنش نا غیل از لب

فصل طرزان

[illegible]

آبگیرانش را
داد و دخترش را

کتابخانه آذربایجان

دور تو کرده مرغی است که در بهار است
 روی سپید جامه اداغ سیاه کافور
 بخشش اصل دان به ما تو از سیاه
 و او توان خدای سبب انیمیت اور
 ماج و عمره میکنیم از در خسرو
 در جرم خدایگان کرد بجان بخار

کوی مغان و ما تو هر سنگ کعبه
 طاعت ماست با کنه کز بی نام در خور
 کعبه سبز ابدان دیر با بوشان
 ز بهر شاد نسق ما چون همه حکم داور
 کرج عمره کرده اند از در کعبه هر و ان
 خاطر افضله از ان کعبه شناس که او

المطالع الفشانی

عالم فاقه برده را نوشه دیده تو انگرس
 بر زکری کند بجا و از قبل که یور
 آب خضر بر آورد ز آینه میکند
 خر که ماه از شو و خاک و ش از شور
 روی زمین شو و در وقت پلنگ بر
 بنفشه زرمی نهد در بر از سبک
 یکسر برج او شود قصر و وارده
 چون بر برج خوشه رفت از سر برج اور
 که در گلو ش را از سراسر فشر

ماه بجا میکند شاه فلک که یور
 مانه و ساز و از بر و بر صفت تو انگرس
 موسیقی و سامری شود که در بر و بر
 بنگه شیر از و شور و روضه صفت بتا زنجی
 چون بدمان شیر در خشم پلنگ آورد
 نیز تر از کبوتری بج بروج می پرد
 هر سر به برج نوبجه نو بر آورد
 از بهر کشته فلک و اند خوشه خور و سب
 از سر خوشه ناگشت از سر کشت و گلو

کعبه سبز ابدان دیر با بوشان
 ز بهر شاد نسق ما چون همه حکم داور
 کرج عمره کرده اند از در کعبه هر و ان
 خاطر افضله از ان کعبه شناس که او

کعبه سبز ابدان دیر با بوشان
 ز بهر شاد نسق ما چون همه حکم داور
 کرج عمره کرده اند از در کعبه هر و ان
 خاطر افضله از ان کعبه شناس که او

کعبه سبز ابدان دیر با بوشان
 ز بهر شاد نسق ما چون همه حکم داور
 کرج عمره کرده اند از در کعبه هر و ان
 خاطر افضله از ان کعبه شناس که او

کعبه سبز ابدان دیر با بوشان
 ز بهر شاد نسق ما چون همه حکم داور
 کرج عمره کرده اند از در کعبه هر و ان
 خاطر افضله از ان کعبه شناس که او

چون اسد و شیر و خورناری و نور فحری	چون گهر سخن و دود شرف و جلال کبریا
ز حمت او چه کم کند ملک ترا مقوری	گر گزری کند عدو بر طرف ممالک
کعبه با پیش کعب و کی فتد از مظهری	گر جنبی ز مغلکه بر در کعبه بگذرد
ناصر رایت حق تا رخ آیت شری	پایخ او با پانخی باز دبی که در
چون سخن من از کت سحر حلال غازی	ای حرم تو از گرمیت در آخر و
زین خشت لیل یک عنصر طبع غصری	زان گرمیت سرگردان جان بساکنم
محو و خط استوا شکل صلیب قیصر	تا بصفت بود فلک صحت و در عیسو
کافیر و عظمی رخ صلیب اکبر	با و خطاب عیسوی با شک و دست خیر

ملک الاعظم اقصایان

قصیده در مح

خند و چو صبح از دیان جامه بر آید	جامه طربش که صبح کام آید
دشمن و دو بوی شیش کام بر آید	صبح فلک بین که بر سو افقت کام
نقش شش بر رخ کام بر آید	مهره شادی شست و شسته رخ کام
عدت خاتون جسم تمام کام بر آید	و اد طرب کن تمام خاصه که آید
نام و در می شش کام بر آید	ما و شکر ریز عیش که در کام آید
نغمه گل نام و وقت نام بر آید	ساغر گل نام خواه که در دهن کام آید
کز بنش با نام کام بر آید	ببله چون یکب خون گرفته بنقا
از زن زربش از مسام کام بر آید	کا و سفالین که آب لاله ز رخ کام
بوی گل و شفت بد خام کام بر آید	زان می گلگون که بد سوخت رخ کام
جامه چو شش که رخ کام بر آید	وصف و یکشان زرم صوبه

چون اسد و شیر و خورناری و نور فحری
 ز حمت او چه کم کند ملک ترا مقوری
 کعبه با پیش کعب و کی فتد از مظهری
 ناصر رایت حق تا رخ آیت شری
 چون سخن من از کت سحر حلال غازی
 زین خشت لیل یک عنصر طبع غصری
 محو و خط استوا شکل صلیب قیصر
 کافیر و عظمی رخ صلیب اکبر

چون گهر سخن و دود شرف و جلال کبریا
 گر گزری کند عدو بر طرف ممالک
 گر جنبی ز مغلکه بر در کعبه بگذرد
 پایخ او با پانخی باز دبی که در
 ای حرم تو از گرمیت در آخر و
 زان گرمیت سرگردان جان بساکنم
 تا بصفت بود فلک صحت و در عیسو
 با و خطاب عیسوی با شک و دست خیر

ملک الاعظم اقصایان
 خند و چو صبح از دیان جامه بر آید
 دشمن و دو بوی شیش کام بر آید
 نقش شش بر رخ کام بر آید
 عدت خاتون جسم تمام کام بر آید
 نام و در می شش کام بر آید
 نغمه گل نام و وقت نام بر آید
 کز بنش با نام کام بر آید
 از زن زربش از مسام کام بر آید
 بوی گل و شفت بد خام کام بر آید
 جامه چو شش که رخ کام بر آید

قصیده در مح
 جامه طربش که صبح کام آید
 صبح فلک بین که بر سو افقت کام
 مهره شادی شست و شسته رخ کام
 و اد طرب کن تمام خاصه که آید
 ما و شکر ریز عیش که در کام آید
 ساغر گل نام خواه که در دهن کام آید
 ببله چون یکب خون گرفته بنقا
 کا و سفالین که آب لاله ز رخ کام
 زان می گلگون که بد سوخت رخ کام
 وصف و یکشان زرم صوبه

تا جوری یافت تخت ملک ایران
 اگر ز صبح ابر نیک فرو شد
 شمارک گشت اسب یافت افسر
 نوبت کاوس شد چو پای منوچهر
 روز مغرب شد چو ملک او
 آرزوی جان ملک عدل و هم بود
 گرچه محمد پیری بعرب منت
 و رزی ای بجر گفت که عیون
 مشهوره ای تاجور که نیکی
 تا که حسانت قوام ملک عجم
 چون خرم زاله ز غایب از قف
 بخت برادر کلید دولت بود
 جرم زمین تا قرار یافت
 دوش جهان دید ام خواب
 نخل موصل شد هر پنج طلب
 مرغی دیدم گرفته نامه بنجار
 بود یکی منبر از رخام نخل
 نامه ز منقار مرغ بسته و بر جوام
 من بجنب بخود فرو شد زمین

تا ز برش سید الا نام برآمد
 رایت خورشید نار قام برآمد
 زال هایون بخت سام برآمد
 بر سر کرسی آتشام برآمد
 ماه چو بدر از حجاب شام برآمد
 از ملک عادل هم سام برآمد
 صبح کماش ز حد شام برآمد
 چشمه مهرست که بخت برآمد
 فال تو از مصحف دوام برآمد
 آه ز اعدای ناقه ام برآمد
 جان حو و از قف حاسم برآمد
 زان همه کارش با شطام برآمد
 بنس شکر که بنوام برآمد
 بلب و ریاد و این صفت برآمد
 میوه و سایه اش فراخ دام برآمد
 که بران نخل شاد کام برآمد
 پیگیری بنسبر رخام برآمد
 نعره تحسین خاص عام برآمد
 که خضر آواز اسلام برآمد

کلمات نایاب
 تا جوری یافت تخت ملک ایران
 اگر ز صبح ابر نیک فرو شد
 شمارک گشت اسب یافت افسر
 نوبت کاوس شد چو پای منوچهر
 روز مغرب شد چو ملک او
 آرزوی جان ملک عدل و هم بود
 گرچه محمد پیری بعرب منت
 و رزی ای بجر گفت که عیون
 مشهوره ای تاجور که نیکی
 تا که حسانت قوام ملک عجم
 چون خرم زاله ز غایب از قف
 بخت برادر کلید دولت بود
 جرم زمین تا قرار یافت
 دوش جهان دید ام خواب
 نخل موصل شد هر پنج طلب
 مرغی دیدم گرفته نامه بنجار
 بود یکی منبر از رخام نخل
 نامه ز منقار مرغ بسته و بر جوام
 من بجنب بخود فرو شد زمین
 تا ز برش سید الا نام برآمد
 رایت خورشید نار قام برآمد
 زال هایون بخت سام برآمد
 بر سر کرسی آتشام برآمد
 ماه چو بدر از حجاب شام برآمد
 از ملک عادل هم سام برآمد
 صبح کماش ز حد شام برآمد
 چشمه مهرست که بخت برآمد
 فال تو از مصحف دوام برآمد
 آه ز اعدای ناقه ام برآمد
 جان حو و از قف حاسم برآمد
 زان همه کارش با شطام برآمد
 بنس شکر که بنوام برآمد
 بلب و ریاد و این صفت برآمد
 میوه و سایه اش فراخ دام برآمد
 که بران نخل شاد کام برآمد
 پیگیری بنسبر رخام برآمد
 نعره تحسین خاص عام برآمد
 که خضر آواز اسلام برآمد

آرزوی حضرت نو دایم آید
در روضت دست عبدالمعین
نور جهان نام کرده از پی تحفه
پیش چنین تحفه کو تمیسه عقل
گوهر حلال شکیبایی است
درد بیان نیست هر که درین
نیم شب چون صدف خواص دعا
باد جهان با کام کز ظفر تو
ملک جهان آن که صحنه ایام

صبح من از غم رنگ شام آید
نامه من از نامه ستا می آید
شعله بزرگست از این ام برآید
و آخر آن از جان بوتام برآید
گوهرش از نطفه مهر ام برآید
بر بهشت شاعریش نام برآید
هر نفس آمیخته از عواصم برآید
کاش که صد جان بشمارد
درت عمرت هنر اعام برآید

ایضا ویدع اختصار شاہ گوید

صبح خیزان من قیامت جهان
صبح پیش از وقت شان عکس از دستان
رو ر و پا اندر کالیشان تقابل
بر جهان این نظر بگیران عید کرد و پس
چشم ساقی دیده چون بوسه رخ او آب
زان می کاشتن در دواخانه چرخ
خوابها شان خلیل از نارنگل
سایه برده ز کام زده اران می

نغمه‌باشان نغمه‌سوار بر زبان آید
 مرغ‌پیش از صبح‌شان از زبان آید
 دشت‌ها را از رنگ‌های عیان آید
 صبح‌عید می‌نغمه‌خسکی زیر آن آید
 عشق‌شان غوغای نو از زبان آید
 خواجه کرده اب‌حیوان میلان آید
 جرم‌هاشان چون مسج از خاک آید
 در لب جرم‌دو زخم‌خسکی از آن آید

[illegible]

در دواع روزی کلگون می کشیدند
 کرده سی وزه قضای شریک
 حکمت جام صبحی در صبح از تر
 شاهان آب دندان آمده دکار
 روی ساقی خوان جان از چهره گفتار
 کشتی ترین بخت در یاسی با قوتی در
 آهوی شیر افکن با گاه و بیهوش
 بحر دیدستی که خیزد گاه غنبر زای از
 دیده با شنی عکس خورشید آتش انگیز از
 گریه منع صراحی ترک شیرین خنده
 مایه بوسه لب ساقی شده شکر شکن
 خورده می خند این طایس که در طایس
 پاکشاده شد رسی مهر و ماه صیام
 لعشان چشمها چرخان که با بخت نزد
 رفته چون قطب زرش چار و کعبه
 بخت بار دم و بخت

در دواع روزی کلگون می کشیدند
 کرده سی وزه قضای شریک
 حکمت جام صبحی در صبح از تر
 شاهان آب دندان آمده دکار
 روی ساقی خوان جان از چهره گفتار
 کشتی ترین بخت در یاسی با قوتی در
 آهوی شیر افکن با گاه و بیهوش
 بحر دیدستی که خیزد گاه غنبر زای از
 دیده با شنی عکس خورشید آتش انگیز از
 گریه منع صراحی ترک شیرین خنده
 مایه بوسه لب ساقی شده شکر شکن
 خورده می خند این طایس که در طایس
 پاکشاده شد رسی مهر و ماه صیام
 لعشان چشمها چرخان که با بخت نزد
 رفته چون قطب زرش چار و کعبه
 بخت بار دم و بخت

جرعه چون اشک و دواع لبان ایگخته
 و آتشی ز آب صبحی در جهان ایگخته
 عظمه مشکین ز مغز آسمان ایگخته
 فتنه را از خواب خوش دندان ایگخته
 هم نمک هم سرکه هم حلوائی خان ایگخته
 وز جباب گنبد آسایا دیان ایگخته
 وز لب گاهوش لعاب لعل ساین ایگخته
 گاه و بیهوش و بحر نوشتن بر زبان ایگخته
 از بلورین جام عکس می بمان ایگخته
 خوش ترش چون طوطی از خواب ایگخته
 مانفان زان بسته شکر نشان ایگخته
 خوطسم نور ناک زعفران ایگخته
 غنچه زین بخت رفته پاستان ایگخته
 چشمها از لعبان استخوان ایگخته
 از سه سو روین نوشتن فردان ایگخته
 ای نقش بر روین فردان ایگخته

در دواع روزی کلگون می کشیدند
 کرده سی وزه قضای شریک
 حکمت جام صبحی در صبح از تر
 شاهان آب دندان آمده دکار
 روی ساقی خوان جان از چهره گفتار
 کشتی ترین بخت در یاسی با قوتی در
 آهوی شیر افکن با گاه و بیهوش
 بحر دیدستی که خیزد گاه غنبر زای از
 دیده با شنی عکس خورشید آتش انگیز از
 گریه منع صراحی ترک شیرین خنده
 مایه بوسه لب ساقی شده شکر شکن
 خورده می خند این طایس که در طایس
 پاکشاده شد رسی مهر و ماه صیام
 لعشان چشمها چرخان که با بخت نزد
 رفته چون قطب زرش چار و کعبه
 بخت بار دم و بخت

نمک ترش نشان ایگخته

در دواع روزی کلگون می کشیدند

و منی برین
 بگوئی که من
 است از منار گان
 ساخته کوریدانی
 شش طایفه
 بانی
 وادعیان
 ست وادیان
 راد غنیمت
 و دولت
 کون و کون
 عبادت
 بنام خداوند
 و منی برین
 بگوئی که من
 است از منار گان
 ساخته کوریدانی
 شش طایفه
 بانی
 وادعیان
 ست وادیان
 راد غنیمت

کلمات خاتمی
 صحت میبازد و اینها گزاشد
 شب کوزین ایگند و گونی شاخ
 شب چو نضا و کیمه شش سرخ و گرد
 زیر و باماه و فنی گونی بابل جادوت
 شب بهمانا فطر طار خوا به گندن که
 کوزین و چرخ چون طفلان بعد از بهر آنکه
 آتشین آفریده کرده از خزان چرخ
 یسیر باشد برود و دالاس چرخ
 پاسبان بام از شاه و نهان چرخ
 شب گراند و دوا و بام گیتی را به
 در بر هیچ گز که و افریدون است
 پیله اری بر خاک بی آب کیوان بهر آن
 چرخ پیمان شن چو با جانشان ایگند
 شیر با گز و هر گل آبی که و طبع
 سازان رعنا صاحب بر طایفه بزم چرخ

کلمات خاتمی
 صحت میبازد و اینها گزاشد
 شب کوزین ایگند و گونی شاخ
 شب چو نضا و کیمه شش سرخ و گرد
 زیر و باماه و فنی گونی بابل جادوت
 شب بهمانا فطر طار خوا به گندن که
 کوزین و چرخ چون طفلان بعد از بهر آنکه
 آتشین آفریده کرده از خزان چرخ
 یسیر باشد برود و دالاس چرخ
 پاسبان بام از شاه و نهان چرخ
 شب گراند و دوا و بام گیتی را به
 در بر هیچ گز که و افریدون است
 پیله اری بر خاک بی آب کیوان بهر آن
 چرخ پیمان شن چو با جانشان ایگند
 شیر با گز و هر گل آبی که و طبع
 سازان رعنا صاحب بر طایفه بزم چرخ

از شفق شنگین و از میه لیدان آیت
 خوش از نیل و فرخ از غوان آیت
 طشت کرده بهر گون از رگان آیت
 فعل و آتش در هوای قیر و آن آیت
 از کواکب مهر و زمره کمان آیت
 کوزین و کست و کوز از اختران آیت
 یک بر قبه شیر با از دغان آیت
 دود و زرد و شیر با لای آیت
 زیر بام از نه و ی شب پاسبان آیت
 کزینات آفرینش و دکان آیت
 و زمره شب درفش گاو بان آیت
 دلو از زینه ارش پاسبان آیت
 کز قومی از نشت تاری انسان آیت
 آشتی شان او و مزد و بام آیت
 سوزان فرا صاحب طلسان آیت

کلمات خاتمی
 صحت میبازد و اینها گزاشد
 شب کوزین ایگند و گونی شاخ
 شب چو نضا و کیمه شش سرخ و گرد
 زیر و باماه و فنی گونی بابل جادوت
 شب بهمانا فطر طار خوا به گندن که
 کوزین و چرخ چون طفلان بعد از بهر آنکه
 آتشین آفریده کرده از خزان چرخ
 یسیر باشد برود و دالاس چرخ
 پاسبان بام از شاه و نهان چرخ
 شب گراند و دوا و بام گیتی را به
 در بر هیچ گز که و افریدون است
 پیله اری بر خاک بی آب کیوان بهر آن
 چرخ پیمان شن چو با جانشان ایگند
 شیر با گز و هر گل آبی که و طبع
 سازان رعنا صاحب بر طایفه بزم چرخ

کلمات خاتمی
 صحت میبازد و اینها گزاشد
 شب کوزین ایگند و گونی شاخ
 شب چو نضا و کیمه شش سرخ و گرد
 زیر و باماه و فنی گونی بابل جادوت
 شب بهمانا فطر طار خوا به گندن که
 کوزین و چرخ چون طفلان بعد از بهر آنکه
 آتشین آفریده کرده از خزان چرخ
 یسیر باشد برود و دالاس چرخ
 پاسبان بام از شاه و نهان چرخ
 شب گراند و دوا و بام گیتی را به
 در بر هیچ گز که و افریدون است
 پیله اری بر خاک بی آب کیوان بهر آن
 چرخ پیمان شن چو با جانشان ایگند
 شیر با گز و هر گل آبی که و طبع
 سازان رعنا صاحب بر طایفه بزم چرخ

چشم زغال بر آن خوشه که خرمس که دوش نقش جو زاجون و نغز اندر یکی باز و قیاس خود سلطان مانده ما مجون طانی کند مشتی را با سی سید و کمانی زیروست بخت بر ز راهی انجم در تراز و می وز شهاب ناک انداز و سماک نیزه بار	داس گرد و دندان را که گلستان آینه یاد و بر سر ج اینیم از یک کان آینه زانکه معلوم است صفای از خان آینه آفت میر و گمان تر گمان آینه نقش نام آخسان گامران آینه اشکری شروان شه صاحبقران آینه
--	---

الطلع الثالث

ای توئی که ز غم غوغا و جهان آینه نقش زلفت بر رخ نقش خست و چشم پرتیان خونی و دیار روی از بخت آب بنگار و دود باد و من پیمان جوت از لبست چون گلشن خراهم که داری جوت دل گمان می بر کز دست تو نتوان جان	نیزه با لایحون بدان شکمینان آینه گلستان از بار و بار از گلستان آینه مارت از دیا و خاوار از پریان آینه سنگ و بر سر دم ز دل فغان آینه زیر کان و سنبلیت از نار و آن آینه واع حیرت بین یقین از گمان آینه
---	---

که من در این جهان و این عالم بست بخت و بخت و بخت و بخت بست بخت و بخت و بخت و بخت بست بخت و بخت و بخت و بخت	بست بخت و بخت و بخت و بخت بست بخت و بخت و بخت و بخت بست بخت و بخت و بخت و بخت بست بخت و بخت و بخت و بخت
---	--

کلمات غافل
داس گرد و دندان را که گلستان آینه
یاد و بر سر ج اینیم از یک کان آینه
زانکه معلوم است صفای از خان آینه
آفت میر و گمان تر گمان آینه
نقش نام آخسان گامران آینه
اشکری شروان شه صاحبقران آینه
نیزه با لایحون بدان شکمینان آینه
گلستان از بار و بار از گلستان آینه
مارت از دیا و خاوار از پریان آینه
سنگ و بر سر دم ز دل فغان آینه
زیر کان و سنبلیت از نار و آن آینه
واع حیرت بین یقین از گمان آینه
کاین چه دوست آواز جان آینه
که من در این جهان و این عالم
بست بخت و بخت و بخت و بخت
بست بخت و بخت و بخت و بخت
بست بخت و بخت و بخت و بخت

کاروان عشق را بیای خان شد چه کم
داور است جلال الدین خلیفه آنکه او
شاه مشرق آفتاب گوهر بر آسمان
همیشه تاج از سر مهر آید زنده
قادر کنار و باج از قاهره در خواسته
آسمان گوهر زهره آفتاب کان
ذات او همه است از همه فلک بر آید
گرگ ظلم از عدل و برسان ما از خون آنکه
فرش طوطی از خزان بر آورده چنان
فرش از نو خسته است چون تصویر
بلکه تا کنش و منید خود عدل اندر جهان
بیل شیش چون کاشن سوخته خیل خیز
از دهنده و شان گریل خیز و طوف
دریغ بیاض ثعبان از کند خیز و کان
حاسدش در حسرت اقبال با کام و کش

و این شعر از دینوری است
بنام بیک سلطان که در تبریز
نالت اشک و در دینوری
نام شاه شمس الدین افغان
که در تبریز و عادل و باغ
که در تبریز و دینوری
عقاب الدین است
سلطان آن سرگوش
که از قندهار آن ترکب کشته
از برای سبزه کردن درم
و این شعر از دینوری است
بنام بیک سلطان که در تبریز
نالت اشک و در دینوری
نام شاه شمس الدین افغان
که در تبریز و عادل و باغ
که در تبریز و دینوری
عقاب الدین است
سلطان آن سرگوش
که از قندهار آن ترکب کشته
از برای سبزه کردن درم

دار ضرب شاه از ان بیای خان نگینته
گوهر قدسی ز گل کمن فکان انگینته
صبح عدل از مشرق آن خاندان انگینته
صورتش خون از دل طغناج خان انگینته
دایم اشعار و گرد از دین افغان انگینته
آفتاب هر چه آفتاب از کوه کان انگینته
نیل و جامی ز چاه صفهان انگینته
عدل او کما رجبی ز جوب برشان انگینته
جز امرش جبهه باز از موستان انگینته
صورت انصاف در آخر زمان انگینته
از زمین ملک صد نوشته و ان انگینته
لاجر مهند و شان ان و دمان انگینته
طریق سیلی از خزر مهند و شان انگینته
خضم و ضیق نفس از خزان انگینته
صدقه او با حسن از خان انگینته
فائل بیخوش غرق شدن زینر ۱۰ ای طاهر

با نوا جاست
در خان ملک و شان
چون در دینوری
عقاب الدین است
سلطان آن سرگوش
که از قندهار آن ترکب کشته
از برای سبزه کردن درم

با نوا جاست
در خان ملک و شان
چون در دینوری
عقاب الدین است
سلطان آن سرگوش
که از قندهار آن ترکب کشته
از برای سبزه کردن درم

خاکساری را چو آتش طالع و چون ماه
مهر و خورشید و شیری نوح و عورت خسرو
سپیدت او مالک آمین و زبانی خایت
گشته شروان خرم و ان لابل شرف و ان از قیاس
هم خلیفه مصر و بغداد است هم فیض کفش
اشکری و دیشی بیخون بر و بر و بر و بر
جوشش کوشش که ناله چون گوزن پوست
را نه تا داما شب چون شب در عجب چرخ
صبح که چون صبح شمشیر آخته بر کافران
زهر و چون برام چوبین بار نخبه زمین
هر کی اسفندیاری در در و زمین
شب وی کرده کلنگ آسایشه بران
پیش تخت خسروی موسی کف بازن
آنکه از تیغ خلیفه و زسان در کار زار
بر کشته تیغ است چون آفتاب اندر آفتاب
بر دل کافریه انگو آبد در خون شان
بر سر دریای نیلین تیغ کان و نیاس
در جزیره راند و یک باز خواند سیکان
گیمتی از کشته چو کشته از کشته معل

غیر واثق : ہرگز ظہور سے آزاد مانا نہ جائے گا

موسیقی مخصوصاً و قلعہ مدظلہ

کلیاتِ خاقانی

و او جمع الکلب در خوانان این
 صبر از خزان طوفان الان این
 و وزخ از در بند و دل ز سبازان این
 صورت لغز او صبر از خزان این
 و جله از سعدان و دل از گردان این
 از کین غیر کش مسستان این
 حیض خرگوش از تن شیر زبان این
 جادو آساکه توره از کتان این
 تابشش از هواگر و هوا این
 آبشینین پاره چون باد خزان این
 از سر دریا غبار هفت خوان این
 چون قضا میرغ را از آشیان این
 این نم چون بامری سحر از بیان این
 جوش جیش از آرد شیر با بکان این
 و تونوز از آه خصمان هر کان این
 می زهرم گون سرتغیان این
 ناجزیره رو نیاس و لبه ان این
 موج از ان دریای خون کوه کلان این
 سرور دوده از تن آواز الا مان این

مردم بود
طوفان ساز
ان که این
بلاگ مردم
بر آورده
اس این
را دفع کند
تا مردم
نفسه
نام مردم
در

107

ن کند و سر عشا

کلیات غنائی

که چون صد در در وقت جنگ
آن تیغ کوی نهادت ز دل
دست از بلیک کشت آسان
دفع مصیبت های دزد و غیبا
بد سلطان ترزا سلطان از زخم
ای غایب از خانه پش
انال با تیغ لاله دل
بالکمر کارزار و جگر الحاق
تین خون و تنه بود که کار بدو
بهره داشت و شاد داشت
دندان گزافه داشت و شاد داشت
کرکست پیش از جدایی
صانع و خالق و مدبر
بیکر داشت و مدبر
بوزنه های عاقلانه و مدبر
بان عدول و عاقلانه و مدبر
دین و دین و عاقلانه و مدبر
عج که خدای ای مدبر
دندان و دندان و دندان
از دندان و دندان و دندان

هم ز بانفش تیغ و تیغش ز بان بخت
چرخ را تو قیام او خیزش چون آید بخت
تیغ او خواهر رفتن ترک و دهن از بهر
تیغ او آستینش از تیغ و آنکه بگرش
تیغ حصرم رنگ بروی آنکه دانه از
شاه در یک حال هم حضرت او بکنند
هم ز پیش از جوان سطل گشت برگشت
از نمیب این چنین شد کوشش فتح الباب فتح
شاه بود آگاه که وقتی مایه و گاو دین
پیش از آن که زهم رفتی هفت اندام
بس بران سه مبارک دو نامل بر گاو
وز فلک آورد در وی گاو و مایه و مدبر
ما پیش دزدان فلک گشت و صد که بر
بود در احکام خسر و کز پس سی دیال
آب را رابست و دست پا و رابست پا
زانکه چون نخل این بنار خود منوش
تا دوشاه نخل شاه بخت لشکر خیم خیم
با تیغ و تیغ و تیغ و تیغ و تیغ و تیغ
بهر فرد و در آن که محرومان بنده از ماند

این هر آید تروی و آن کند درس عشا
آن سعادت بخش مرغ زحل و دلش دروغا
این و جابر است تیغ و زحل فرمان و
نقیطه های چهره بر آستینش دارد گوا
بخت کرده از آن غیب نقل و خیم
کامینه وین ساخت شد با آب حیوان
هم میان آب بختی کرد و دیگر ابتدا
سد باب الباب لرزان شد بر لزل فنا
کلی اجزای مایه گیتی را کنند از هم جدا
رفت پیش گاو و مایه بخت سه از دنیا
جدولی را هفت با ساخت از فضل عطا
گاو و دزد و صدت جنان مایه
گاو و دزد و مایه و مایه و مایه
خیمت اب و باد خواهد بود در اقلیم
ماند اب آید گزند و نی ز باد آید بلا
آب چون آمینه شان نگین گشت از صفا
صد هزاران خیمه ش چون خانه نخل از بکا
رنجهای که کسی را گنجا دادش جزا
قرصه کافور کرد از قرصه شمس

از نور و صفوت لب آورده

از نور و صفوت لب آورده
ای آئینه پذیر شو آئینه پرست
هر جا که آهین است بسوزم ز آهول
ای ناخدا ای ترس شو آئینه پرست
کز آه دل بسوزم هر جا که آهین است
قبله ساز ز آئینه هر چند مرا ترا
صوت نمای شرح خاقانی از
در آئینه دریغ بود صورتی کز تو
از رای شاگرد نور و وضو آفتاب
خاقان اعظم آنکه اشارت از لب
شاهنشاهی که بهر عروس جلالت
ز اقبال عدل پر و او جای ممکن
ای صاحب جهان که جهان نشو
ای خسر و یکده خاطر تو آن صفا گرفت
ساز و فلک خرم شود از هم سلاخ
گر منظر تو نور در آئینه انگند
باشه چه مهر طبع من اندر سوای تو
گر خلافت از به دور دایم
من آئینه ضمیرم و تو شری من

در یک مکان هم نشستم هم کوثر
سجده و لم خواه و منه دل بر آئینه
تا هیچ صیقلی نکند دیگر آئینه
سجده و لم خواه و منه دل بر آئینه
تا هیچ صیقلی نکند دیگر آئینه
صورت هر آئینه بنمای هر آئینه
رومی سرشک خورده گریه گریه آئینه
بیند زار صورت جان پر آئینه
وزر و تیو پذیر و زیب ز آئینه
جوان و دین نشانی کز یک آئینه
بهشت آسمان شایسته و شایسته
کز رنگ رنگ باز به یکسر آئینه
کا جرای ای هست بهر کشور آئینه
کزی نمونه ایست بهر کشور آئینه
وارد و شجاع روز و غدا در آئینه
روح القدس نماید از انظر آئینه
چون تاب گیر و از حرکات خور آئینه
بیکار ماند آنجا تا معشر آئینه
از تو جمال بهشت از چاکر آئینه

کلمات شاکه
در یک مکان هم نشستم هم کوثر
سجده و لم خواه و منه دل بر آئینه
تا هیچ صیقلی نکند دیگر آئینه
سجده و لم خواه و منه دل بر آئینه
تا هیچ صیقلی نکند دیگر آئینه
صورت هر آئینه بنمای هر آئینه
رومی سرشک خورده گریه گریه آئینه
بیند زار صورت جان پر آئینه
وزر و تیو پذیر و زیب ز آئینه
جوان و دین نشانی کز یک آئینه
بهشت آسمان شایسته و شایسته
کز رنگ رنگ باز به یکسر آئینه
کا جرای ای هست بهر کشور آئینه
کزی نمونه ایست بهر کشور آئینه
وارد و شجاع روز و غدا در آئینه
روح القدس نماید از انظر آئینه
چون تاب گیر و از حرکات خور آئینه
بیکار ماند آنجا تا معشر آئینه
از تو جمال بهشت از چاکر آئینه

در دم سید مقرر وقت گزین
 هم باید چو سیه و قرمز آن شمع
 سودای این دو کین من و باغ
 فیال دولت دنیا
 فلسه مهر مالک این سبزه کارگاه
 جیون آفت بر در آگینه دل
 چشم همی مدار که در چشم و نگاه
 تو غافل و پنهان قیب تو
 در سینه دست کجاست صعب
 کان شیرین نوا که از دست خود
 دل دستگاهت بخت جهان
 هر خطه با قنای تو آواز سید
 آواز این خطیب کی تو نشوی
 اول بیار شیر بهای غصه
 خاتون دار ملک به خوش آن
 مبارز و تو مرکب فقرت این

خیز از سار و خاست ساج
 هم قی می سوار بر و ن گن
 تکلیف این کشت نه پیش رو
 صفری شرف کنگ تیج و خاکه
 که بایه بلاست بر و غول
 آن ناخته که بود بدل شد باخوان
 فرزند خفته و سگ یواند باسان
 سنگ نخوش بانی این ش میزبان
 بویید است خود به الماس میان
 کین کنج خایه راند به کین باسان
 کین واکه نه جای با نیست لایان
 که خوش غفلت گوش ل کران
 واکه بر قباله اقبال را یگان
 کابین این عروس کم از تر کاوان
 کاحداث را سوی تو نیست شون

علا رازی خوشنود
 ملک و ملک سراسر دنیا
 سلطان ای کا دیان نام
 سلطان ای کا دیان نام

کلمه غایبه

چند

در دم سید مقرر وقت گزین
 هم باید چو سیه و قرمز آن شمع
 سودای این دو کین من و باغ
 فیال دولت دنیا
 فلسه مهر مالک این سبزه کارگاه
 جیون آفت بر در آگینه دل
 چشم همی مدار که در چشم و نگاه
 تو غافل و پنهان قیب تو
 در سینه دست کجاست صعب
 کان شیرین نوا که از دست خود
 دل دستگاهت بخت جهان
 هر خطه با قنای تو آواز سید
 آواز این خطیب کی تو نشوی
 اول بیار شیر بهای غصه
 خاتون دار ملک به خوش آن
 مبارز و تو مرکب فقرت این

خیز از سار و خاست ساج
 هم قی می سوار بر و ن گن
 تکلیف این کشت نه پیش رو
 صفری شرف کنگ تیج و خاکه
 که بایه بلاست بر و غول
 آن ناخته که بود بدل شد باخوان
 فرزند خفته و سگ یواند باسان
 سنگ نخوش بانی این ش میزبان
 بویید است خود به الماس میان
 کین کنج خایه راند به کین باسان
 کین واکه نه جای با نیست لایان
 که خوش غفلت گوش ل کران
 واکه بر قباله اقبال را یگان
 کابین این عروس کم از تر کاوان
 کاحداث را سوی تو نیست شون

در دم سید مقرر وقت گزین
 هم باید چو سیه و قرمز آن شمع
 سودای این دو کین من و باغ
 فیال دولت دنیا
 فلسه مهر مالک این سبزه کارگاه
 جیون آفت بر در آگینه دل
 چشم همی مدار که در چشم و نگاه
 تو غافل و پنهان قیب تو
 در سینه دست کجاست صعب
 کان شیرین نوا که از دست خود
 دل دستگاهت بخت جهان
 هر خطه با قنای تو آواز سید
 آواز این خطیب کی تو نشوی
 اول بیار شیر بهای غصه
 خاتون دار ملک به خوش آن
 مبارز و تو مرکب فقرت این

و انجا که گوشت دولت او کوس لا اله
 آن شاه در ملک شاگرد و مستقر
 آدم بجای آورده او شیر خواره
 در دین شقای علت عالم برای خلوت
 بهم عیب العالم اسرار برده بود
 او سر و خو مبارکی نفس او
 او آفتاب عصمت از شرم و اجلا
 مهر او و نیم کرده است چو آفتاب
 که با چهار سر زبان کرده وین
 مهر از نای مهر بازویش حاصل
 جبل است معنکافزاد و زلف
 قدرش بر قیاس برین صفت لا حور
 بر بام سدره ماد او بی فکند و رخت
 جنت ز شرم طلعت او گشته خارش
 جبریل هم به نیم ره از بیم خشن

ای کز کلامین مودت
 ای کز کلامین مودت

آواز قد صدقت بر ز لایمکان
 مخصوص تم فائز مقصود کن چنان
 او پس هم بکشت او گشت رخسار
 ز می حق شفیع لیت آدم بی جان
 بهم غیب از عالم اسرار تر جهان
 چون سر و در طریقت هم در جهان
 ننگنده بر میان کس تا چنان
 سایه ز بر ز شفیق از ابر سایه بان
 که باد طفل درین افکن بسیار
 حلقه گویش حلقه گیسویش
 بهم وز عید هم شب قدر اندر و نما
 و زش ز فوگ رست برین شایان
 روح القدس و معراج زو بان
 دوزخ ز گرد ابلق او گشته گلستان
 بگذشته رکابش بر نرفته عنان

و انکذا انوار
 و انکذا انوار

و انکذا انوار
 و انکذا انوار

و انکذا انوار
 و انکذا انوار

موتی قابل انی صلی علیہ
 سلام افضل از کائنات مصدق
 و افضل از ملکات و معصوم
 سلام ای اگر نام مغانی
 معاد و طبعی و نام برادر
 بدویش سلام معصوم است
 سلام ای که در دنیا و آخرت
 عبادت و شکر و زکات و زکو
 منصب است از انبیا و اولیا
 سلام ای که در دنیا و آخرت
 عبادت و شکر و زکات و زکو
 منصب است از انبیا و اولیا
 سلام ای که در دنیا و آخرت
 عبادت و شکر و زکات و زکو
 منصب است از انبیا و اولیا

خورشید بر عمامه او بر گنبد تاج
 آنجا شده بیکدم که بهر بار
 خواهی که پنج نوبت اصبارین
 از صد و فین فاطم فائز
 همچون خست گندم با نیش برای چش
 که در سجود باش چو در مغرب آفتاب
 از جسم بهترین حرکاتی صلوات
 یا رب دل شکسته و دین سست
 خاقانی از زمان بغض تو در گریخت
 زان شبی که اجل جهان را بماند
 گر خواند و سعادت عقبش رود
 بر جیس بر رواسی فدا کرد طبع
 و آنجا هزار سال ریش بود با جهان
 تعلیم کن ز چار خلفیه طریقی
 از شقین جای دوستی مغفرت بیان
 که هر است که خیمه نه جان برسان
 که در رکوع باش چو بر مرکز آسمان
 و ز نفس بهترین سکنا فی صیاد
 کما نجا که این نوبت بهست بیک
 او را امان ده از خطر آذ ان
 از تنگ نخس خانه شد و نشو
 و ردا ده موت دنیا نشو

بدانکه این قصیده در حاله جلالش کرده است فی هو المعنی رسول

بر سج پای صبر بر اسن آدم
 از عکس خون تو بر رخ فلک
 هر دم بر رخ تو چشم بنمای
 از زعفران چهره که ز شرف کنه
 در آنکه در هر خط ملامت
 چون آه آتشین زخم از جان آید
 بکار عجز کرد دل و من در آدم
 چون جبر بر دیده تو اسن آدم
 چون لبستان دیده بر او اسن آدم
 کاستنی به نیت ستردن آدم
 دانکه که سر خط بلا من آدم
 سیامت و ش گداز با من آدم

غم در جگر زو آتش بر زمین آید
 غم چو سحر منور و دامن بر سر آید
 طوفانم از تنویر برآمد چه سود از آنکه
 شد زو سحر زان سویش من و سحر نیست
 با من فلک بکین سحر و سحر من و سحر
 چون که خسته بسته کنم بحر ترکم
 از جو غمت رده از زرق شکر
 از گشتن ارجح و زمین من و سحر
 از چنگ غم خدای من که هر چه
 چون ال شبه قسم فوجی که من
 فی فی که با غم است مرا از لاجرم
 نشکفت اگر چه آید و چنین بر سر
 چون که بر آید از سر زو باغ دل
 زانو کنم رقص که در و بیجان جان
 غم چندی است تو من من با کار دل

از آب دیده و جگر برین آید
 دوستی نشان که بعد من آید
 دامن جو پیرن بهمن آید
 کین ز رفقه باز بر دامن آید
 اسپه زنی جو غمت بهمن آید
 فرزند آفتاب بعد از آید
 طوفان غمت قطع و کین آید
 یک جو نیانتم که بحر من آید
 کافران بنای خلق جو غم آید
 بهار منی بخاطر بهمن در آید
 مریم صفت بهار بهمن آید
 چون به بخور و سحر بهمن آید
 از شاخ سدره مرغ نواز آید
 صد کاروان و سحر آید
 در خان پشت بختی تو من آید

از آب دیده و جگر برین آید
 دوستی نشان که بعد من آید
 دامن جو پیرن بهمن آید
 کین ز رفقه باز بر دامن آید
 اسپه زنی جو غمت بهمن آید
 فرزند آفتاب بعد از آید
 طوفان غمت قطع و کین آید
 یک جو نیانتم که بحر من آید
 کافران بنای خلق جو غم آید
 بهار منی بخاطر بهمن در آید
 مریم صفت بهار بهمن آید
 چون به بخور و سحر بهمن آید
 از شاخ سدره مرغ نواز آید
 صد کاروان و سحر آید
 در خان پشت بختی تو من آید

بدر

نصفه رحمت

بدر
 از آب دیده و جگر برین آید
 دوستی نشان که بعد من آید
 دامن جو پیرن بهمن آید
 کین ز رفقه باز بر دامن آید
 اسپه زنی جو غمت بهمن آید
 فرزند آفتاب بعد از آید
 طوفان غمت قطع و کین آید
 یک جو نیانتم که بحر من آید
 کافران بنای خلق جو غم آید
 بهار منی بخاطر بهمن در آید
 مریم صفت بهار بهمن آید
 چون به بخور و سحر بهمن آید
 از شاخ سدره مرغ نواز آید
 صد کاروان و سحر آید
 در خان پشت بختی تو من آید

بدر
 از آب دیده و جگر برین آید
 دوستی نشان که بعد من آید
 دامن جو پیرن بهمن آید
 کین ز رفقه باز بر دامن آید
 اسپه زنی جو غمت بهمن آید
 فرزند آفتاب بعد از آید
 طوفان غمت قطع و کین آید
 یک جو نیانتم که بحر من آید
 کافران بنای خلق جو غم آید
 بهار منی بخاطر بهمن در آید
 مریم صفت بهار بهمن آید
 چون به بخور و سحر بهمن آید
 از شاخ سدره مرغ نواز آید
 صد کاروان و سحر آید
 در خان پشت بختی تو من آید

بدر
 از آب دیده و جگر برین آید
 دوستی نشان که بعد من آید
 دامن جو پیرن بهمن آید
 کین ز رفقه باز بر دامن آید
 اسپه زنی جو غمت بهمن آید
 فرزند آفتاب بعد از آید
 طوفان غمت قطع و کین آید
 یک جو نیانتم که بحر من آید
 کافران بنای خلق جو غم آید
 بهار منی بخاطر بهمن در آید
 مریم صفت بهار بهمن آید
 چون به بخور و سحر بهمن آید
 از شاخ سدره مرغ نواز آید
 صد کاروان و سحر آید
 در خان پشت بختی تو من آید

دل تنگ تر ز دیده شون مست	بختی غم بدیده سوزن در آورم
غمم خم خیزیت که در یکدل	در دست جنس من یکدل آورم
عشقای مغربم بغیر کی بهر دلف	غمم را چو زال ز غمش من در آورم
و گلشن ما ز نیا به نسیم انس	و دودار سموم غصه گلشن آورم
نفرت مرا ز دانه افکن کفن	بر آستان نفرت ممکن در آورم
آب حیات ز آتش گلشن در جود	ز نقش خاک پاش گلشن در آورم
آری زینده و دمار می و ندم	که حله با به بند ز و من در آورم
چند نفیس به غنچه اهل غمازم	یکت چند پی بدر بر من در آورم
چون کار عالم است شتر گر به من	که به سجده گاه ساغر و شبنم در آورم
از نهرل و جبهه قتل نگر زدم که	کجا بی بلع و گداز غم در آورم
جنسی نماید من زندان که بهر	چون رخ نیست پای مکر در آورم
آهوی شک نیست چاره گاف	که بهر دو برگ غنچه و لادن در آورم
چون چرخ سگنده زیم که در میزم	اکو ش از ان بجای فروتن آورم
دشمن مرا شکسته کن دوست داش	حاشا که من شکست به دشمن آورم
تند به تیغ میبه باغ کجاست تیغ	ما چون شکست دست بگردن آورم
کازا که تیشه زنده کند فضل کان	رخنه چرا به تیشه کان کن آورم
در دیو لاخ آرم اسکن است و من	خطه من عقل بسکن در آورم
بیت خود و حجاب میان من و	که من نظر بیا لم رکن در آورم
آسیده سر کافرا هم که چشم به	مگذار دم که چشم بر دشمن در آورم

در دست جنس من یکدل آورم
 غمم را چو زال ز غمش من در آورم
 و دودار سموم غصه گلشن آورم
 بر آستان نفرت ممکن در آورم
 ز نقش خاک پاش گلشن در آورم
 که حله با به بند ز و من در آورم
 یکت چند پی بدر بر من در آورم
 که به سجده گاه ساغر و شبنم در آورم
 کجا بی بلع و گداز غم در آورم
 چون رخ نیست پای مکر در آورم
 که بهر دو برگ غنچه و لادن در آورم
 اکو ش از ان بجای فروتن آورم
 حاشا که من شکست به دشمن آورم
 ما چون شکست دست بگردن آورم
 رخنه چرا به تیشه کان کن آورم
 خطه من عقل بسکن در آورم
 که من نظر بیا لم رکن در آورم
 مگذار دم که چشم بر دشمن در آورم

بهر دو نان ستایش و فرمان کن
چون می خوک زن ساق بود
هم نعت خضر نبوی کن مکتوب
لحان انشعق که بزند اختران چشم
گفتم روم بکجه و جویم در آن
چون نیست و جز ز کنه غم که با
تبریز غم فرو بر آرزویم
خوش مقصد است ازین سخن مین
منبت روم عراق و ری من بدین
بس شکر که ز نیزیه و گنیمت
چون مویار خانه با غلط در شمع

[illegible]

ايضاً في ذلك المعنى

جو حسن صورت بر کوکب صف و آن
 نام تو خود را پایستی باد و در می دوست
 با تو قرب قاف تو سین که افتد غشی
 آن خویشی چند گوئی کان او هم آن
 محبت عاشق را جز آن کاشد و پزیرد
 ملاف یکدیگر می زن ما در محبت چون آن

ذل طلب کن و در ملک دل تو انشا باد
 خاک بر خود پیش کن و خویج نکشاید ترا
 کن زخمهای خود و بعد المشرقین مانی جدا
 باش تا او گوید از خود کان مانی آن ما
 او لش قرب و میانه سوختن آخر فنا
 از درون سو تیرگی داری مریض صفا

۱۰
 ۱۱
 ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

از کشیدن داری زبان این کسایچه می چرخد
 رخت ازین گنبد بران بر کجائی بایت
 نفس خسی حست خواهی راه کن می فلک
 برگد زین ننگهای ثلثت اینک رشت
 شربت عزت ساختی از سر بر آب
 بر در فقر آبی با پیش آیت سر سنا
 با قطار خاک و بیت المقدس پهن
 سر نه کا شیار سی صدر سر باید روشن
 چه چیز جز نور السموات ازخانی عزالین
 چون رسیدی بر در الامرالاجاز
 در تو انمی دیدم بروش آمد وارو
 دوست مختار خدای چرخ وارواح
 بهشت و دوزخ چرخ و شمشیر چرخ
 چون مراد لغت چون دلی و دین

گرد خود گردی از آن دیتی جان سپار
 زانکه تا در گنبدی با مردگان می
 نقش عیسی در گارستان امیب کن
 در گذر زین خشک سال آفت اینک
 باغ وحدت کاشتی از بن کبن پنجوا
 گوید ای صاحب غریب بردگمتی اندر
 با سپاه و پیل بر درگاه بیت الله سپا
 بلکه بر سر سری راصد کلاه آری عطا
 گز ترا شکات دل روشن شد از مصلح
 کعبه را هم دید یا دید چون رسیدی در
 کا ندرین سه قایم تو مصطفای پطفا
 زان گرفت از وجودش شد نبی
 چارگان شاد رواج و ذکون از کشته
 از جهان بر چون سنی ناکلی و دین پر حفا

المطلع الثاني

کار من بالا نیگیر و درین شب با
سیکنم جبهی که زین خفاغی لان گدیر
صبح آخو دید به ختم چنان شد پرو

در مضيق ما و تا تم بشت بنده غنا
بجز آرزو كه اين تو فوق ما هم جفا
صبح اول ديده عمرم چنان شد كه بقاء

[illegible]

گر دو گوهری از آن دوتی جان آید
ز آنکه تا در گنبد می نامزد گانی هم
نقش عیسی در گارستان انبیا کن
در گذر زین خشک سال آفت اینک
هنگام وحدت کاشتی از بن کبن پنج
گوید ای صاحب ذیاب هر دو گیتی اندر
با سپا و پیل بر درگاه بیت الله
بلکه بر سر بر سر بر سر بر سر
گر تر از اشکات دل و شمع از مصالح
کعبه را هم دید یا دید چون رسیدی در
کاغذین سه قایم تو مصطفای طفا
زان گرفت از وجودش منت نبی
چا از کمان شعله رواج و ز کون از کمان
از جهان بر چون سنی ناکلی و دین جفا

نیز کشیده آفتاب حلقه دهنه یزد
 شب عربی وار بود به نقاب
 بر آفتاب باز روی زر
 حق تو خاکانیا کعبه تواند شناخت
 مرد بود کعبه جوئی طفل بود کعبه بان
 کعبه که قطب دهری است تنگ است از سکن
 هست به برانش طوفان آفتاب
 خانه خدایش خدایست لاجرم نام

نیزه این رسوخ حلقه آن سیمین
از چوب سبزه ناز نیزه کشیده
کرده و چو ابرسان دور کعبه با
ز ابرنگین جلب گوشه بودیم
چو نتواندی مرد دینی گمیتان
خود بویچ قطب مشکب از حضرت
آری برگر قطب چرخ زنده آید
شاه در نشین تازی دمی نقاب
از کعبه حار و قطب بر سر نهاد

المطلع الثاني

خوش بتر ایاخت بر صیقل آفتاب
 کمالی حریف از سحاب گشت سلسل
 روز چو شمع شب فروز و روز
 در دی طلیح بین بر بفرز
 عرکان چون طفلگان اسجدی آید خفته

رفت بحر لغز می گنج زان رکاب
نمودی خاک از زینت کشت
شب و چرخ ای از روزگاست و چرخ
نیشته ناسخ من بر لب از حجاب
بیل احمد خوان گشت حلیقه کتاب

[illegible][illegible][illegible]

شعله‌ها را که در ده زکمه آتشی که شرف و غلبه
 بر سر و جبهه گذشته تا به این چنین
 طلاق ایوان چو با نگر و و شاق پیر
 از خمیر گشته چون ز خمیر چنان
 ماحد کوشش فتنه و دزدانهای قصه شاه
 رانده از اسباب تا خاک و خاک و زاب و زاب
 بس بکوفه شیشه پاک امیر شعل را
 پس پاشان گوزن افکن چون گوزن
 در سوراخهای طوفان به دانا چشمه
 رانده از رخسار و شب به نامها که
 بختیان چون عروسان پایی بایان
 شب طلاق خواب او به بایان

کعبه است رفت کرده وقت مردان دیده اند
 ماه و دو لقمه و بروی جلوه تابان دیده اند
 دیده و بار جلوه ز خمیر طه ان دیده اند
 قصر کسری و زیارت گاه سلمان دیده اند
 از نگو نامی طراز فرش ایوان دیده اند
 بر در ایوان ز خمیر و نه دربان دیده اند
 بس در دانه انامی تن خندان دیده اند
 سوختن شمس و مقام شیر نریدان دیده اند
 به چو حبش نخل جوش انسی جان دیده اند
 پشت خم در خدمت آن شیر مردان دیده اند
 بهر منو غصه هم طوفان اخوان دیده اند
 از رسم کوران دل شیران اسان دیده اند
 اخوان و شب پلاس و جرج کوهان دیده اند
 ماسکر ریز عروسان بیابان دیده اند

نورانی که در ده زکمه آتشی که شرف و غلبه
 بر سر و جبهه گذشته تا به این چنین
 طلاق ایوان چو با نگر و و شاق پیر
 از خمیر گشته چون ز خمیر چنان
 ماحد کوشش فتنه و دزدانهای قصه شاه
 رانده از اسباب تا خاک و خاک و زاب و زاب
 بس بکوفه شیشه پاک امیر شعل را
 پس پاشان گوزن افکن چون گوزن
 در سوراخهای طوفان به دانا چشمه
 رانده از رخسار و شب به نامها که
 بختیان چون عروسان پایی بایان
 شب طلاق خواب او به بایان

نورانی که در ده زکمه آتشی که شرف و غلبه
 بر سر و جبهه گذشته تا به این چنین
 طلاق ایوان چو با نگر و و شاق پیر
 از خمیر گشته چون ز خمیر چنان
 ماحد کوشش فتنه و دزدانهای قصه شاه
 رانده از اسباب تا خاک و خاک و زاب و زاب
 بس بکوفه شیشه پاک امیر شعل را
 پس پاشان گوزن افکن چون گوزن
 در سوراخهای طوفان به دانا چشمه
 رانده از رخسار و شب به نامها که
 بختیان چون عروسان پایی بایان
 شب طلاق خواب او به بایان

نورانی که در ده زکمه آتشی که شرف و غلبه
 بر سر و جبهه گذشته تا به این چنین
 طلاق ایوان چو با نگر و و شاق پیر
 از خمیر گشته چون ز خمیر چنان
 ماحد کوشش فتنه و دزدانهای قصه شاه
 رانده از اسباب تا خاک و خاک و زاب و زاب
 بس بکوفه شیشه پاک امیر شعل را
 پس پاشان گوزن افکن چون گوزن
 در سوراخهای طوفان به دانا چشمه
 رانده از رخسار و شب به نامها که
 بختیان چون عروسان پایی بایان
 شب طلاق خواب او به بایان

روزگار خور و پست ها نو و در میان زفا
 حتما نشان از ما بر گشت و ایشان از ما
 در زمانه شوقی شده و سنگ قدیم نشان
 سرخ مویان چون می بی می هم بست
 بهنجنگان چون خندان و قاتان خندان
 و آن که او چیست نیز آن دو گفته باز
 بار داری چون فلک شش و نه خور در
 چون دوست اندر تمکیم به یک متصل
 جبریل استاده چون عرابی استبروا
 باوید بجزست و بختی گشتی و اعراب موج
 دست بالا امت مردم که کرده و پیا
 شکل جو گشت پایی باوید گوی ز پیا
 باوید چون حمزه ترکان نشان از غرب
 هر دفع در چشم هر دوان گشت
 از کلمات ترا که فور گشت سموم
 دانه افلاک ابالای محسن باوید
 باوید باغ بهشت بر سر خوانهای حاج
 و ز طباخ خیمه برگردشکری حاج
 قاع صف صف وید و صف صف

و نهما نشان از در اهرمط با جان دیده
 باز با خنخال و شطاطه شرابان دیده
 سنگ از خون گمیری رنگ جان دیده
 بریم افتاده و مشکون لعل جان دیده
 فی نشانی از می ساقی وی آن دیده
 بار جز او دو گفته شکل سیران دیده
 و از دو و چون شوقین را و در زبان دیده
 در یکی محل و تن به پایی هم آن دیده
 کز بی حاجش دلیل نه نور آن دیده
 و اقصیه سر حد بحر و مکه پایان دیده
 پایی شبی کان عقوبت جاشی طیان دیده
 آسمان چون گوی غلطان و چو کان دیده
 جایی خون زان ز گرس از نیان دیده
 شیر در دختر و کشنیرستان دیده
 خنک خانه کسری و در آب خان دیده
 کم ز جزم خویان بر حرف قرآن دیده
 بر طاق و هشتی را گس آن دیده
 صد هزار اشکال اقلیدن بر همان دیده
 کوس از زویشان زیر دستان دیده

و نهما نشان از در اهرمط با جان دیده
 باز با خنخال و شطاطه شرابان دیده
 سنگ از خون گمیری رنگ جان دیده
 بریم افتاده و مشکون لعل جان دیده
 فی نشانی از می ساقی وی آن دیده
 بار جز او دو گفته شکل سیران دیده
 و از دو و چون شوقین را و در زبان دیده
 در یکی محل و تن به پایی هم آن دیده
 کز بی حاجش دلیل نه نور آن دیده
 و اقصیه سر حد بحر و مکه پایان دیده
 پایی شبی کان عقوبت جاشی طیان دیده
 آسمان چون گوی غلطان و چو کان دیده
 جایی خون زان ز گرس از نیان دیده
 شیر در دختر و کشنیرستان دیده
 خنک خانه کسری و در آب خان دیده
 کم ز جزم خویان بر حرف قرآن دیده
 بر طاق و هشتی را گس آن دیده
 صد هزار اشکال اقلیدن بر همان دیده
 کوس از زویشان زیر دستان دیده

کلمات خفایه
عرض گاه دشت قهر غصه خوار گشت

حوت و سرطانست جامی شتری آن گوی
حوت ماهی و زین نام بر می گشت که غایب شتری
که در حمت حرمی تو از که مشق را و
بشکریه که حمت جبهه اند از بهر کمال
اصفیا را پیش که استاد دل سوزان
آفتاب از غرب گشتی باز گشت از بهر
گفتی از مغرب رجعت که و شرق آفتاب
از نیم مغفرت کابی و خاکی یافت
وز فراوان ابر حمت ریخته باران فضل
ج با آوینده و ما غرق طوفان کرم
بشتم تو را و حجه در توقف رسیده شمع گاه
شب فراز که ز اشک شو جرج منور شمع
چون کریمان که عطای او نسیان بود
خلق بنهاد و پسته فرقه کرده قبا و دوح
حاج را نو نور افروز از ملک که مدوح

در آن وقت که در آن کوه کوه
در آن کوه که در آن کوه کوه
در آن کوه که در آن کوه کوه
در آن کوه که در آن کوه کوه

مصنع او کوثر و قاش صدان دیده اند
مشتی صفوی در روی تو طاهر اند
که قاف نقطه فایز و کسان دیده اند
دیده بایانی که عرش از کوه لیسان دیده اند
همچو شمع از اشک غرق و خشک مان دیده اند
چون نماز دیگری بهر سیما دیده اند
لاجرم حاج از خدا باطل خراسان دیده اند
آفتاب را از آفتاب گشتن شیمان دیده اند
خود و قبه لوح سرم آوینده طوفان دیده اند
شاکه خود را از آفتاب حرج همان دیده اند
عفو حق به از خطای خلق لیسان دیده اند
انسی و جنی شیطان سیلان دیده اند
هر چه دشت منار اعدا نقصان دیده اند

در آن کوه که در آن کوه کوه
در آن کوه که در آن کوه کوه
در آن کوه که در آن کوه کوه
در آن کوه که در آن کوه کوه

از آنکه غارت نشد بود
اصدق از برای این
آفتاب را از نورنا رجعت
نمای چون آفتاب رجعت
ایشان نماز که در نماز گاه
شده و اندیشه
بیل نام و ملاکت
نیمه از تابان و غم زین
ست بافتاب و غم زین
که با همت پیش
مستی است که از بهر
آفرینش که معجزان در وقت
از حق تعالی و قهر شیمان نام
گفتن از آفرینش شیمان
دیده اند بهر شمع
دو فرقه در آن کوه کوه
که در آن کوه کوه کوه
باز و میان بپایان خند
اند و در آن کوه کوه
که با همت پیش
باز و میان بپایان خند

ای کجی بر پدیده سوی شامم ایران بر خبر
وی زبان اوتاب احرار گه بان گوی
نرسد موم آید بوز باران بخلی نیست
راند هز اول شنبان که پاک بود
با دوان نفس جوان کرده قربان و دنیا
با سباهی سنگ کعبه هم بر آید و ف
سعد ذاج بهر زبان تیغ میخ آخته
چون بره کاید بهما در گوشت خرخ را
بیزبانان بر زبان بزمانی است حق
در حشر حمزه بود و شمس خفا بل خون
آمد و در که چون نه شان در گد و غش
پیش کعبه شسته خوباران مین و ساز
عمید ایشان کعبه و زرتیغ طبع ارکان
رفته و شعی صفاد مرده کرده بخار و

کلیات فغانی
ازین شرف کاسال اهل قلم این
دولتی کنج اکبر حاج دران دیده اند
نرخا چه بیم و زهر عیسان دیده اند
نیم شب شعل بشیر نور عفران دیده اند
لیک قربان خوس از نفس انسان دیده اند
سرخي سنگ سنا کر خون ان دیده اند
جرم کیو افش چو سنگ کلی فسان دیده اند
سوی تیغ حاج پویان عرویان دیده اند
گفته وقت کشتن حق راز بانان دیده اند
سنگ اکا ناخته بر دیو غضبان دیده اند
عروش ابرگر و کعبه طوف و جلالان دیده اند
و آسمان ادر طوافش مفت و روان دیده اند
رکن تخم مفت طوف بی ارکان دیده اند
هم بران تریب کن سادات و عیان دیده اند

[illegible]

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰

چون بگز و علم صبح و شب که دم کوس
صبح گلفام شد از روح طلب بانگ
هر چه در پرده شب راز دل عشاق
صبح شده به جاسوس کز ودا پسند
چون بیای علم روز و شب به بر بند
کشته شد دیو بیای علم شکر حاج
کوس حاج مست که دیو از فرغش کرد
یار باین کوس هیچ باورت نمن نه بود
چه کند کوس که امر و زیامت نکند
کوس را این خم ایوان سلیمان که درو
کوس چون صفت پیوسته شرح کرد
کوس مانند لیکن فلک عجیب آنکه
کوس را دل نه و دردی چرا نالند ز
کوس چون مار شده حلقه و کوبند
سخت سر کوفته دارندش او ناله از
خم کوس شکماه نو و دوا بجه نمود
خود فلک خواهد تا چنبر این کوس شود
کردم چنبر چوین که شنیدم خوش
از بی حرمست که چنبر کز پس ازین

کوه را ناله پلرز و چو دریا شنوند
کوس گلفام زد و ایدال نگر تا شنوند
کمان نفس جز بقیامت نه بهما شنوند
کوس شد طوطی غماز کز ودا شنوند
چنبر کز دم مرغ آه دریا شنوند
شاید از تنه از کوس مفاها شنوند
ز و چو کرمانی سلیمان دم غما شنوند
که زیک پرده صد احکانش مبد شنوند
که نذر و نفس تصور که فردا شنوند
کمن او دبا هنگ دل را شنوند
بانگ شش دانه تسبیح شریا شنوند
ز و صریح علم تیر بخور شنوند
ناله زار ز و در و دل دروا شنوند
بانگ آن کوفتن از کوفه صنعا شنوند
ناله مرد در کوبه اعدا شنوند
که ز و کمن خوش ز و در شنوند
ناله شش از چیل از غم شنوند
پس دم آن خوشتر کز چنبر مینا
بانگ دق انگوس از گنبد خضر شنوند

این کوس را ناله پلرز و چو دریا شنوند
کوس گلفام زد و ایدال نگر تا شنوند
کمان نفس جز بقیامت نه بهما شنوند
کوس شد طوطی غماز کز ودا شنوند
چنبر کز دم مرغ آه دریا شنوند
شاید از تنه از کوس مفاها شنوند
ز و چو کرمانی سلیمان دم غما شنوند
که زیک پرده صد احکانش مبد شنوند
که نذر و نفس تصور که فردا شنوند
کمن او دبا هنگ دل را شنوند
بانگ شش دانه تسبیح شریا شنوند
ز و صریح علم تیر بخور شنوند
ناله زار ز و در و دل دروا شنوند
بانگ آن کوفتن از کوفه صنعا شنوند
ناله مرد در کوبه اعدا شنوند
که ز و کمن خوش ز و در شنوند
ناله شش از چیل از غم شنوند
پس دم آن خوشتر کز چنبر مینا
بانگ دق انگوس از گنبد خضر شنوند

لافت در یازدهم عشر سارا شنوند
بانگ کوس ملکى به که صبحرا شنوند
چون کرم مرد ز من بانگ مغرا شنوند
که ز عاز صفت شکسته بجا شنوند
ناقدانى که ادای سخن با شنوند
که دم آتش شور ازید بجا شنوند
ساز من شیر دل این گشته غدا شنوند
نور بی صرغه و هرع رع و عوا شنوند
که چنین مجز و بیند سران یا شنوند
بارک الله تمه بر صاحب انشا شنوند

فخر من بنده ز خاک در احمد بنفید
نعت صدر نبوی به که بغربت گویم
کنم میح که من مرثیه گوی کریم
زنده که دم سخن ارشادگر من عجب
شاید ارباب سجدت قدما نکشاید
آب هراهن سنگ ارشاد من عجب
شاعران حیض سد یافته چون جزو
خضم سگدل خصال چون حبیب
از سر خانه کنم معجزه انشا سجد
راویان کایت انشا من انشا گویند

ای قصیدہ علیہ السلام بحرین قفاشہ نقلیہ ابن شریح حضرت علیہ السلام اتفاقاً

جهان عالم دیده و در عالم جان آمده
 پس باز عالم پیش صفه همان آمده
 شب و ان در آن منزل منزل ساخته
 پس همه رو با همه لبیک گویان آمده
 فضا گمان چون خرم زنده بندگان آمده
 از نیاز آنجا سلیمان موافق آن آمده
 بلکه ریح علیل آنجا گس آن آمده

صبح خیزان من بصدور کعبه بهمان
کعبه که از او نشاء و فاقه زدگار است
استان خاص سلطان سلطین و بود
کعبه که در عرب و آراش می کرد نوران
کعبه استقبال شان فرمود بهم در باد
شب و آن چن که مشب مانند صحرای
کعبه برخوانی نشاء و فاقه زدگار است
بر آن خوان من سلطان و آن گیس

از دین نمی آید که از دین
آن نور فاش شود به بودیش
مقام فکر چون هر شب بجا
ایستادن آواز کرده گویند
نگاه به هر دو آواز
نظم کردن و هر دو آواز
"سختی" عاقلان آید

[illegible]

از برای خوان کعبه مایه و ریاسی و دوا
رسته دندان نیاز آنجا پیر شربت غله
پیش زندان از د سلطان بهشت خان
مصطفی استاد خوان سالار رضوان
هم غلام از طبوبی و هم آبهشت از سبیل
آسمان آورد و زرین آبدستان آنجا
خضر جدا آبی بهشت از آبهشت
خاکه پروردان چو پاکان چو آری و زده
یوسفان در مش خوان که خیمه عالم انسان
خوان که بهشت خوان فلک در آن که
بر سر آن خوان دل پاکان چو مرغان بهشت
کعبه در مربع همچون تخت زده و با
نقش کعبه تنهار و می کعبتین پیدا
هر حسابی کرد و هر چی ختم چون در یاد
عالمان چون خضر پوشید بر بنه پای و

کا ہر سیدین نامان و گد زریں گد ان آمد
 از بن دندان طغیانی سفت مردان آمد
 و دستگانی سر مہر خاص سلطان آمد
 ہر دیدن آن شد خاص حکم بیان آمد
 بلکہ دست آب ہر شہنشاہ ضو ان آمد
 پشت خم پیش سران آن بہ شان آمد
 کوست ظلمات عرب را آجہ ان آمد
 کعبہ مجون غوان عسی عبد الشان آمد
 پیش یوسف قحط پرورد ان گشتان آمد
 چار جوی اور اجناسی شین الوان آمد
 نیتہ گویا و دیگر نیتہ بریان آمد
 کعبتین نہا و کواکبی جان آمد
 پیشش پنج و چار و سہ و پنہان آمد
 سر کہ شش و نہی زد بہت سران آمد
 فعل نشان ہم سران حضرت خان آمد

[illegible]

<p>زودینی نام از جلال کعبه مرصفت من بچشم خویش دیدم کعبه از زخم کرده روح القدس پیش کعبه پر بار بوقبیس از شرم کعبه فتنه در زلال کعبه در شمع عرب چون قطب تنگ کعبه قطب است و بنی آدم نبات کعبه هم قطب است گردون گشت چرخ کعبه در غن خانه دامن در زشت کعبه شمع روشن بر دانه و گیتی لکن کعبه گنج است و سیاهان عیاران گنج کعبه نشان شده و گمان در دست ای</p>	<p>خیر و آذون کعبه سی کرد و پیران آمده اشکبار از دست مشتاقان آمده بابر و آسیب سنگ اهل طنبیان آمده کعبه از روی شجرت راسی نقلان آمده یاصدق و جبر ظلمانی گروگان آمده کعبه قطب است و بنی آدم نبات صیوت دستاس بن قطب و ران آمده کعبه در غن خانه دامن در زشت بگلن بر دانه را بین است جلان آمده گرو گنج انگه صفاران فراوان آمده خیل نه نوران مور نش نگهبان آمده</p>
--	--

همدین معنی گوید

<p>الوداع ای کعبه کاینک وقت هجران الوداع ای کعبه کاینک ست او گشت الوداع ای کعبه کاینک نه در شیت الوداع ای کعبه کاینک و جبرنگ</p>	<p>دل تنوری گشته و از دیده طوفان زانکه چشم از اشک بگردان او بی نشان عیش خوابی بوده تعبیرش احوان آمده شمع خاک مدینه حزن و زمان آمده</p>
---	---

این کلمات را در کعبه
 و در دیوارهای آن
 و در دروازه آن
 و در محراب آن
 و در حوض آن
 و در منبر آن
 و در سایر اشیاء آن
 و در سایر اشیاء مسجد
 و در سایر اشیاء مدینه
 و در سایر اشیاء حجاز
 و در سایر اشیاء عرب
 و در سایر اشیاء اسلام
 و در سایر اشیاء جهان
 و در سایر اشیاء عالم
 و در سایر اشیاء کائنات
 و در سایر اشیاء موجودات
 و در سایر اشیاء غیبات
 و در سایر اشیاء اسرار
 و در سایر اشیاء معجزات
 و در سایر اشیاء قدرت
 و در سایر اشیاء علم
 و در سایر اشیاء حکمت
 و در سایر اشیاء رحمت
 و در سایر اشیاء لطف
 و در سایر اشیاء کرم
 و در سایر اشیاء جلال
 و در سایر اشیاء جبروت
 و در سایر اشیاء ملکوت
 و در سایر اشیاء عالم بالا
 و در سایر اشیاء عالم اوسط
 و در سایر اشیاء عالم پایین
 و در سایر اشیاء عالم غیب
 و در سایر اشیاء عالم شهادت
 و در سایر اشیاء عالم برزخ
 و در سایر اشیاء عالم آخرت
 و در سایر اشیاء عالم کلی
 و در سایر اشیاء عالم جزئی
 و در سایر اشیاء عالم مطلق
 و در سایر اشیاء عالم مقدر
 و در سایر اشیاء عالم محقق
 و در سایر اشیاء عالم ممکن
 و در سایر اشیاء عالم مستطاب
 و در سایر اشیاء عالم مستطاب
 و در سایر اشیاء عالم مستطاب

الوداع اسی کعبه کاینک کابل با جلال
 الوداع اسی کعبه کاینک و نه و نه
 بکعبه میخواستی و کعبه بان مدینه پیش است
 مصطفی کعبه است و نه کعبه او نه است
 اگر چه چاراکان را به وقت کشتن نشانی
 جبهه خاک مدینه جبهه عین است
 در مدینه مصطفی دین شریف آن کعبه
 اگر بجوئی در نویسی هم با هم هر چه است
 پیش صد مصطفی بین هم با هم هر چه است
 پیش بزم مصطفی و آن ثبوت گردید
 مصطفی دم بسته و خلعت نشسته بهر آنکه
 باش تا باغ قیامت اسی که باز
 کاف و نون بوده سترون از هزاران سال

رشته از پیش تو و جان کف جان آمده
 دیر سه بر گرد و دین و دو پایان آمده
 گماهی کن و در و کی هست جان آمده
 هر کس از سر کعبه او زرم احسان آمده
 چاراکان نشخ یاران چاراقان آمده
 هر دو محل چاروی میشت بستان آمده
 و آنکه آن دین در دنیا حاصل نیان آمده
 در مدینه نقش دین نبی بر جان آمده
 دین چو عود آن چون شکر و عود آن
 عود و نوزان آفتاب و عود کعبه آن
 ببل نخل است گوئی را ز میان آمده
 نخل و ببل نبی اندر محض دستان آمده
 راود و فرزند می که شاه شاگوییان آمده

آن که در اسلام است
 رسول علیه السلام است
 کعبه است کعبه کاینک
 مدینه است مدینه کاینک

کعبه است کعبه کاینک
 مدینه است مدینه کاینک
 کعبه است کعبه کاینک
 مدینه است مدینه کاینک

کعبه است کعبه کاینک
 مدینه است مدینه کاینک
 کعبه است کعبه کاینک
 مدینه است مدینه کاینک
 کعبه است کعبه کاینک
 مدینه است مدینه کاینک
 کعبه است کعبه کاینک
 مدینه است مدینه کاینک

آسمان در دو هفته بعد سال شش هزار
 کشته داد و بی زراد لشکر گاه او
 داغ بر رخ زاده بهر بندگی مصطفی
 وین جو خشک پستان بهر پستی اش
 بنده و خاقانی بعد مصطفی آورد و
 چون بیابان خسته روشن اشک زد گرم
 آسمان در از خوابالت بفرگند و بزمین
 گر مسلمان بود و عبدالمعین من است
 بود و کعبه این خیز از آتیه احوال
 مگر تو اعم عبدالمعین سرج خدانی پاک
 نام من چون مرغ زنبور اج پاک
 خالق پاک است که از دگانه بندگان
 گر همه زهر است خلق از زهر خلق آید
 من نیکیست خاتم از شر و انیان نطف من
 خاک شروان نیست چون غزنین نه غزنین

که در دو هفته بعد سال شش هزار
 کشته داد و بی زراد لشکر گاه او
 داغ بر رخ زاده بهر بندگی مصطفی
 وین جو خشک پستان بهر پستی اش
 بنده و خاقانی بعد مصطفی آورد و
 چون بیابان خسته روشن اشک زد گرم
 آسمان در از خوابالت بفرگند و بزمین
 گر مسلمان بود و عبدالمعین من است
 بود و کعبه این خیز از آتیه احوال
 مگر تو اعم عبدالمعین سرج خدانی پاک
 نام من چون مرغ زنبور اج پاک
 خالق پاک است که از دگانه بندگان
 گر همه زهر است خلق از زهر خلق آید
 من نیکیست خاتم از شر و انیان نطف من
 خاک شروان نیست چون غزنین نه غزنین

زاده خورشیدی که بخش تاج سیدان آمد
 باز صاحب جیش آن لشکر سلیمان آمد
 هر نو آمد که ز شیشه چار اسکان آمد
 مادر محبت گوی تاز و بدان آمد
 کرده ایمان تاز و زکر و شیمان آمد
 چون تبا نشان شکت اربابان آمد
 آفتاب آسار روی خاک غلطان آمد
 باز کا فرگشته و در راه کفران آمد
 پس سلمان شسته و هم غنیمت شان آمد
 من بل کعبه مسلمان تر از سلمان آمد
 نفس من چون شانه زنبور از سلمان آمد
 بنده و اتقیع آمرزش از دین آمد
 هر که از یاق فار و قش زرقان آمد
 خاک شروان موسیانی بخش ایران آمد
 ارج من غزنین مگر غزنین شروان آمد

که در دو هفته بعد سال شش هزار
 کشته داد و بی زراد لشکر گاه او
 داغ بر رخ زاده بهر بندگی مصطفی
 وین جو خشک پستان بهر پستی اش
 بنده و خاقانی بعد مصطفی آورد و
 چون بیابان خسته روشن اشک زد گرم
 آسمان در از خوابالت بفرگند و بزمین
 گر مسلمان بود و عبدالمعین من است
 بود و کعبه این خیز از آتیه احوال
 مگر تو اعم عبدالمعین سرج خدانی پاک
 نام من چون مرغ زنبور اج پاک
 خالق پاک است که از دگانه بندگان
 گر همه زهر است خلق از زهر خلق آید
 من نیکیست خاتم از شر و انیان نطف من
 خاک شروان نیست چون غزنین نه غزنین

که در دو هفته بعد سال شش هزار
 کشته داد و بی زراد لشکر گاه او
 داغ بر رخ زاده بهر بندگی مصطفی
 وین جو خشک پستان بهر پستی اش
 بنده و خاقانی بعد مصطفی آورد و
 چون بیابان خسته روشن اشک زد گرم
 آسمان در از خوابالت بفرگند و بزمین
 گر مسلمان بود و عبدالمعین من است
 بود و کعبه این خیز از آتیه احوال
 مگر تو اعم عبدالمعین سرج خدانی پاک
 نام من چون مرغ زنبور اج پاک
 خالق پاک است که از دگانه بندگان
 گر همه زهر است خلق از زهر خلق آید
 من نیکیست خاتم از شر و انیان نطف من
 خاک شروان نیست چون غزنین نه غزنین

بجفتی صد حسرت آه غافل چرا
روزه که درم نذر خون مرگم که هم در صفا
میست بر من روزه دیگر می آید آن
اشک چشمم در دمان افتد که افطار از آن
پاشی من گوئی بدرد کثر روی ناخود بود
ترا فکده داغ آهنی آخرد و ای درد دست
نی که یک آه مرا هم صد موکل بسته
روی دلم دیدم مرا غم موسی و بشن مرا
چون بام کاسه خشک است خزینه نیست
ای عفا اندر جهان که حسرت است
چون زار زرد و ای غمت چون گل زار
میت زرد گل است الا که خار پاشی بر
زرد و چون افتاد با هم دور و دور
سامری بزم نموسی بزم نمازنده ام

شمع نشان بی شمعین صفت نگار می
خاطر زج القدس چون عریضی میست
روزه باطل میکند شک باطل می
جز تاب که نه چسب کند در دمای من
پای این مرد و سر بود زین و دای من
ز آتش آه من آه من لغ شد بر پاشی
گر ز خستی مشک آه به باغ شای من
همچو موسی و لیل اندریم که لغضای من
پس طایفه در کله افکن و اندر اندای من
خوانده اند امر و زار با و اندر اندای من
میت نشان بر وانه و از بن خود می زای
شک خفای کی شد و عقل تنوع بر ای من
سپس بیا چون ساز و دابل که میست
در بزم گوساله آلا به فیضای من

بجفتی صد حسرت آه غافل چرا
روزه که درم نذر خون مرگم که هم در صفا
میست بر من روزه دیگر می آید آن
اشک چشمم در دمان افتد که افطار از آن
پاشی من گوئی بدرد کثر روی ناخود بود
ترا فکده داغ آهنی آخرد و ای درد دست
نی که یک آه مرا هم صد موکل بسته
روی دلم دیدم مرا غم موسی و بشن مرا
چون بام کاسه خشک است خزینه نیست
ای عفا اندر جهان که حسرت است
چون زار زرد و ای غمت چون گل زار
میت زرد گل است الا که خار پاشی بر
زرد و چون افتاد با هم دور و دور
سامری بزم نموسی بزم نمازنده ام

بجفتی صد حسرت آه غافل چرا
روزه که درم نذر خون مرگم که هم در صفا
میست بر من روزه دیگر می آید آن
اشک چشمم در دمان افتد که افطار از آن
پاشی من گوئی بدرد کثر روی ناخود بود
ترا فکده داغ آهنی آخرد و ای درد دست
نی که یک آه مرا هم صد موکل بسته
روی دلم دیدم مرا غم موسی و بشن مرا
چون بام کاسه خشک است خزینه نیست
ای عفا اندر جهان که حسرت است
چون زار زرد و ای غمت چون گل زار
میت زرد گل است الا که خار پاشی بر
زرد و چون افتاد با هم دور و دور
سامری بزم نموسی بزم نمازنده ام

بجفتی صد حسرت آه غافل چرا
روزه که درم نذر خون مرگم که هم در صفا
میست بر من روزه دیگر می آید آن
اشک چشمم در دمان افتد که افطار از آن
پاشی من گوئی بدرد کثر روی ناخود بود
ترا فکده داغ آهنی آخرد و ای درد دست
نی که یک آه مرا هم صد موکل بسته
روی دلم دیدم مرا غم موسی و بشن مرا
چون بام کاسه خشک است خزینه نیست
ای عفا اندر جهان که حسرت است
چون زار زرد و ای غمت چون گل زار
میت زرد گل است الا که خار پاشی بر
زرد و چون افتاد با هم دور و دور
سامری بزم نموسی بزم نمازنده ام

چون دوستان طبیعت انصاف بود
 و ز دگر سو چون خلیل اندر دگر زاده
 چشمه صلب بر چون شد بکار زیر رحم
 بر ده فقره مشیه دست نطقم تابه
 ز امید اسیر ملک و بابک باز هم طفل
 بنحی مشم خورده بنحی و خام ساس
 خفیف بر جور و جبارت بر ملک بسته ام
 و ز غور می هم مرا شاید از دستان
 و به شتم منورم طلق حلال از روح
 بود ز بزرگ سیه و صفت دشمن و
 مالک ملک سخن خاقانیم که گنج نطق
 دست من جز از او حکم خود و معنی تسبیل

و درستان ملک و دولت الاسی
 بود و خاتم گیم عیسی باور زبانی
 زبان مبارک چشمه زاده این بر غما
 خاک شر دان مولد دارالادب بی
 زانکه هم ملک یقیم بودیم بابایی
 که شما خایان اکنون استغنائی
 که ز خون دختران ز بود بای من
 وی رسید از دست امر و داجی و من
 خاک میشد تا پذیرد جرمه های من
 که چه چون گوهر مبهی لب شود از ای من
 دخل صد خاقان بنور یک نغمه غرای من
 سنبله لایه زوت از خفیش جزای من

و درستان ملک و دولت الاسی
 بود و خاتم گیم عیسی باور زبانی
 زبان مبارک چشمه زاده این بر غما
 خاک شر دان مولد دارالادب بی
 زانکه هم ملک یقیم بودیم بابایی
 که شما خایان اکنون استغنائی
 که ز خون دختران ز بود بای من
 وی رسید از دست امر و داجی و من
 خاک میشد تا پذیرد جرمه های من
 که چه چون گوهر مبهی لب شود از ای من
 دخل صد خاقان بنور یک نغمه غرای من
 سنبله لایه زوت از خفیش جزای من

و درستان ملک و دولت الاسی
 بود و خاتم گیم عیسی باور زبانی
 زبان مبارک چشمه زاده این بر غما
 خاک شر دان مولد دارالادب بی
 زانکه هم ملک یقیم بودیم بابایی
 که شما خایان اکنون استغنائی
 که ز خون دختران ز بود بای من
 وی رسید از دست امر و داجی و من
 خاک میشد تا پذیرد جرمه های من
 که چه چون گوهر مبهی لب شود از ای من
 دخل صد خاقان بنور یک نغمه غرای من
 سنبله لایه زوت از خفیش جزای من

و درستان ملک و دولت الاسی
 بود و خاتم گیم عیسی باور زبانی
 زبان مبارک چشمه زاده این بر غما
 خاک شر دان مولد دارالادب بی
 زانکه هم ملک یقیم بودیم بابایی
 که شما خایان اکنون استغنائی
 که ز خون دختران ز بود بای من
 وی رسید از دست امر و داجی و من
 خاک میشد تا پذیرد جرمه های من
 که چه چون گوهر مبهی لب شود از ای من
 دخل صد خاقان بنور یک نغمه غرای من
 سنبله لایه زوت از خفیش جزای من

که چه از زن سیر تان کام چه غشی شکل
که بهفت اقلیم گوید کس مثل این در دست
شاعر از اگر چه غادین اند و در آن
کمال اندام بشری بچشم اندازد و چون بوی نامی
از مصاف بولوب فلان چیا هم غنا
سیدان بخت
قاسم رحمت ابوالقاسم سوال نموده است

این شعر به بدیهه ز من باید گذارد
در غیبت آن قصیده که گفتیم شکران بود
هستم عطار و این قصیده و دیگر است
با وید عمر باش که ملک از تو یافت ساز
باقی همان که تا ابد از بخشش ازل

[illegible]

ایفیم و وصف مع کمال از احسان مجتهد علمائیکو کرد از زبان قلم داور

دوش چو سلطان خرج تاخت بفرغ
داد گیتی ظلام سایه خاک سیاه
شست چو جنت بنور قبه چرخ از نجوم
شام شعبه نمود حق در ارباب
سفر و سرخ شفق دست هوا کرد سخن
هون سپرد مهر کرد نهان زیر خاک
است چو از آینه عکس خیال سپه
یون نادیدنش بود نیز دیکه خورشید
زیر ایوان ماه بارگهی بود خوش
سخن اسرار عیب و خیر او بکنار
زیر آن بارگاه بزم گهی بود خوش
روقه و لاله رویی هفت پوشاک بود

٧٩

این تو طفل نوری اندر چشم
 این سه گنج نفس از قفس مرغ
 این چهار احسا و کان کائنات
 کس چه داند کین نشان از بهر
 بر جلال محمد مجید خلیل
 هر شکر که لفظ او بر چید شمع
 هر گهر که کلام او در دیده طبع
 داورم کی دست فرماید برید
 شرع را گنج روان از حکم است
 ملک را حرز امان از رای او
 که خضر کردم بران غم آرد آ
 و ملک باشم بران عین نفس
 و پیر پای اسپش از دستم رسد
 قحط دانش را با عجاز شناسش
 چون کند پروانه جان افشان شمع
 خود کیم من و ز سگان کیت جان
 ابله کم گرفتند مار را نمیشم

بر بزرگ خرده دانه اهرم نشانند
 بر امام انس و جان اهرم نشانند
 بر مراد گن فکان خواهرم نشانند
 تا ملو نیم بر فکان خواهرم نشانند
 در مدت بیکران خواهرم نشانند
 هم بران لفظ و بیان خواهرم نشانند
 هم بران کلام و بیان خواهرم نشانند
 کاسیچه دزدیدم همان خواهرم نشانند
 عقل بر گنج روان خواهرم نشانند
 روح بر حرز امان خواهرم نشانند
 هم رد اهرم طلیکسان خواهرم نشانند
 سبزه پروین نشان خواهرم نشانند
 افسر نوشیر و ان خواهرم نشانند
 سخن و سلوئی از لسان خواهرم نشانند
 سن برو جان بچپان خواهرم نشانند
 تا بران فخر جهان خواهرم نشانند
 بر لب حوض جنان خواهرم نشانند

اشارت بر
 نفوذ نفوذ که جادو خدا
 بامدی نشانده بود و در
 داده که آن مرد جادو خدا
 ایضا به کسی که برهنه
 خسته بود و در میان
 بیابان نشانده بود و در
 بران انداخته بود و در
 غم را داد و ساخت و در
 و پیش و غم را داد و در
 بیست و هشت و در
 زنگ رفتن جادو را در
 لفظ را در
 کسندگی
 خفته بود و در
 بیجا که در
 چه بود و در
 شده بود و در
 کسندگی
 بیجا که در
 چه بود و در
 شده بود و در
 کسندگی

کرم تا بسر بیت احرار
 خوش نیم کز ریزه ریم آسپه
 باخوس کیکه قاطع راز جمل
 با دهم انحصانی که از خرگوش سخت
 با هم گو سار و دنیال گر گل
 با کلامی کز کیا با فد شبان
 با غبار لاشه و یوسپید
 با لعاب از دپای خمیر نی
 اینست جمل از فضل کوی جمل
 اینست کف از گردن علین زید
 گرچه در حلق شما کین فکرم
 و رچه پرتیر کردن بشکرم
 لیک بایغ یقین او سپر
 پیش کلک دور باش آسایش
 و حضورش لالی آرم بر زبان
 پیش نطقش کاهم آرد از دبان
 بیضه چون ملاوس ز خواهم
 عقد نظمیش را فرود خواهم کشاد
 ز برون ترشش فرود خواهم گشت

آیه شت پلبیان خواهم نشان
 بر سر تیغ میان خواهم نشان
 بر سواد سعدیان خواهم نشان
 بر صفت شیر تریان خواهم نشان
 بر سر طور و شبان خواهم نشان
 بر سر تاج کنیان خواهم نشان
 بر سوارستان خواهم نشان
 بر درفش کاویان خواهم نشان
 بر بزم هاستان خواهم نشان
 بر بل خمیرستان خواهم نشان
 چون کند امتحان خواهم نشان
 چون خدنگی از کسان خواهم نشان
 بر سر آب گمان خواهم نشان
 بر سر خاک هو آن خواهم نشان
 نه لالای از زبان خواهم نشان
 خاک تو به بردمان خواهم نشان
 وز برون آشیان خواهم نشان
 بر سر شاه اختسان خواهم نشان
 بر سر صاحب قران خواهم نشان

آیه شت پلبیان خواهم نشان
 بر سر تیغ میان خواهم نشان
 بر سواد سعدیان خواهم نشان
 بر صفت شیر تریان خواهم نشان
 بر سر طور و شبان خواهم نشان
 بر سر تاج کنیان خواهم نشان
 بر سوارستان خواهم نشان
 بر درفش کاویان خواهم نشان
 بر بزم هاستان خواهم نشان
 بر بل خمیرستان خواهم نشان
 چون کند امتحان خواهم نشان
 چون خدنگی از کسان خواهم نشان
 بر سر آب گمان خواهم نشان
 بر سر خاک هو آن خواهم نشان
 نه لالای از زبان خواهم نشان
 خاک تو به بردمان خواهم نشان
 وز برون آشیان خواهم نشان
 بر سر شاه اختسان خواهم نشان
 بر سر صاحب قران خواهم نشان

<p>تا بر آرد یوسفی از چاه شب در کمین شوق ز آل زرنه نو حلقه دیدستی به پشت آئینه کوی اندر بر حائل چرخ را</p>	<p>دو سیمین پیمان نمود و صبح پیر عشق دید بان نمود و صبح حلقه مهر پیمان نمود و صبح خبر شاه و اختان نمود و صبح</p>
<p>شاه گنجسر و مکان شرقی بود خضر اسکندر نشان در شرقی بود</p>	
<p>صبح خیزان ام جان درختند پیش کان قرآسو و بیوع بان در مناجات که سرستان کنند ناز نیلانی که در آگه شدند گرچه جای ضیو حی شد زو چون ننگان از پی در پی کوه زهره عاشقانند و خنجر از زکوة جرعه در پاکشان جو خواران را جهان انصاف ساقیان نیز از یک بو خشک چون کناری را بها گفتیم چند چرخ و انجم بر طر از روز نو</p>	<p>و ادعوی ز اسکان خوانستند و صبح عشق خوان خوانستند جرم آن بیوع خوان خوانستند ز و جانم ز نشان خوانستند هم بر طلی غدر آن در خوانستند سافر گشتی نشان در خوانستند کاشین دریا چنان خوانستند مغلسان گنج روان خوانستند کز خود انصاف جهان خوانستند بازر تر نقد جان در خوانستند صد بهای کاویان خوانستند کنیت شاه و اختان خوانستند</p>
<p>بو المظفر ظل حق چون آفتاب</p>	

در مناجات که سرستان کنند
ناز نیلانی که در آگه شدند
گرچه جای ضیو حی شد زو
چون ننگان از پی در پی
کوه زهره عاشقانند و خنجر
از زکوة جرعه در پاکشان
جو خواران را جهان انصاف
ساقیان نیز از یک بو خشک
چون کناری را بها گفتیم چند
چرخ و انجم بر طر از روز نو

و ادعوی ز اسکان خوانستند
و صبح عشق خوان خوانستند
جرم آن بیوع خوان خوانستند
ز و جانم ز نشان خوانستند
هم بر طلی غدر آن در خوانستند
سافر گشتی نشان در خوانستند
کاشین دریا چنان خوانستند
مغلسان گنج روان خوانستند
کز خود انصاف جهان خوانستند
بازر تر نقد جان در خوانستند
صد بهای کاویان خوانستند
کنیت شاه و اختان خوانستند

شاه گنجسر و مکان شرقی بود
خضر اسکندر نشان در شرقی بود

تا بر آرد یوسفی از چاه شب
در کمین شوق ز آل زرنه نو
حلقه دیدستی به پشت آئینه
کوی اندر بر حائل چرخ را

دو سیمین پیمان نمود و صبح
پیر عشق دید بان نمود و صبح
حلقه مهر پیمان نمود و صبح
خبر شاه و اختان نمود و صبح

ای موی آسمان را از جفا در تو آوینم چو موسی که غمت جو رگم کن خالص چو کسری	بر سر من هر زمان آوینم شد موی کار جهان آوینم شاه آستان بنجیر امان آوینم
--	---

رایت و چهره جلال الدین
صبح و شام آسمان شرق و غرب

نامرادی را بجان بسته ام عالمی تر سپیداران جفاست آدم تسلیم در هر چه آدم سر بر تیغ دشمنان در دادام روژه بجناس فروشد لاجرم تا دم من گوش من هم نشود تا نیاید غور این غمسا بد سایه و هم نه بینم تا زخم هر چه خوا بد چرخ کو میکنم راز مرغان را استیلائی نماند برز با تخم مهر مردان کرده اند خاک بر لب کرد خاقانی گفت بست از کار جهان برداشتم	خداست غم را میان بسته ام بر حقم کز چشم جان بسته ام دیدم امید از آن بسته ام در بروی دوستان بسته ام روزی دل آسمان بسته ام سوی لب او نغان بسته ام گر به راه او نسان بسته ام آینچنان چشم از جهان بسته ام کز من گفتن زبان بسته ام پیش دیوان آن بان بسته ام همچو طفلان گفت از آن بسته ام در فروشی را دکان بسته ام دل بشا و نه نشان بسته ام
--	--

برق تیغش دید بان ملک دین

در آستان بنجیر امان
بوی کار جهان
کلیات شافعی
در روزان دل
تعلق و امید
از آسمان کردم
غورای حاصل
شد یاد
ملانی
ای بیخ و دفت

ابر جودش نیز بان در شرق و غرب

گر جهان شاه جهان میخواندش	آسمان هم آسمان میخواندش
ز آنکه شیطان سوز دجال فلک	آدم مندی مکان میخواندش
میخواند اول بشر خوانش که دهر	مندی آخر زمان میخواندش
در صد ای گاید از طاس فلک	هم فلک کیوان نشان میخواندش
آه بیغیش دل اعدا بخورد	مردم آهین می ازان میخواندش
دیدند دنان که خایه استخوان	کادمی هم استخوان میخواندش
خطبه مدحش چو برخواند آفتاب	مشرقی حرز امان میخواندش
سکه قدرش چو نبشت آسمان	ما و لوح غیب دان میخواندش
تیغ شه ماند بلوچی کرد و درو	ملک محراب کیان میخواندش
نصرت نوزاده تا با تیغ او	چرخ طفل لوح خوان میخواندش
اجد تا سید بین کرد لوح ملک	طفل نصرت چون دان میخواندش
آنکه جبریل است تیغش اگر عقل	وحی پیروزی رسان میخواندش
نصرت تا عده دار آرزوست	عقل آهست نشان میخواندش

هر کجا نامید نصرت نام زد

زیر آیات شه آن شرق و غرب

دست شو شیرش چنان مینی بهم	کافقاب و آسمان مینی بهم
شاه ملت پاسبان از ابر فلک	هفت سلطان پاسبان مینی
از نیایش در جهان ارکان خیم	چاپرطوفان هر زمان مینی بهم

کلیات از بهار است و در این کتاب
کلیات از بهار است و در این کتاب
ای مردم آهین می ازان میخواندش
مندی آخر زمان میخواندش
هم فلک کیوان نشان میخواندش
مردم آهین می ازان میخواندش
کادمی هم استخوان میخواندش
مشرقی حرز امان میخواندش
ما و لوح غیب دان میخواندش
ملک محراب کیان میخواندش
چرخ طفل لوح خوان میخواندش
طفل نصرت چون دان میخواندش
وحی پیروزی رسان میخواندش
عقل آهست نشان میخواندش
هر کجا نامید نصرت نام زد
زیر آیات شه آن شرق و غرب
دست شو شیرش چنان مینی بهم
شاه ملت پاسبان از ابر فلک
از نیایش در جهان ارکان خیم
کافقاب و آسمان مینی بهم
هفت سلطان پاسبان مینی
چاپرطوفان هر زمان مینی بهم

پس عدس پاسبان شرقی عز

وله فی مدح خاقان کبیر جلای الدین الشیرازی شاه اختیار فی المسموعه گوید

خوش خوش وای قیام لب گشت خندان صبح
 نمانحل ندیدی که شب آن خنجر بر دین بر
 گردون شک زعفران سازد وضو احترام
 یا آه عاشق بود و در صبح سوزان تا فرد
 کوسانی در یاکشان کوسا غر کشتی نشان
 در باب عیش صبح هم تا گدازد و گداز غم
 مرد از دورنگی طاق باین نگما طاق
 یا صبح خوش در کش عیان چه کاب می ستار
 بروی صبح از ترانه غوغی می نبردین روی
 بستان ساقی جام زهریم برنج ساقی بخور
 کیخسروانه جام می خون سیاوش رنگ
 آن جبره در زین شاه بین خاک عقد عمرین

فرمان ده اسلامیان را راسی گسیان اختان
عادل تراز بهر اسمیان ریوز ایران اختان

خون صراحی مشی این تا نور و جان آیت
از سر آرد و نیم خواب آفتان و فخران آیت

ترک سلاحی مش خزان تبار بخوان آیت
زنا بسهم که هست آفتاب بوی مس

[illegible]

<p>بر قرطه صبح از میوه چون حبیبید آید می ابله سلام آید خورشید چو طلسم صد جان بیانجی یار می بیان بیدار در میان اترج و دگر گریه گر زان می شو می شن خاشاک سرشته پیشانیست کسان از سما ز لند و ندانند که تماکی چو پهلوانی پیش میگوشت که در خوشی است سیران قمار باطل را می</p>	<p>آن زرد قواریه هم ناچارید آید کو طاس می ساقی تماکارید آید کا قبال میان بند چوین بارید آید ز انصاف طلب کردن آزارید آید دولت بلبان چو گل زخارید آید کین شسته جو سرگشته دشوارید آید کز سحر چنین که رنگارید آید کاش که هوا گیرد و سحرید آید خس نا طلب چو بسیارید آید ز بد و فلان خالص از نارید آید</p>
<p>شما بنده اعظم را اعیان میروند چون میباید که ادا می نماید</p>	
<p>می بام بلورید او یار می بام می چون زرد بام او را چون از بوم می گویی خوان بگریه بر لب چو سخن می گوی که جنگل چو چرخ از چرخ این نایست نیای می خوش لغز از مانند و بال یا کار و دوش از</p>	<p>خود ز شید سرور از خمار می پوش از ساقی ز گشته و یار می پوش و گریه با شکله خود و گریه می پوش ایک از قفسی شکل اسرار می پوش ز انین پلاسی هم بسیار می پوش کا ندوین کبکی منتقار می پوش ایک از خوشی ز خمره آزار می پوش</p>

فردا در قفسی که
بام کوچه کرد
بیدار در قفسی که
میشد
ن ادا در قفسی که
از شید لکون
میشد
بماند
بسیار
کند و ناخوش
ز شید سرور
از ساقی ز گشته
و گریه با شکله
ایک از قفسی
ز انین پلاسی
کا ندوین کبکی
ایک از خوشی

چون قائمہ سلطان تانی بود از
سید ان سخن نو نوهر بار کی
اور از همه کس تانی درازن آمد جان

این ملک یکفته بند ار که منم
من گوی بر بوم این بار که منم
از شاه جهانست این ار که منم

مناجی گہرا زشش کو یک گہرا زشش

خورشید سپهر آید بسر دوار همه عالم

شاهی که خلافت را آید ارشد عدل
چون وصل نذر از جهانها اندوخت
شاپور زوالاکن است کفایت
یا هیچ تم گم نشد آن پیش که بکند
گل ز آتش ظلم آوناید بد گاه
چون ابریمی گردید در بار سخا
از خاندان آید ز نبو عیسی
از آهنگ اگر عیش آتش زبانی
جوش چه کند غارت در پستی
نگلی که گشته آهنگ سبک نشانی
خورشید خم در بابا لاکت جانی
راضی شود و آفتابش جانی
بر هر زمی ملکیت کو خنجر بقا کار
کر عالم رومی خوش و نگلی آفتاب

گر و نقطه عالم پر کار کشد عدش
چون عشق و می از دلها ابر کشد عدش
مانی نسلالت ابر کشد عدش
همز این تیغ کو دیوار کشد عدش
از کین گل آتش را خنجر کشد عدش
کان کین کشد از دیوار کشد عدش
گر یک رتوم بت بیا کشد عدش
از سنگ بجای نف و نیا کشد عدش
سکاه خیزه تمازا تسار کشد عدش
که خاک بود و وزخ اشرا کشد عدش
کز خلد و شر و آن افوا کشد عدش
چون ام شد این ابلق و بار کشد عدش
گا و فلک را خواهد و کار کشد عدش
و این جوش بر رخ نهار کشد عدش

[illegible]

مفتی محمد رفیع

آتش زده آن
آتش بولا
بدرستی

گویند که این جفایان

۱۰۰

<p>زنجیر فلک گرد و جل منظر و ما کز قاف بقاف از کفن تا کفن شد</p>	<p>درگاه جلال الدین مرکز عدل از عدل جو سطر شد پرکار عالم</p>
<p>ای تیر بایست بازار جهاندار وز نسبت سامانی سالار جهاندار باید که از آن پادشاهان صفت ماکان پادشاهان جهاندار آن نور مصورین جهاندار تا در کینه پشیمان جهاندار آن در که بیرون افت از کار جهاندار چون بد که تنگ مدد جهاندار مندی تو آموزد اسرار جهاندار کو چو تو سپردار و نمینار جهاندار خویش یقین او شمع جهاندار افزود هم از نامت جهاندار کز عدل نکو آید میان جهاندار بس از نکوئی به کردار جهاندار اخی دود و نصرت معمار جهاندار کز عدل و کریم آثار جهاندار</p>	<p>ای تازه با علامت آثار جهاندار ای گوهر برای بهرام اسرار جهاندار صفت بسته غلامان کتبا جهاندار چون آینه گون خنجر در دست آری نشگفت کرد از فروز و اسرار جهاندار گرید کرد از این اقسام سلطان جهاندار سلطان بجای تو بسیر مملکت جهاندار گر چه سب آموزند اهل بوی آری شاید که این جوهر است اندک صف جهاندار تبیغست که مگر اگر داین اختار جهاندار قد تو جهان و کردار تنگ جهاندار ریت که فلک نجد با عدل عافیه جهاندار از عدل جهاندار می کرد در جهاندار هفتم فلک بوشت ایوان ملک جهاندار چون سبز عدل مباران کریم جهاندار</p>
<p>تا بهشت بهشت آمد یک پیر دشت</p>	<p>تا بهشت بهشت آمد یک پیر دشت</p>

عالم اعلام
بالکرم کار کردن ۱۲ طبع
عالم دوست کتب دین
۱۱ موبد طبع ای غیب
نشده که از مجموع طالع
شاه بدکار مردود ۱۰
عالم نصاری و کوبید ۱۲
ای بزرگو کوبید ۱۲
ای سکران از دنیا
بیت ۱۲ طبع
بوزن سلطان نامه
زنجیر فلک گرد و جل منظر و ما
کز قاف بقاف از کفن تا کفن شد
درگاه جلال الدین مرکز عدل
از عدل جو سطر شد پرکار عالم
ای تیر بایست بازار جهاندار
وز نسبت سامانی سالار جهاندار
باید که از آن پادشاهان
صفت ماکان پادشاهان جهاندار
آن نور مصورین جهاندار
تا در کینه پشیمان جهاندار
آن در که بیرون افت از کار جهاندار
چون بد که تنگ مدد جهاندار
مندی تو آموزد اسرار جهاندار
کو چو تو سپردار و نمینار جهاندار
خویش یقین او شمع جهاندار
افزود هم از نامت جهاندار
کز عدل نکو آید میان جهاندار
بس از نکوئی به کردار جهاندار
اخی دود و نصرت معمار جهاندار
کز عدل و کریم آثار جهاندار
تا بهشت بهشت آمد یک پیر دشت
تا بهشت بهشت آمد یک پیر دشت

شد مائده سالار ت سالار عالم	
نهرست سکاریم بادا اخبار تو عالم	تاریخ معالی بادا آثار تو عالم را
چون نور نخستین تو قیوم تو ملک را	چون صورت سپین بادا گفتار تو عالم را
فعل دم عیسی است انقاس است	نور دل بجای بادا اسرار تو عالم را
پر سکه دین نامست چون نام تو بر سکه	نقش انجری بادا کردار تو عالم را
به ششم فلک اینست گلزار تو هست	فردوس نعم بادا گلزار تو عالم را
باد از سر پیکانت سفته دل خوا	وز نام گوسفته در بار تو عالم را
شیخ تو خرن گیر و در بند کشا بدیم	زمین فتح مبشر بادا اخبار تو عالم را
و آتش شمشیر و آغ دل بفلکان	بس داغ سگان که ده بگد تو عالم را
خبریل شایعین غیبی گوز پیکار	باد از پی کار دین پیکار تو عالم را
باد آب گفت ز فرم خاک تو که بیه	رکن انجیر الاسود دیوار تو عالم را
تا هست ملائک اغوش آینه کور	باد آینه عرشی خسار تو عالم را
کار تو معجون امد از عین کمال	مهر ابدی بادا هر کار تو عالم را
سلطان فلک از ان بزم آسمان	آرام بادا آن ذرات تو عالم را
باد آیت فیروز می شانت شبارو	فرخنده نبور و زنی دیر تو عالم را
فعل سیم شب گشت تاج سحر بار	
حافظ سرو تاجت اجبار به عالم	
وله در مدح سلطان مظفر الدین قزلباش سلطان طالع عمره گویم	
لا از دم عاشقان ندیج	بی دل دم سرد از ان ندیج

سالار
 مائده سالار
 نقش انجری
 بنگ خفایت از پیکار
 سکه دین نامست
 کمان انجری
 قوس در بند کشا
 باد از سر پیکانت
 شیخ تو خرن گیر
 و آتش شمشیر
 خبریل شایعین
 باد آب گفت
 تا هست ملائک
 کار تو معجون
 سلطان فلک
 باد آیت
 فعل سیم
 حافظ سرو
 وله در مدح
 لا از دم
 بی دل دم

کھانا پکانا

چون شادمانه بیدلان نقب
گر عاشق شاه اختران نیست
باز بچه روزگار ^{آفتاب} ربیند
صبح از مرید آفتاب است
چون شاه رویت نازد و
شاه پس بر چه دارد آنگه
آن یکد نفوس که در او عمر
بس بخت از اندکی عمر
مست عشق هیچ گزید
چون ناله شک شب بوز
خوش خوش چو پیر و پادشاه
وزر و زور اختران بنور و نور

در گنبد جانستان زند صبح
 فلک بر دستم جانفشانی صبح
 بس چون دم جانفشانی صبح
 بس خنده که بر جهان زند صبح
 چون آه مریدان زند صبح
 خنده ز میان جان زند صبح
 شاید که دم از نهان زند صبح
 باشا هر ایگان زند صبح
 زان خنده غافلان زند صبح
 چون خنده بی و بان زند صبح
 بس غمگسسته که آزمان زند صبح
 بر ازرق آسمان زند صبح
 کج منزل ارشادان زند صبح

دارای جهان و جهان است
بل و اور جهان و جهان است

راز دول آسمان بر آورد
 قامت بسرزبان بر آورد
 پشخجبه ز نشان بر آورد
 آتخاچه نفس توان بر آورد
 دست طرب از زبان بر آورد

صبح اشش از نمان برادر
آن مؤذن شرح چشم است
امروز بگه محمود و دوست
جایی که نمود و خوشبهر آمد
آن گیت که بی سیاهنجی

فصل در سلاک
نام این شاه
محمد شاهرخ بود و پادشاه
بود و او را
م
چشم حسرت بکار
از آفتاب سوخت
و قاتل سر بیچاره
آدمی را بدست
بر آمدن دانا
است پیش
همه کاران
فغان
در میان
چرخ
دوران
بهر
ساخته
شد

کاس می و قزل کاسه گر خواه
ربط که بطن خفت مانده
و ز چوب زون رباب فریاد
چو خلعت پلاس پوش پیر
دو کز تن آهوان ملک دشت
بایست کفوسه ده بس جنبش
از لبکه رود بان گرفتست
چون شاه بیش دم تظم

چون کوس گنج نغان بر آورد
 بانگ از بر دایگان بر آورد
 چون کودک عشر خوان بر آورد
 سینه سحر کشف از ان بر آورد
 آواز گوزن سان بر آورد
 کز سرفه تیننه جان بر آورد
 بانگ از رده دیدگان بر آورد
 پیش قزل ارسلان بر آورد

سلطان امم مظفر الدین
در جم مظفر روان دولت

باغ گهر از دامن فروخت
 در جام صدف دو بحر زوداد
 چون خون سیاوشان صراحت
 در کین سیاوش از غنون
 کوی جهان زخمه شایع طوبیت
 با مریم نخل خشک بنشانند
 چون عاشق بوسه زن لب خم
 نالان چو کبوتری که در حلق
 به جان که زخم مستدقین

ساقی شکر از زبان فروخت
 یک دجله بجرعه ^{سخن مرا بپوش} آن فروخت
 خون ناتج از دمان فروخت
 آن زخمه در فشان فروخت
 کویو جهان جان ^{آواز مرا بپوش} فروخت
 خرمای تر از میان فروخت
 در حلق قنیه جان فروخت
 خون در لب بیکان فروخت
 در باطنه جان ^{آواز مرا بپوش} کنان فروخت

۱۲ مرداد از سراب

<p>کوی که سبج مرغ گل سخت سرخ آب رخ فلک ده اوج از جرحه زمین چو آسمان کن صبح از خم ثرا لاشک او دستی در بر خاطر من خالص</p>	<p>وز دم برش و ان فروخت کو آبله از رخان فروخت چون گوهر از آسمان فروخت بر مرغ زبور جان فروخت پیش قزل ارسلان فروخت</p>
<p>اسکندر نامجوی گیتی کین خمر و کامران دلت</p>	
<p>تخت گهر آسمان بر انداخت روز آمد و گفتن بخت چون یافت محاکت شب سپید گوئی خم صرع دار شد چرخ این انمی ز مردین بچپید سروست هو اسوز خورشید انکه ز تنور و شکب جن گوئی شرب که جبت ادا میج جو باز خل در آ میخت طافوس غراب خوار هر دم در خزه و دخت رو به رخ گوئی که دوباره میزه خوسنه</p>	<p>زین معدن زرنهان انداخت از رقع خستد ان انداخت صراحت فلک و کان بر انداخت کان زرد کف از دبان انداخت مهر و سبز بان بر انداخت بر کوه و دلج ازان بر انداخت بر شکردیو جان بر انداخت هنه و نهوا سنان بر انداخت پروین بهیل سان بر انداخت کاوش ز چینه و ان بر انداخت چون سوزن بیکر ان بر انداخت نزد و تابسان بر انداخت</p>

افغان بالغم
بازنه و لست آبی نرود که
ناب از بخت و بماند
دین نام از کارهای سپهر
دین کوکاب که بر روی
ماند برای زیادهای جن
بازنه و لست آبی نرود که
ناب از بخت و بماند
دین نام از کارهای سپهر
دین کوکاب که بر روی
ماند برای زیادهای جن
بازنه و لست آبی نرود که
ناب از بخت و بماند
دین نام از کارهای سپهر
دین کوکاب که بر روی
ماند برای زیادهای جن

<p>نور فرد و اسپه کیسوارستی از پشت سیاه زمین فرو کرد سلطان یک آسپه ساید چتر آفتاب ماهی چو صد گرش فرو خورد پرو از گرفت روز بر شب چون روز کشید دهره عذر کوئی صف نیستقر آواز ابر آمد و چون گوزن نایب گرچه کفن سپید یک چند باد آن کفن سپید نگ برداشت بر چادر کوه گازر آسا بر کتف جهان ردا ی نوروز</p>	<p>کاسیب بهرگان بر فگند بر زر رده کامران بر فگند بر مای آسمان بر فگند چون پوشش از دبان بر فگند بهار دق از نهان بر فگند شب وزه خو نغشان بر فگند بر خیل قرا طغان بر فگند بر کوه لعاب از ان بر فگند بر سبز همرده سان بر فگند بس سندس و بر نیان بر فگند از دواغ سیه نشان بر فگند فر قزل ارسلان بر فگند</p>
<p>چون حیدر خاندان اسلام شاهنشاه خاندان دولت</p>	
<p>یک اهل دل از جهان ندیم چند از دل و دل که در دوه عالم صد قافله وفافرو شد سرنامه روزگار خواندم بیدارید دشمنان نکر دم</p>	<p>دل کو که ز دل نشان ندیم یک کلدل دل روان ندیم یک شق طع از میان ندیم محتوان وفا بران ندیم و انصاف زد و ستان ندیم</p>

سلطان
شبه عالم
نمود و زنگ
شد و زنگ
گشت

سلطان
نام ز نعت
که بان
سه نیت
آزاد و شاه

نوروز
نوروز
نوروز
نوروز
نوروز

نوروز
نوروز
نوروز
نوروز
نوروز

صد روز زود و دل گرفتہ از غم شکنی کز آسمانم چون لعل گزبان جراحش هر چند جراح از زبانست چون عیسی فارغم که با خود چون سوزن اگر شکسته گشتم چون طفل که پشت ماهه اید از دام دورنگی شب و روز عادل تر خسروان بعالم	عیدی بمراد جان ندیدم ماه نواز آسمان ندیدم می لیسیم و مهربان ندیدم مرهم کجند از زبان ندیدم چون سوزن سوزان ندیدم جز چشم و سری زبان ندیدم می بگذرم و جهان ندیدم خاقانی را امان ندیدم الا قزل ارسلان ندیدم
---	--

چون عدل سپاه دار اسلام

چون عقل نگا به بان دوت

از مشوه آسمان مرا بس آن پرده و این خیال بس زین ابلق روزگار دیدن در دهنه حسیخ مردگان بر بی شکلی جوان گیت دل تنده و جان ستانم ایام موقوف روانم و روان هیچ بیم سهم از سر زبانست	وز چاشنی جهان مرا بس از رحمت این آن مرا بس بر آخر آسمان مرا بس زین جادوی خمیان مرا بس این چشم و نمک نشان مرا بس زین ده دل جان تن مرا بس زین بهرچ ماروان مرا بس زین در و سر زبان مرا بس
---	---

فاعد حجت که چون زخم
جگه از که ای کسب
بسیار از زبانست
از بیلان می لیسیم
که می لیسیم و مهربان
مرهم کجند از زبان
چون سوزن سوزان
جز چشم و سری زبان
می بگذرم و جهان
خاقانی را امان
الا قزل ارسلان

یافته و در کز زلف
ی بر د از غنچه
که بر بخت زخم
می لیسیم و مهربان
مرهم کجند از زبان
چون سوزن سوزان
جز چشم و نمک نشان
زین ده دل جان تن
زین بهرچ ماروان
زین در و سر زبان

<p>این اشک گلابان مرا بس رو امیزش دوستان مرا بس این شاهد غم نشان مرا بس کز گفتن جان و جان مرا بس عدل قزل ارسلان مرا بس</p>	<p>تا در رسم فرو نشاند رخسور نفاق دوستانم تا صورت خلوه جلوه کردم خاقانی را سخن چپین است چرخ از مدد قصاص خونم</p>
<p>جمشید زمان شاه مغرب اقطاع ده جهان دولت</p>	
<p>بی برگ و نوا نوان چه باشد چندین غم رومان چه باشد بنگر که تو زین آن چه باشد بشمر که تو در میان چه باشد آتش خور این دمان چه باشد در مطبخ آسمان چه باشد در محنت هفت خوان چه باشد در عشرت کورخان چه باشد جز در رمل جهان چه باشد امروز قوتی بنان چه باشد کم بوده بی نشان چه باشد در دیده رایگان چه باشد</p>	<p>ای دل بنوای جان چه باشد تا ریت روان گسته دو جان لوح ازل و ابد سر و خوان آینه و فرشته را نگه کن بر خوان فلک جزین و نان رو آتش کسرت خورشید است رومین و ثروت ارکشادنی نیست با عیبت کورخانه جان تا این که کورخانه جان تقویم همین حکم کشش روز هر سال و پنج روز تقویم از کیسه سال و مدد آن پنج</p>

قصص ازین اشعار
خیابانی دینار
بی مدرست پنج
دین است در
چون آینه
در فتنه را نگاه
کمی که از آن
بود که در
سختی
جواب
در میان
فکرت این
سازمان
در میان
معدن

خاقانی

پرفست کبوده بدافش
افشردہ پیران دولت

سندان بستان چنان شکافد
 اگر تخت کیان زنده توران
 دیدی که شکافت مصطفی
 گر نیل روان شکافت مو
 چون خنجر زهرگون کشد شای
 چون تیغ زنده سر یگان
 بس سینه که چون بان
 شمشیر دو قطعی شکافد
 اگر تیغ علی شکافت فرقه
 جا که به ثنا زبان کند سو
 بگردان بهشت جعد سازند
 آه از دل بر زخم چو بسته
 در بای سخن منم اگر چه

چون صور که آسمان شکافد
 حیون بس بستان شکافد
 آو خورشید آخنجان شکافد
 او هم یاس و مان شکافد
 بس زهره که آن زمان شکافد
 همچون سم آهوان شکافد
 زان تیغ ننگ سان شکافد
 پهلوشه پهلوان شکافد
 او البرز اسنان شکافد
 تا موی باستان شکافد
 زان موی که این زبان شکافد
 کز پی دل و مان شکافد
 هر کس صدف بیان شکافد

امروز منم زبان عالم
تسخ تو شها زبان دولت

<p>بر اسپ قضا عیان نجیب اقبال با لیا نجیب</p>	<p>بی حکم تو آسان نجیب از گوشه خیار باش تو</p>
---	--

ماه از آنکه گفت ای عزیز
 ششماه است که در کمال
 همین کسان از دست
 کرامات تو ای عزیز
 در کمال صفا جان به دست
 رافتی شایسته و با این
 ششماه است که در کمال
 ماه از آنکه گفت ای عزیز
 ششماه است که در کمال
 همین کسان از دست
 کرامات تو ای عزیز
 در کمال صفا جان به دست
 رافتی شایسته و با این
 ششماه است که در کمال

محمود زمین و آسمان است
یعنی که بعرش و کعبه مانده
بی غم تور العین خلک را
مهاز ز پاسبان غم بکشا
عدل تو اساس شهبازا
لنگه ست صلاح پاسبان
چون حیدر زو الفقار برش
افیون لب فتنه را چنان
از خمر گس زمانه فریاد
لال ست عدد اگر چه گفت
بی حجت کلب گفتار

شخت تو که از سگان نجیب
 خون کعبه و مهرش از گنج
 رگ در تن مرکب آن نجیب
 تا ابلق آسمان نجیب
 هماره جنان نجیب
 کشتی سرگران نجیب
 تا چرخ جودسان نجیب
 که خواب با تخیان نجیب
 گر مرد خدا مان نجیب
 که گفتن آه زبان نجیب
 اندر عشق دمان نجیب

پیشیت کند آسان بین کوس
کای در گشت آسان دوت

چتر خلفه ت نهان مبینام
پرواز نهایی نخبست ا لآ
ماد اگر حقیقه خودت
در مسامحه دورا
چون شمع و قلم بیست
به نشور کمال طغیا

بی رایت تو جهان بینام
جز گر گس آسمان بینام
جز نیمه گران بینام
در دیت که نفع آن بینام
جز زرد و سیاه زبان بینام
لا قزل ارسلان بینام

۷
 ۸
 ۹
 ۱۰
 ۱۱
 ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

بی جلو دوسکه قبولت	یک نقد هنر روان مبینام
بر قلعه حصار مینا	خزف در تو دید بان مبینام
همچون هستان حصار عمر	محتاج پاسبان مبینام
بر ملک مصر و قاهره هم	خزف تو قهر مان مبینام
زمین در وصفیر زن که چرخ	نقلی ست بیاع جان مبینام
بی رحمت تو بیاع دانش	خز مرغ صفیر خوان مبینام
صدر تو که کعبه معالی ست	خز قبله انس و جان مبینام
تا دید خصم را بدوز	خز تیر تو بر کسان مبینام
<p>لطف از لیت پاسبان با شمشیر تو پاسبان دولت</p>	

وله در مدح امام الشجاع و صد الدین ابو الفاحر حمزه علیه

آن رویت آنکه شو جانست پنهان	دانش رفت آنکه دست از جانت نماند
زلف او زنجیر گریخت بیداد کینه	گرچه او از بهر انصاف جهانست انجمن
رست خواهی با من از رستی نشان هم ماند	در غم آن لب که هست بی نشانست انجمن
گر نه از مرقم تابست از چه پیداشد چنین	ورنه وصلش کی باشد چون نشانست انجمن
جان بر دوشم که جان بخت ادلی	در چنین بهتر و بیم کا تختی نیست انجمن
گفتش صد و هلم حاجی گفت اسی	جسته ام حاجی من است آنست انجمن
بر درین گنبد ز بنید مراد خاک و خون	با قریب از نظر گویند فلانست انجمن

قدس سره
 در مدح
 امام الشجاع
 و صد الدین
 ابو الفاحر
 حمزه علیه
 السلام
 در مدح
 امام الشجاع
 و صد الدین
 ابو الفاحر
 حمزه علیه
 السلام
 در مدح
 امام الشجاع
 و صد الدین
 ابو الفاحر
 حمزه علیه
 السلام

کلیات شامانی

آؤ کند دعوی کہ چون مال غنائی مراست
عشق اور ارم و صاحب ہے و باد شکم

سن دہم اقرار گویم انجیاست انجیا
کاندرین آخر زمان صد زہت انجیا

۱۱

حُجَّتُ الْحَقِّ عَالَمُ مُطْلَقٌ وَحِيْدُ الدِّينِ كَمَا هِيَ

ملجاء جان من و صد من و استا و من

یارباند چشم خون ریزش چو بخت است
ورد و لغزش آب و اند جریح نه آخر گوی
خون خلقت سخت آنکه سرخی بر دوش
چشم مستش اکباست آرزو زین روی
شحه و صعلش خراج از عالم جان بر گشت
که بسوزد که بسازد الغیاش ای قوم آنکه
تشنه و صعل مرا آن بعد های کز که داد
کاشکی رنجبه شدی باری بیدی گز
گر حیاتش از غوغی بالیسی ماند است

دوسرے زلف و لاؤزش چہ تابست آ
کین چہ بی آبی ست چندین اچہ تابست آ
تھے آن رنگ پیریزست آن نوجن تابست آ
قصہ دہا کی کنی یعنی کباب ست آ
جای دیگر شد کہ سید اند خرابست آ
خری مردم نیست خوی گن تابست آ
کی کند سودی کہ مید انم سر تابست آ
در دل تاریک خافانی چہ تابست آ
ارشنای مالک صاحب قاضیت آ

صاحب مالک تہاب و دودہ آزادگان

کان سنجان یوس مراوشه ول آزادین

سرکشان از عشق تو در خاک و خون می کشند
 اگر جهان فغانی فرماید اگر نه منم
 عمر نکات قصه کین از بند ازین دست
 آه من چنان فرزان که کوران غم

من کیم در کوی عشقت کین قمر بر من شد
پیش تو که تو توئی گردنشان گردن شد
سایه مانده است بوی که این کین بر این شد
از تف این آهوزان شسته دسوزن شد

[illegible]

<p>هر خجارا مر حبابی گفتنی است پرده خاقانی افغان میدرد گر هم از دشور دستوست</p>	<p>گر نه پیش از لب زبان درسته کاشکه راه نغان درسته دل بستور جهان درسته</p>
<p>خواجه سلطان نشان مختار دین افسر گردن کشان سردار دین</p>	
<p>یوسف دلها پدیدار آمده است عند لب عشق کار از سر گرفت دیو دل با شیم و بر پاشیم جان تو یون خود بهیم بوس از پاش دل جوی ندیدیم باغ نه فلک بین تر و شیشه افلاک از آنکه شب تباخی نه زره و نه دوا از مژه و فعل پیش و خشن از شمار خون دل در راه او دین فروشان ابو جی کفر او ما درم ریز از مژه و ز کار ما خجرا کنگر رفته است یک خاک ره بر ناله مشک است از نغم یاد او خور دست خاقانی از آنکه</p>	<p>عاشقی را روز بازار آمده است کان گلستان بر سر کار آمده است کان پری چهره پدیدار آمده است کافقایش آسمان دار آمده است کافقابی رحه پدیدار آمده است گل بنیل جان غمخوار آمده است کان کره زلفین دار آمده است فعل پیش لعل سمار آمده است اگر کس شب کمک منتظر آمده است طیلان در وجه زمار آمده است نیم دینارش بازار آمده است کار ما بر نیم دنیا آمده است موکب زلفش باو آمده است ابو سه گاهش دست خمار آمده است</p>

در دین کازن
 روی آشکار آمدن
 افغان که باریت از نغز
 غوغاست کار خاقانی را
 از نری داده است کانی
 که راه نغان بسته
 بودست این چنین
 پرده در پیکر
 نشانی
 پید محمد صا و محمد
 منظمه العالی
 علی ایقان
 دیوانه گزیده است
 تا حال عشق از آواز
 بستل از نغز
 آمدن از نغز
 عاشقی از نغز
 که باریت از نغز
 است پید محمد
 دیوانه گزیده است

ای خاقانی که در دین کازن

<p>حسیت آو چون خضر و یحیی چون جبر از در افریقیه تا حد چین ظلم زو لرزان چو ریت زو ربا دشمنان بزرگش را چو نوم حامل ست اقبال مادر زاد او دید بان بام چارم چرخ را سکه ایام را بر هر دو روبر بیبیش در کاسه سر خصم را زان فی آتش نفس داغ گسکه وان سرنی در سر البان تخت از گل راه و گه دیوار او آسمان در کوبس سجده بردش</p>	<p>این سینگ دوان ملک سیاهی باد نام او فادوق دین افزای باد ریشش چون کوه پیر جایی باد حاصل از طاعت دولت پایی باد قابله اش نامیه عشرت زای باد نعل آتش کحل عیسی ساسی باد نقش نامش صد صیادق ای باد هم ز خون خصم می پالاسی باد بر سر شیران ندان غای باد سر و پیرایه آرای باد مشتی بام مسیح اندای باد از لب و چهره زمین فرسای باد</p>
--	--

این دعا را اینیان چنین گفتند
ختم کن تا قدسیان آمین گفتند

<p>سر و پاوه عاشقان بر کوه صبح از غبار آه مشتاقان دل بر فواره ماه سحری که چرخ تا کند سیمین فواره دوزمین</p>	<p>عطر آتش زای اندان بر کرد صبح آتش عشق نشان بر کرد صبح تا سر از خواب کران بر کرد صبح سر ز حیب آسمان بر کرد صبح</p>
---	---

لایحه در مع
میدان که یک کوزه خنجر
نزدیک باغی که یک کوزه
نزدیک که گمان در
نزدیک که گمان در
نزدیک که گمان در
نزدیک که گمان در
نزدیک که گمان در
نزدیک که گمان در
نزدیک که گمان در
نزدیک که گمان در

بدر و صبا و قلی
افعال او که عاقل
ست قباوت که عاقل
گویند که عاقل
ست قباوت که عاقل
گویند که عاقل
ست قباوت که عاقل
گویند که عاقل
ست قباوت که عاقل
گویند که عاقل

دور رنگی کز نهان بر کرد صبح	خواب چشم ساقیان گشت آشکار
شمع در صحرائی جان کرد صبح	ز آتش کافاده در حراق
کاینک کاینک بادبان کرد صبح	کشتی ز هر هم کنون آید پدید
آفتاب در بیدبان بر کرد صبح	چون فرسنگ گریزان شد به راه
نقش و افغرش نشان کرد صبح	چون بدست چپ طار جرح وید
چون درفش کاویان کرد صبح	جام را گنج فریدون خون بهشت
زین بگلگون جهان بر کرد صبح	از پی نوروز تا در جمل کش
رایت شاه آفتسان بر کرد صبح	کوی آنکه بر دژ زرین دس

عنصر اقبال و جان مملکت
گور تاسیه و کان مملکت

لعل باز در دمان آینه	جام چون گل عطر جان آینه
صد شلک را یگان آینه	دست صبح از عنبر و کافور شک
صد مفرج در زمان آینه	ساغر از یاقوت و مروارید زر
آتش اندر ضمیر مان آینه	در سفال تخم نگر در آب صبح
باتن مردم چو جان آینه	در دل خم خون شده جان آینه
باشفق صبح آینه	آن می نارنج را اگر کس بدید
آب دشتک و زعفران آینه	از پی تعویذ جان عاشقان
روز و شب در یک مکان آینه	روی و رموی شاهان چو آن بوس
جرعه بین با خاکدان آینه	از نثار جام زر بر شرف خاک

فون و تفتیت از خورشید
نام کسی است که در این
بوی حسه گاه می طار
چشم کعبات از شعل
مدون است که در طاقان
قلب است به دست
چپ آید که در این
ست نقش و افغرش
کرد بوی غنیمت بر آینه
اسه نوروز را
دیکش صبح بابت
از غم که در دل
مملکت با چشم که در
نام چشم که در
دست و پا
شلک است که در
دور و نزدیک
نام

<p>نوبهار سی باختران آیت دولت شاه افغان آیت</p>	<p>جام و می چون لوح طفلان در روز و شب از اشتی با یکدیگر</p>
<p>خسرو مشرق جلال الدین که کرد نود و اجمالش کامران ملکیت</p>	
<p>خواجه نیر تر تهمان آمد برون از نقاب پر نیان آمد برون خشت زرین آن میان آمد برون همچو مستی ز استخوان آمد برون بیدلی از بند جان آمد برون پیری از گوی معان آمد برون بانگ مرغ ز ندخوان آمد برون از طواف خمستان آمد برون بامن از رازنمان آمد برون لاله نیز از پوست ازان آمد برون گفتم و سپهر از کمان آمد برون خاصه پای کز جهان آمد برون نصرت شاه افغان آمد برون</p>	<p>شاهد روز از نمان آمد برون چهره آن شاه پذیرفت پیش نفت در دیوار مشرق بر جبهه شاه انجم از قبایست نعره مرغان بر آمد کالصبو باد اوان نوی مسجد ششم من ببانگ موزنان کز نمکه عاشقی تو بنکسته همچو من دست من گرفت در تخیل بد گفت می خورتا برون آبی زب می خوری که کز ریاطعت پای زندان بوسه زن خاقان از حجاب عیب چون ماه و غلام</p>
<p>و او را سلام خاقانی گیر عدل را نوشید و این ملکیت</p>	

از زبان
شاعران که در این
موضوعات
مباحثه کرده اند
اینچنین
نشان داده اند

که در این
آدم یک
عشق هم
پیدا می
شود و
پسند
نشان
آمده
و این
نشان
دیده
است

<p>ساقیاوریا کشتان آخر کجاست کشتی زرین درو دریا می لعل از سام گاو سیمین صبح از پی سی طفل را در یک بساط این جریان جمله مستان میند خاک تشنه است کریان ریخ از رگوه جزعه مستان وقت بربط نالان چو طفلان از زدن نمای چون شاه عبس در پیش پسر گمائی با در می رباب جنگ چون نالی سرافکنده دم راوی خاقانی آمد حباب</p>	<p>ساغر کشتی نشان آخر کجاست از حبابش بادبان آخر کجاست از رون زرین دان آخر کجاست آن سه لعلت زانستخوان آخر کجاست مست عشق زان میان آخر کجاست یاد گاری جرمه نشان آخر کجاست یک زمین سیرابان آخر کجاست در کنار دایگان آخر کجاست ده غلامش پستان آخر کجاست نشر راحت سان آخر کجاست گیسوان در پاشان آخر کجاست درخت شاه اختان آخر کجاست</p>
<p>ماجداری کشور خیمه گهت کیقباد خاندان مملکت</p>	
<p>تینخ خورشید از جهان پوشیده اند ما هو اکبریت نگ آمد ز چرخ گرچه از کبریت بغرور و چراغ وقت سر دست آتشی افروز گن کعبه ز آتش ساز چون بزرق در بهیمت</p>	<p>در هوا خفتان از ان پوشیده اند آتش سیما بسان پوشیده اند ز و چراغ آسمان پوشیده اند چشمه آتش نشان پوشیده اند چادر احراسیان پوشیده اند</p>

درود بر
موقوف بر
ست مان
کعبه در
رفتم بسیار
دارد در
میان
بران
سند
از او

از شمع آتش آنکس صد و واج
آن تنور مشکش کنش قش
خیل رنگی را پوشد در خمر
وز مزاج اندر و فی خاصگان
خلعت اسکندر ز روم میگر
زعفران در شب شود رنگین باز
در زحل گوئی شمع آفتاب

در غدا شمعستان پوشیده اند
در نقش ارغوان پوشیده اند
شعر چینی در زمان پوشیده اند
صد و واج را یگان پوشیده اند
در شمعستان پوشیده اند
شب برنگی زعفران پوشیده اند
از کف شاه افسان پوشیده اند

مصطفی غفرم علی رزمی که هست
ذوالفقار شن پاسبان

خیل می ماهی نمان کرد آفتاب
یوسف آساجون بدلو از چاه
مهر آورد از سرافعی بز و ن
افعی وی را همه تن ز هر د
خاتم ملک سلیمان نگر
از سنجاب در ماهی خور
وقت از ماهی بریان پرخ
وز پنی بریلے سحر بار
از پی تیر بکورا انداختن
پارچه پیرست از دامن شب

چشم بر ماهی روان کرد آفتاب
تخت شاهی را اسکان کرد آفتاب
در سده ماهی میان کرد آفتاب
چون گوزن آهنگ آن کرد آفتاب
کامدران ماهی نمان کرد آفتاب
به عیسی برگ خوان کرد آفتاب
روز نور را میسمان کرد آفتاب
گوسپندی را نشان کرد آفتاب
تور رنگین بر کمان کرد آفتاب
روز را در بادبان کرد آفتاب

از شمع آتش آنکس صد و واج

از شمع آتش آنکس صد و واج
آن تنور مشکش کنش قش
خیل رنگی را پوشد در خمر
وز مزاج اندر و فی خاصگان
خلعت اسکندر ز روم میگر
زعفران در شب شود رنگین باز
در زحل گوئی شمع آفتاب

صدا و قلی مدخله
آفتاب در میان کوه
از همان دم روز نور
خود میکند میضای تاز
محمد صادق علی مدخله

خضم چون سگ در پیش تو نشست سومسات ظلم را محسوس و دوا	کو چو شیر سیستان آمد بر زم برق زد تا ابرستان آمد بر زم
برزبان تیغ در شان ملک رنگ حرامست تیغش در آب	و حی نصرت از آسمان آمد بر زم برزبان و حی از ان آمد بر زم
در کف شاه آن بانی تیغ را شاه چون خورشید در کف خور	آسمان سنگ فسان آمد بر زم با کند خیز را ن آمد بر زم
خضم شد در هم شکسته چون کند خضم را چون در کندش مایع	کان کندش در میان آمد بر زم بس خفاش کان بان آمد بر زم
خضم چون جان کند آن مدح و این شاه را باین کعبه بر بوقبش	زان خفاش در دهان آمد بر زم چون کیتش ز پیران آمد بر زم
کس سلیمان و دید و یوشی پیران	او بران مرکب چنان آمد بر زم

دشمنش بس در ماند از تاج و تخت
خرگس کم شد ز خوان مملکت

لشکر غرض جهان خواهد شد عزم او چون مهره خواهد شد	کز کیت فتح ران خواهد شد شد نفی آسمان خواهد شد
عدل او بر تنگان قف ظلم زار زوی قطعه ابریش	چشمه آب امان خواهد شد چون صدف دریا دین خواهد شد
پرگرس بین و پرخرگس نیش فصا و اجل بکان است	بغلفه را کز کمان خواهد شد کوهره رگهای جان خواهد شد

از شاهزاده

از شاهزاده

همچو شیر سیستان آمد بر زم
برق زد تا ابرستان آمد بر زم
و حی نصرت از آسمان آمد بر زم
برزبان و حی از ان آمد بر زم
آسمان سنگ فسان آمد بر زم
با کند خیز را ن آمد بر زم
کان کندش در میان آمد بر زم
بس خفاش کان بان آمد بر زم
زان خفاش در دهان آمد بر زم
چون کیتش ز پیران آمد بر زم
او بران مرکب چنان آمد بر زم

سید اکبر خان نام
سکرتاری سید محمد حسن
الو علی سید
بود ۱۲۱۰
سید

۱۲ اقصیٰ نام مستفیض
لکبست نام مستفیض
مضاف فی کدو در
الغنی و در
زنگنه گیاره است
عراقین عراق علی
یسر از جعبه
عراق عرب از آن
مسکه رجاست
مسکه

عالم سلطان مرگب نام پادشاه است

بر کشد تیغ آفتاب آنکه در رخ
باز گفتسم کز پی بانگ ملک
راست آمد فال و میگویی کنون
خاطر مبرسم این شمع کیان
وزد این در باست از عقد سخن

سایمانند در بند و ساجم فتح و ابرو در بند و ساجم

مختصه صبح از میان خواهد کشاد
حصن در بنده از میان خواهد کشاد
روس و او بنده سان خواهد کشاد
مشکل سمع الکلیان خواهد کشاد
هر که در راهی بسیار خواهد کشاد

من زبان و زکارم بر دیش
چون تغش زبان مملکت

شاه اسکن در مکان باد از ^{طعن}
گر ملک افراسیاب آمد و
در عدد و بیزان شبی نوشت شاه
سیر با بک و ز غلال و دوش
مهر مرغ تازیانش با قطب
نیز و دشتش که چون ^{آفتاب} شام است
از غلامان ^{که در آن} ایش هر و شاد
وزیران سپاهش هر سو
جرج چون شد سبز خنک از نور نو
میغ خصم رنگ شاه از خون ^{نخس}
بر جریر رایت اور و فرسخ
ز گین غاتم اوتا به

دست خضرش در غمان باد از ظفر
شاه کینجسر و مکان باد از ظفر
رستم تورانستان باد از ظفر
آرد شیران با بکان باد از ظفر
میخ فعل تازیان باد از ظفر
چون شفق احمرسان باد از ظفر
بر عرائین پهلوان باد از ظفر
رزم را ایست ارسلان باد از ظفر
دولتش رازیران باد از ظفر
روز سیدان خرقشان باد از ظفر
جاء نصر الله نشان باد از ظفر
کفیت شاه و اقتسان باد از ظفر

باد گردون در زمان دولتش	دولت او در زمان مملکت
-------------------------	-----------------------

مترجم بند شروع در نعت است پناه ملی علیه السلام و این بیت را هم از شیرین شاه گوید

<p>چو سلطان آوست جانها غلام صراط بوار ازین زندان حریف آب زندان شو سخت از کفر بیرون آید پس خوانا شو تو از دیوان یوان خیر نوری قهر سلیمان شو در او چو گان کجفت گیر و تو چون گوی غلطان شو چو باغیرت کند ساکن تو چون گوی گریان شو بصد فرنگ استقبال این یکت خرم یکبار شو چه داری آرزو آن چینی خوشتر آن شو گرت گنج دل آبا دست موسی گنج ویران شو ز خاقانی بیرون آید ندیم خاص خاقان شو امانت دار زردان انبیاست از احسان شو</p>	<p>دلا از جان جانان کی کی جوای می جانان شو خرد را از سر غیرت قضا می خاک پاشان زن ترا هم کفر و هم ایمان حجابست تا تو رعنائی اگر ریناک باشانت سواری تارزو آید گرا و شب رنگ و تارزو تو خود را خاک میدار شو ترا چو گان و چون گوی گردان که دیگر گردان ترا یک زخم پیکانش ز بند تو برودن چو در جای به او باش چون از جای بگذر تو آن شنو که مرغ شو خواه بجای میرا شو تو بیرون از حرم ملی که خاقانی ست بند تو اگر خواهی کزین منزل امان آن سران شو</p>
--	---

رسول کائنات آمد شفیع خلق ابو القاسم	جمال جوهر آدم کمال گوهر با شمع
-------------------------------------	--------------------------------

بگوئی عاشقی شرطست را عقل نافرین	بگوئی عشق هم عشقست رهبر از که مردان
بجو در عشق پیش آید بصد جان بشو افرین	با مر بادشایا بصد ریا دشا افرین

کمال شوق و نیازت
 شمع غیر از شمع نیست
 جوانان را در این عالم
 دل از زبان چو بوی
 جبهه جویندگی از زبان
 جانان شوقی از زبان
 چنانست که زبان
 ملکات سلطان افسانه
 تو را غلام از خود ارج
 چنان جانان شوقی
 تو سلطان با سار
 خواهی بود
 صدا و قلی مدخل
 کینست در خط
 هم از ذات تو مشتاق
 است بر که بی باغتم
 آن حضرت است
 محمد صاف علی
 مدخل

<p>مهراراهه و ده لیکونی آن راه که کین چهره آن به صلی شو برای مردم سینه دل اندر جهان توان بوسل دوست پیوسته طریق شتی چه بود بهت خدایت خود که نوز جگر در سوز تر و لب بران بود بر سر راه را در دست ناکه ناکه کرد بنور اندر بیابان باشی آن که جانست نه تو غایت مقصد چه بگر و نه چه کمال اگر نه دشمن شوی چه بسیارید همه خود را درین منزل ز سر باز آن نایب از خفا ز دوزخی شبان شش خانقانی که زنده است</p>	<p>نیز و عاشقان کفر است بر راه هوا رفتن چرخه شکرانی ناکه پی مردم کب افتن بت اندر آستین توان بدرگاه خدا رفتن بفر که عدم سبتن بد نبال فتن که از راه صفت برخوان اخوان صفا رفتن نجیب ساگر ت با بیت ناکه راه نرفتن ازین کرخ فدا باشد مغداده بقا رفتن چو راهی در میان آری گمی باید رفتن درون خوشه جان کنده درون شوی رفتن که ره لشکر جانیست نتوان بی عصا رفتن رفیق کوه سبب بودن طریق مصلحت رفتن</p>
--	--

مرا در ملک عالم مرا خدایت آدم
قوام مرا کز سفله اما حضرت اعظم

<p>اگر پای طلب آری قدم در نه راه نخست از عاشقی خود را بر اجبت و کم بس بازی توان دیدن بساط بارگاه ترا چون شوق کوید زلفت دعوی عالم سری چه بود بر در بارگاه کوی دولت چو دارالمملک جانت را بهر دست و</p>	<p>شمار ره نما از آقا در شکر ماه نیک که خود از آن جاندا آید که ای گمشده راه نیک اگر داری سر آن سرد آبی بارگاه نیک که تحقیق آن دعوی قبول و گواه نیک سری اصدهت هر سر را صد گاه نیک مژگان ز رحمت غوغا بیدان آو شای نیک</p>
---	--

مهراراهه و ده لیکونی آن راه که کین
 چهره آن به صلی شو برای مردم سینه
 دل اندر جهان توان بوسل دوست پیوسته
 طریق شتی چه بود بهت خدایت خود
 که نوز جگر در سوز تر و لب بران بود
 بر سر راه را در دست ناکه ناکه کرد
 بنور اندر بیابان باشی آن که جانست
 نه تو غایت مقصد چه بگر و نه چه کمال
 اگر نه دشمن شوی چه بسیارید همه خود را
 درین منزل ز سر باز آن نایب از خفا
 ز دوزخی شبان شش خانقانی که زنده است

بنامت و بهر ارباب
 شکر سپید را به
 دینی که در
 بنیستان
 منی است
 بیایند و
 شکر سپید را
 بنامت و بهر ارباب
 شکر سپید را به
 دینی که در
 بنیستان
 منی است
 بیایند و

قطره میخ تیره بینش رسید نخل گان
 سال نوست و قرص خورشید باهی
 سایه زرد دیده بر لبه ماهی آمده
 ابر چو پیل منهدوان آمده باد پیلبان
 روزیکم ز سال نو جشن سکندر دم

عالم در دمنده را کرده دوا می زند گ
 وز برده خوان نونند بهر نوای زند گ
 چشمه خورشید بخت بین وقت صفای زند گ
 دمی مهر و س طبع را گشته پای زند گ
 خاک ز جگر سیم کر و قضای زند گ

شاه سکندر ره چو چشمه خضر رانی
 بی ظلمات چشمه بین آوده رانی

ای بنه ارجان دلم ست وفای تو
 رشته جان برون کشم هر شوره سوزنی کنم
 تا چو کبوتران مرا بام تو نقش دیده شد
 بسکه جوشت آئینه حلقه گدیش تو شدم
 از همه تا همه مرا نیم دل ست و نفس
 قفل بینه بر زدم کوست خزینت
 غمزه زمان چو بگذری سنبله موی بر قفا
 چون بقضای جان شد و عمر پایی وز و
 هستی خلقتی اگر نیست شد از تو بجز
 هر که نظاره تو شد و دست بریده می شود
 سمع خدایگان شود و خون دین تو گدازد

خانه جان بچار صد وقت هوای تو
 دیده بدوزم از جهان بهر وفای تو
 کافر م اطلب کنم کعبه سجای روی تو
 آینه کردم اشک را خاصه امی روی تو
 هر دو بهر کرده ام بهر رضای روی تو
 قفل خزینه ساختم دست گشای روی تو
 روی تباران قفا شودش صفای روی تو
 عمر نشان می دو و جهان بقضای روی تو
 بر دل او به نیم خوابد بقای روی تو
 یوسف عهدی جهان نیم بهای روی تو
 چون زبان من و شرح و ثنائی روی تو

یا نصیرت که جهان بیج ملک تو زانو

<p>آه که قبله دگر نیست بجای آسمان بلبل و چشم در دمنده انیت دای آسمان بوی چراغ گشته شده سوی هوای آسمان پای و سر به بینی چون سرو پای آسمان مؤبوی دیده تعبیه آسمان زان چو دم گمان بود پست و تالی آسمان اما ادب اذالسا کوفت قفای آسمان بگو که رسم بجمی زیر و طای آسمان ناکه حاقنی از ان رفت و رای آسمان باکنم از بقای شده دفع قضای آسمان</p>	<p>با همه دل شکسته روی با سمان کف محنت و حال ناپسند انیت فتوح و باد و ریغ در دلم گشت چراغ زنده بر سر پای جان کنان کردم طالع را گرچه بوی آسمان دشته اند بر سرم رخم نیست کاسمان سجد و بیدلان بسکه قفای آسمان خوردم یافته ام او جیب دریده میروم کرد قوار و زین نیست فرو و آسمان محرم هیچ مال باکنه آسمان قضا عمر مرا که شد غنیم</p>
---	---

ای چنانکه آینه انشای
 آسمان به دیدنیت همین
 سان بهر کوشش بیان
 دمی دل ناتوان پای
 سبکی که نهفته در
 باطن کی کرده ام لیکن
 طالع امرا از دل و خشن
 بایست که زنده اودن
 همین است که الوجود
 العبدین همین مراد است

از گهر زیدیان زاده علی شجاعتی
 کز سر ذوق انفقار او زاده قضای

<p>خاتم دیوبند اودنه گشای مملکت دایم و دوش چو مورچه دای مملکت مرغ پران ترشش یک مملکت خاک دوش چو کیمیا پیش بهای مملکت انیت شک ملک سپه عرش ای مملکت گفت زخم زخم زخم نخل بقای مملکت گفت من آتش اجل زهر کبابی مملکت</p>	<p>ما جوری جهان چو جرم تخت خدای مملکت انس و پریش چون ملک زگر با پای مملکت دیو دلان کشش عامل عرش سلطنت افسر گویا هر کس بر افسر مملکت عقل که دیو طاعتش جز بر و دیده گفت گفت جهانش ای ملک تو کیانی از کیانی گفت چو پیش آسمان کان گهر تو گشته</p>
---	---

ادب و سبک و انشای
 دنیا را نام و الی مملکت
 لغز حق مثال از دیوار
 انشیت نازل فرود کرد
 آسمان چو قفای آسمان
 از این پیش من خور و جلال
 حکایت و چو چو چو

گرچه بیاطل اختران افسر عاجزان برند مار بظلم اگر بر دو خائنه مویش ناسزا شتری از بی ملک کرد و سبیل خط بقا بدر ستاره لشکرت اموج طر از آسمان	دوست مظفری بجای خانه خدای جای پلنگ چون بزد گوشت از مملکت بست نبات نعش بر عقد بر مملکت بهر تنگ خنجرت ابر سخای مملکت
---	---

بدو چو شعر می شوم کج کسری دوم دولت ظلم کاه او عدل فراستی این	
---	--

چون شه پیل تن کشد تیغ برای معرکه بینی از دبا دلان صفت زدگان چو پوت تیغ نیام بگنجد چون که حشر تن کفن اسپ بجای مصوب جان کوی زمین سپا بیشه سان نیز با این از آتش سنا قلعه تم تیز زده موج بفتح باب کین تیغ کین و غرق خون موئی کار آکن سفر ستران که وی خشک اشک یلان تخته خاک رزم راجد رستم شد ظفر رایت شه تدروش لبیک محقق جل رشته جان دشمنان مهره پشت کرد و پا	غازی هندی را بهند پیل بجای معرکه خایه مورچه شود و چرخ درای معرکه راست که تصور در دمنده از سر نای معرکه طاق فلک بیا کند هم به تنبائی معرکه شیر دلان ز نیز با بیشه فرا می معرکه زاده ز موج تیغها صاعقه زای معرکه زاع سیاه پوشش را گفته صدای معرکه زمین دوئی تیغ چون ملک بخته آبای معرکه خنجر شه چو بند وی جذر کشای معرکه پرچم شه عراب گون لبیک ههای معرکه چون بهم آورد کند عقد بر ای معرکه
---	--

ملقه تن عدوی او بر سر شتر زده اجل شه چو سماک نیزه در حلقه ربای سستین	
---	--

در بیان چگونگی جنگ و در بیان صفات و احوال و در بیان کلمات و در بیان معانی و در بیان اشعار و در بیان کلیات و در بیان مخفای و در بیان...

چرخ زخم دلش ساسته مرع دلش
دهر ز چرخ اطلهش کرده دای کبریا
هر نفس ز تیه غم از بی شادای دلش

راست بهای مرغ او فرو بهای میزند
نقش طراز آن در عین نقای میزند
با دبیر زندگی راه نمایی میزند

شاه جهان گشای رازش بر زبان جهان

با و نزار سال عمر انیت دُعا می راین

ایضا و مدح شاہ جلال الدین مظفر الدین والدینیا شاہ خستہ

خند هست بهر زود دم صبح
تا آن شب بخت تفت مجرور
سرد تازیانه ز زرین
صبح شد مریم آفتاب صبح
طاس زرین کش آفتاب سا
پی بی عشوه گیر کم عقل
سیم کش سحر کش ز رشتی زر
عاشقانه از صبح و شام خنجر
از بن عقل پنج یک گیر
ید بیضای آفتاب نگر
کاسان شش شه بنور روز

اقصیٰ این حریف محرم صبح
 بوی زربافت حبیب ^{رافتن} محرم صبح
 شاه گردون گرفت عالم صبح
 قطره ژاله اشک مریم صبح
 کاتابست طاس پرچم صبح
 لب لب جام خواه دم صبح
 خوان فغن خوانچه کن مسلم صبح
 کم زن عشق بهش و گو کم صبح
 سه یک خور بزوی خرم صبح
 در نشان رستمین مغفلم صبح
 در جل زرشید ^{شد} او هم صبح

بُورِ الطَّفِّ رِضْدِ اِجَانِ بُلُوکِ

ملک بخش و طفرستان ملک

عقل بر کن که ما را نشان
نماند و با کثرت در پادشاه
و چون کن و در وی خرم و مجرب
فزون کن احوالنا سید
محمد صادق علی علم زینب
شکی ادم سبب سبب
صبر در ادب گفته بنای زینت
و در عین زینت سبب سبب
محمد صادق علی علم زینب

<p>ند دوم هم از میان گسست مرکتب نامه را احتیاجان گسست بهمه دل امید جان گسست رفت بنجب آسمان گسست رفته جانم از نهان گسست صده طویل بر ایگان گسست چند نوبت بیک زمان گسست مددجویی عمر از آن گسست دلو بدرید و رسیان گسست طبع هستی از جهان گسست درشای خدا ایگان گسست</p>	<p>زخم سحر میان جان گسست پسر کویت از درازی اه از همه با همه دلی که مرست جور توح لطف جهان گفت کشته صبرم آشکارا خست میش خاک در توحش از دور نفس من ز دور و هم نفسان پسر چاه بنجم آمد چرخ آب خون کرد و چاه سر بگرفت دست خون مانده با تو خاقا جوشن جنج را به پیر نصیب</p>
<p>شهر یار افلک غلام گسست هر غلامیش پهلوان ملوک</p>	
<p>دل بران لعل جان همی یزد که سها خست ال همی یزد زیر پایت روان همی یزد که بش کین سنان همی یزد خون من بر زمان همی یزد نامدار ایگان همی یزد</p>	<p>لعلت از خنده کان همی یزد چون بخندی خبر ده دشت دست بالاست کار تو که فلک نیزه بالاست خون ز غمزه تو نه از ان طیره ام که طره تو یک از ان خطم که آن خط تو</p>

ای زلف
گسست که در دشت
پای دین بدوش
گسست که در دشت
ای زلفی که در دشت
مولانا سید
محمد صادق علی
مد ظله العالی
در راه کوی قیام

مکتوبه کز درون
در راه کوی قیام
مولانا سید محمد صادق علی
مد ظله العالی

<p>کلیات خاقانی از سید محمد صادق علی مدظله العالی</p>		<p>بچه زهره بان حدیث تو کرد چشم من شد گناه شوی بان ایر خون بار چشم خاقانی صدف خاطرش جوهر نطق</p>		<p>کتاب زویم زبان همی ریزد کتاب سویی و بان همی ریزد صانع بهمان سحر ریزد بر سر آستان سحر ریزد</p>	
		<p>خانه تراوند بنده در شاه خانه داران خانه دان ملوک</p>			
<p>جوشن سرکشی ز سر کیش یا فرو بر تنم تاب عیدم رگ جانم کشاد گشت زنده موج خون منت بکعبه رسید بوسه کردم آرزو گفتم ز رندارم و لیک جان نقد گر بدان گفتم زرمی بنج دامن دوست گیر خاقانی رایت نطق را عرابی ار نزد پی محمد مان کعبه شاه</p>		<p>تیر نجرانم از جگر کیش یا دلم ز آتش سحر کیش پیشتر نوک نیشتر کیش دامن حلقه پیشتر کیش که ترا ز دیار و زر کیش شو بهار نه و شکر کیش جان برین گفته دگر کیش از گریبان عشق سر کیش بر دعبه طعنه سر کیش آئی از زرم مهر کیش</p>			
		<p>صلبتش زرم هشت آن صلوتش زرم هفت خوان</p>		<p>جوجو جردستان بر گیر دل جو جوشده ز جان گیر</p>	

کلیات خاقانی از سید محمد صادق علی مدظله العالی

کتاب زویم زبان همی ریزد
کتاب سویی و بان همی ریزد
صانع بهمان سحر ریزد
بر سر آستان سحر ریزد

خانه تراوند بنده در شاه
خانه داران خانه دان ملوک

جوشن سرکشی ز سر کیش
یا فرو بر تنم تاب عیدم
رگ جانم کشاد گشت زنده
موج خون منت بکعبه رسید
بوسه کردم آرزو گفتم
ز رندارم و لیک جان نقد
گر بدان گفتم زرمی بنج
دامن دوست گیر خاقانی
رایت نطق را عرابی ار
نزد پی محمد مان کعبه شاه

تیر نجرانم از جگر کیش
یا دلم ز آتش سحر کیش
پیشتر نوک نیشتر کیش
دامن حلقه پیشتر کیش
که ترا ز دیار و زر کیش
شو بهار نه و شکر کیش
جان برین گفته دگر کیش
از گریبان عشق سر کیش
بر دعبه طعنه سر کیش
آئی از زرم مهر کیش

صلبتش زرم هشت آن
صلوتش زرم هفت خوان

جوجو جردستان بر گیر
دل جو جوشده ز جان گیر

پر بریدست مرغ خاکخانه
شمع اقبال شمع خیال افزخت

زبانِ سُوی آشیا نه می نرسد
که فلک بر زبانِ ^{انسان چیست} می نرسد

صوالت جان بانی اور پرورد
گویی دولت ز صوالت جان بانی

عدل اوز هر هستم بشکافت
ظلم را چون هفت جگر برید
تو شش از بهر قطع نسل عدو
بخشش گشته می و دیت او
آسمان نبوت ارسه را
تیغ دست موسوی ست از نیکم
تیغ شته زهر و زحل برید
ای چراغ نیریدیان که دلت
تارک نذ و انجمار بدعت را
بر شگافد دماغ خصم خیال

بزل اونا فقه کرم شیکانت
 بخل را چون صدق کلم شیکانت
 بر خیم مادر عدم شیکانت
 ماهی را که دست جرم شیکانت
 چون گریبان سجده شیکانت
 نیل را چون سر قلم شیکانت
 جگر آفتاب هم شیکانت
 چون علی خیر ستم شیکانت
 دوا الفقار رتولاجرم شیکانت
 ناف سهراب رو ستم شیکانت

مَرْکَبِ نَجَاتِ نَوْدَاغِ بَرِجَانِ نِسْتِ
مَرْکَبِ نَجَاتِ زَرِیرِ اَنِ مُلُوکِ

روضة آشفین پلار کشت
تخت جمشید و تیاج نوشیرون
بر جسدت که عطسه و پوست

با جدوی شگافت نازل است
از زمیند پای نازل است
خسب می خندد پیکار است

درست بخاک اورد از عصای اوست بپای خنجر خداوند شکافند رخسار ما محیر عصا و قلعی عصا حبس فرزند

[illegible]

کودنه آن ای دزدی در
 دیو اما بیگانه بر صبح
 در صفا فلک نقیب
 و تندی که در آفتاب
 با شتابت چنان
 بسزینکند "جناب
 مولانا صاحب
 صاحب مدق علی
 صاحب مدق علی
 صاحب مدق علی

در جنگ صبح سحر را بجا
 از بس بختی که در آن روز
 نغانی بگویند که در آن
 صبح جان فدا کردند که در آن
 و نماند آن که در آن
 نماند است و نماند است
 در آن روز که در آن
 مولانا صاحب
 صاحب مدق علی
 صاحب مدق علی
 صاحب مدق علی

<p>گوی ز آتشکار بندد صبح و آتش آفتاب بندد صبح چشمه در جویبار بندد صبح بیزق شایهوار بندد صبح که ز راند و تار بندد صبح کشتی ز رنگار بندد صبح جرم بر روزگار بندد صبح باز نقش بهار بندد صبح ز یورناله وار بندد صبح عقد بر شمع یار بندد صبح</p>	<p>بر در حجب آسمان برود بر در نقب در حصار فلک جو یاری کند ز آتش چرخ از برای یک اسپه شاهی کف کوهر را در آفتاب بهر در یکشان بر خم صبح پرده عاشقان در دو آنکه برگ ریز خزان کند خشم بر گلوگاه مرغ رنگین تاج روز را بگردون برون آید</p>
<p>بشنو از مرغ چین احمی صبح آن نفس حرف کن بر احمی صبح تو در میان راج و راجی صبح تو و پیغمبر است صبح از پی آفتاب است صبح روز یک است تقای صبح از نفسهای جان فزای صبح</p>	<p>مرغ خوش منیرند فای صبح نورمان و صبح یک نفست راج ریجانی از بدست آرد پی غولان روزگار مرو ساغری پیش از آفتاب رطل پر بران که خواهد آمد روز از آن سوی کوه سرست</p>

خسرو عظم آفتاب ملک
 نخل عن مالک آفتاب ملک

اصلاح

چه عجب گرمی وقت را که
ز بهشت کن رکاب بادیه
یک کاب سپای بر سر
روز اگر ره زن صبح شده
و دیده روز را چو روی شفق
خواجه کن بادش جو خفا

رقص در گیر و از بهای صنوع
که نگیر و صلاح جی صنوع
چون شود دل عثمان گری صنوع
چاشت تا شام کفن صنایع
لعل کرد آن مجر عسای صنوع
باد شه گیر و صفای صنوع

شاه ایران جلال الدین
سر ساسانیاں جلال الدین

عاشقان جانفشان گفتند همه
در قماری که با ملاستان
بلا شمع و غیر آن بالا زده است
جرعه ریزند برست ملا میا
در کسی تو به بر زبان راند
پسر تخت نزد چون طفلان
کعبتن بر مثال پروین
بدرد از سمع و خیره سرخ
مطربان از زبان بر ابله گنگ
جنگ را با همه برهنه سر
بس با فو نگری ز صوت تا
در بردن هرا نچه چونان

شاهدان کار جان کنند همه
دو عشرت روان کنند همه
که صبوح از نهان کنند همه
باجابت قران کنند همه
عبت استخوان کنند همه
که بروشش شان کنند همه
سخره بر دهنه بان کنند همه
زخمه را از حبان کنند همه
پای گیو شان کنند همه
افعی بی زبان کنند همه
بادشاه اختان کنند همه

۱۰۰
 سزاوارت تو در عین کبریا
 پادشاه است از هر کس
 یازدهم در وقت کبریا
 آن در روز و در وقت
 ملک است از هر کس
 ۱۰۱
 در وقت از هر کس
 نیت از هر کس
 ۱۰۲
 نیت از هر کس
 ۱۰۳
 نیت از هر کس
 ۱۰۴
 نیت از هر کس
 ۱۰۵
 نیت از هر کس
 ۱۰۶
 نیت از هر کس
 ۱۰۷
 نیت از هر کس
 ۱۰۸
 نیت از هر کس
 ۱۰۹
 نیت از هر کس
 ۱۱۰
 نیت از هر کس

در او را غوغا داشت بر خیزد و با او با باد و غوغا فرستادند

<p>داد عمر از زمانه بستانیم ساتیا اسپ چارگاه برافرو نسیه و ایم بر خزانه بخش ساکینه بی هم و جویم یکت و دوم بر خزانه بخش غفل اگر در میان نه شسته شو اسفان تر خزانه بخش آوند شراب و دها بستانیم نسب ساقی چو نوش نوش کند باجراحت با ز خاقان زین سیکاه دست کف کنیم در شکر ریز نوغ و رس بقا</p>	<p>جان بوام از چانه بستانیم مارکات سه گانه بستانیم بنه نقد از خزانه بستانیم دور با در میان بستانیم چارکاس مغسان بستانیم دیت از با و خزانه بستانیم اشش پی زبانه بستانیم نقل از ان مار وانه بستانیم ماقصان از زبانه بستانیم طعمه بی بستانیم بهر خردن بستانیم</p>
--	--

خود خوانده نامانی در این کتاب

اینک الملک کثو نیم
قاصع اوج اختر چرخ

<p>نا امید ان غصه خور مایم ماهی آسمان ام بلای کعبتین وارش زخم قضا زین و دینا کعبتین سی دست خوست بنفد فصل غرق طو فاجیه خیر ایرا</p>	<p>عبرت کار یکد گر مایم بهر سرگوشت خنجر مایم بهر من چشم بی بصر مایم کر و قوت قدر مایم آنکه در شدد خطر مایم نوح آیام راسد مایم</p>
---	--

نصاحت

چانه بستانیم
مارکات سه گانه بستانیم
بنه نقد از خزانه بستانیم
دور با در میان بستانیم
چارکاس مغسان بستانیم
دیت از با و خزانه بستانیم
اشش پی زبانه بستانیم
نقل از ان مار وانه بستانیم
ماقصان از زبانه بستانیم
طعمه بی بستانیم
بهر خردن بستانیم

ساکینه بی هم و جویم
یکت و دوم بر خزانه بخش
غفل اگر در میان نه شسته شو
اسفان تر خزانه بخش
آوند شراب و دها بستانیم
نسب ساقی چو نوش نوش کند
باجراحت با ز خاقان
زین سیکاه دست کف کنیم
در شکر ریز نوغ و رس بقا

<p>بیچ بن بیچ ز راه بر ما نسیم وز همه کم غبار تر ما نسیم چه عجب خاک پی سپر ما نسیم قلب کاران کیسه بر ما نسیم ما زه روی سیه جگر ما نسیم آنکه کس نیست با حضرا نسیم لگ خاقان تاج در ما نسیم</p>	<p>با دشتت بماند زیراکه کم ز هیچ بند جمله هیچ کسان جرعه چینیان مجلس همه ایم دست غیری مبر که در همه شهر همچو آینه از نفاق درون چند گوئی که کس بدو نیست بر زمان گوئی از سگان کایه</p>
<p>شاه ایرانیان مظهر از د جاده سلجوقیان بود از د</p>	
<p>عشق آتش ز جان بر آید برق سودا را بگذرد بر دل خیل عشقت بجان فرو آید ما قیامت غلام آن عشق از بر و غم زبان فرو بندد ناله آید آذان کنم که غمت تپ پنهانی نسیم تو مرا سحر بر سر موکل ست مرا آهنا قافی از تن عشقت شعله وصل گو که بجران را</p>	<p>رستم از جهان بگریزند ز مهر تقیر از دمان بر آید میل خون از میان بگریزند که قیامت ز جان بر آید در در و غم نقان بگریزند تپ عشق از نهان بگریزند لرز از استخوان بر آید از سرم گرد آذان بگریزند آتش از آسمان بگریزند از سرم یک زمان بگریزند</p>

باز نیست لک لک با که دست
بمی رود و در دشتت گشته
نیت با و با دست راست
بمی چرخد و می تازد
بمی خاک پی سپر بومی
بمکس با هم
سودا سودا بگر و غم
مادی و غیر مادی
دور با غم و با کس
خبر هم یعنی دین است
لگ خاقان تاج
نیت بستم
دین عشق
نیل عشقت
نیز که از دشتت
نیت از قافی
نیت از دشتت

گر کند خطبه بر حقش دهند
بگذرانند صدش دهند
اگر مضبوطش دهند
آنکه چرخ مطبقش دهند
کما خرفاص لمقبش دهند
زخم آن تیغ ازش دهند
کمان جهان صدندش دهند
لرزه برق پریش دهند
از سعادت چهره اش دهند
توان درو بند او حمقش دهند
صد جبریه و فزودش دهند

فناطرب اور ابلک ہفت یستم
در گواہی بچار حد جهان
در کف میچوب اوگره دون
دود آن آتش محبت است
چرخ را خود همین تفاخر پس
چرخ ازرق چو در شد و شفق
این جهان از رای اوجھنی
گوہ را از دماے برق آد
و شمش داغ کردہ زحل
بر کہ جوش تنور طوفان دہ
را دمی من کہ مدح شدہ خواند

برسباطت بحدت اندیشی

عنصری راشتہ ہم پیشی

سکه دین بنام آوزید
لاجرم روم رام آوزید
که سکه رخسارم آوزید
تشنه فیض جام آوزید
ارزگفتار خام آوزید
که پیش برسام آوزید

شاه و انجم غلام آفرید
آفتاب ^{در} تیغ هنریش ضعیف گشت
با سکنه روبرو برایش ^{دور کنند و مرا آید} نهیم
کتاب حیوان که با سکنه رخت
آنچه تخماس از زیو یوسف کرد
نفس طائر بی گند نهیم

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰

[illegible]

ماه بنجوق و گوهر سلجوق	در خلل حاسم اوزید
به دیار گوده عباس	سایه احتشام اوزید
صورت عدل تنگ قادی	که رویت دوام اوزید
آسمان گره سرنگون خیزد	دع بالای نام اوزید
فرخ آن شاه باز کز پی	ساعتش مقام اوزید
بجای آن بنی که کتف سول	جایگاه زمام اوزید
دولت تیز مرغ تیز پرست	عدل شه پامی اوزید

چنبر گوس او خم ملک است
ساقی کاس او صف ملک است

گر نه دریاست گوهرش	سج خون چون زنده سرش
کوه را چون سفینه بشکافد	سج دریای اختش
زیره از خلق اثر دما فلک	می بر آید برایش
ماه بی هیچ بغلند دندان	از ننگ زبان درش
نگ انبر تر را کند آهک	آتش آب برایش
بغش و چون نمک ز چرخ خور	چشم خور ز آذرش
گر ز نصرت نه عامل است چرا	لعل نقطه است پیکرش
دور پا بود در زمین شبت	نیغ حبس در برادرش
این بند او قدا آن بعر	زان بندیت منقش
همچو آدم بند عریان نام	ماند پوشیده از خمش

در خلل حاسم اوزید
سایه احتشام اوزید
که رویت دوام اوزید
دع بالای نام اوزید
ساعتش مقام اوزید
جایگاه زمام اوزید
عدل شه پامی اوزید
چنبر گوس او خم ملک است
ساقی کاس او صف ملک است
گر نه دریاست گوهرش
کوه را چون سفینه بشکافد
زیره از خلق اثر دما فلک
ماه بی هیچ بغلند دندان
نگ انبر تر را کند آهک
بغش و چون نمک ز چرخ خور
گر ز نصرت نه عامل است چرا
دور پا بود در زمین شبت
این بند او قدا آن بعر
همچو آدم بند عریان نام

<p>بزرگان گشت منظر شغش سرمخ گوه سر شغش که یلنگ ست در شغش</p>	<p>بیک بجز ترشش بستند زحل آنرا کشد که زخم زند گوئی اندر کف زحل موت</p>
<p>در حبش سنقر آورد عدش در جزایر سیل بر آورد عدش</p>	
<p>دست جودش بجان آویزد سلسله ز اسنان آویزد بسر دشمنان آویزد در گلهای جهان آویزد سنگون را ستان آویزد بانگ و مان آویزد بزدان کسان آویزد که بشاه کیان آویزد که سماک اوسنان آویزد گوئی از موی ازان آویزد ز باغ کز استخوان آویزد که چو قرآن جهان آویزد خادم کعبه بان آویزد</p>	<p>وصف خلقش بجان آویزد عدش از آسان بر او دعا آسمان ابوی از سر قمر دست ظالم جهان بر دشمن کشد شخص خجل را کرش چون شود بحر آتشین تیغ نصم شاه از کمان کشد خلق از کیا نیست چرخ خرب رای باریک آوست قایم رای او محزون میان دوست مرد شایسته گوشت خوار گدا شعر من معجز نیست در حدس بر در کعبه شایه از شعرم</p>
<p>چون نمی را نکو کشل کم است</p>	

دست جودش بجان آویزد
سلسله ز اسنان آویزد
بسر دشمنان آویزد
در گلهای جهان آویزد
سنگون را ستان آویزد
بانگ و مان آویزد
بزدان کسان آویزد
که بشاه کیان آویزد
که سماک اوسنان آویزد
گوئی از موی ازان آویزد
ز باغ کز استخوان آویزد
که چو قرآن جهان آویزد
خادم کعبه بان آویزد

مثل من خود هنوز در دست	
نقش تختش بر آسمان بستند	عقد اقبالش اختران بستند
خسروانش سرزند غاشیه او	کر حکم او بران بستند
سینه چون خنک گرفت بر او	دید و چون ندای پریان بستند
بخت را کویت بگرد لب ز او	عقد بر شاه کامران بستند
بهر تپه بگسلان نفاق	شیر خورش بر آستان بستند
چرخ را خود بر آسمانش چو	بر دخت گل امان بستند
سگ دیوانه ضلالت را	هم گمان دشمنان بستند
کامسان گمانش میخواندند	نام قصاب بر شبان بستند
کامسان را بکرم بار ویش	ز اختران زنگل و ان بستند
اختران پیش گرز کاوشش	دختر بر گاو و ارمن بستند
خسروان گرز گاو سایش	ز یو چپه گاو یان بستند
شاعران راز رشک گفته	ضغیغ اندرین بمان بستند
شاید آن راز لغت جوش	در جگر نده که گران بستند
تخت شاه آفرین شد دست	
سرخسانش تخته خاک شد دست	
از خورش طل حق خطاب ساو	طل خورش با قباب ساو
هر غلامیش از سلطان	پهلوان جهان خطاب ساو
و می نصرت ز آسمان طفا	بشیر مصطفی رکاب ساو

گلان را که از آفرینش در دست نهادند

نقش تختش بر آسمان بستند
عقد اقبالش اختران بستند
کر حکم او بران بستند
دید و چون ندای پریان بستند
عقد بر شاه کامران بستند
شیر خورش بر آستان بستند
بر دخت گل امان بستند
هم گمان دشمنان بستند
نام قصاب بر شبان بستند
ز اختران زنگل و ان بستند
دختر بر گاو و ارمن بستند
ز یو چپه گاو یان بستند
ضغیغ اندرین بمان بستند
در جگر نده که گران بستند

کلیات مخانی
نقش تختش بر آسمان بستند
عقد اقبالش اختران بستند
کر حکم او بران بستند
دید و چون ندای پریان بستند
عقد بر شاه کامران بستند
شیر خورش بر آستان بستند
بر دخت گل امان بستند
هم گمان دشمنان بستند
نام قصاب بر شبان بستند
ز اختران زنگل و ان بستند
دختر بر گاو و ارمن بستند
ز یو چپه گاو یان بستند
ضغیغ اندرین بمان بستند
در جگر نده که گران بستند

مرا طیب دل اندر گوید کرد
 تلخ و ترش رسا ده بخوان گیتی
 ازین سراج آواز رنگ دل کسل
 اسیر طبع مخالف در جان خرد
 که پشت پاره آید بلاق دولت
 مرا شنیده و شدت زد و گاه خرد
 وین رشده که خاک می چاک می بزد
 بدست آرد و دل که به فرین
 بوی نفس گن جان که برگردن
 بین که کو که عمر خضر وار گشت
 پریر نوشت ج بود و مهر آید
 بجاد چاه چاه آفتی که عمر نقصان
 رفت روز و تو خون طفل خرمی
 جو عمر دادی دنیا به که خوش بود
 دورنگی شب در سپهر بولگون
 و چشمه اندکی غیر دیگری سب
 تو غرق چشمه سبب قمر بیدار
 جهان بخشی ماند در و سیاه
 بر طنائی هوس پیش از آنکه آید

درین آفتاب از حوادث
 که نیست خوری از بیشتر خوری
 بارغوان رنگ بارغوان
 زبون چار زبانی مکن و جور تھا
 که مغربی گنجان ادهر بار
 شب بمرقه دعوت کنی خدایا
 نه کودکی نه مقام ز خاک پست ترا
 ز بام کعبه بزدند مکیان دیبا
 کسی نبرد بجنب مسجد الا
 تو باز ماند و چو موسی به پیغمبر
 از ان سوی عرفات مستمیر
 بقصد فصد چو گشی که ماه و جوزا
 نشاء طفل نماز و گرد و غبار
 معبد خزینه سبزه برانگیخت
 پرند عمر شامی بر رنگ و
 شب بقیه و ش و روز پاستر
 که گر چشمه جوان و کوثرم جبار
 سپید ناخنه داری و سیاه و
 چهار رخ کند زر خیمه خضر

از رمانی شدن پیش
 کادی آنکه باشد در گذشت
 علم و دینت و دین
 همه گشای منی و دنیا
 مردم و همه مشقه و بیایان
 بیایانی که می ماند و
 سببانی که می ماند و
 چنانکه در مرد و در مردان
 میل مال نفس باور

در روز ۱۲ بود
 در روز ۱۳ بود
 در روز ۱۴ بود
 در روز ۱۵ بود
 در روز ۱۶ بود
 در روز ۱۷ بود
 در روز ۱۸ بود
 در روز ۱۹ بود
 در روز ۲۰ بود
 در روز ۲۱ بود
 در روز ۲۲ بود
 در روز ۲۳ بود
 در روز ۲۴ بود
 در روز ۲۵ بود
 در روز ۲۶ بود
 در روز ۲۷ بود
 در روز ۲۸ بود
 در روز ۲۹ بود
 در روز ۳۰ بود
 در روز ۳۱ بود
 در روز ۳۲ بود
 در روز ۳۳ بود
 در روز ۳۴ بود
 در روز ۳۵ بود
 در روز ۳۶ بود
 در روز ۳۷ بود
 در روز ۳۸ بود
 در روز ۳۹ بود
 در روز ۴۰ بود
 در روز ۴۱ بود
 در روز ۴۲ بود
 در روز ۴۳ بود
 در روز ۴۴ بود
 در روز ۴۵ بود
 در روز ۴۶ بود
 در روز ۴۷ بود
 در روز ۴۸ بود
 در روز ۴۹ بود
 در روز ۵۰ بود
 در روز ۵۱ بود
 در روز ۵۲ بود
 در روز ۵۳ بود
 در روز ۵۴ بود
 در روز ۵۵ بود
 در روز ۵۶ بود
 در روز ۵۷ بود
 در روز ۵۸ بود
 در روز ۵۹ بود
 در روز ۶۰ بود
 در روز ۶۱ بود
 در روز ۶۲ بود
 در روز ۶۳ بود
 در روز ۶۴ بود
 در روز ۶۵ بود
 در روز ۶۶ بود
 در روز ۶۷ بود
 در روز ۶۸ بود
 در روز ۶۹ بود
 در روز ۷۰ بود
 در روز ۷۱ بود
 در روز ۷۲ بود
 در روز ۷۳ بود
 در روز ۷۴ بود
 در روز ۷۵ بود
 در روز ۷۶ بود
 در روز ۷۷ بود
 در روز ۷۸ بود
 در روز ۷۹ بود
 در روز ۸۰ بود
 در روز ۸۱ بود
 در روز ۸۲ بود
 در روز ۸۳ بود
 در روز ۸۴ بود
 در روز ۸۵ بود
 در روز ۸۶ بود
 در روز ۸۷ بود
 در روز ۸۸ بود
 در روز ۸۹ بود
 در روز ۹۰ بود
 در روز ۹۱ بود
 در روز ۹۲ بود
 در روز ۹۳ بود
 در روز ۹۴ بود
 در روز ۹۵ بود
 در روز ۹۶ بود
 در روز ۹۷ بود
 در روز ۹۸ بود
 در روز ۹۹ بود
 در روز ۱۰۰ بود

هر چه می توان توانست دل هر چه
 ترا که رشته ایمان گشمت امروز
 ترا امان ز ازل بیکه اسپ جنگی را
 ترا ز پیشی بخت شود و ملک
 چه بخت آمد هر شست داده خبت
 خروش و جوش تو از بهر بود و نوبت
 بتو می بود و دور زه چو اشوبی
 به بند و بهر مانی بیهوده
 چو باشد و دوحه چندی سوزن تقدیر
 چو خوش حیات چو ناخوش چو آخرت
 بخت فقر سلامت کجا گشتی حاصل
 دمیده در شب آخر زمان حسیه
 نساfran بحر گاه راه پیش کنند
 سیاه بادیه بان مانجیب از کوه
 خواب دائم خرم و زرنی بینی
 ترا که از مل مال است کنی و هست

رفوگری نتوان کرد چشم نابینا
 سجا خط امان از چه می کنی فردا
 بر روز معرکه بر ستوان چه از بهر
 بلی ز پیلوی آدم به پیشد خوار
 چو دامن آمد هر شست کرده به خوار
 که از سرد و گدازه است شورش و غوغا
 که بد و خال محالست و بهر کار فنا
 که طوطی از پی این مرگ شد ز بند رها
 چو لاله بسته گلوی بر بستان نهما
 چه چند زخم چه ساد و چو خار حبت نوا
 نگفته بسم با حمد چون کنه نمده
 پس از خفتن اصحاب کف نیست
 تو خواب پیش کنی نیت خفته حیات
 عرابان ز تو هم سبزند و هم کالا
 بهین که ز هر چه خست و بهر حله فنا
 خار خواب ترا خور شکند لبدا

در روز ۱۲ بود
 در روز ۱۳ بود
 در روز ۱۴ بود
 در روز ۱۵ بود
 در روز ۱۶ بود
 در روز ۱۷ بود
 در روز ۱۸ بود
 در روز ۱۹ بود
 در روز ۲۰ بود
 در روز ۲۱ بود
 در روز ۲۲ بود
 در روز ۲۳ بود
 در روز ۲۴ بود
 در روز ۲۵ بود
 در روز ۲۶ بود
 در روز ۲۷ بود
 در روز ۲۸ بود
 در روز ۲۹ بود
 در روز ۳۰ بود
 در روز ۳۱ بود
 در روز ۳۲ بود
 در روز ۳۳ بود
 در روز ۳۴ بود
 در روز ۳۵ بود
 در روز ۳۶ بود
 در روز ۳۷ بود
 در روز ۳۸ بود
 در روز ۳۹ بود
 در روز ۴۰ بود
 در روز ۴۱ بود
 در روز ۴۲ بود
 در روز ۴۳ بود
 در روز ۴۴ بود
 در روز ۴۵ بود
 در روز ۴۶ بود
 در روز ۴۷ بود
 در روز ۴۸ بود
 در روز ۴۹ بود
 در روز ۵۰ بود
 در روز ۵۱ بود
 در روز ۵۲ بود
 در روز ۵۳ بود
 در روز ۵۴ بود
 در روز ۵۵ بود
 در روز ۵۶ بود
 در روز ۵۷ بود
 در روز ۵۸ بود
 در روز ۵۹ بود
 در روز ۶۰ بود
 در روز ۶۱ بود
 در روز ۶۲ بود
 در روز ۶۳ بود
 در روز ۶۴ بود
 در روز ۶۵ بود
 در روز ۶۶ بود
 در روز ۶۷ بود
 در روز ۶۸ بود
 در روز ۶۹ بود
 در روز ۷۰ بود
 در روز ۷۱ بود
 در روز ۷۲ بود
 در روز ۷۳ بود
 در روز ۷۴ بود
 در روز ۷۵ بود
 در روز ۷۶ بود
 در روز ۷۷ بود
 در روز ۷۸ بود
 در روز ۷۹ بود
 در روز ۸۰ بود
 در روز ۸۱ بود
 در روز ۸۲ بود
 در روز ۸۳ بود
 در روز ۸۴ بود
 در روز ۸۵ بود
 در روز ۸۶ بود
 در روز ۸۷ بود
 در روز ۸۸ بود
 در روز ۸۹ بود
 در روز ۹۰ بود
 در روز ۹۱ بود
 در روز ۹۲ بود
 در روز ۹۳ بود
 در روز ۹۴ بود
 در روز ۹۵ بود
 در روز ۹۶ بود
 در روز ۹۷ بود
 در روز ۹۸ بود
 در روز ۹۹ بود
 در روز ۱۰۰ بود

در روز ۱۲ بود
 در روز ۱۳ بود
 در روز ۱۴ بود
 در روز ۱۵ بود
 در روز ۱۶ بود
 در روز ۱۷ بود
 در روز ۱۸ بود
 در روز ۱۹ بود
 در روز ۲۰ بود
 در روز ۲۱ بود
 در روز ۲۲ بود
 در روز ۲۳ بود
 در روز ۲۴ بود
 در روز ۲۵ بود
 در روز ۲۶ بود
 در روز ۲۷ بود
 در روز ۲۸ بود
 در روز ۲۹ بود
 در روز ۳۰ بود
 در روز ۳۱ بود
 در روز ۳۲ بود
 در روز ۳۳ بود
 در روز ۳۴ بود
 در روز ۳۵ بود
 در روز ۳۶ بود
 در روز ۳۷ بود
 در روز ۳۸ بود
 در روز ۳۹ بود
 در روز ۴۰ بود
 در روز ۴۱ بود
 در روز ۴۲ بود
 در روز ۴۳ بود
 در روز ۴۴ بود
 در روز ۴۵ بود
 در روز ۴۶ بود
 در روز ۴۷ بود
 در روز ۴۸ بود
 در روز ۴۹ بود
 در روز ۵۰ بود
 در روز ۵۱ بود
 در روز ۵۲ بود
 در روز ۵۳ بود
 در روز ۵۴ بود
 در روز ۵۵ بود
 در روز ۵۶ بود
 در روز ۵۷ بود
 در روز ۵۸ بود
 در روز ۵۹ بود
 در روز ۶۰ بود
 در روز ۶۱ بود
 در روز ۶۲ بود
 در روز ۶۳ بود
 در روز ۶۴ بود
 در روز ۶۵ بود
 در روز ۶۶ بود
 در روز ۶۷ بود
 در روز ۶۸ بود
 در روز ۶۹ بود
 در روز ۷۰ بود
 در روز ۷۱ بود
 در روز ۷۲ بود
 در روز ۷۳ بود
 در روز ۷۴ بود
 در روز ۷۵ بود
 در روز ۷۶ بود
 در روز ۷۷ بود
 در روز ۷۸ بود
 در روز ۷۹ بود
 در روز ۸۰ بود
 در روز ۸۱ بود
 در روز ۸۲ بود
 در روز ۸۳ بود
 در روز ۸۴ بود
 در روز ۸۵ بود
 در روز ۸۶ بود
 در روز ۸۷ بود
 در روز ۸۸ بود
 در روز ۸۹ بود
 در روز ۹۰ بود
 در روز ۹۱ بود
 در روز ۹۲ بود
 در روز ۹۳ بود
 در روز ۹۴ بود
 در روز ۹۵ بود
 در روز ۹۶ بود
 در روز ۹۷ بود
 در روز ۹۸ بود
 در روز ۹۹ بود
 در روز ۱۰۰ بود

بکار آبی درین بادل دست گویان
 غلام آب زرانی نداری آبارن
 بهینه چیز که آن گیمایی دولت
 خرد با تم و دن و فشا طوحش بود
 بر وخت همارت کنان جماع الام
 مچر دای درین راه مازحق شوب
 ز چارار کان برگرد و بچ اکان
 ز ده حواس و دن بکوی شوب
 بگزینایه مصیبت شکسته دل
 بیک شهادت سببه مرد احمد با
 بی شای محمدر بر ارتع ضمیر
 ز بان بسته بحد محمد آر نطق
 بهینه سورت او بود انبیا و جد
 اگر چه بعد همه در وجودش آوردند
 نه سورت از بی ابجد همی نمود و قوا
 نه روح را پس گیت گیت نزل

که کار آب شمارد آب کار شما
 رفیق صاف رخفی به بصفت صفا
 نه بهم شینی صبا نیا شدت
 که دیکو جلو گشت بر تو و پری
 که کس جنب نگذارند در جاب خدا
 اتی عبیدی اینجا ببول کن اینجا
 که هست قائم این پنج پنج نوبت
 که هست حاصل این شش شست باغ بقا
 اگر ترا شفاعت احمد ضامن کند شفا
 که پایی مرد و سران اوست در سر آخر
 که گشت بر قد او بافتند و ع
 که نخل خشک پی مریم آورده
 بهینه معنی او بود و صفیا
 قدوم آخر او بر کمال اوست گوا
 نه معنی از پس اسما همی شود و پد
 پشم از پس صبح صادق صادق ضیا

در این بیت که کار آب شمارد آب کار شما
 در این بیت که رفیق صاف رخفی به بصفت صفا
 در این بیت که نه بهم شینی صبا نیا شدت
 در این بیت که که دیکو جلو گشت بر تو و پری
 در این بیت که که کس جنب نگذارند در جاب خدا
 در این بیت که اتی عبیدی اینجا ببول کن اینجا
 در این بیت که که هست قائم این پنج پنج نوبت
 در این بیت که که هست حاصل این شش شست باغ بقا
 در این بیت که اگر ترا شفاعت احمد ضامن کند شفا
 در این بیت که که پایی مرد و سران اوست در سر آخر
 در این بیت که که گشت بر قد او بافتند و ع
 در این بیت که که نخل خشک پی مریم آورده
 در این بیت که بهینه معنی او بود و صفیا
 در این بیت که قدوم آخر او بر کمال اوست گوا
 در این بیت که نه معنی از پس اسما همی شود و پد
 در این بیت که پشم از پس صبح صادق صادق ضیا

در این بیت که که کار آب شمارد آب کار شما
 در این بیت که که رفیق صاف رخفی به بصفت صفا
 در این بیت که که نه بهم شینی صبا نیا شدت
 در این بیت که که که دیکو جلو گشت بر تو و پری
 در این بیت که که که کس جنب نگذارند در جاب خدا
 در این بیت که که اتی عبیدی اینجا ببول کن اینجا
 در این بیت که که که هست قائم این پنج پنج نوبت
 در این بیت که که که هست حاصل این شش شست باغ بقا
 در این بیت که که اگر ترا شفاعت احمد ضامن کند شفا
 در این بیت که که که پایی مرد و سران اوست در سر آخر
 در این بیت که که که گشت بر قد او بافتند و ع
 در این بیت که که که نخل خشک پی مریم آورده
 در این بیت که که بهینه معنی او بود و صفیا
 در این بیت که که قدوم آخر او بر کمال اوست گوا
 در این بیت که که نه معنی از پس اسما همی شود و پد
 در این بیت که که پشم از پس صبح صادق صادق ضیا

در این بیت که که کار آب شمارد آب کار شما
 در این بیت که که رفیق صاف رخفی به بصفت صفا
 در این بیت که که نه بهم شینی صبا نیا شدت
 در این بیت که که که دیکو جلو گشت بر تو و پری
 در این بیت که که که کس جنب نگذارند در جاب خدا
 در این بیت که که اتی عبیدی اینجا ببول کن اینجا
 در این بیت که که که هست قائم این پنج پنج نوبت
 در این بیت که که که هست حاصل این شش شست باغ بقا
 در این بیت که که اگر ترا شفاعت احمد ضامن کند شفا
 در این بیت که که که پایی مرد و سران اوست در سر آخر
 در این بیت که که که گشت بر قد او بافتند و ع
 در این بیت که که که نخل خشک پی مریم آورده
 در این بیت که که بهینه معنی او بود و صفیا
 در این بیت که که قدوم آخر او بر کمال اوست گوا
 در این بیت که که نه معنی از پس اسما همی شود و پد
 در این بیت که که پشم از پس صبح صادق صادق ضیا

را گفتن کفن ستانما شادین طر
بر میان نشوم و تو مود جان میر
ازین کرد که پر کار و در امان
گرفته سر شان سر سام و چشم شادان
مرایا بطل محاسن جا و خود دشمنند

مرامق سر ستانان ازین منش
عقل کا خورم و خودم که گوشت
دلم چو نقطه گوشت و خط و نیا
رستم ابرص جانکاه زربهر حب
بجی حق که جز ارق مر است آفتنا

در نعت سالت پناه گوید

ای سچ تو به که بخت و در املک لا
جو لان که تو زان می گشت گنی
از عشق سازد رخسارم هم عشق
در دانه سر ای اندل ان حرف تو
لا حاجت بر در آتشده مقیم
بی حاجی لایبر روین مرو که است
حد قدم سپرس که بر گزیناید
از حله حد و شاد و در سب
نیوزدین طلب که حسین نواد

لایبر چار باشم حدت شد ترا
شرد و هزار عالم ازین سوی لایرا
از تیه لایبزل الا الله اندر آ
و ندانه کلید ابدان و حرف لا
کو ابلهان باطله را نیز ندفع
دین کنج خانه حق و لا شکل از و
در کوچه حد و غمار می کسب
ما که بدت فریسی وحدت که مر جا
روزی که از شیشه عالم شوی حد

نعت سالت پناه گوید
ای سچ تو به که بخت و در املک لا
جو لان که تو زان می گشت گنی
از عشق سازد رخسارم هم عشق
در دانه سر ای اندل ان حرف تو
لا حاجت بر در آتشده مقیم
بی حاجی لایبر روین مرو که است
حد قدم سپرس که بر گزیناید
از حله حد و شاد و در سب
نیوزدین طلب که حسین نواد

نعت سالت پناه گوید
ای سچ تو به که بخت و در املک لا
جو لان که تو زان می گشت گنی
از عشق سازد رخسارم هم عشق
در دانه سر ای اندل ان حرف تو
لا حاجت بر در آتشده مقیم
بی حاجی لایبر روین مرو که است
حد قدم سپرس که بر گزیناید
از حله حد و شاد و در سب
نیوزدین طلب که حسین نواد

نعت سالت پناه گوید
ای سچ تو به که بخت و در املک لا
جو لان که تو زان می گشت گنی
از عشق سازد رخسارم هم عشق
در دانه سر ای اندل ان حرف تو
لا حاجت بر در آتشده مقیم
بی حاجی لایبر روین مرو که است
حد قدم سپرس که بر گزیناید
از حله حد و شاد و در سب
نیوزدین طلب که حسین نواد

نعت سالت پناه گوید
ای سچ تو به که بخت و در املک لا
جو لان که تو زان می گشت گنی
از عشق سازد رخسارم هم عشق
در دانه سر ای اندل ان حرف تو
لا حاجت بر در آتشده مقیم
بی حاجی لایبر روین مرو که است
حد قدم سپرس که بر گزیناید
از حله حد و شاد و در سب
نیوزدین طلب که حسین نواد

شکست از ملک
دنیا مقابل صحرای
دنيا کجای که دورست
صد کسی دنیا را
چون غنای دنیا را
شکست از ملک
چون غنای دنیا را
چون غنای دنیا را
چون غنای دنیا را
چون غنای دنیا را
چون غنای دنیا را
چون غنای دنیا را
چون غنای دنیا را
چون غنای دنیا را
چون غنای دنیا را

حاجت شود و راجه تعاضدا کند
این دم طلب که رخت ازین دم شود
کسی ازین ممالک صد کسی
قبض هزار کوفه زین بیک سر
فراق عشق گیرند و بنال عقل از آنکه
میدان که دل روی شناسان گن
دل تابخانه است که هر ساعتی درو
بینی حمال حضرت عین الله از ما
در دل در نقش الهی که شربت بنظر گاه
دنیا بوض فقر به وقت من نبه
در چار سوی فقر در آزاره ذوق
همت ز آستان فقرت ملک جو
غرلت گزین که از سر غرلت شنا
شاخ امل زین که چرخ غیبت و میر
گر میر بودم محمی بقتل خوانده
نگار دست زلزله الارض بین خوا
حق میکند نه اگر تار به دراز نیست
خس طبع راجه مال و بی چه فقرت
از عافیت میرس که کس انداوانه

رحمت روان شود و راجه تعاضدا کند
اشخا طلب که حاجت ازینجا شود و روا
خطوی ازین سالک و صد خطه خطای
برگ بنزار طوطی و زین باغ یک کیا
عیسی است دوست به که حواریت افشا
شمارش از غریب شماران زین سرا
شمع خزان ملکوت افکنه ضیاء
کاینه دل تو شود و صدای اصف
کو گوهر تمام عیار از دین به
دل راز پنج نوش سلامت کنی دوا
آری هو از کیمه دریا بود سقا
آدم در خلافت و عیسی ره سقا
پنج هوس کین که درخت است کم بقا
بس پامال مال مباحش از سر هوا
بر ما لها و قال الانسان مالها
از مال لام بفکین باقی شناس ما
پی دید و راجه میل کشی و چه تو تیا
در عاریت سرا به جهان عافیت عطا

کبریا و کرامت

کل نظر و آن دل

سودت ملک و انقاست

چرخ کلمات از محبت

ای و چه کلام

ای و چه کلام

ای و چه کلام

ای و چه کلام

ای و چه کلام

ای و چه کلام

ای و چه کلام

ای و چه کلام

ای و چه کلام

ای و چه کلام

ای و چه کلام

ای و چه کلام

ای و چه کلام

ای و چه کلام

ای و چه کلام

ای و چه کلام

خود ما در قضا و وفا حاکم نش
 از کوی روزن طبعیت بر قدم
 بر پنج فرض عمر بر افشان و انگست
 تو سن دی در انض تو قول لا اله
 با سایه رکاب محمد عثمان در آرد
 آن با و تاشکن که بتعرفت گرفت
 آن مالک الرقاب دو گیتی و بدوش
 بهم موسی از صناعت او گشته مستطیع
 نقطش معلی که کنه عقل را او بپایان
 دل گر سده در آمد و بر خوان کائنات
 مریم کشاده و زور عیسی بیست طقت
 بر نامه سپید و صبح از ازل منور
 آدم از و بر بق خدمت سید و
 ذاتش مرا و عالم و از عالم گرم
 از آسمان نجیب بر و ناخت قدر او
 پس آسمان بگوش خو گفت شکوه
 آن شب که سدی کعبه خلوت نهاد
 آمد پی متابقتش کوه در پیشش
 بر داشت فراود و گرد و پی خاک

از کوی روزن طبعیت بر قدم
 بر پنج فرض عمر بر افشان و انگست
 تو سن دی در انض تو قول لا اله
 با سایه رکاب محمد عثمان در آرد
 آن با و تاشکن که بتعرفت گرفت
 آن مالک الرقاب دو گیتی و بدوش
 بهم موسی از صناعت او گشته مستطیع
 نقطش معلی که کنه عقل را او بپایان

از آسمان نجیب بر و ناخت قدر او
 پس آسمان بگوش خو گفت شکوه
 آن شب که سدی کعبه خلوت نهاد
 آمد پی متابقتش کوه در پیشش
 بر داشت فراود و گرد و پی خاک

در شمع آینه شمشاد شکوه هم قضا
 و زخوی روبرو از طریقت طلب فا
 شش روزه آفرینش ازین پنج بانوا
 اعمی وشی قاید تو شمع معطف
 ماطر تو ازین تو کرد و نه صغیر
 هم قات و لام و نوق و هم کائنات
 در کمر می شست و آورده و آب
 هم آدم از شفاعت او بود و بهشت
 خلقش مفرجی که دهر روح را شفا
 چون شبتهی بدید بر و ن رفت نایب
 کو در سخن کشاده و سرفرا سخا
 کو بر کور سید سید اید بود پیش
 شیطان از و بسیلی جرمان سیه قفا
 شروش مدار قبله و او قبله شنا
 هم عرش قطعش آمد و هم سدره شکا
 کان قدر مصطفی صحت علی العرش
 دین غول دار با ویرا که وزیر پا
 رفت از پی متابقتش سنگ در هوا
 آمیخت با سموم اثر و دم صبا

در شمع آینه شمشاد شکوه هم قضا
 و زخوی روبرو از طریقت طلب فا
 شش روزه آفرینش ازین پنج بانوا
 اعمی وشی قاید تو شمع معطف
 ماطر تو ازین تو کرد و نه صغیر
 هم قات و لام و نوق و هم کائنات
 در کمر می شست و آورده و آب
 هم آدم از شفاعت او بود و بهشت
 خلقش مفرجی که دهر روح را شفا
 چون شبتهی بدید بر و ن رفت نایب
 کو در سخن کشاده و سرفرا سخا
 کو بر کور سید سید اید بود پیش
 شیطان از و بسیلی جرمان سیه قفا
 شروش مدار قبله و او قبله شنا
 هم عرش قطعش آمد و هم سدره شکا
 کان قدر مصطفی صحت علی العرش
 دین غول دار با ویرا که وزیر پا
 رفت از پی متابقتش سنگ در هوا
 آمیخت با سموم اثر و دم صبا

از کوی روزن طبعیت بر قدم
 بر پنج فرض عمر بر افشان و انگست
 تو سن دی در انض تو قول لا اله
 با سایه رکاب محمد عثمان در آرد
 آن با و تاشکن که بتعرفت گرفت
 آن مالک الرقاب دو گیتی و بدوش
 بهم موسی از صناعت او گشته مستطیع
 نقطش معلی که کنه عقل را او بپایان
 دل گر سده در آمد و بر خوان کائنات
 مریم کشاده و زور عیسی بیست طقت
 بر نامه سپید و صبح از ازل منور
 آدم از و بر بق خدمت سید و
 ذاتش مرا و عالم و از عالم گرم
 از آسمان نجیب بر و ناخت قدر او
 پس آسمان بگوش خو گفت شکوه
 آن شب که سدی کعبه خلوت نهاد
 آمد پی متابقتش کوه در پیشش
 بر داشت فراود و گرد و پی خاک

گردون چو گشت مرده را دل او
 اعانت یان چو بیدار شود
 روحانیان شکسته بطری نبوتند
 یا سید البشیر زده غور شد بگین
 از شیب تا زانده او عرش را نسیب
 لا تعجلوا الامارات زده به مرسلین
 روح القدس خرد گشت او در ان طریق
 زو بازمانده غاشه دانش بیان او
 نبوتش بگشت چرخ و رسید بسجده
 ره زنده تا حارثم اول از خط
 زان سوی عرش نشینان بر اریل
 سوی شمر رسیده و دیده به چشم
 گفته نو هزار اشارت بکشد
 دیده که نقد پای او لو الغرم ده نیست
 آورده روز نامه دولت در استین
 داده قرار بخت زمین ابا گشت
 هر چار چار حد بنات پیم
 بی مهر چار یار درین پنج روز مهر
 اسی فیض رحمت تو گنه شوی عیا
 یا نفس مطهره قرنیش کن آرخان

پوشید و بر او نش این نیگون و طای
وز عطر با مستی عالم شده
یا حسن الصور زده ناهید بر نوا
در شبیه نگار او چرخ رحمت
لا تقطعوا اشارت داده به تقی
روح الامین جنبه بر او در آن فضا
سلطان دیگر گفت که اسه خواجه تا کجا
بگذشته از مضائق و رفقه منتهی
بی پروا و سادق اعلاش از غلا
خود گفت این آنزل حق گفت ما بنا
خلوت سرای قدس بی چون و بی چرا
بشود و صد هزار اجابت یک دعا
اموخته ز کتب حق علم کیمیا
مهرش نهاده سوره و انجم افرا هوا
گرده خبر چهارمین راز ما بجزا
هر چهار رتبه اعضا روح اولیا
نشان خلاص یافت از این شد فنا
ریشه بر نیز بر دل خاقانی از صفا
کما و از آنجانی دهش یافت رضا

بیر فضل تست تمکینه اسید او از آنکه
ای افضلی مشاطه بگر سخن تو سته

پاشند و عطائی پوشنده خطا
این شعر در محافل آخر ارگن ادا

ایضا در نعت نبی صلی الله علیه و سلم گوید

طفلی هنوز بسته گنبد آرزو فنا
بهدی بکین که ز زلزله صور در رس
جان از درون بقا طبع ز برون برگ
آن به که پیش هویج جانان کنی شمار
رخش ترا بر آخر سنگین روزگار
بر پرده و عمامه زن زخمه بیر از آنکه
در کعبه تخت کثرت غفلتی رفت
گر حله حیات مبطنه اگر دوست
ان پیل کم نه که چو مرش فراس
از استخوان پیل ندیدی که چو پست
امروز که ساز که دانه از ضربت
اکنون طلب واکه سیح تو بر زمین
بیمار بهواد دل اندر نیا عشق
عشق آتش شست کاشد و رخ غدا
در ایربان برای جنایت جا دل

از کعبه تخت کثرت غفلتی رفت
از کعبه تخت کثرت غفلتی رفت
از کعبه تخت کثرت غفلتی رفت
از کعبه تخت کثرت غفلتی رفت
از کعبه تخت کثرت غفلتی رفت
از کعبه تخت کثرت غفلتی رفت
از کعبه تخت کثرت غفلتی رفت
از کعبه تخت کثرت غفلتی رفت
از کعبه تخت کثرت غفلتی رفت
از کعبه تخت کثرت غفلتی رفت

مرد آن زمان شوی که شوی از نهید
شاه دل تو کرده بود دکل رخسار
دیو از خورش بیهضه و جمشید ناشنا
آن جان که وقت صد میده چرخ و فنا
برگ کیانه و خر تو عنبرین چسب
بر دشته است بهر فردشت این
اینجا سحر و سحر کن و در عزم
آن دیک در زمانه است این بیت از سها
در حال استخوانش بر زرد بان بها
همه پیل ساز و از بی شطخ و بادش
چون دل روانه شد نشو و نقه نور و
کانه که گرفت سوی غفلت نشو و
مخرج به قبا گل از جنبش صبا
نفس عشق زوزه دار تو در و رخ هوا
ویر از کجا خلعت بیت الله از کجا

مرد آن زمان شوی که شوی از نهید
شاه دل تو کرده بود دکل رخسار
دیو از خورش بیهضه و جمشید ناشنا
آن جان که وقت صد میده چرخ و فنا
برگ کیانه و خر تو عنبرین چسب
بر دشته است بهر فردشت این
اینجا سحر و سحر کن و در عزم
آن دیک در زمانه است این بیت از سها
در حال استخوانش بر زرد بان بها
همه پیل ساز و از بی شطخ و بادش
چون دل روانه شد نشو و نقه نور و
کانه که گرفت سوی غفلت نشو و
مخرج به قبا گل از جنبش صبا
نفس عشق زوزه دار تو در و رخ هوا
ویر از کجا خلعت بیت الله از کجا

در تو این بس است که باغش انباشت
 بودند تا بنودش و زویش درین سر
 شانه به است احمد مرسل که ساخت حق
 آن قابل امانت در قالب بشه
 چون نوبت نبوت او در عرب زد
 بر خوان آن جهان زده گشت شک
 آزاو کرده در او بود عقل و ادب
 او رحمت خداست جهانی خدا ای
 ای بهر باز بهی ذات تو عارف
 مرغی چنین که دانه و آبش شناسی
 از عالم دوزنگ فراغت و شایسته

کر فیض او سنگ فمیده رسیده
 این چار ما در رسته موا الیه بی نوا
 حاج ازل کلامش و درع اقب
 و آن عامل ارادت در عالم جزا
 از جودی و احصیاء آمدش صدا
 نام کرده نام کرده ای رسته در جهان
 مان خورده دست شسته ازین گشت
 چون عقل هم شمنه و هم پاسبان
 از رحمت خدای شود خاصه خدا
 خاقانی از عطای تو هست آیت ثنا
 بیند که نشین عالم شد جفا
 دیگر ندارد این زن عناش و عنا
 ای دنیا مراست

از نگویش حال خویش و ندرت نفس و حسا گوید

صمان در سلامت شد دل
 امل چون صبح کا ز گشت کرم
 بوحدت رستم از غرق آب
 شد رستم زانده گشتی سلم
 نشاید بر دانه جز با جده
 دلم آبتن خرسیدی آمد

که دار عیش و او میکن
 چو صبح صادق دل گشت روشن
 برستم رسته گشت از چاه پیرن
 گشتم زانده عزت ملکن
 نشاید کونست آهین جز با این
 اگر شد ناگهستی ستران

ایمانت صورت
 دامن دانات
 جوار لب لباب
 طبع جگرش در
 تنگ زدن صبات
 از عقیدت کست
 سزای طبع او
 رستند است
 مار سناک الارش
 تعلیم

عده دار و شعل
 شانس و مهر
 دین و تقار و سیاهی
 اسلامت و بی حقیقت
 از علق دنیا و دین
 دل من صمان سلا
 من شده از کوه
 عوالت سلاست
 ۱۳

ای از زبان من در این کتاب است و اما کلام بر زبان من نماند

که نخواهد پس ایسان برخواست
که ازین سخن بیاویدان برخواست
بقای خدایگان برخواست
خرد صاحب القرآن برخواست
از در شاه نشانه برخواست

توت بدوزم غمی ست سال آورد
اینست کشتی نشکاف طوفانی
تختی الامر کانت طوفان
چو بخت غم چون نخواستار من
بعد کشتن قصاص خاقانی

ایضا فی ذلک الوزن المعنی

آب چشم آتشین نشاکند
سایه او از دگر گشت ارکند
روزگار این روزگار کند
روشنخون قمار کند
کرد و شمشاد و گل کند
بیدار خانه شمع مسار کند
کس چو من مرغ در جوار کند
صفت مهران چو کارزار کند
شور و غوغا که اختیار کند
حاجت چون دیوان مار کند

غصه به هر دلی که کار کند
سیر که در طالع نش فریق افتد
روزگار هر وفا کند شهادت
درین فلک کعبه نشین فی نفس
نیکیست برگشت با وفایک
چون بنیکیم شد مسار نکرد
مرغی گنگ و مور گر نه چشم
نیک کنی چو بشکر انگیزد
شور و غوغا شازد جودت
بر دو پا چو فلک آهون را

بدرخت چو بنشیند
سایه او از دگر گشت ارکند

بدرخت چو بنشیند
سایه او از دگر گشت ارکند

که هرات از
میر سینه در گذار کند
مبارک است در مولا
سید محمد و قلی طوطه
عقله سید است که بود
فیتی که کار میکند بهوش
درین جهان پیش بر بیک
از چشم افکند از زمین
رشتا کند که بکند
مولا نامیده شده
در این کتاب است
و اما کلام بر زبان من نماند
ای از زبان من در این کتاب است

این دهنهای تنگ بی دندان که بندان بیدمان همه سال سگ دیوانه شد مگر آهن آه خاقانی از فلک زانو هر چه پنهام کرد و فلک است کار از این و آن نگر و نیک گر چه خصمان ز یک بشیر بر دوساق سر آن ننگار کند از به باساق میوه دار کند که همه ساق را فگار کند رفت چند آنکه چشم کار کند آه خاقانی آتشکار کند کارهای یک کار و کار کند همه را مرگ خاکسار کند	
--	--

در بیان غلل خویش و ندمت نفس و نکوش حسا و گوید

بر زمان نین سب گلشن برین مبر تخت و خاتم لی و کوس سبلی نیرم هر چه نقش نفس می بینم بر بامید هم که سجد منزل از سرده سرری می کنم واده نه چرخ را در خرج بکدم می نهم گر چه طبع از آن بوس و زو شب و خرم از برون تا بجان طبع با بی نریم عالمی از عالم وحدت گفت می آورم طور و آتش لی و در آتش آنکه نهم هر چه غل غل می آید در آتش می آورم که بقدر سمیت از شعر می شمار می آورم زاده شش روز از خوار و شش سنجور یعنی بر دهمان و آنچه خلقا شایسته در چه دهر از لا جزودی آسمان کر و فرم وز برای باد گانه چرخ بینی منظم م	
---	--

این که اگر سر او بخوان از دهن او سوزد و در آتش او از دهن او سوزد و در آتش او از دهن او سوزد و در آتش او	این که اگر سر او بخوان از دهن او سوزد و در آتش او از دهن او سوزد و در آتش او از دهن او سوزد و در آتش او
--	--

این دهنهای تنگ بی دندان
که بندان بیدمان همه سال
سگ دیوانه شد مگر آهن
آه خاقانی از فلک زانو
هر چه پنهام کرد و فلک است
کار از این و آن نگر و نیک
گر چه خصمان ز یک بشیر
بر دوساق سر آن ننگار کند
از به باساق میوه دار کند
که همه ساق را فگار کند
رفت چند آنکه چشم کار کند
آه خاقانی آتشکار کند
کارهای یک کار و کار کند
همه را مرگ خاکسار کند

در بیان غلل خویش و ندمت نفس و نکوش حسا و گوید

بر زمان نین سب گلشن برین مبر
تخت و خاتم لی و کوس سبلی نیرم
هر چه نقش نفس می بینم بر بامید هم
که سجد منزل از سرده سرری می کنم
واده نه چرخ را در خرج بکدم می نهم
گر چه طبع از آن بوس و زو شب و خرم
از برون تا بجان طبع با بی نریم
عالمی از عالم وحدت گفت می آورم
طور و آتش لی و در آتش آنکه نهم
هر چه غل غل می آید در آتش می آورم
که بقدر سمیت از شعر می شمار می آورم
زاده شش روز از خوار و شش سنجور
یعنی بر دهمان و آنچه خلقا شایسته
در چه دهر از لا جزودی آسمان کر و فرم
وز برای باد گانه چرخ بینی منظم م

این که اگر سر او بخوان
از دهن او سوزد و در آتش او
از دهن او سوزد و در آتش او
از دهن او سوزد و در آتش او

۱۰۰

ايضا في المطلاع

شانی

این است که هرگاه من بگویم که من

مع کیم باری که گویم ز آفرینش برترم
 جسم فی اصل طلسم خوان نه حی ناپست
 از صفت هم صفرم و هم مقاب هم آ
 الیس من اهلک بکوش عالم اند گفت عقل
 نجس اجرام و وبال چرخ و قلب عالم
 از علی نسبت کنند از چه بودی من
 بحر بی پایاب دارم پیش و میدانم که با
 پیچو موی عاریت اصلی ندارم از حیات
 فی سنگ اصحاب کنه فی خر عیسی لیک
 همه در باروت و هم طبع زن بر طاهر
 شیر بر فین نه آن شیر گدازنی صدوم
 در دستان نسو اسد کرد و دانه تعلیم کفر

کافرم گزشت تاج آفرینش بر سرم
 اسم بی ذاتم زیادم دان نقش آدم
 گوئی اول سج گرد و غم زمین و بحر
 آن زمان کز روی فطرت نام من دادم
 حشوارکان و زوال دهر و دین کشم
 و رکنم دعوی من از کاف و بد گوهرم
 در جزیره باز نامم ز آتش نمل نادم
 همچو کف نوبه بقاعی هم نه آرد گوهرم
 بهم تنگ و خشی نهادم نه خورشتم
 انعی ضحاکم و ریم آهین است گرم
 کاف و ز من نه آن گاو و یک یابی غنیم
 گاوین خشت لاسولی هم بد و فرم

[illegible]

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰

یکم از دگر از مقام با خد بود
 یکم است خاک از دگر از سرم بود
 چو بیل عدم در آن سال الویه کرد بود
 و بقوت هم اند در میان کرده بود
 و در غیبت هم روی که ماضی بود
 بدان گو سازد غیبت که ماضی بود
 و در غیبت هم روی که ماضی بود
 که ارقی نموده از آن که ماضی بود
 کفر و در غیبت هم روی که ماضی بود
 غوا که ازشت و در غیبت هم روی که ماضی بود
 شفاعت من که ماضی بود

خایم چون قفل یک چشمم چو زلفین باجم
 هم درین غرقاب غزلت خوشترم که غفلت
 رو خاقانم بنجا که کن که قارون سم
 نیستم خاقانی آن خلقا نیستم کان مرود
 رویشان خاقانی تار یکم اندم و یک

مجلس ارباب بهت اچو حلقه درم
 هم سبک چون باد با نم هم گر اچو لنگم
 تنگ شروا نم تا بهم ده که فرعون مرم
 دین چنین به چون نجمع زنده و پشان ندیم
 صافیم خوان چون صفا صوفیا ز اچام

ایضانی التعریف غوطه

چین که جهان علامت انصاف شنیدن
 بهر شال عیش ز دور ان منال میش
 کان باز را که قلم عرش است جای
 اسی خاکه ان دیو تماشا که دولت
 باد و دل دواز طیب امل مجوب
 سفر ب دل رنگ جهان کن تا زگو
 آمیت به گوار فرخ بسته طاق بل
 خورشید در سواد دل تو کجا رود
 ای فرشته امانت و مروت

ای دل که اندکن ز میان حایه جهان
 بهر در ارجم زندان در ارجان
 در دوشنگ خاک خطا باشد اشیا
 طفلی تو تاربع تو دانه خاکه آن
 کاندر علاجن هست طباشیر شلخوا
 کلفونه چگونه کند زال را جوان
 سقنی است ز رنگار و زمستان و با
 نابرس تو خیمه حضرت ساجان

نخستین یک چشمم چو زلفین باجم
 هم درین غرقاب غزلت خوشترم که غفلت
 رو خاقانم بنجا که کن که قارون سم
 نیستم خاقانی آن خلقا نیستم کان مرود
 رویشان خاقانی تار یکم اندم و یک

مجلس ارباب بهت اچو حلقه درم
 هم سبک چون باد با نم هم گر اچو لنگم
 تنگ شروا نم تا بهم ده که فرعون مرم
 دین چنین به چون نجمع زنده و پشان ندیم
 صافیم خوان چون صفا صوفیا ز اچام

کلیات خاقانی
 درین غرقاب غزلت خوشترم که غفلت
 رو خاقانم بنجا که کن که قارون سم
 نیستم خاقانی آن خلقا نیستم کان مرود
 رویشان خاقانی تار یکم اندم و یک
 ای دل که اندکن ز میان حایه جهان
 بهر در ارجم زندان در ارجان
 در دوشنگ خاک خطا باشد اشیا
 طفلی تو تاربع تو دانه خاکه آن
 کاندر علاجن هست طباشیر شلخوا
 کلفونه چگونه کند زال را جوان
 سقنی است ز رنگار و زمستان و با
 نابرس تو خیمه حضرت ساجان
 ای فرشته امانت و مروت
 نخستین یک چشمم چو زلفین باجم
 هم درین غرقاب غزلت خوشترم که غفلت
 رو خاقانم بنجا که کن که قارون سم
 نیستم خاقانی آن خلقا نیستم کان مرود
 رویشان خاقانی تار یکم اندم و یک

کی باشد نجات ز صفای فری گاه
بس زور فاکه پس غرقا بر محیط
از اختر و فلک چه کیفی در می حکم
سرخ را که سرخ روی ز آتش دشت
طشت است این سپهر و زمین خا و در
از حادثات و صفت آن صوفیان
دریشان شنو دقیقه فقر از برای آنکه
چیز فقر هر چه هست به نقش فانی
یا در دل تو هست و در قلعه چا و ۷
چون غزل هست غم زو ز غزل
باتی خسروی چینی از کیا کلاه
کس نیست در جهان که بگویند آدمی
هر جا که حریت خسی هم حریت است

تا باشدت حیات ز خضر اسی آسمان
سر ز برشته که بر نشد این سبزه بادیان
کز مرغ صفت نه چکنی آتش و دخان
فرداش نام صیت سیه و می نهان
گر علم طشت و خایه نداشت به این
کز بود و غم کند و ز نابود شاه مان
تصفیت را مصنف بهتر کند بیان
اند ز نگین فقر طلب نقش جا و دیوان
فقرت بنور نیست و در قلعه با مستحان
جابه سپید کار کند خاک در دیان
چون فقر هست و مال و دل مران
پاسا ز بار چکنی به شمشیر شبان
گر هست گویند یا سحره بر جهان بخوان
آری ز گوشت گاو بود بار زعفران

مادش و در غایت از فقر و غنا
باید صغری از دست گاه از دست
باید صغری از دست گاه از دست
باید صغری از دست گاه از دست

باید صغری از دست گاه از دست
باید صغری از دست گاه از دست
باید صغری از دست گاه از دست
باید صغری از دست گاه از دست

باید صغری از دست گاه از دست
باید صغری از دست گاه از دست
باید صغری از دست گاه از دست
باید صغری از دست گاه از دست

باید صغری از دست گاه از دست

کلمات نمانی

با از زنت ^{از زن} ^{ممانه} کافر هم نشین
 با پخته نیست مردم شیطان خوشی
 جو تا که هست خام غذای خست بس
 خاها نیا جیب تجر و بر آس
 نشو فقر در دست است رو
 آن نکته یاد کن که در آن قطعه گفته
 امروز که خدای قناعت توئی بشر
 اهل عراق عرقند از حدیث تو
 شمرت درین دیار خوش خست
 ای پانیست مادر و امانده پدر
 همچون زمین زمین چه شینی ز نجاب
 چون کوزه فقامی ز افسردگان
 قومی مطوقند معنی چو حرف قوم
 چون گریه با خیانت و چون خوش نقب
 دین و دین را نیست کرده بدین در
 دین و نام نام شهرت کرده مردم دنیا دار و صلح اند

با از زنت کافر هم نشین
 با پخته نیست مردم شیطان خوشی
 جو تا که هست خام غذای خست بس
 خاها نیا جیب تجر و بر آس
 نشو فقر در دست است رو
 آن نکته یاد کن که در آن قطعه گفته
 امروز که خدای قناعت توئی بشر
 اهل عراق عرقند از حدیث تو
 شمرت درین دیار خوش خست
 ای پانیست مادر و امانده پدر
 همچون زمین زمین چه شینی ز نجاب
 چون کوزه فقامی ز افسردگان
 قومی مطوقند معنی چو حرف قوم
 چون گریه با خیانت و چون خوش نقب
 دین و دین را نیست کرده بدین در
 دین و نام نام شهرت کرده مردم دنیا دار و صلح اند

با خرج است راست زریاک هم
 و آن دم که نخته گرد و سلطان
 چون پخته گشت شربت عیسی توان
 و ز روزگار دامن بهت فروشا
 سکه تیان بهش و بطغرای شمعان
 کاش و هم روح طبعی بجای
 تو صمد داردین دیگران قناعت
 شروان بنام شرف آن جهان
 گشت از میان کشتن آمد مونس
 ترا بوالدیه ترا دیده و دو مان
 بل تا شود خراب جهانی یک
 در سینه جوش حسرت و حلقه
 موع نقش سیم و زور و قلب
 چون عنکبوت جوله چون خرگوش
 کیش معان دعوت خورده بدین

با از زنت کافر هم نشین
 با پخته نیست مردم شیطان خوشی
 جو تا که هست خام غذای خست بس
 خاها نیا جیب تجر و بر آس
 نشو فقر در دست است رو
 آن نکته یاد کن که در آن قطعه گفته
 امروز که خدای قناعت توئی بشر
 اهل عراق عرقند از حدیث تو
 شمرت درین دیار خوش خست
 ای پانیست مادر و امانده پدر
 همچون زمین زمین چه شینی ز نجاب
 چون کوزه فقامی ز افسردگان
 قومی مطوقند معنی چو حرف قوم
 چون گریه با خیانت و چون خوش نقب
 دین و دین را نیست کرده بدین در
 دین و نام نام شهرت کرده مردم دنیا دار و صلح اند

با از زنت کافر هم نشین
 با پخته نیست مردم شیطان خوشی
 جو تا که هست خام غذای خست بس
 خاها نیا جیب تجر و بر آس
 نشو فقر در دست است رو
 آن نکته یاد کن که در آن قطعه گفته
 امروز که خدای قناعت توئی بشر
 اهل عراق عرقند از حدیث تو
 شمرت درین دیار خوش خست
 ای پانیست مادر و امانده پدر
 همچون زمین زمین چه شینی ز نجاب
 چون کوزه فقامی ز افسردگان
 قومی مطوقند معنی چو حرف قوم
 چون گریه با خیانت و چون خوش نقب
 دین و دین را نیست کرده بدین در
 دین و نام نام شهرت کرده مردم دنیا دار و صلح اند

با از زنت کافر هم نشین
 با پخته نیست مردم شیطان خوشی
 جو تا که هست خام غذای خست بس
 خاها نیا جیب تجر و بر آس
 نشو فقر در دست است رو
 آن نکته یاد کن که در آن قطعه گفته
 امروز که خدای قناعت توئی بشر
 اهل عراق عرقند از حدیث تو
 شمرت درین دیار خوش خست
 ای پانیست مادر و امانده پدر
 همچون زمین زمین چه شینی ز نجاب
 چون کوزه فقامی ز افسردگان
 قومی مطوقند معنی چو حرف قوم
 چون گریه با خیانت و چون خوش نقب
 دین و دین را نیست کرده بدین در
 دین و نام نام شهرت کرده مردم دنیا دار و صلح اند

سرشان بر خلق لشکر مصطفی
یار بول شکسته خاقانی آن
اینجا اگر قبول نداد ز آن این
کافند زیر پای ابو جهل طیلسان
در دوش لبضی آنی فرو نشان
آنجاش کن قبول علی غنم این

في الغرل والحكيم والنقير

[illegible]

کتابت از شیرین زبانانست
یعنی شیرین زبانان که صفا
فود و در کردن دوزخ و گنج
نیریزی اوج و جمل طبعان
و دوزخ بقصد و انان طبعان
و دوزخ بقصد و انان طبعان
فود و ساد و اوج و جمل طبعان
ای صفا و جمل طبعان
زبانان و جمل طبعان
ای صفا و جمل طبعان

خلق یعنی انسان را از این
نقشه که در او مقرر شده است
که از آن بنا کند و می بخشد
نقشه بود و در او فیض
و شمع مقدس که با او
در او از ختم که در پیش
و در آن است که حکم
و حاصل نیست ای بجا
نقشه است ای بجا
در او نبوت و شمع
و در او نبوت و شمع
و در او نبوت و شمع

میں نے ان کا زمانہ بیکس سٹہ میں سن ۱۸۷۸ء میں

ہر گاہ سخت سن باد و در آئینہ کنی می گوی دیگر عیش

در آنست که مستغنی از هر چه
 قوت و قهر و سلطان و ستم و زور
 بپایان برساند از هر چه
 چون بر دوازده ماه و هفت روز
 فکری در نهادش نهاده
 بپایان برساند از هر چه
 در این جهان و آن جهان
 قوت و قهر و سلطان و ستم و زور
 بپایان برساند از هر چه
 چون بر دوازده ماه و هفت روز
 فکری در نهادش نهاده
 بپایان برساند از هر چه
 در این جهان و آن جهان

ایلم از چشم زخم کم هیچ نیست
 بقوت و قهر و سلطان و ستم و زور
 جابل اسوده فاضل اندر هیچ
 سفله مستغنی و سخی محتاج
 همه جور زمانه بر فضیلت
 سوس را با پلاس کینی نیست
 حال مقلوب شد که بر تن هر
 عالم از عدم شقیق است بیک
 معنی از اشتقاق دور است
 قوت مرغ جان ببال دل
 دل پاکان شکسته فلک است
 جان دانا عجب بزرگ دل
 در گلستان عمر و رشید

اشفاق ازین است
 از غم و غصه و اندوه و غم
 از غم و غصه و اندوه و غم
 از غم و غصه و اندوه و غم
 از غم و غصه و اندوه و غم
 از غم و غصه و اندوه و غم
 از غم و غصه و اندوه و غم
 از غم و غصه و اندوه و غم

آنکه از در چشم کم ضرر است
 فضل مجبول و جمل مقبر است
 این بغاین بخشش قدرت
 بد الفصول از زمانه است
 کین او با پرند و شوش نیست
 کوزه که پاس و دریا نیست
 جمل عالم بعالمی نیست
 که صفت کبر و زحمت کبر است
 قیمت شمع که زوال زرت
 زال و شان فکند که نیست
 تن المیس بس بلند نیست
 پس گل خار و بد نفع ضرر است

اشفاق ازین است
 از غم و غصه و اندوه و غم
 از غم و غصه و اندوه و غم
 از غم و غصه و اندوه و غم
 از غم و غصه و اندوه و غم
 از غم و غصه و اندوه و غم
 از غم و غصه و اندوه و غم
 از غم و غصه و اندوه و غم

در آنست که مستغنی از هر چه
 قوت و قهر و سلطان و ستم و زور
 بپایان برساند از هر چه
 چون بر دوازده ماه و هفت روز
 فکری در نهادش نهاده
 بپایان برساند از هر چه
 در این جهان و آن جهان
 قوت و قهر و سلطان و ستم و زور
 بپایان برساند از هر چه
 چون بر دوازده ماه و هفت روز
 فکری در نهادش نهاده
 بپایان برساند از هر چه
 در این جهان و آن جهان

از پس هر سبار کی شوی ست
 فقر کن نسب عین پیش خزان
 سال کو خرمین جوانی دید
 و هر که خوان ز نه گانی ناست
 درزی صدر به مسیح برید
 کشت امید چون زو یا نند
 وقت تب چون بنی تبر و تب
 دفع عین الکمال چون بخت
 دی همی گفتم آه کز چشم
 مرگ یاران شنیدم از رو گوشت
 هر که از راه گوش کشته شود
 آری آری هم از رو گوشت
 نقطه خون شد از سفر دل من
 تا بغیرت فتاده ام همه سال
 فی فی از بخت شکر دارم نمک
 صورت بخت من طویل الذیل
 بخت ملایح کشتی طرب است

از پس هر محبت می خنجر است
 رفع قضا مکن وقت جز نیست
 به بخت هر خوشه که زینت
 غور و مهر چاشنی که کام گریست
 عیش بر دو گفت گوش خور
 گر چه کو فتح باب طرب است
 شیر کز نیستانش مستقر است
 رنگ بنایی که بر رخ فرست
 دل من نیم کشته عبرت
 دلم امروز کشته فکر است
 ز اندرون پوست خون و پیر است
 کشتن قند ز می که در خور است
 خود سفر نیم نقطه سقر است
 به هم غیبت و سه خطه است
 چند گوئی که شوکه بی سمر است
 در وفا چون قصیر با قصه است
 بخت فلاح کشته بطر است

کلمات عذرا
 از پس هر محبت می خنجر است
 رفع قضا مکن وقت جز نیست
 به بخت هر خوشه که زینت
 غور و مهر چاشنی که کام گریست
 عیش بر دو گفت گوش خور
 گر چه کو فتح باب طرب است
 شیر کز نیستانش مستقر است
 رنگ بنایی که بر رخ فرست
 دل من نیم کشته عبرت
 دلم امروز کشته فکر است
 ز اندرون پوست خون و پیر است
 کشتن قند ز می که در خور است
 خود سفر نیم نقطه سقر است
 به هم غیبت و سه خطه است
 چند گوئی که شوکه بی سمر است
 در وفا چون قصیر با قصه است
 بخت فلاح کشته بطر است

کلمات عذرا
 از پس هر محبت می خنجر است
 رفع قضا مکن وقت جز نیست
 به بخت هر خوشه که زینت
 غور و مهر چاشنی که کام گریست
 عیش بر دو گفت گوش خور
 گر چه کو فتح باب طرب است
 شیر کز نیستانش مستقر است
 رنگ بنایی که بر رخ فرست
 دل من نیم کشته عبرت
 دلم امروز کشته فکر است
 ز اندرون پوست خون و پیر است
 کشتن قند ز می که در خور است
 خود سفر نیم نقطه سقر است
 به هم غیبت و سه خطه است
 چند گوئی که شوکه بی سمر است
 در وفا چون قصیر با قصه است
 بخت فلاح کشته بطر است

کلمات عذرا
 از پس هر محبت می خنجر است
 رفع قضا مکن وقت جز نیست
 به بخت هر خوشه که زینت
 غور و مهر چاشنی که کام گریست
 عیش بر دو گفت گوش خور
 گر چه کو فتح باب طرب است
 شیر کز نیستانش مستقر است
 رنگ بنایی که بر رخ فرست
 دل من نیم کشته عبرت
 دلم امروز کشته فکر است
 ز اندرون پوست خون و پیر است
 کشتن قند ز می که در خور است
 خود سفر نیم نقطه سقر است
 به هم غیبت و سه خطه است
 چند گوئی که شوکه بی سمر است
 در وفا چون قصیر با قصه است
 بخت فلاح کشته بطر است

کلمات عذرا
 از پس هر محبت می خنجر است
 رفع قضا مکن وقت جز نیست
 به بخت هر خوشه که زینت
 غور و مهر چاشنی که کام گریست
 عیش بر دو گفت گوش خور
 گر چه کو فتح باب طرب است
 شیر کز نیستانش مستقر است
 رنگ بنایی که بر رخ فرست
 دل من نیم کشته عبرت
 دلم امروز کشته فکر است
 ز اندرون پوست خون و پیر است
 کشتن قند ز می که در خور است
 خود سفر نیم نقطه سقر است
 به هم غیبت و سه خطه است
 چند گوئی که شوکه بی سمر است
 در وفا چون قصیر با قصه است
 بخت فلاح کشته بطر است

چه کنی نقص مشک کا شیوہ
گر چه بست اول بدخشان بد
نوبت اول حروف تیر بیت
ویدی می آان جانور که زایشک

که غزوات و فکاست
نه جنت و نه جهنم
یک صحت رسان
نماش آلود او همه هنرست

روح شاه و بانوی عصمت پناهیگر

حضرت سید محمد باقر علیه السلام
قاف تا قاف تم تفاخر برسد
در صد قطبیت در حقیقت
در مدینه قدس مریم بیستم
حضرت بلقیس بانوی سباه
چشم زرقار کشید کحل غیب
اینست بلقیسی که بر درگاه او
اینست زرقای که چشم خضرا
من کیم خواه ازین خوانا
قیصر از روم و نجاشی از حبش
روز و جم نام و شب و غیر
جوهر و غیر نیک است و سیاه
آب و خاک و دست یابش از نقد

ذات سیرغ آشکارا دیدم
گر حجابِ قاف غنقا دیدم
حضرت کز پرده پنهان دیدم
در خطیر و انس خوا دیدم
بر سر عرش معلای دیدم
هم بنو غیب بیسار دیدم
در دین را تو لا دیدم
محرم محل سیاح دیدم
کین چنین بلقیس و زرقا دیدم
بر درش هر دو لا لا دیدم
پیش صفش خادم آسا دیدم
هر دو را محکوم دریا دیدم
نشره رضوان و حور آیدم

کلیات خانقانی

الحمد لله رب العالمين

پیشو خان و سید سلطان
محمد علی خان

فصل پنجم در بیان احوال و مشی و عادات و رسوم و آداب و تقاضای این

نظام معقول

و با اینهمه

نقصہ شیون کرو و دہم

در یافت و پدر را آگاه کرد

خود را میسوزاند

شست و فلک و خورشید
پرخان در آید و خورشید

داناں شہد بہت

میری بی بی

در ضرب انگشت دار از آن رتبه الهام گرفته گشته می آید اما سید محمد رضا و قاضی عازله ای که هر دو از اوست بنویسند این را در نزد ما برادران می آیند لهذا حکم کرده استند اما سید محمد

جانبی در پیش فاعل حق فاعل حق فاعل حق

۱۰۰

بر دل مومنین و جان منویش
 آتشی دل نزم نهانم
 آتشی تو فقی و سار به سرت
 زان و چون آتشی در دل من
 چشم ز آتشی ز نور حضرت
 موسی ام کانی امانت یافت
 هر که درین دید چشم خیره ماند
 حضرت را هم نور حضرت
 نور عرش حق تعالی را چشم
 کعبه است ایوان خسر و کاند
 کعبه را باشد کبوتر در حرم
 هر زمان این شاهباز ملک
 گر کند شهباز مرغان اشکار
 دوش دیدار منوچهر ملک
 چند بارش دیده ام و خدا بیک
 هم برین ایوان نور بخت نش
 لوح پیشانی اش را از خط نور
 اندر ایوانش دان یک چشم
 چشمه نهان در حجاب و بر خت
 یک جهان فل زین خت چشمه
 گفتند ای شاه آن درخت چشمه

جلال دکان گذاشت ایرا	جز آتش در دکان ندیدست
با نومی جهان پیر شدش حال	کو حال دل نوان ندیدست
از بیچکس هیچ دورست	تسکین شفا رسان ندیدست
از هر که علاج خواست آلا	در دل ناتوان ندیدست
قرب دوشه سال هست کوشا	یک حرمت نیم نان ندیدست
اقطاع و برات رفت از کس	یک پیش غم نشان ندیدست
شاهست کران سراچه رنج	زین بنده جان کران ندیدست
گفت ستم تبرک خدمت اکنون	کا نعام نه ایگان ندیدست
دستوری خواهد از خداوند	کز درگه شه مکان ندیدست
ز نهاری هست وز تو هسته	یک داور سربان ندیدست
خواهد ز تو استقامت ایرا	بهر ز تو مستعان ندیدست
دانش بده و نمانش شبنو	کا ندخته جز نعمان ندیدست
این شعر و داسع از زباغم	سحرست کس از بچان ندیدست
مرغ دوزبان چو گلک برهن	بر گلبن ده بستان ندیدست
بر نطق سوارم عطا رود	این مرکب زیران ندیدست
باغی ست بقای بانومی	کز با دفن خزان ندیدست
بر لوح نوشته نامش ایام	جز بانومی افس جان ندیدست
جاوید نیاده کز درش ملک	جز دولت با ورا ندیدست
صد بیچین ضمان کنند عمر	دولت به ازین ضمان ندیدست

کلاه شاد
 بانوی بان حال
 چون از دکان گذشت
 مسرت از دکان
 در بستان
 سواران
 مملکت
 از انست
 که در خدمت
 کسند و نه از دولت
 سید محمد صالح
 مد ظله
 باد و یک
 است و یک
 که در امر
 اینچنین
 ستم
 بیکنند
 و

دین پرده گز نه کعبه صخره است پیر چ
 بر جیس موسوی کف و کیوان طور علم
 خورشید کر و میل زمین بوس اواز که
 خطا مان بدانش ولبهای خسروان
 وصف سجد از قد و پشانی ملوک
 خاک درش ز چشم و لب نیز ادگان
 ناپید زخمه زن که چو یک ز بسبب
 خورشید روم پرور ماه جشن نگار
 مار و زرب و دو خادم و می زنگی
 شاگرد و خادمان در اوست و زگار
 شروان بفر شاه ز بنده او در گذشت
 بانوی شرق و غرب که چون آن بند بر
 هست او بیه زبده زینیا بملک از آنکه
 پرده سپید و لست خاقان بکند
 باز سپید و لست و شیر یاه ملک
 بمقیم بانوان سلیمان اشغسان
 جمشید یل تن نه که خورشید یل کف

لبسای عرشیان همه بوسه بتان او
بارون آستانه گردون مکان او
سایش هزار تیل هزار آسمان او
العبد بر شسته بنجوا مان او
تون و القلم رقم زده بر آستان او
لارستان جنت و عیسمان او
چاکب زن خراجی چو یک نان او
سایشین ساحت طوبی نشان او
هر یک بصدق عنبر جان میان او
کاسناد بحر دست جواهر نشان او
ناشازاده صفوت دین با توان او
عقاگس شال طفیلی خوان او
تسلیم مصر و قاهره بر فرمان او
اسکندر دوم که دوم سز آن او
کین پرده هم نشین و نیمستان او
کر عدل و دین بشر و جدی زمان او
کافلاک تنگ و کربانم خوان او

[illegible]

در زرم باز و در رخ ما و در زده وله
 زان تیغ کو نقشش زین شمشیر است از کین
 گرچه بخاندانش سلاطین شکستند
 زید بنیره خاوند بانوان چنانکه
 بروست راست چپ چکان باد و
 یاران قصیده گفت که تعویذ عقل بود
 گر مرغ بانوان ز پی سیم وزر کند
 و رجز بقای بانوی و شاهست کام او
 و رویت در زبان همه کس را بصبح و
 یارب بتازگی شرف جاودانش باد
 امیدوار باد بخت ملک چنانکه
 او سال را بدولت نماید ضا

نامه سپهر و هشت جهان هشت خوان است
 بنسقار گریان فلک سیما است
 زین بانو جهان شرف خاندان است
 از آسیاب نیزه کش آستان است
 خاقانی از زبان ملک مدح آن است
 اسال این قصیده که هم جز جان است
 ز ناز کفر و خوک خوران طیلان است
 پس استان سگ صفتان استان است
 و ز مرغ بانوان همه و روزبان است
 کاسلام تازه از شرف جاودان است
 امید چرخ پر بخت جوان است
 نوروز تازه روی هند و می همان است

چنانکه اسرار الهی و شایسته و باریک
 شاه اگر در عالمی کند یا خفی
 گوید و در همان گمان که هر چه
 و بود که اندر دنیا چنانچه
 در قرآن میفرماید که تو که
 الکلبان عقل علیطیث
 او تر که علیطیث با نیریه
 ۱۲ مولا اناسمه
 محمد صادق علی مظلومه
 علیه الف و شش و بی

[illegible]

در معصنات و تقصیر علی اونی از قرآن و نظم الملک و وزیر خدیو گوید

مرآة بانگ همت رسد بگوش خطاب
زبان مرغان خواهی شنیدن چرخ شنو
رواق چرخ همه بر صدای وحایت

کزین رواق طنینی که میرود دریا
در سلیمان جوی بصد رخاچه شتاب
در این صدای صیوت زیر عرش جناب

۱۰۰

[illegible]

کلیات خاتمانی

PAGE

تقدیر و فیض آسمان
 بیک در ششگان خیزد
 و آن شهاب اصدای
 می دهد
 کنایت از مشربیت
 علیہ السلام از آن و چون
 مشرب آدم و فرید و شد
 و جان در قالب او آید
 از حواریت باطن او عطسه
 آید و نجاس باطن او عطسه
 که از عطسه بیرون آید
 علیہ السلام باذن
 نقاشی از آفتاب خورشید
 که نور صفتی را در وجود دارد
 و بهر بی را از آن شد
 همان نجاس عطسه آدم
 که بیان معجزه آید
 تقدیر و فیض آسمان
 بخار و سجده شد
 معجزه کی ماند باد

بعضی معین و بحق حق حسین
بهر خاتم دل در اصابع الرحمان
بکتاب جبروت و عیلم القرآن
بخط آسن تقویم و آخرین تحویل
میفکاه سیه تر ز تخم پریشان
بحق آنکه دهد بچکان بستان را
کنند زاهرش و دوزنگ خاکستر
چراغ علم فروز و چرخ خضر و اسکندر
برنده ناخن چشم شب بناخن روز
بنات قبله عالم بصلبت قائم گوید
بخال و زلف لب چله عروس عرب
بسر عیسه آدم بخت احمد
بدره

بجان جان پیمبر بر سر کتاب
 مبر خاتم وحی از مطالع الاعراب
 بمبداء ملکوت و مبدا الارباب
 بآفتاب هویت بچارم اصطرلاب
 چون تخم پرین ارد و برون سپید لعاب
 سپید شیر زیستان سر سیاه سخاوت
 چو ساز و آتش قاروره و اسمان شهاب
 در آب خلقت را حرم ز آتش اصلاح
 گفته ناخن روز از جناح صبح خضاب
 پیشتر را کعبه حرم و مسجد متعاب
 که سنگ کعبه و حلقه است آستان حجاب
 سیه کل که بداند پشت زان تراب
 ایام برسد نام وطن آن نال آن را کی

حق آن خداست
در طوبت و خلعت نهادن آن
از پادشاه که از ترش اصلای بی دربار
شربت از صلیبای مرغان یکیده و پیچیده یکست در خفا
افروخته گرد و چراغ و خلعت ترش در لب
صلب الغلظت را با ناله می دهد
نفت و نذیل و ذوقی از تیر و پیکان
خواب بکشد و حق
نفت و نذیل و ذوقی از تیر و پیکان
خواب بکشد و حق

۱۲۰۰
 ۱۲۰۱
 ۱۲۰۲
 ۱۲۰۳
 ۱۲۰۴
 ۱۲۰۵
 ۱۲۰۶
 ۱۲۰۷
 ۱۲۰۸
 ۱۲۰۹
 ۱۲۱۰
 ۱۲۱۱
 ۱۲۱۲
 ۱۲۱۳
 ۱۲۱۴
 ۱۲۱۵
 ۱۲۱۶
 ۱۲۱۷
 ۱۲۱۸
 ۱۲۱۹
 ۱۲۲۰
 ۱۲۲۱
 ۱۲۲۲
 ۱۲۲۳
 ۱۲۲۴
 ۱۲۲۵
 ۱۲۲۶
 ۱۲۲۷
 ۱۲۲۸
 ۱۲۲۹
 ۱۲۳۰
 ۱۲۳۱
 ۱۲۳۲
 ۱۲۳۳
 ۱۲۳۴
 ۱۲۳۵
 ۱۲۳۶
 ۱۲۳۷
 ۱۲۳۸
 ۱۲۳۹
 ۱۲۴۰
 ۱۲۴۱
 ۱۲۴۲
 ۱۲۴۳
 ۱۲۴۴
 ۱۲۴۵
 ۱۲۴۶
 ۱۲۴۷
 ۱۲۴۸
 ۱۲۴۹
 ۱۲۵۰
 ۱۲۵۱
 ۱۲۵۲
 ۱۲۵۳
 ۱۲۵۴
 ۱۲۵۵
 ۱۲۵۶
 ۱۲۵۷
 ۱۲۵۸
 ۱۲۵۹
 ۱۲۶۰
 ۱۲۶۱
 ۱۲۶۲
 ۱۲۶۳
 ۱۲۶۴
 ۱۲۶۵
 ۱۲۶۶
 ۱۲۶۷
 ۱۲۶۸
 ۱۲۶۹
 ۱۲۷۰
 ۱۲۷۱
 ۱۲۷۲
 ۱۲۷۳
 ۱۲۷۴
 ۱۲۷۵
 ۱۲۷۶
 ۱۲۷۷
 ۱۲۷۸
 ۱۲۷۹
 ۱۲۸۰
 ۱۲۸۱
 ۱۲۸۲
 ۱۲۸۳
 ۱۲۸۴
 ۱۲۸۵
 ۱۲۸۶
 ۱۲۸۷
 ۱۲۸۸
 ۱۲۸۹
 ۱۲۹۰
 ۱۲۹۱
 ۱۲۹۲
 ۱۲۹۳
 ۱۲۹۴
 ۱۲۹۵
 ۱۲۹۶
 ۱۲۹۷
 ۱۲۹۸
 ۱۲۹۹
 ۱۳۰۰
 ۱۳۰۱
 ۱۳۰۲
 ۱۳۰۳
 ۱۳۰۴
 ۱۳۰۵
 ۱۳۰۶
 ۱۳۰۷
 ۱۳۰۸
 ۱۳۰۹
 ۱۳۱۰
 ۱۳۱۱
 ۱۳۱۲
 ۱۳۱۳
 ۱۳۱۴
 ۱۳۱۵
 ۱۳۱۶
 ۱۳۱۷
 ۱۳۱۸
 ۱۳۱۹
 ۱۳۲۰
 ۱۳۲۱
 ۱۳۲۲
 ۱۳۲۳
 ۱۳۲۴
 ۱۳۲۵
 ۱۳۲۶
 ۱۳۲۷
 ۱۳۲۸
 ۱۳۲۹
 ۱۳۳۰
 ۱۳۳۱
 ۱۳۳۲
 ۱۳۳۳
 ۱۳۳۴
 ۱۳۳۵
 ۱۳۳۶
 ۱۳۳۷
 ۱۳۳۸
 ۱۳۳۹
 ۱۳۴۰
 ۱۳۴۱
 ۱۳۴۲
 ۱۳۴۳
 ۱۳۴۴
 ۱۳۴۵
 ۱۳۴۶
 ۱۳۴۷
 ۱۳۴۸
 ۱۳۴۹
 ۱۳۵۰
 ۱۳۵۱
 ۱۳۵۲
 ۱۳۵۳
 ۱۳۵۴
 ۱۳۵۵
 ۱۳۵۶
 ۱۳۵۷
 ۱۳۵۸
 ۱۳۵۹
 ۱۳۶۰
 ۱۳۶۱
 ۱۳۶۲
 ۱۳۶۳
 ۱۳۶۴
 ۱۳۶۵
 ۱۳۶۶
 ۱۳۶۷
 ۱۳۶۸
 ۱۳۶۹
 ۱۳۷۰
 ۱۳۷۱
 ۱۳۷۲
 ۱۳۷۳
 ۱۳۷۴
 ۱۳۷۵
 ۱۳۷۶
 ۱۳۷۷
 ۱۳۷۸
 ۱۳۷۹
 ۱۳۸۰
 ۱۳۸۱
 ۱۳۸۲
 ۱۳۸۳
 ۱۳۸۴
 ۱۳۸۵
 ۱۳۸۶
 ۱۳۸۷
 ۱۳۸۸
 ۱۳۸۹
 ۱۳۹۰
 ۱۳۹۱
 ۱۳۹۲
 ۱۳۹۳
 ۱۳۹۴
 ۱۳۹۵
 ۱۳۹۶
 ۱۳۹۷
 ۱۳۹۸
 ۱۳۹۹
 ۱۴۰۰
 ۱۴۰۱
 ۱۴۰۲
 ۱۴۰۳
 ۱۴۰۴
 ۱۴۰۵
 ۱۴۰۶
 ۱۴۰۷
 ۱۴۰۸
 ۱۴۰۹
 ۱۴۱۰
 ۱۴۱۱
 ۱۴۱۲
 ۱۴۱۳
 ۱۴۱۴
 ۱۴۱۵
 ۱۴۱۶
 ۱۴۱۷
 ۱۴۱۸
 ۱۴۱۹
 ۱۴۲۰
 ۱۴۲۱
 ۱۴۲۲
 ۱۴۲۳
 ۱۴۲۴
 ۱۴۲۵
 ۱۴۲۶
 ۱۴۲۷
 ۱۴۲۸
 ۱۴۲۹
 ۱۴۳۰
 ۱۴۳۱
 ۱۴۳۲
 ۱۴۳۳
 ۱۴۳۴
 ۱۴۳۵
 ۱۴۳۶
 ۱۴۳۷
 ۱۴۳۸
 ۱۴۳۹
 ۱۴۴۰
 ۱۴۴۱
 ۱۴۴۲
 ۱۴۴۳
 ۱۴۴۴
 ۱۴۴۵
 ۱۴۴۶
 ۱۴۴۷
 ۱۴۴۸
 ۱۴۴۹
 ۱۴۵۰
 ۱۴۵۱
 ۱۴۵۲
 ۱۴۵۳
 ۱۴۵۴
 ۱۴۵۵
 ۱۴۵۶
 ۱۴۵۷
 ۱۴۵۸
 ۱۴۵۹
 ۱۴۶۰
 ۱۴۶۱
 ۱۴۶۲
 ۱۴۶۳
 ۱۴۶۴
 ۱۴۶۵
 ۱۴۶۶
 ۱۴۶۷
 ۱۴۶۸
 ۱۴۶۹
 ۱۴۷۰
 ۱۴۷۱
 ۱۴۷۲
 ۱۴۷۳
 ۱۴۷۴
 ۱۴۷۵
 ۱۴۷۶
 ۱۴۷۷
 ۱۴۷۸
 ۱۴۷۹
 ۱۴۸۰
 ۱۴۸۱
 ۱۴۸۲
 ۱۴۸۳
 ۱۴۸۴
 ۱۴۸۵
 ۱۴۸۶
 ۱۴۸۷
 ۱۴۸۸
 ۱۴۸۹
 ۱۴۹۰
 ۱۴۹۱
 ۱۴۹۲
 ۱۴۹۳
 ۱۴۹۴
 ۱۴۹۵
 ۱۴۹۶
 ۱۴۹۷
 ۱۴۹۸
 ۱۴۹۹
 ۱۵۰۰
 ۱۵۰۱
 ۱۵۰۲
 ۱۵۰۳
 ۱۵۰۴
 ۱۵۰۵
 ۱۵۰۶
 ۱۵۰۷
 ۱۵۰۸
 ۱۵۰۹
 ۱۵۱۰
 ۱۵۱۱
 ۱۵۱۲
 ۱۵۱۳
 ۱۵۱۴

بعد تو که توئی ناسب ز خدا خدو
که برین از فلک اسان طلبدار
بود که روزی از آتش کورت بنام
جای کش تر ازین که کسان
بنامده ام ز تو چون که صاحب را
ز بند شاه ندارم گد معاذ الله
شیاه خانه و عیلمان سرخ بر دامن
ولی بگویم ازین خام خوش بیک
که گفته است فلان میگردد از بی آن
کجا گیرم سوی عراق یا ایران
بشام یا بنجر اسان بصر یا توران
مرا گر ز خانه بجا نهد به بود
بهرام و دوستان و زوجه خسه ما

بفضل تو که توئی ناسب ز شر و شراب
که هم فلک بخل آید باز بر پس جواب
بنات نقش فلک را برید و موسی مصاب
ندیده ام که ز غم ما کفنه طعمه عقاب
خورد و جاشنی خوان صاحب کجای
اگر چه آب من برود و آب
حریف رضوان بود و ده ایغی اعصاب
قراطه انسته پیشین که طغان و خراب
که شاه بشنود و باز دارم بوقاب
کجا روم سوی انجا یا بیابان
بروم یا بستان بنده یا سقلا
چو طفل کوسوی مادر گر ز بر باب
سجان باب و دوستان و زوجه آداب

ای پادشاه عجب چه عجب
بنامده ام ز تو چون که صاحب را
ز بند شاه ندارم گد معاذ الله
شیاه خانه و عیلمان سرخ بر دامن
ولی بگویم ازین خام خوش بیک
که گفته است فلان میگردد از بی آن
کجا گیرم سوی عراق یا ایران
بشام یا بنجر اسان بصر یا توران
مرا گر ز خانه بجا نهد به بود
بهرام و دوستان و زوجه خسه ما

ای پادشاه عجب چه عجب
بنامده ام ز تو چون که صاحب را
ز بند شاه ندارم گد معاذ الله
شیاه خانه و عیلمان سرخ بر دامن
ولی بگویم ازین خام خوش بیک
که گفته است فلان میگردد از بی آن
کجا گیرم سوی عراق یا ایران
بشام یا بنجر اسان بصر یا توران
مرا گر ز خانه بجا نهد به بود
بهرام و دوستان و زوجه خسه ما

بفضل تو که توئی ناسب ز شر و شراب
که هم فلک بخل آید باز بر پس جواب
بنات نقش فلک را برید و موسی مصاب
ندیده ام که ز غم ما کفنه طعمه عقاب
خورد و جاشنی خوان صاحب کجای
اگر چه آب من برود و آب
حریف رضوان بود و ده ایغی اعصاب
قراطه انسته پیشین که طغان و خراب
که شاه بشنود و باز دارم بوقاب
کجا روم سوی انجا یا بیابان
بروم یا بستان بنده یا سقلا
چو طفل کوسوی مادر گر ز بر باب
سجان باب و دوستان و زوجه آداب

بفضل تو که توئی ناسب ز شر و شراب
که هم فلک بخل آید باز بر پس جواب
بنات نقش فلک را برید و موسی مصاب
ندیده ام که ز غم ما کفنه طعمه عقاب
خورد و جاشنی خوان صاحب کجای
اگر چه آب من برود و آب
حریف رضوان بود و ده ایغی اعصاب
قراطه انسته پیشین که طغان و خراب
که شاه بشنود و باز دارم بوقاب
کجا روم سوی انجا یا بیابان
بروم یا بستان بنده یا سقلا
چو طفل کوسوی مادر گر ز بر باب
سجان باب و دوستان و زوجه آداب

ای پادشاه عجب چه عجب
بنامده ام ز تو چون که صاحب را
ز بند شاه ندارم گد معاذ الله
شیاه خانه و عیلمان سرخ بر دامن
ولی بگویم ازین خام خوش بیک
که گفته است فلان میگردد از بی آن
کجا گیرم سوی عراق یا ایران
بشام یا بنجر اسان بصر یا توران
مرا گر ز خانه بجا نهد به بود
بهرام و دوستان و زوجه خسه ما

ای پادشاه عجب چه عجب
بنامده ام ز تو چون که صاحب را
ز بند شاه ندارم گد معاذ الله
شیاه خانه و عیلمان سرخ بر دامن
ولی بگویم ازین خام خوش بیک
که گفته است فلان میگردد از بی آن
کجا گیرم سوی عراق یا ایران
بشام یا بنجر اسان بصر یا توران
مرا گر ز خانه بجا نهد به بود
بهرام و دوستان و زوجه خسه ما

بعد نشسته و آویخته و دست و پا در
 بفرز و شوق و کعب و سر و پا
 بنمایه های لطیف از زمان خورده در دامن
 بکله و سفالی و تر از دوسه نارنج
 بشنگاه کبشی که در پیچیدن
 بسر بزرگی حسا دمن که بودی شان
 ببا و متق بر ابریم غسله عثمان
 در حوض و ماشوره و کلاه و خرچ
 بلوح پامی و سا جاده و سر و کبر
 ببار و در و شب و مکان و فصل
 بر ندره ندره او و همچو بعد از غلی پیر
 بدوستان و غل رنگ من که نیازم

بشوق و زبان و سر خفته کباب
 بشهر و جاک و جاک و لکوی شطاب
 بنشینهای بلور از حبه شکل جباب
 بجفت و طایق الوی آجبار و سحاب
 فر از لب لب جوی و مجامع و سحاب
 در از گوش و در از و در از و سحاب
 بدست و علی موش و گریه و سحاب
 با کمر و بشنوت و شمع کوب طباب
 بنایره و جکوک و سار و بود شتاب
 بسخط مهره گردان و پیره و دولا ب
 بنول تیشه او و همچو بوقی روی شتاب
 بعد ماضی از اسلاف و حال از اعتقاد

بازنقش و سحر و سحر و سحر
 ببا و در و سحر و سحر و سحر
 بسحر و سحر و سحر و سحر
 بسحر و سحر و سحر و سحر
 بسحر و سحر و سحر و سحر
 بسحر و سحر و سحر و سحر
 بسحر و سحر و سحر و سحر
 بسحر و سحر و سحر و سحر

بشوق و زبان و سر خفته کباب
 بشهر و جاک و جاک و لکوی شطاب
 بنشینهای بلور از حبه شکل جباب
 بجفت و طایق الوی آجبار و سحاب
 فر از لب لب جوی و مجامع و سحاب
 در از گوش و در از و در از و سحاب
 بدست و علی موش و گریه و سحاب
 با کمر و بشنوت و شمع کوب طباب
 بنایره و جکوک و سار و بود شتاب
 بسخط مهره گردان و پیره و دولا ب
 بنول تیشه او و همچو بوقی روی شتاب
 بعد ماضی از اسلاف و حال از اعتقاد

بشوق و زبان و سر خفته کباب
 بشهر و جاک و جاک و لکوی شطاب
 بنشینهای بلور از حبه شکل جباب
 بجفت و طایق الوی آجبار و سحاب
 فر از لب لب جوی و مجامع و سحاب
 در از گوش و در از و در از و سحاب
 بدست و علی موش و گریه و سحاب
 با کمر و بشنوت و شمع کوب طباب
 بنایره و جکوک و سار و بود شتاب
 بسخط مهره گردان و پیره و دولا ب
 بنول تیشه او و همچو بوقی روی شتاب
 بعد ماضی از اسلاف و حال از اعتقاد

فکاک برات برات میان را اند
بر بیهوشی بسعد طفلی او پوشه
بسیار می عفا قیر پر بو احوال
بطلان است سستیان چو خور و
بجای یاره زنگی باد هرزه درو
بنا و فرو و از سیم گرس ران
بحیض دهند و بر دت نیز بد و سبب
بریش میس و بومنی پیل و غیب
بشیر کو بر ازی بدست حیدر اند
بر روی زال و بر خاب و پنبه ابره
بنگه طبقات طبق زمان سر
بزلف مقری مصر و مودن بسطام

ز لوم بفتح فی الصور با فلا الساب
تقندر زکب بو بجم و بده از شملاب
بسیار می بو اسیر سیر ابو اخطاب
بنای زخوده تو نخیان بکشت با
بامک زنگل نباش و کم کم نقاب
بشیر و غون از لطم لولو خوش آب
ببیز عقیقه بر شش سیمه کذاب
بخمس رقص کن بو زبانه نقاب
بکو پیازه بلخی بخوان جعفر ناب
بخیر و خشی این زال گشته وان کخاب
با بکینه ماز و کست در و کلاب
بسر ساره مودن بلب تنور تاب

بسیار می عفا قیر پر بو احوال
بطلان است سستیان چو خور و
بجای یاره زنگی باد هرزه درو
بنا و فرو و از سیم گرس ران
بحیض دهند و بر دت نیز بد و سبب
بریش میس و بومنی پیل و غیب
بشیر کو بر ازی بدست حیدر اند
بر روی زال و بر خاب و پنبه ابره
بنگه طبقات طبق زمان سر
بزلف مقری مصر و مودن بسطام

بسیار می عفا قیر پر بو احوال
بطلان است سستیان چو خور و
بجای یاره زنگی باد هرزه درو
بنا و فرو و از سیم گرس ران
بحیض دهند و بر دت نیز بد و سبب
بریش میس و بومنی پیل و غیب
بشیر کو بر ازی بدست حیدر اند
بر روی زال و بر خاب و پنبه ابره
بنگه طبقات طبق زمان سر
بزلف مقری مصر و مودن بسطام

بسیار می عفا قیر پر بو احوال
بطلان است سستیان چو خور و
بجای یاره زنگی باد هرزه درو
بنا و فرو و از سیم گرس ران
بحیض دهند و بر دت نیز بد و سبب
بریش میس و بومنی پیل و غیب
بشیر کو بر ازی بدست حیدر اند
بر روی زال و بر خاب و پنبه ابره
بنگه طبقات طبق زمان سر
بزلف مقری مصر و مودن بسطام

بزرگ سفر و پشت از فشارش امعا
 بشطابی بی شمس و شرب با جمل
 بنیعی شمع به احمق کس ل
 بمر خاص که عمرش به باره کرد جهان
 بکر بزمی کف لفظ و بسر مگر بشیر
 بجان آنکه جو عیسیم بر و بر سر دار
 بپوشش گریز و گریه خبیانت کن
 بناب پوشش کز و سر فکند و اتم چون
 باین صبح که سپید گشت نجوم
 بپای آفتاب و در باغ کشف جویس
 بکرین شمع احسان و عدل تکریم
 بطریق نزل را که کن بجان شاه جهان
 بزمن حکیمی سوگند نماند در خوار است
 ازین قصیده که گفته خنوران جهان

بهر کاز میان ران جفت اعضا
 بصدایک و ببا و ام و پسته و عشا
 بر و ز کوری صبح و شب روی جاب
 بمر خاص که عمرش به باره یافت شب
 بسجنگ ریش و ثمان و نقشه در آب
 بشمت ز پر چو دانه یگر است تاب
 باین بزم سنجگ است آن پنگ تاب
 بسجنگ که بر کز و دست بر دم چو تاب
 باین عرس که دم لا بها کند چو کلاب
 بسجیفه گاه و بناوس و سراج و خلا
 بگر چنگ که گرم شود و خواب و باب
 بکس گرختنی نیستیم هیچ ابواب
 بنام شاه جهان فیکه اولوالالباب
 بحیرت اندوز از منطق طهور عراب

بپای آفتاب و در باغ کشف جویس

بزرگ سفر و پشت از فشارش امعا
 بشطابی بی شمس و شرب با جمل
 بنیعی شمع به احمق کس ل
 بمر خاص که عمرش به باره کرد جهان
 بکر بزمی کف لفظ و بسر مگر بشیر
 بجان آنکه جو عیسیم بر و بر سر دار
 بپوشش گریز و گریه خبیانت کن
 بناب پوشش کز و سر فکند و اتم چون
 باین صبح که سپید گشت نجوم
 بپای آفتاب و در باغ کشف جویس
 بکرین شمع احسان و عدل تکریم
 بطریق نزل را که کن بجان شاه جهان
 بزمن حکیمی سوگند نماند در خوار است
 ازین قصیده که گفته خنوران جهان

بهر کاز میان ران جفت اعضا
 بصدایک و ببا و ام و پسته و عشا
 بر و ز کوری صبح و شب روی جاب
 بمر خاص که عمرش به باره یافت شب
 بسجنگ ریش و ثمان و نقشه در آب
 بشمت ز پر چو دانه یگر است تاب
 باین بزم سنجگ است آن پنگ تاب
 بسجنگ که بر کز و دست بر دم چو تاب
 باین عرس که دم لا بها کند چو کلاب
 بسجیفه گاه و بناوس و سراج و خلا
 بگر چنگ که گرم شود و خواب و باب
 بکس گرختنی نیستیم هیچ ابواب
 بنام شاه جهان فیکه اولوالالباب
 بحیرت اندوز از منطق طهور عراب

بپای آفتاب و در باغ کشف جویس
 بکرین شمع احسان و عدل تکریم
 بطریق نزل را که کن بجان شاه جهان
 بزمن حکیمی سوگند نماند در خوار است
 ازین قصیده که گفته خنوران جهان

سخت شب شک گمان آتش خوشید	کلمت باد و فخریت عود و قمار
برقع زرین صبح چرخ بر انداخت و کرد	پیش عروس صبح وزن کوب فشار
تبع زن آسمان خاک سیه پوش را	کردن نور چو روی را می زن شهر باد
آهفت حاتم سخا اخفت حسان بیا	یه یکی خالک عطا جعفر بارون شاعر

هم در توصیف ویر اعظم گوید

بهر صبح از دم ست در آمدن گاه	غائبه برده چاه بر گل سوری بکا
بسته من اسپ ندیم پس بگه صبح	کرد زبان غدر خواه این است عید
بلبلکه برداشت زود کرد پس انگه	گفت بود سه شراب لروبی دما
جام ز عشق لبش خند زمان چو	وز لب خندان و بلبله بگریست
چون سه قح کرد نوش و جگر کشاد	قند نشان شد لب آن صنم قند کا
بلبل لطفش بنابر غنچه لب کرد باز	گشت زمل عاشقش همچو گل کما
گفت مخور غم بیا با ده خور از بهر آنکه	غم مخور دهر کر است چو من غمگسار
زین می و خوش همچو من نوش کن	از سرینج و خون خیر بر آور و مار
خاصه که مهر سپر گوشت خفته گذشت	و آتش گرد و گشت پدید و نهاده
کعب پایا بگیرد قشینه به پیچ	گوش چنان به مال سینه بر لب بخار

افخت نام و جگر	بیکامر و بیکامر
دیکامر نام و جگر	بیکامر و بیکامر

ست در آمدن گاه
بهر صبح از دم ست در آمدن گاه
بسته من اسپ ندیم پس بگه صبح
بلبلکه برداشت زود کرد پس انگه
جام ز عشق لبش خند زمان چو
چون سه قح کرد نوش و جگر کشاد
بلبل لطفش بنابر غنچه لب کرد باز
گفت مخور غم بیا با ده خور از بهر آنکه
زین می و خوش همچو من نوش کن
خاصه که مهر سپر گوشت خفته گذشت
کعب پایا بگیرد قشینه به پیچ

بعد سے رطل گران مع وزیر چا
خواجہ دستور شاہ داور ملک سپا

گفت که خاقانیا با دودارسی بیا
دین عرب را بنیاد ملک محمد را افشا

ہمدردی میں معنی کو یہ

کرد و خزان تا صبح بکشت خیل با
 سنبله چرخ را خرمین شاه دست
 چون زر سرخ سپهر سوی تر ازورسید
 آفتاب از سر شد پدید
 حلقه یمین زره چون شمر شد پدید
 دست خزان درفشان چاه بخندان
 ناکه انگشت ناک کرد و خزان فند
 حلقه یچ گشت پر از سیم خام
 لرزه خیز شد خزلین ازجه تلف بکند
 چون زرزان ریختند وز پیکر خوستر
 بر بدن مار ماند از سریش نشان
 غم عشق مین کرد و برون از دهن
 خواب چارم بکاد و خسر و فتم قران

بادوزان بر رزاک گشت بد کشته
 کاش خورشید گردخانه با خستیا
 راست برابر بدشت ^{سخت} پله لیل و نهار
 غیب زین فشانده بر سر او شاخا
 صعب چنین گشتا گوپی گریان تا
 کرد چمن پر نگار پنجه دست چنار
 شد شکمش چون صدف پر گهر شاهوا
 بر شمر از دست بادیم وزری مشیا
 تا خنق آورد ابراز بر دریاکنار
 بر رخ آبی نشست از تک بخش غبار
 گشت زرافشان چمن کن صد کبا
 آنکه ز شرم فلک مہت اور است عا
^{بعناد ریش بر کلاه زرد}

[illegible]

بیتنی خوش شادی کو
دوبلے دھڑکتے ہوئے قدموں سے
خوشیوں کا ایک نیا عالم
دوبلے دھڑکتے ہوئے قدموں سے

عبدالله بن محمد بن عبدالمطلب

ملک جهان از نظام دین بهی اقوام
 سخره او آفتاب شبنم آونش
 نوک بر فلک اوست که در عدن
 گشت بنای طنائش مرکز عود بی بسا
 بر سر گنج سخاش خامه او آرد با
 مهره بیدی که هست مهر عروس
 امی گبر انتقام همچو جدوت دم
 جاهه فرا از سپهریت وجودت که نیست
 همچو به از آفتاب گشت بتو نور منده
 نیست ز انصاف تو در همه عالم کنون
 هیچ گانه ز اوج فلک همچو تو
 گرچه حسن پدر طوس نقشه آفاق
 از هنر و نبل مال و زر گرم حسن آ
 مصری کلکت چو سحر غصه کند گاه
 هست ترا ملک دین تخت نکین و قلم

خواجه صدر که ام نه بد به پنج و چهار
 بنده او آسمان چاکر اوروزگار
 خاک سم اسپ او کعبه مشک تن
 گشت نعمان بقاش گنبد گوهر نگار
 در دهن خاتش مهره او آشتکار
 مهر فلک را ملایم نور از مستعار
 خواسته از خشم تو شیر فلک زینهار
 آئینه آسمان نور فرای آفرینگار
 شاد و زمانه که اوست سایه پروردگار
 جز تن گل پر زخون خرد دل لاله نگار
 ای ملک که می ملک اند سال فلک شن
 ملک پدر همچو تو کرد و بد و اختیار
 زید اکر چون حسن بودت مشکا
 مصر و عزیزش بود و دل و حتم تو خوا
 هست ترا این و در حفت یمن و ریا

مولانا سید محمد صاحب قلم
 در اندوه غارتی بنی بکاید لایق آید
 بافتن و بافتن همچو پیرایه
 سر زینت و زینت

ای صاحب من خان
 خواجه صدر که ام نه بد به پنج و چهار
 بنده او آسمان چاکر اوروزگار
 خاک سم اسپ او کعبه مشک تن
 گشت نعمان بقاش گنبد گوهر نگار
 در دهن خاتش مهره او آشتکار
 مهر فلک را ملایم نور از مستعار
 خواسته از خشم تو شیر فلک زینهار
 آئینه آسمان نور فرای آفرینگار
 شاد و زمانه که اوست سایه پروردگار
 جز تن گل پر زخون خرد دل لاله نگار
 ای ملک که می ملک اند سال فلک شن
 ملک پدر همچو تو کرد و بد و اختیار
 زید اکر چون حسن بودت مشکا
 مصر و عزیزش بود و دل و حتم تو خوا
 هست ترا این و در حفت یمن و ریا

مولانا سید محمد صاحب قلم
 در اندوه غارتی بنی بکاید لایق آید
 بافتن و بافتن همچو پیرایه
 سر زینت و زینت
 مولانا سید محمد صاحب قلم
 در اندوه غارتی بنی بکاید لایق آید
 بافتن و بافتن همچو پیرایه
 سر زینت و زینت
 مولانا سید محمد صاحب قلم
 در اندوه غارتی بنی بکاید لایق آید
 بافتن و بافتن همچو پیرایه
 سر زینت و زینت

کلمات خاتمانی

عدل تو از اتهام حامی افاق شد
 بیست و ای ترا هست ^{کردن تو از} این
 از اثر عدل تو بر سر و بر پا می یزد
 هست حسود ترا از اثر عدل تو
 کرده جهان استوار بادل جهان غمی
 خصم تو گزینست ^{بسیار خند} و برست چنان که
 آتش بیست چنان شعله زان در
 ابر کفاز گرم نیست چو تو یک جواز
 چون شود از لغت تو این لب چمن
 نور ضمیر انده شود آفتاب
 بنده خاص تو ام شاعر خاص یک
 دادن تو رفیع تو از پی تشریف شاه
 مایه اگر فی المثل هست بوالعالم
 بلیل اگر در حین مدح تو گویند
 ماکه ز دور ^{بسیار} پشیمت مدار و مدار
 باد چو صبح نخست خصم تو اندک بقا
 فانک آگنده باد از دل جهان

با کل و کل کس در خار ندید و خمار
 شمشیر و چارم سر بر شنبه پنجم حصا
 ابرش کینه شکال او هم نشنه فسار
 رشک خند در عجز اشک گسار گسار
 گر کسی آشنوی ناید آن استوار
 و ز سبب کین از تیر تو جو ش گدار
 کاش بر گزندید کس که همه از خیار
 بحر دلا بر سخن نیست چو من یک سار
 چون که از میخ تو خاطر من ز درخشا
 میخ زبان مرا سجد و بدو انفتا
 نیست تو و میخ او خنده که بزم دبا
 بر سر انبای عصر کرد مرا نمدار
 مثل تو و میخ نیست شوخ و حق گذار
 یک چو طاووس نیست چو کشتی ناچار
 ما که بگرد در سبب فلک را مدار
 باد چو مهر سپهر امر تو گیسته گذار
 منزله آب و خاک و اثر باد و نار

غار در گل غار در گل
 عین در انصاف عین در انصاف
 مولانا سید محمد صالح
 خسر و غلبه سید
 ست و کونال جی جی جی
 بهرام ست بهرام ست
 یوم یاماعت یوم یاماعت
 نوناندر یوم یاماعت
 غایت طاعت غایت طاعت

حسن و طرب
زبانان خوش
نکات بخت
دلیل خوار
از این که

حالا از این دنیا میروند

از این که
در این دنیا
در این دنیا
در این دنیا
در این دنیا

کشتن باغچه
 علم نسیان در کشتن
 با کینه قدیم در کشتن
 در بطن منی بطریقی کلان
 بدست بنوی منوی کلان
 بنوی داری با آن کلان
 منی بیست بیست کلان
 سید محمد رضا قلی
 بیست بیست کلان
 در دورد راه منوی کلان

هنگام سخن مکن قیاسم
 آن کج زو مان رید میال
 تصنیف بنوده برین اهل
 نقاشی برای عشقبار
 لیکن جاییکه باشد آشنا
 من دادم پاشخ آیت کج
 وین طرفه که خوی بد گرفت
 منی تیر نقش ریش و شا
 اقلیم گرفته در وقاحت
 کرده زیرای تریطی چیده
 ز دانش ز لغت آفریده
 در طفلی بود را کج حیل
 از مسخرگی گشت و بر شا
 صد لغت بادیر و جوش
 جهان آمد که این غلغل
 اسی در کنت تو عالم این
 آنرا که غلامی تو دادند
 بر سر که نیوشد این قصید
 داند که تونیک پامرد

زمان دشمن وی نامسلان
 کی شکر خایه او بدینان
 الحق اولی ست آن بیستان
 میریستند موسی بهمان
 از خانه خدایشن شهبان
 او بسته خلاقم اینست ناهان
 با یکد کشیش رنگ کشان
 حکمت نه و دین اهل یونان
 تعلیم نبوده در دستشان
 از باد و بروت ریش پالان
 وز تربیتش جهان پریشان
 داور و سجده گشته کلمان
 بنیامیری بکر و وستان
 بر آفت او هزار چندان
 چون هست و گنه اش شحان
 از حیف زمان حرف و دران
 اورا چشم از نیر آستان
 در حد عراق یا خراسان
 خاقانی را البدر خاقان

سحر قلی بیک در حد عراق یا خراسان
 سحر قلی بیک در حد عراق یا خراسان

توم

چو داد من نخواهد و اوان این دور
چو یوسف نیست که قوطم بانه
مرا اسلامیان چو دادند بینه
پس از تحصیل دین از نیست و ان
پیش از احمد و ارخان و او
پس از مسقات و حج و طوف کعبه
پس از چندین خلیفه در عهد سی سال
مراشته نبودی فعل خصم اند
چه فرمائی که از غلیم یهود
چه گوئی آستان کعبه جویم
در اینجا زیان انگه شاه
بگردانم ز میت اند قبله
مرا از بعد پنج ساله اسلام
روم ناقوس بوسم زین شکم
کنم نفس برانی ز انجیل
مخن و ما جرملی و در مخ آن
نام زده در سالان

مراچه ارسلان سلطان چه لغرا
نام باو شاه ایران زمین
مراچه ابن یابسن چه نبودی
شوم برگردم از اسلام حای
پس از تاویل و حج از مفت قرا
پس از یاشین طاسنیم طایم
چار و سعی و بشیک و صلا
شوم نچایه گرم آشکارا
جو میسی شسم از طعن معاجا
گر زرم برود و یکسکو با
نخویم در رودین بد و لا
حریم رویان اینک میا
بیت المقدس و محراب اقصا
زید چون صلیب برپا
شوم ز نارندم زین تعدا
نخویم از خط عیسی معما
و قس اطبا نخر جاوخت
بقراطی نام عیسی که ترز ندانی ایشا ز افرطیا

در بحر ان گوید و لا اله الا الله محمد علی صاحب

مراچه ارسلان سلطان چه لغرا
نام باو شاه ایران زمین
مراچه ابن یابسن چه نبودی
شوم برگردم از اسلام حای
پس از تاویل و حج از مفت قرا
پس از یاشین طاسنیم طایم
چار و سعی و بشیک و صلا
شوم نچایه گرم آشکارا
جو میسی شسم از طعن معاجا
گر زرم برود و یکسکو با
نخویم در رودین بد و لا
حریم رویان اینک میا
بیت المقدس و محراب اقصا
زید چون صلیب برپا
شوم ز نارندم زین تعدا
نخویم از خط عیسی معما
و قس اطبا نخر جاوخت
بقراطی نام عیسی که ترز ندانی ایشا ز افرطیا

بخت طعن بر بند از نوک کلک
 بدست آرم عصای دست
 سرگین فریستی به بندم
 ز انسا رخس افسر فرستم
 آن خورشید شک چشم چه
 اقامت و سلم وقت را
 چه بود آن رخ ز رخ و گل
 هنوز آن سر بر بوج رحم
 چه بود آن نطق عیسی وقت
 چگونه گفت عیسی بر سر
 و اگر تفسیر گالد را ز زشت
 چگونه ساخت از گل مرغ
 چگونه کاشی ز دست و ده
 چگونه

جنوط غالمه مولی و ایسا
 بسازم زان عصای دست
 رعایت جانتلیق ناتوانا
 بخاقان سبقت و سحر
 بگیرم در زوایا تو ت
 گویم مختصر شرح فغان
 که مرهم عور بود در مع
 که جان آفرین گوشت بید
 چه بود آن صدم مرهم وقت
 که آهنگ بند دارم بالا
 که زنده به رسوم زنده است
 چگونه کرد و سحر عازر
 که و با زنده و زنده است
 که و با زنده و زنده است

بخت طعن بر بند از نوک کلک
 بدست آرم عصای دست
 سرگین فریستی به بندم
 ز انسا رخس افسر فرستم
 آن خورشید شک چشم چه
 اقامت و سلم وقت را
 چه بود آن رخ ز رخ و گل
 هنوز آن سر بر بوج رحم
 چه بود آن نطق عیسی وقت
 چگونه گفت عیسی بر سر
 و اگر تفسیر گالد را ز زشت
 چگونه ساخت از گل مرغ
 چگونه کاشی ز دست و ده
 چگونه

جنوط غالمه مولی و ایسا
 بسازم زان عصای دست
 رعایت جانتلیق ناتوانا
 بخاقان سبقت و سحر
 بگیرم در زوایا تو ت
 گویم مختصر شرح فغان
 که مرهم عور بود در مع
 که جان آفرین گوشت بید
 چه بود آن صدم مرهم وقت
 که آهنگ بند دارم بالا
 که زنده به رسوم زنده است
 چگونه کرد و سحر عازر
 که و با زنده و زنده است
 که و با زنده و زنده است

بخت طعن بر بند از نوک کلک
 بدست آرم عصای دست
 سرگین فریستی به بندم
 ز انسا رخس افسر فرستم
 آن خورشید شک چشم چه
 اقامت و سلم وقت را
 چه بود آن رخ ز رخ و گل
 هنوز آن سر بر بوج رحم
 چه بود آن نطق عیسی وقت
 چگونه گفت عیسی بر سر
 و اگر تفسیر گالد را ز زشت
 چگونه ساخت از گل مرغ
 چگونه کاشی ز دست و ده
 چگونه

عابدانند ۱۱ بندای شکو که فراتر از میان جو سبیلان قسبت بستمیدهند تا آوارا و دامان آید شوند ۱۲ سوزنی بی لای که در کمر و خنجر گیرند ۱۳ کائنات از آن گشت که در حق جزو حق عزت می بیند و نشود

به بدر استین و حامل کبریا
به بیت المقدس و اقصی صحرا
بناقوس و بنار لقب بیدل
به حسین و بنبرج و لیل و نهار
به پاکی مریم از تن و جوج
به رخ و شاخ و برگ آن درخت
به آه تیر کا نگه بو و نسیان
به بانگ و زاری مولود زن
به تشلیت بر دج و ماه و انجم
به تشلیتی کجا سعد فلک است
که بهر دیدن بیت المقدس

بیت المقدس و اقصی صحرا
بناقوس و بنار لقب بیدل
به حسین و بنبرج و لیل و نهار
به پاکی مریم از تن و جوج
به رخ و شاخ و برگ آن درخت
به آه تیر کا نگه بو و نسیان
به بانگ و زاری مولود زن
به تشلیت بر دج و ماه و انجم
به تشلیتی کجا سعد فلک است
که بهر دیدن بیت المقدس

بیت و استین با محبت
بیت کیات انصار و شملینا
بیو خا و شماس و کبیت
بعید امیکل و صوم الغدار
به وری عیسی از یو و عیسی
که آمد میوش از ریح معلما
بنخل پر کاشی گشت بر نا
به بند و صفت آهن بر اعضا
به تربیع و به تشلیت و شلا ثا
به تربیع صلیب باد پر و آ
مرافران سجواه از شاه دنیا

بیت و استین با محبت
بیت کیات انصار و شملینا
بیو خا و شماس و کبیت
بعید امیکل و صوم الغدار
به وری عیسی از یو و عیسی
که آمد میوش از ریح معلما
بنخل پر کاشی گشت بر نا
به بند و صفت آهن بر اعضا
به تربیع و به تشلیت و شلا ثا
به تربیع صلیب باد پر و آ
مرافران سجواه از شاه دنیا

بیت المقدس و اقصی صحرا
بناقوس و بنار لقب بیدل
به حسین و بنبرج و لیل و نهار
به پاکی مریم از تن و جوج
به رخ و شاخ و برگ آن درخت
به آه تیر کا نگه بو و نسیان
به بانگ و زاری مولود زن
به تشلیت بر دج و ماه و انجم
به تشلیتی کجا سعد فلک است
که بهر دیدن بیت المقدس

بیت و استین با محبت
بیت کیات انصار و شملینا
بیو خا و شماس و کبیت
بعید امیکل و صوم الغدار
به وری عیسی از یو و عیسی
که آمد میوش از ریح معلما
بنخل پر کاشی گشت بر نا
به بند و صفت آهن بر اعضا
به تربیع و به تشلیت و شلا ثا
به تربیع صلیب باد پر و آ
مرافران سجواه از شاه دنیا

بیت و استین با محبت
بیت کیات انصار و شملینا
بیو خا و شماس و کبیت
بعید امیکل و صوم الغدار
به وری عیسی از یو و عیسی
که آمد میوش از ریح معلما
بنخل پر کاشی گشت بر نا
به بند و صفت آهن بر اعضا
به تربیع و به تشلیت و شلا ثا
به تربیع صلیب باد پر و آ
مرافران سجواه از شاه دنیا

دیان خشک و دخیله ام لیکن
 بیاز کس ننگم گر چه بخون
 بیمه دامل عقل غره ندارم
 مرا باد و دیو ست خادم اگر چه
 پیاده باشم ز اسپان افش
 هنر و خورمه که دارم آخر
 از انم بجا تم که زندست نفسم
 گلستان جان آرز و مندست
 چو از نبش این چار کا گن شتم
 اگر چه بریده پر م جای سنگ
 بر آرم پر و بر پر م کاشیانه
 بخا فانیم گر همه غزم تحویل
 بهانا که این رخصت از بهر خد
 امام امم ناصر الدین که درین
 بر اهی خوش نام کز چشش الا

فتنای جلاب و مرهم ندارم
یکی نقه بے شربت هم ندارم
بیاد طمع طبع خسرم ندارم
سلیمان نیمه تر خاتم ندارم
کز اسپان دنیا فراهم ندارم
اگر ساخت رخورد او هم ندارم
چو میرد بس از هیچ ماتم ندارم
از ان دیده رایج بی غم ندارم
طر بجا خبر هفت طارم ندارم
که بنده نفس سخت محکم ندارم
به از قیة چرخ اعظم ندارم
ازین کلبه غم مصمم ندارم
و درگاه صد معظم ندارم
وامامت جزا و اسلام ندارم
صفات برایشم اد هم ندارم

عہد ازم براہ سچا اگرچہ دلواندہ باوجود زبان ناکر قاصدم شریک طمانندہ راہوالا سید محمد احمد اوقی علی مظاہر

از دولت اجتناب
مولانا صاوق علی دادم
شعاع ای نام الدین که
صداق حسن است هم اندام
ایم باین معنی که اسم پسته
است پس امامت بجوای
بردیگر گس اگر چه سواد
ولا این باشد و کان من
سخن دارد و اندام مولانا
به محمد صاوق علی
بطله

کتاب
مؤلف
مطابق
در دست
نسخه

۱۰
 ۱۱
 ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

ملقه بگوش غم تو گشت عقل
زلف تو شیطانی مالک و
عشق تو آفرین قیامت پرید
مالش رخسار تو از آه چشم
سلسله های فلک است آن زلف
ز آنکه بآن گرد و کبر خراب
ملقه اگر کم شود از شکنج زلف او
در لب تو هست ز کوشا را
تبدیل او خسته جزا سخن
حرز احم خیر امام احمدشاد

مجلسه ۱۰۰

خاشیه دار لب تو گشت جان
رومی تو سلطان ملک ستان
فستق تو کرد سلامت دندان
کر دوزگار دل ارغوان
تا نغمی قصه شش بان بان
کر بس سلسله آسمان
نا تخم جم خواهد باوان آن
در دل خانقانی از آتش نشان
قدح و گویا هر دریا بیان
فاضی شبه پرور خضر و نشا

ایضا درج شاہ موصوف بہین زوج

از میده عالم شده ابر بر کران
از لب بجان تو با من کعبه
جان نه چون سایه بوزنه
آن نه زگر است که بقیصه
لیک ز بانم جو حدیث کنه

میں نے ان کو بھی دیکھا ہے کہ وہ اس وقت

بسته ز سودای تو جان سنان
پیش تو انگشت بانی لایمان
بیا تو صد ساله ره اندر میان
منست گهر ز بسوی دایمان
من بزم نمان و بجایه خیمه نار ای سنان
دید و شمار آر و بشمار زبان

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

[illegible]

برده از ان سوی عدم خست
و نه خست من و آوده دولت
از شجر من سبب امیوه من
گر کلمه خشبی و گرسخت
من سخن سبب و منکر مرا
گوهر مینا نه و لاف صبر
قالب جان سبع این ز
این چکس خون خور و دشت
عقل گریزان ز بهر که ز خوش
شب شسته سرخ نه ز آشته ز
میت فرو مانده این زنج
شکست عبارت جو موم و تون
نمده ز خم چون بد و تحول
بهت عیان تا چه واری کنی
خاطر خاقانی و مریم کیمیت
حجت معصومی مریم کیمیت

مانده ازین سوی جهان جان
عزالت من کرده بعزت من
و ز صفت من فضلا عشره
رین نشوم علمین و زان شان
جو قی ازین سبب جان گران
جو هر گویا نه و لاف بیان
بیزم نارفتن از زروان
آن چرخه سر زین باطلیدان
میک گریزد دل شیرین
آتش خواران هوا و هوا
قافیه سر زده آن شاکان
سرمه معانی چو دم سر کمان
سخت سبایات شوند این من
طفل بیک چوب و تارسمان
وین جمله جمله بیو دی کسان
عیسی یک روزه که استخوان

برده از ان سوی عدم خست
و نه خست من و آوده دولت
از شجر من سبب امیوه من
گر کلمه خشبی و گرسخت
من سخن سبب و منکر مرا
گوهر مینا نه و لاف صبر
قالب جان سبع این ز
این چکس خون خور و دشت
عقل گریزان ز بهر که ز خوش
شب شسته سرخ نه ز آشته ز
میت فرو مانده این زنج
شکست عبارت جو موم و تون
نمده ز خم چون بد و تحول
بهت عیان تا چه واری کنی
خاطر خاقانی و مریم کیمیت
حجت معصومی مریم کیمیت

کلمات فی تانی
برده از ان سوی عدم خست
و نه خست من و آوده دولت
از شجر من سبب امیوه من
گر کلمه خشبی و گرسخت
من سخن سبب و منکر مرا
گوهر مینا نه و لاف صبر
قالب جان سبع این ز
این چکس خون خور و دشت
عقل گریزان ز بهر که ز خوش
شب شسته سرخ نه ز آشته ز
میت فرو مانده این زنج
شکست عبارت جو موم و تون
نمده ز خم چون بد و تحول
بهت عیان تا چه واری کنی
خاطر خاقانی و مریم کیمیت
حجت معصومی مریم کیمیت

بر و پیل نداشت از کعبه دل
 بیا کعبه غمت دل ز عترت
 گر از کعبه در دیر صادق دلی
 و راز دیر ز کعبه بی صدق
 رفیق طرب را و داعی کن ار نه
 درین خانکه غم مقیمست کورا
 بری ماه خوت تراش غم سپر کن
 چو سر سام سر دست قلب شارا
 بنغم دل بنه کاینه خاطر را
 غم دین ز داغ غم دینی از تو
 و لیکن زهر غم مجو انس خور
 مننه مهره کز رست باز آن
 همه جای جزو شست و رومره در
 اگر کم زنی هم بکم بشن
 و غدا در شش نقش مینی باز
 اگر شمش از سبب سکون مجو
 عقاقیر شجرای دلهاست این
 دو برگند بر یک شجر لیکن از
 از آن دو عقاقیر صحرای دله

بر و ن ران گزین به غای نیایی
 تنی کن گزین به غزای نیایی
 به از دیر حاجت رفاکی نیایی
 بکعبه قبول دعای نیایی
 ز داغی غم مر جایی نیایی
 بجز بر و دل و طای نیایی
 که اینها سبب رجا می نیایی
 دوا به ز قلب اشتای نیایی
 جز از متعل غم جلا ی نیایی
 که بهتر ز غم غم ز دا می نیایی
 زهر مرغ ملک سبای نیایی
 درین شست ز دا شتای نیایی
 بهشت شش کرای نیایی
 که دل را به پیشی هوای نیایی
 چو یک نقش خواهی غای نیایی
 و فدا و گرم هیچ جای نیایی
 که سازنده تر از دای نیایی
 جز از فیض قدسی نوای نیایی
 درین مهفت دکان گیای نیایی

بر و پیل نداشت از کعبه دل
 بیا کعبه غمت دل ز عترت
 گر از کعبه در دیر صادق دلی
 و راز دیر ز کعبه بی صدق
 رفیق طرب را و داعی کن ار نه
 درین خانکه غم مقیمست کورا
 بری ماه خوت تراش غم سپر کن
 چو سر سام سر دست قلب شارا
 بنغم دل بنه کاینه خاطر را
 غم دین ز داغ غم دینی از تو
 و لیکن زهر غم مجو انس خور
 مننه مهره کز رست باز آن
 همه جای جزو شست و رومره در
 اگر کم زنی هم بکم بشن
 و غدا در شش نقش مینی باز
 اگر شمش از سبب سکون مجو
 عقاقیر شجرای دلهاست این
 دو برگند بر یک شجر لیکن از
 از آن دو عقاقیر صحرای دله

ای جوانی ای دل
 و کلان قیامت
 از دانی طالبان دنیا که
 گریه نگران هستند جو خفا
 مشغول نیستند موالی
 محمد صا و قلی بی غله
 شاه صانع و آفریننده
 عمام کنند و آواز گدا
 بگری از بای بیدین
 شمشیر کشیدن و امر
 و ایضا مثل بیوه و بیوه
 عیسی بنی سبب
 شکست بنابر سبب
 نیکواری و دوستان باقی
 نان خوشی تر از نان
 نان و عالم و خلق
 بجا گری از کار
 بگری از کار
 غلامان و غلامان
 و غلامان و غلامان

کرم هم در گاه حق جوی گریه
 و قبا بری از دای حق طلب
 و م عیسی جوی کانسیب جانا
 و م یوسفی زن که کفنان
 و بی بی آمل تامل زنج
 و چو شکر کرده باشی رگ آبدیده
 و خرد راجه گوئی که بر خوان
 و چو گرگ اجری از پهلوی زان
 و رشته شوار مر پری باشی
 و نمک می مجور کس و سبب نگوئی
 و جزای نکو نیت نام نگوئی
 و تن شمع دار روشنی پر بهایس
 و نیر آتشی کز سر خام طبع
 و نه خاکی که بیرون نیاری و دور
 و نه عودی که خوش دم بسوزد
 و اسیران خاکند اسیران اول
 و بزم دشت از تابان ابران کنون
 و گدای مجروح و صفت شو که از تو
 و ولی بادشده را که یک خطه از تو

مهر حق کرم را ادای نیابی
 کزین ساعیان جز جفای نیابی
 و در روی ترسای نیابی
 و صانع نعمان عطای نیابی
 و از خوانان و دوان نیابی
 و بصر بسته تو تیا نیابی
 و آبا بینی از خود ای پای نیابی
 و بر خوان چنان خوش نیابی
 و که هم کاسه الا های نیابی
 و چنان کن که از کس نیابی
 و که بالای این بر فراز نیابی
 و از دشت زرد سر بهای نیابی
 و غذا کم نیری گر خدای نیابی
 و اگر سیم مروار ستای نیابی
 و اگر چون شکوه لبهای نیابی
 و که چون خاک عبرت ترا نیابی
 و نیر نه بینی نیای نیابی
 و سرش رفت جز بادشای نیابی
 و کای کم شود بنزد اعی نیابی

مهر حق کرم را ادای نیابی
 کزین ساعیان جز جفای نیابی
 و در روی ترسای نیابی
 و صانع نعمان عطای نیابی
 و از خوانان و دوان نیابی
 و بصر بسته تو تیا نیابی
 و آبا بینی از خود ای پای نیابی
 و بر خوان چنان خوش نیابی
 و که هم کاسه الا های نیابی
 و چنان کن که از کس نیابی
 و که بالای این بر فراز نیابی
 و از دشت زرد سر بهای نیابی
 و غذا کم نیری گر خدای نیابی
 و اگر سیم مروار ستای نیابی
 و اگر چون شکوه لبهای نیابی
 و که چون خاک عبرت ترا نیابی
 و نیر نه بینی نیای نیابی
 و سرش رفت جز بادشای نیابی
 و کای کم شود بنزد اعی نیابی

سختیاش موزون عیار آید یونج	که ناقه بجز ترا از خا نی نیابی
بلی نماند شک یاد من سهر	بجز سپهر یگانه نای نیابی
گر این فضل بر کوه خوانی جان	که جز بارک آمد صدای نیابی
عناایت خوش چون گل غنچه	که از زخم خارش عنایت نیابی

بهرین معنی گوید

عاقبت نشان نمی یابم	وز بلاها امان نمی یابم
می پریم مرغ دار گرد جهان	هسج جاتشیا ن نمی یابم
نیست شب کز رخ و شرک	صد بهار و خزان نمی یابم
دل گشته را به جویم	سالمات نشان نمی یابم
بخت اگر آسمانیت چرا	بر خودش پاسبان نمی یابم
خارش گفت می بنجا که چو د	راه بر آسمان نمی یابم
دولت آمد و سینه بسته بستم	هر دور ایک مکان نمی یابم
گویا آید دانشند این دو	که بهم صلح شان نمی یابم
زین گرانمایفد کیسه عمر	حاصل الا زبان نمی یابم
خوآن جان با خن چو د	بدا سیما ن نمی یابم
بهر نوزادگان خاطر خوش	بخت را در ایگان نمی یابم
زاع حرص و هاس همت ا	ریزه استخوان نمی یابم
چون ترسم که در شبنم دیو	هسج تعویذ جان نمی یابم

سرو کنند چون بخت و
 در آن سخن از خوشی
 کینه بچکه در آن دشت
 در مصرت دوران
 بسیار است که از این
 در آن سخن از خوشی
 کینه بچکه در آن دشت
 در مصرت دوران
 بسیار است که از این

سختیاش موزون عیار آید یونج
 بلی نماند شک یاد من سهر
 گر این فضل بر کوه خوانی جان
 عناایت خوش چون گل غنچه

خوبتر

مهری در قتل تو که اگر گریه
بجز این است از غمزه افروز
سازند و اگر غمزه افروز
تو نیست از غمزه افروز
وینامی بردارند و غمزه افروز
بیشتر نیست که غمزه افروز
هم تو نیست غمزه افروز
من هر دو دارم و غمزه افروز
هم تو نیست غمزه افروز
انگور غمزه افروز

است از شعر از زبان بی غمزه افروز
گنج غمزه افروز
نوش غمزه افروز
وینامی بردارند و غمزه افروز

بر سر حشمت بمانم از ازل ارم کلاه
من زمین چون پوریات من
این از ان پرسان که از نام من
پیشکار حشمت منی دست
ترش شیرینست مع قح من تا ابد
هم آمارت هم زبانم کلید گنج
من قرین کنج وینا خاک بران
وینا این این من غنمت احرفان
حسن است احسن و غنمتی شانه
من می دریند معنی است بچون دم
از دستان من می آمده منیش کس
چون میان کاسه بریزد نشان غمزه افروز
من غمزه افروز حشمت او این می
گرما دشمن شد این قوم مغدورند
جرعه خوار ساغر فکرند از شنگ

ان از کتب بی جا است غمزه افروز
نوش غمزه افروز
وینامی بردارند و غمزه افروز

برین غزلت بلائی از اید نرم قبا
از قبا سار و دوشل منزل جابجا
وان بدین گو یا که جامی اینچنین سار کجا
ما شنشاه قناعت شد مرا چشم اشنا
از غلب می پخته سازند و زهر صم تو کیا
وین و دعوی ایلستان زهر حشمت
من چراغ عقل ز آیهار و ز کوران هوا
منکر ندانم بحر و جزا رفیقان ریا
قول حمد اخطا گفته جوئی تا سزا
وین غمزه افروز چشمت است چمن کجا
اخوت کفر نمیکند دواز اخوان اصف
چون بان کوزه سیاه فشان بی عطا
غرضان بریزند و غمزه افروز
من شمشیر کاهدم بر موش و لا ابرو
ریزه چمن آنچه از غنمه از شاست

عزت بدوزم
بغی دارم یعنی بدو شکست
عزت بدوزم یعنی بدو شکست

از کلام این قوم می خوانم و غمزه افروز
نوش غمزه افروز
وینامی بردارند و غمزه افروز

صفت
مغز شان در سر با شویم که پیل نذرانی
کم است ز پادشاه پادشاه
اشک عاند و کلک من جوهر صبر از صبر
نام دم بدو پیر که از یاد مفریانه شد
خوشتن هم نام خاقانی تبار نذرانی
که نام او در کتابهاست
فی که گنایم دارد در پستانها و کتب
و این که می بیند از پستانها و کتب
و این که از اهل سخن بر که این صاحب
گوید این خاقانی در ریاضت خود
بر کند هر دو در مولا سید محمد و تقی

کلیات خاقانی
پوست شان از سر پون ارم کار نهاد
نسل با حوج اند و نطق بین صو اند
پاکرین را از پنهانی شناسند از سحر
از یکی فی قند خیزد و ز دیگری بوی
در میان بنگ افتد خاطرش یعنی خطا
خوش خاقانی اما از میان افتاد

محمد رین منی گوید

غم نه بند نفس افغان حکم
 غم نه لب باج نفس نیکو
 ما را ویت چو معلوم آید
 مشرفان قدرم شب فرا
 رسته جان مرا صد گره است
 دوستانم گره رسته جان
 فلک افقی من زمره سلست
 کار خود را ز فلک پیچو
 از خم پست و نقطه ای شک
 دور باش و نهش را چو کشف
 این نه دوران چو من آسیده

لب بفریاد نفسی ان چکنم
 عمر در کار ^{ان} طلب بان چکنم
 دست ند ^{ان} طلب بان چکنم
 چون نراند بد یو آن چکنم
 واکشادن همه نتوان چکنم
 نگشایند بد اند ^{ان} چکنم
 دفع این افعی بچیان چکنم
 چون نه بینم سر و سامان چکنم
 پشت و رخساره فلک ^{ان} چکنم
 ز استخوان بدهد خندان چکنم
 سبب جور بد و را ^{ان} چکنم

[illegible]

کلمات غزالی

عقل که کسی پیش است وقت تنگ آن
بیت بقوی عقل اگر بر هم نشین
از میشت رضا خسته بود آن
معلقه بگشتش بدن عاشق
پیش در اهل بیت ماتم غم آن

چند پی کار آب بر در زردستان
سینه بنوعای حشیش یا لا از آن
بهر چنین شکال نایب خاقانی
از سر سیم و دل پیش غزالی
بهر دل و دهن غیر سینه شروان

وله فی العزله و القناعة و الفقر و الحکمة

ترکیب ثانیست میزان جهان نخوا
با خوشن ببار و زهدم نشان نخوا
خسته حیف و مهم نفس میزان نخوا
ورور که محیط در آبی کران نخوا
وزنگهای و بخلای و آن نخوا
وز سفره جهان سید گانه نخوا
از کیل روزگار تلافی آن نخوا
در آب غرقه کرد و ز راهی امان نخوا

در ساحت زمانه ز راحت نشان نخوا
در دماغ دل بوز و زمرم اثر خوا
اندر قمارخانه چرخ و پیا خوا
گر و دم تنگ و آبی نفس زن
از جوهر زمانه خواص و فا خوا
از شاغر سپهر تهی کیسه خوا
گر خرم ایسدا سر تلف شود
در ساحت جهان جهان باوری خوا

نخله
اگر در دل نواز
اگر در سینه نواز
چون نشان بکشد از غم و غم
دانشه صاویق علی

نخله
اگر در سینه نواز
اگر در دل نواز
چون نشان بکشد از غم و غم
دانشه صاویق علی

بیت بقوی عقل اگر بر هم نشین
از میشت رضا خسته بود آن
معلقه بگشتش بدن عاشق
پیش در اهل بیت ماتم غم آن
ترکیب ثانیست میزان جهان نخوا
با خوشن ببار و زهدم نشان نخوا
خسته حیف و مهم نفس میزان نخوا
ورور که محیط در آبی کران نخوا
وزنگهای و بخلای و آن نخوا
وز سفره جهان سید گانه نخوا
از کیل روزگار تلافی آن نخوا
در آب غرقه کرد و ز راهی امان نخوا
نخله
اگر در دل نواز
اگر در سینه نواز
چون نشان بکشد از غم و غم
دانشه صاویق علی

از غایت غنا از غایت ز
 در وقت بی کارای عالم
 غلات فاعده است پیش
 سجده نموده و بپای
 مسلمانان است که پیش
 نوعی از جیشش است
 از آن سلاح سازند و خنجر
 خنجرهای است
 و آنکه ای که در پیش
 پیر و پادشاهان است

از شاه و دولت و بزرگ شکر که در قفسه می نهان طاعت افکند

خود بپای رضا نیافتد
 حلقه کان زمار و پود و وفا
 بر تن ناقصان قبا ی کمال
 بی هنر خوش چو گل که بر کش
 بنری سر فکند چون است
 یک سر فکند نیست که کش
 نیست ازاده را قبا بند
 گنج خیری برود در بعد
 او نه ماز خام و خامان
 جرمی کن که خبر دی صبر
 دیده کشا که خبر برای کمال
 کور چشمی که بر تن یوزب
 جوشن عقل داده اند ترا
 پای در دامن قناعت کش
 بنگر احوال و هر خاقانی

از دوام و دوام و دوام و دوام
 از دوام و دوام و دوام و دوام
 از دوام و دوام و دوام و دوام
 از دوام و دوام و دوام و دوام

خود بر دست نظر ندوخته اند
 در زبان قد ندوخته اند
 بطر از همنه ندوخته اند
 کیسه خنجر ندوخته اند
 که کلاهش کسه ندوخته اند
 بر کله صد گهر ندوخته اند
 که همش پازنه در دوشه اند
 کفش جز بر ندوخته اند
 جز هیچ آستر ندوخته اند
 زهره را با جگر ندوخته اند
 باز را چشم ندوخته اند
 از پی شیر ندوخته اند
 صدره کام اگر ندوخته اند
 کت لباس لطیف ندوخته اند
 اگر چشم غم ندوخته اند

از غایت غنا از غایت ز
 در وقت بی کارای عالم
 غلات فاعده است پیش
 سجده نموده و بپای
 مسلمانان است که پیش
 نوعی از جیشش است
 از آن سلاح سازند و خنجر
 خنجرهای است
 و آنکه ای که در پیش
 پیر و پادشاهان است

ایضاً فی معانی الاحوال شکایت قرآن

کثر خاطر ان که عین خطا خطاب
خلقتند بخلق و شباطین است
بر باطلند از آنکه پدرشان پیوست
رمبیاں ره پیر درین عالم و دران
همچون خزینه خانه زنبور خشک
جان شان گران چاکل سر بافتن
چون قوم نوح خشک گشتا لان بی بر
ایلمین و ابر پیر و جوانند از آنکه کرد
در مسجد بنده ساخته چون مسکودگان
هم لوح و هم طویله شد ارواح مرده را
دل شان گشته نور چشم و شاق شان
ایشان ز رشک تب سرد انگهی مرا
هستند از قیاس چو فرسوده باوسه

مخرق اهل مخرقه مالک قاجان
نگیند هم زنگنه نوز دشتاب شان
وز حق نه آدم ست نه عیسی ب شان
نه آب شان بکار نه کار نی ب شان
از با و چشمه چشمه دماغ خراب شان
بی سنگ شان از و می تم الحساب شان
با و از تور سر نه نی فتح باب شان
ایلمین هم به پیری مصحف ب شان
هم آنجا ز روی و هم جای خواب شان
اجسام دیو و چهره آدم نقاب شان
دین شان شکسته نام و اهل حجاب شان
که دزد کوستمین و نکر دم عتاب شان
سرنی وین همیشه خراب بیاب شان

ایضا فی معانی الاحوال شکایت قرآن

ایضا فی معانی الاحوال شکایت قرآن

ایضا فی معانی الاحوال شکایت قرآن

ایضا فی معانی الاحوال شکایت قرآن

این شیشه کرد آن که ازین خیمه بگذرد
مرد و رنخل و کرم و دزد از ساز او
چون در پس فرو بر آواکس برآورد
ز ماده اند چون پره فضل از ان مقام
پیش از بر دست شان نگذشت
از آب لفظ شان که شاید که نفع
از طبع خشک شان بتوان یافت
سحر حلال من چو خرافات خود دهند
کورند زیر پشت فلک لاجرم دور
سر سام و دزد دارند این خر جبلتان
جایم فرد خویش کنند و روا بود
چون ماهی ارچه کند زبان پیش من
تا خاطر من خراش گوگرد سخن شد
ایته جواب شان چه دم که زبان چه
تغ زبان شان نتواند برید مو

بنیام چون قراب بگردن طناب شان
 ریج و بال حاصل تاب شتاب شان
 زان در وفا چو بحر بود انقلاب شان
 فی بند زاید از عمل ناصواب شان
 اشعار شان چو دعوت سماج شان
 افسرده تر ز برق دل چو پند اب شان
 نیلو فر آرزو که کند در سراپ شان
 ارغی کیست بولسب بو تراب شان
 بنمایه آفتاب ز رو آفتاب شان
 در مطبخ مسیح نیاید جواب شان
 نقطه هم زین نشیند بگل شان
 چون مار در قفای همه زهر تاب شان
 چون رقیق است در تب مضطراب شان
 موتو بغضیکم ز بس آید جواب شان
 هاسن فینس زیم ازین سخن ناب شان

[illegible]

۴۰ شرح و تفسیر
 ۴۱ کتاب الایمان فی حق الله ورسوله
 ۴۲ کتاب الایمان فی حق الله ورسوله
 ۴۳ کتاب الایمان فی حق الله ورسوله
 ۴۴ کتاب الایمان فی حق الله ورسوله
 ۴۵ کتاب الایمان فی حق الله ورسوله
 ۴۶ کتاب الایمان فی حق الله ورسوله
 ۴۷ کتاب الایمان فی حق الله ورسوله
 ۴۸ کتاب الایمان فی حق الله ورسوله
 ۴۹ کتاب الایمان فی حق الله ورسوله
 ۵۰ کتاب الایمان فی حق الله ورسوله

این بیت از دیوانه است
 که اگر کسی را در میان خود
 می بیند که از این شوق دردمانده و در میان
 این شوق و این شوق دردمانده و در میان
 این شوق و این شوق دردمانده و در میان
 این شوق و این شوق دردمانده و در میان

کاش می گشت چون صدق بهین یک
 یک نایان و یاده کسان لایت
 من سیه در حکمت از نفس طبع
 چون طشت بی سز و خویش اند
 کاه و فرب و شرف و نیکو
 چو انرقم زور وین همه زبرد و زبرد
 او باش از نفس وحشی طبیعت اند
 اندر چه شیر اسیرند تا ابد
 گویند در خلاقه و لیس و آدمیم
 گویند عیسی و مریم از طسیر قنطور
 خود را بهای دولت خوانند و عاقلان
 بر طبهای کوه ریاضت کشیده اند
 چون مرغ صبح گاهی و چون مرغ بگی
 جمع اند بر صورت عالم ولی ضعف
 تا زنده رخس برکت و سازند تیر کید

از طبع گوهر آور و غنبر فکن نیستند
 زیر آ که شد طغان جهان سخن نیستند
 و ایشان ز روی نایب نارون نیستند
 الا شناعتی و دریده دهن نیستند
 روزی نه غنچه لشکر شکن نیستند
 جز لبس سنگ سنگ و کمال شکن نیستند
 کالایست حص حص و حص تر نیستند
 زان جز شکسته مایه تر نیستند
 مشغولان شان که خراش نیستند
 بر کن بروت شان که بجز گرت نیستند
 کالای غراب این و چند و من نیستند
 ارباب شهنشاه بجز برهن نیستند
 الا سزای کشتن و گردن نیستند
 موزان با پرند و سیاه پر نیستند
 اما سفند یار مرا تمش نیستند

کمان و زلف
 شکسته و بیوه و گلی
 بیست و ده ای بکنند که بایا
 و بعد آدم ای بس
 انبساط و آفتاب
 شش و ده ای بکنند که بایا
 غلات و لالت و گرات
 و کج و کج و کج و کج
 شش و ده ای بکنند که بایا
 بد و صا و قلی
 مرطوب و قلی
 خود را بهای دولت خوانند و عاقلان
 بر طبهای کوه ریاضت کشیده اند
 چون مرغ صبح گاهی و چون مرغ بگی
 جمع اند بر صورت عالم ولی ضعف
 تا زنده رخس برکت و سازند تیر کید

از طبع گوهر آور و غنبر فکن نیستند
 زیر آ که شد طغان جهان سخن نیستند
 و ایشان ز روی نایب نارون نیستند
 الا شناعتی و دریده دهن نیستند
 روزی نه غنچه لشکر شکن نیستند
 جز لبس سنگ سنگ و کمال شکن نیستند
 کالایست حص حص و حص تر نیستند
 زان جز شکسته مایه تر نیستند
 مشغولان شان که خراش نیستند
 بر کن بروت شان که بجز گرت نیستند
 کالای غراب این و چند و من نیستند
 ارباب شهنشاه بجز برهن نیستند
 الا سزای کشتن و گردن نیستند
 موزان با پرند و سیاه پر نیستند
 اما سفند یار مرا تمش نیستند

از طبع گوهر آور و غنبر فکن نیستند
 زیر آ که شد طغان جهان سخن نیستند
 و ایشان ز روی نایب نارون نیستند
 الا شناعتی و دریده دهن نیستند
 روزی نه غنچه لشکر شکن نیستند
 جز لبس سنگ سنگ و کمال شکن نیستند
 کالایست حص حص و حص تر نیستند
 زان جز شکسته مایه تر نیستند
 مشغولان شان که خراش نیستند
 بر کن بروت شان که بجز گرت نیستند
 کالای غراب این و چند و من نیستند
 ارباب شهنشاه بجز برهن نیستند
 الا سزای کشتن و گردن نیستند
 موزان با پرند و سیاه پر نیستند
 اما سفند یار مرا تمش نیستند

فرعونیان کی فروغوند لا جبرم
خود غدرشان هم که جعل پیشه آمد
آز می باب نائزه خود کرده اند از انکه
هل نامرض کشند ز خونهای روزگار
بیا دلان زگفته من در بیا نشیند
جانیت غیر آن ضمیر مرا پس
تجارت کو هم که نجیباً طبع من
نساج نسیم که صناعات فکر من
وین جا بدان طبع کارند ستحیل
از نوک خاسه فقر دل شان کیغم
اشجاره من فقاع کشیم دست فضل
معصوم کی شوند ز طوفان لفظ من
در کون هم طویل خاقانید یک
حقایقان شاه که هم شاه است

اصحاب پیش ید بیضای من نیند
ز ان طایبان مشک نسیم من نیند
ستسقیان نجه بحر من نیند
کازانیاں لذت سلوی و من نیند
کورسی آن گرو که جز در خان من نیند
کارواح قدس جی طرف آن چمن نیند
جز زیر تیریشه پدر خویش من نیند
آلا ز بار و پود خسر و جامه تن نیند
زان گاه استخوان بجز از ممتحن نیند
کایشان ز رخ زند همه خامه تن نیند
الاز در دول چرخ افسرده تن نیند
کز قوح خضمت آلا فرزند زان نیند
از نقش فطرت ز نفس فطن نیند
کایشان خزای حضرت شاه من نیند

قصیدہ فی الاشباہ و الریاض

ما را ادبیت زلفه خروان صبحگاه

جانیت خاک جریه شمان صیحا

[illegible]

کلمات متداول

جان شد ننگ بحر کش از جامم
غزل خنیم نم که یاقوت
بس نقد کم بود ده مردان که با
دولت دوید و هفت در آسمان
زین کنفس آمد و بیرون شد جفا
اول شب ایکنین اشاق آمدیم
بی آرزوی ملک ز یکسیم
غوغا کنیم یک شب چون ششم
نقشب ایکنیم نیم شب از دوتا
لی ترس تیغ دوار بگویم ما که می
صور روان غنچه دلانیم خون
چندین هزار دعد که این بربط است
عون آب روی در کشم ارجم
نقشب ایکنیم نیم شب از دوتا
نقشب ایکنیم نیم شب از دوتا
نقشب ایکنیم نیم شب از دوتا
نقشب ایکنیم نیم شب از دوتا

دل گشت سوزنده خور خوان صبحگاه
 زرقار و در آمدن از صبحگاه
 رندان خال نیز لب از صبحگاه
 چو نبرد و دم طغیان از صبحگاه
 رزم و فر نامه بر خوان صبحگاه
 ارباب ارسلان سدیدم بیا پان صبحگاه
 کو بیم کوس بر و رایوان صبحگاه
 دغ فرا سیاه پیکان صبحگاه
 بی سر خزینه پنهان صبحگاه
 نقب انگشتم خزینه ترکان صبحگاه
 آهنگ دان پرده دستان صبحگاه
 نوشیم چون شومیم میان صبحگاه
 بحر می روست ساقی دوران صبحگاه
 ماشاد و نزل باز شبستان صبحگاه
 چون بگریم نزل فراوان صبحگاه
 بستان کشتاد نامه عنوان صبحگاه

[illegible]

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰

یک گوش مایه بدو از می که حاضر اند بریزی نیز زبان می ریحانی شک بر شاه نیم روز کین کن که است چون مایه از بریده زبانی دولت بجا صبح فتح باب کن از انجم سر شک چون بر طبت زبان بجا کاست بگر کم کن زبان که مار گویان گنج گشت	بر کشان روزه عطشان صبحگاه وز بوی جرمه کن دم تیان صبحگاه هم نیم شب که ان کشم و ان صبحگاه دل در تو نیست زبانی ان صبحگاه نشان غبار غصه حباب ان صبحگاه چون مایه نیز زبان می ریحانی صبحگاه بر گنج خود تو بهشن گویان صبحگاه
---	---

قصیده صفت خاک شریف کند که از سر بالین سول صلی علیه و سلم آورده بود

صبح ارم کافقانی در نهان آورده ام حسیم که دست محمود ز خوان خلد بیج جملای شکلی پیران دهن کن طفل فنی مکتب بر دمان بن کتاب آید گر چه عیسی از رخا بار سوزن برده ام رفته زین لاشه ز روز اسوین کنون از نظاره موی اجانی دگر هر سومرا	افتابم که دم عیسی نشان آورده ام نوره قوت دز که آخان خوان آورده ام بر دوقص کریم شیر آسمان آورده ام جسم پیران آفتاب دوزمان آورده ام گنج قارون من گنج انجانبان آورده ام کابل گیتی خنکیت عینان آورده ام ملو طلی گو یاست که منهد و شان آورده ام
--	--

Handwritten notes and signatures at the bottom of the page, including names like 'میرزا...' and '...'

Extensive handwritten marginalia on the right side of the page, providing commentary or additional text related to the main content.

جان بزمک آلوده در صدرش نصیحتی بود
 گرچه چون زال ز ریزی بطفه دیدم
 گرچه نیامه خزان آردن اندرین طبع
 من سپهرم که بهار باغ شب کم کردم
 بادشا و نظم و شرم در خاکیان عراق
 منصفان استاد و اندم که از منی و
 ز استخوان طبع مریم زاد بر چرخ دوم
 تا مغربیل آمد آن نزدش پور کرم
 نمانسته برده دانش صد اران جل
 گرچه در غربت ز بی آبان شکسته خام
 سنگ آتش چون شکستی نیز کرد لاجم
 خانه و اقصی در وی خانه دانی بودم
 تا بهر شهری بنگ آید مرا هیچ آب خاک
 از نیمه شد و آن بوجه آرزو دل ایباد
 هر چه دارم تر خشک من بهر نعمت او
 اولیما نشسته من می یادش نه دم

از آن خان بیکمشی تیغ بمان آورده ام
چون جان پیر از سر طبع این آورده ام
آتش نیسان دل کاب تران آورده ام
روز را باین گین پنج مهر گان آورده ام
کابل د آتش راز هر نقطه آسمان آورده ام
شیوه تازه در رسم باستان آورده ام
میر عیسی نطق را در حسره گان آورده ام
من شهرستان غارت خان مان آورده ام
در سیاهان خوشی کاروان آورده ام
ز آتش خاطر بایان خبر ان آورده ام
از شکستن نیز خاطر شمعان آورده ام
بشت غارت کنون خاندان آورده ام
خاک شروان بلکه آب خروان آورده ام
حضرت خاقان کبیر افغان آورده ام
کین گلاب گل همه ان گلستان آورده ام
زنده مانا دآن کرد و این استان آورده ام

الملاح من قصائد الطول باكورة الأسفار مذكرة الأشجان من مرقعة مغلطة
 كرده در صف شمس و شاعر حج بلخض ح النور جمال الدين مو

سالی میان بادید دیدند فرغست
باور کنی مرا که بدیدم چشم خویش
طلن بد و حاج را که مگر آب چشم من
یا شعر آبدار من از دست روزگار

المطلع الثالث

اینک موقوف عرفات است بگش
دینار و از ملک الهی است صحن
نور الله از تف نفس او مشعلش
پوشیدگان خلعت ایمان که است
گردون کاسه شربت چو فکله چشم
از اشک نشان چو نیل گذر بامش
از بسکه دو دآه حجاب ستاره شد
بل شمع هفت رخ گد از اشک و چوم
بهریل مخاطب عرفات است وز حج

کلمات غافل
و ان قصه هر که گفت بگوید باور
اسال چون فرات و ان فرغست
بیچون سبیل کردان خاک اغبرش
نقش آنچیز نمود آن کوه کدو درش

طوبش چو عرض خشت و صد غزلش
فراس چو بکش و جاب و بپیش
جزب الله از صف ملک نه عکسش
از میان خشت برینه سران در عکسش
نظاره سوی بد و دلان کفش
وز بوی چون تیغ حجاز مجدش
بخت بامش گذر بامش
از بسکه تف ریزد نفسای بی مرش
از صبح تیغ و در جمل اگر حبه منبرش

دوران بدیدم از آنجا چشمه جوی
دینار بدیدم از آنجا چشمه جوی
دینار بدیدم از آنجا چشمه جوی

کلمات غافل
و ان قصه هر که گفت بگوید باور
اسال چون فرات و ان فرغست
بیچون سبیل کردان خاک اغبرش
نقش آنچیز نمود آن کوه کدو درش
طوبش چو عرض خشت و صد غزلش
فراس چو بکش و جاب و بپیش
جزب الله از صف ملک نه عکسش
از میان خشت برینه سران در عکسش
نظاره سوی بد و دلان کفش
وز بوی چون تیغ حجاز مجدش
بخت بامش گذر بامش
از بسکه تف ریزد نفسای بی مرش
از صبح تیغ و در جمل اگر حبه منبرش
دوران بدیدم از آنجا چشمه جوی
دینار بدیدم از آنجا چشمه جوی
دینار بدیدم از آنجا چشمه جوی

[illegible]

شکست پیل بالا در سفل ترش
در گردن دل بست کند مقبرش
از تنگی کننده از وجه دیگرش
و آن زلفی خال سیاه منورش
از عشق ترک نهند و آشوب گیش
کز زلف و خال گوید کعبه را برش
زنده بوسه جو اند و صفت پرورش
نقست از آن دیو کعبه است برش
مانند خال زلف بنجم حلقه درش
خوانند روشنان همه خورشید سرش
بر دست است بقیه مهر پیرش
گرچه ز جنس شکش است این محقرش
کعبه بطهر است جنب خانه مشمرش
هم ز آب چاه کعبه فرو شو کج پیرش
ایک پدین معانیه فرزند شورش

[illegible]

در حضرت خلیفه که با ذکر من شد
 ختم کمال گوهر عیاس مستحق
 از مصطفی خلیفه چون آدم مصطفی
 انصاف ده که آدم ثانیست مقتفی
 از خطا که در گار ملک است مختص
 در دست روزگار ملک است مختص
 بوی که نیست و علی علم تا ابد

گر نیستی مدد ز کرامات منظرش
 کاغذ از یافت جوهر آدم جوهرش
 از خود خلیفه کرده خدای کردارش
 در طینت مست نور پیر اندامش
 المقتفی خلیفه نام مست مختصش
 المقتفی ابو یوسف لایقش مختصش
 من رو عیالداش در حکم فخرش

ایضا قصیده فی الزم لم یعندی کل بیت

رخسار صبح را اگر از برقع زرش
 گردون بشکل مجر عیدی بزم شاه
 مشرق بعد و سوخته و فدا آن سپهر
 مرغ محرم شعلات از آن دهم بر
 گردون فرو گدازشت زهر آن
 آری بصلع عید نمی ماند آفتاب
 داغیت بر چین سپهر از سحر عید

کز دست شاه جامه عیدی
 صبح آتش ملع و شب عود از فرش
 چون بوی عطر عید بر آمد ز مجرش
 کان صلع عید بسیار حسد درش
 صناعی بساخت کز بی عید خوش
 از نام شاه داغ نهاده شمش
 ماه نو ابتهای سه حن ست بگرش

کلمات ناقصه
 در دست شاه جامه عیدی
 صبح آتش ملع و شب عود از فرش
 چون بوی عطر عید بر آمد ز مجرش
 کان صلع عید بسیار حسد درش
 صناعی بساخت کز بی عید خوش
 از نام شاه داغ نهاده شمش
 ماه نو ابتهای سه حن ست بگرش

در دست شاه جامه عیدی
 صبح آتش ملع و شب عود از فرش
 چون بوی عطر عید بر آمد ز مجرش
 کان صلع عید بسیار حسد درش
 صناعی بساخت کز بی عید خوش
 از نام شاه داغ نهاده شمش
 ماه نو ابتهای سه حن ست بگرش

در پشت آب دیده توان با عین
بینی بلال عید بهنگام شام من
چون دیدش که عید شده و چون
آن آتشی که قبله زردشت عید او
بودم در آن که خضر در آمد راه و
در کعبه کرده عید و زرمزم فرید آ
خفا تا و غنچه عیدی بسیار
بشکافان اکبر آنکه عید است و
بل شش هزار سال زمان و شش گشت

در پشت خون بدیم ماه نور
دیدم بصبح نیم بلال خنجر
آتش ز لاله برگ و جلیه ز غنجر
سن میشن و ز زخم فراتر
عیدت و نور هان شکسته ز
چون فیکر جگه زرمزم آتش
بشکافش شش شش شش
شش زرمزم و زخم و زخم
تا رنگ یافت گوشت ملط

نصیب و روح سلاطین و صاویان
علیه الرحمه و در مدار این است و توقضا

نصیب و روح سلاطین و صاویان
علیه الرحمه و در مدار این است و توقضا

صبح بهار عید دوست و
اقلیم شش و تاج شش
فی فی بزم عیدی و زرمزم

خضرت ریش ملک الموت خنجر
شاهی که عید عصر ملکوت خنجر
کینه و آبدار و کنت در علم برش

سود ورم از جبین
که نشان از دست آینه
افروزند و مولایان
انست که بعد و صفت
عید و خنجر و زرمزم

سود ورم از جبین
که نشان از دست آینه
افروزند و مولایان
انست که بعد و صفت
عید و خنجر و زرمزم

کلمات نایاب
در پشت خون بدیم ماه نور
دیدم بصبح نیم بلال خنجر
آتش ز لاله برگ و جلیه ز غنجر
سن میشن و ز زخم فراتر
عیدت و نور هان شکسته ز
چون فیکر جگه زرمزم آتش
بشکافش شش شش شش
شش زرمزم و زخم و زخم
تا رنگ یافت گوشت ملط
نصیب و روح سلاطین و صاویان
علیه الرحمه و در مدار این است و توقضا
صبح بهار عید دوست و
اقلیم شش و تاج شش
فی فی بزم عیدی و زرمزم
خضرت ریش ملک الموت خنجر
شاهی که عید عصر ملکوت خنجر
کینه و آبدار و کنت در علم برش
سود ورم از جبین
که نشان از دست آینه
افروزند و مولایان
انست که بعد و صفت
عید و خنجر و زرمزم
سود ورم از جبین
که نشان از دست آینه
افروزند و مولایان
انست که بعد و صفت
عید و خنجر و زرمزم

زان عید زای گوهر شیر آید
 زان بند وی حاکم که دین و دلاوری
 زین پنج خراج عیدی و نور و زری و زر
 خود و کترین تار بهایست عید ا
 هر جا که رخش اوست همه عید نصرت
 عید که در دم را بود از پایگاه او
 عید آنست بر سر آفاق هر که
 چون عین عید فعلش از نقش گوش چشم
 چون آینه چشم و چرخ و ناخن ادا گشت
 چون گرم پلید سر سه عیدی شد چشم
 بحر کلیم دست برین ابرو روشن
 بحری که عید کرد بر اعدا پشت ابر
 آن شب که روز عید و شب غنیمت
 برای زر و چو اختر و بستان چرخ
 عید بعد و برگ ابدل شد چو باز دید
 نصرت تار عید بر انشان که ز غز
 هدایت شاه و عید سلاطین فتح
 آن روز رفت آب غلامان یوسف
 عید ملائک است ز لشکر که ملوک

شد آب بحر و آب شد از شرم که برش
 ایران شکار گشته توران منورش
 از بیضیه عراق و ز بیضای عسکیش
 بیضا و عسکر از بیضای عسکیش
 زان پای دوم ز بزرگ جهان معطرش
 گر خوک پایگاه بود جان قیصرش
 شبست عین عید ز نقل گاو و ریش
 هائی مشتق آمد و مستم در و ریش
 در رنگ عید شان زده دوم احمرش
 پرچم شده ز طره حوراء و حورش
 با فال عید نور انانند ریش
 از غرغش دخت و ز غرغش تندرش
 صبح ظهر آمد از اعلام از هرش
 افکنده نجت ز یور عیدی بر شمشیرش
 باران تیر و ابرکت و برق مغریش
 آتش طفر آمد و جابه و شمشیرش
 خشم از غلامی آمده و جال عورش
 تصنیف عید شد به نهائی مخمورش
 و یوی غلام بوده و ثریا معسکش

در آفاق و دین و دلاوری
 از بیضیه عراق و ز بیضای عسکیش
 بیضا و عسکر از بیضای عسکیش
 زان پای دوم ز بزرگ جهان معطرش
 گر خوک پایگاه بود جان قیصرش
 شبست عین عید ز نقل گاو و ریش
 هائی مشتق آمد و مستم در و ریش
 در رنگ عید شان زده دوم احمرش
 پرچم شده ز طره حوراء و حورش
 با فال عید نور انانند ریش
 از غرغش دخت و ز غرغش تندرش
 صبح ظهر آمد از اعلام از هرش
 افکنده نجت ز یور عیدی بر شمشیرش
 باران تیر و ابرکت و برق مغریش
 آتش طفر آمد و جابه و شمشیرش
 خشم از غلامی آمده و جال عورش
 تصنیف عید شد به نهائی مخمورش
 و یوی غلام بوده و ثریا معسکش

در برم آمد چو نیک گیسو در پیکر
داد لبش چون نمک بود غشی به صبح
روسی چو جش مرا از الم دل را
تجسم آب حیات خود را که همان
یوسف بن گرز است باو بکفت صبح قام
یافت درستی که من تو را خواهم
گفت چرا در صبح باو نخواستی کنون
گفتش ای صبح دل سکه کار من
من بکنم کار آب گویر و آب کار
من بود ای زود پیشنه دیر نیم
نقب زدم بر لب روی تو مگر
مرغ تو خاقانی است ای صبح وصال
شاه مجسطی کشانی خسرو میا شکار

من شد از دست صبح نخست سخن
 فصل شهاب بنی جوانی و نوحه
 بزرگش را ختم مردم دیده کتاب
 عیسی و انگه الم حبت و انگه عید
 عقل بران جای آید و کنان چو
 وز دولت در رنگ که نشان عیسی
 کرد و صبح نخست روی نهان نقاب
 حجله بپا از اخت صبح مجرب بر پشت آید
 ریز و سرانیک سخن سکته رخ برشت
 صبح نو چون و شد آن نگار آب
 و شنه کش صبح کش کش سخن سرا
 کافت نقاب بخت بهدم ماه تابا
 شوق مرغان شناس شاه سلیمان کا
 در صبح یقین رسد به علم الکتاب

المطعم الثالث

حبیبی در میان دوش خضر بر درم آمد
 یک جهان و چو چرخ پیر جوان شمع
 از قدش چون فلک قصه کنان شد

کر دبا و از زم زم شربت الله خطاب
یافتی پیرانه سر و نطق فصل شهاب
پیشتر به صبح خانه گرفت آفتاب

[illegible]

در این بیت شاعر به بیان حال و هوای دلش پرداخته است

روح مشال نه زبیر فوج خلیفه کتاب
 شیت گوش بصر بر نه از سب
 عشق نهاده گرد و فکرتشیده جناب
 سقت فلک ابصر کرده خراب جناب
 حضرت خاقان شناسن مقصد جناب
 که دورین بپرشت خایه زربین غراب
 یافته صبحه دم و ایل اهل الثواب
 تحفه نور و ساز مش شب سباب
 کاغذ شایست صبح خانه مصر شهاب

علم چهل صبح را کتب آراسته
 کتب جوش ز عشق شکفتن آراسته
 و میر است صبح با دلم از هر کون
 آبله سینه دید ز لاله آه سن
 گفت و میدست صبح مشتین خاقانیا
 راوده خاطر بیاگر ز دل شب آوج
 خاطر تو من و ارست بهر از عقل
 خیز بشیر صبح سیر این معرا
 شاه عراقین طراز ز پنی تو قمع او

این بیت به بیان حال و هوای دلش پرداخته است
 در این بیت شاعر به بیان حال و هوای دلش پرداخته است
 در این بیت شاعر به بیان حال و هوای دلش پرداخته است

المطلع الرابع

که در بر آهنگ صبح جای بجا انقلاب
 صبحه دم از بهیش حورت بفکند ناب
 ماصد آتشین کرد و با همی شتاب
 بر سبیل روان شیشه گر آید حباب
 راند مشال بدیع ساخت طلسمی عجاب

دوش برون شد ز دلو یوسف رزق
 یوسف رسته ز دلو مانده چو یوسف
 با و بهاری نشاند غنچه جری صبح
 تا که هوا شد صبح کوزه ماور درین
 بر قلمون شد بهار از قلم صبح و شام

در این بیت شاعر به بیان حال و هوای دلش پرداخته است
 در این بیت شاعر به بیان حال و هوای دلش پرداخته است
 در این بیت شاعر به بیان حال و هوای دلش پرداخته است

صباح و قلمی و طالع
 صبحه دم از بهیش حورت
 ماصد آتشین کرد و با همی شتاب

علم چهل صبح را کتب آراسته
 کتب جوش ز عشق شکفتن آراسته
 و میر است صبح با دلم از هر کون

در این بیت شاعر به بیان حال و هوای دلش پرداخته است
 در این بیت شاعر به بیان حال و هوای دلش پرداخته است
 در این بیت شاعر به بیان حال و هوای دلش پرداخته است

از شگفت شاه خا حجت کشاد و چنان
 گشته زمین رنگ گنج فکری ای کز خنجر
 خسر و خورشید چه آنکه ز ملک کوشش
 رای ملک صبح غیر بخت مد روز خب
 صبح طفر تیغ اوست خورشید روضه رنگ
 مشرق دین است صبح صبح دمی انصیا
 شاه صبح و دم هست جهانگیر از آنکه
 ز بهر و اعدا شکافت چون جگر صبحم
 گرد بر دصیح چشیده سواد فلک
 از دل عالم میرس حالت صبح دلش
 صبح دلش تا دیند عالم جانی نیست
 ای کنت تو جان جو درای تو صبح جو
 دامن جاده تراست پر و زنگین صبح
 جیح بد و زو و چو تبر صبح و بوز و چو
 گر نه بکار آمدی خیمه خاص ترا
 تاشب تو گشت صبح صبح تو عیدت
 عدل تو چون صبح است نایب زبون

ساخته کوا حکم دانه و رختاب
 کافر شایان کشید تن چو صبح از قلاب
 پرچم شب یافت ملک است صبح بخت
 شبت روی از رستم چو آب از آب
 روضه دوزخ اثر خورشید بانی عقاب
 خاندین است گنج گنج بدی انصیا
 هم دل یو قاسم است هم جگر یو ترا
 یما جگر آب راست به بست از ترا
 ناخشی از سده شاه نشانه از هیچ باب
 برگر و غنیمت مخوان قصه مد رباب
 جفیه بنجوبه های شنه نگر و عقاب
 بخت تو خیر الطیور خصم تو شراله و
 جیب جلال تراست گوی ز از آفتاب
 صبح تو گاه طغان تیغ تو گاه خراب
 صبح نکردی عمو و خورشید ی طغان
 جابه عیدی بد و خشت بخت تو خیر النسا
 دین عجم نازه کرد در عجم از احتساب

کلیات ناکالی
 کوا حکم دانه و رختاب
 کافر شایان کشید تن چو صبح از قلاب
 پرچم شب یافت ملک است صبح بخت
 شبت روی از رستم چو آب از آب
 روضه دوزخ اثر خورشید بانی عقاب
 خاندین است گنج گنج بدی انصیا
 هم دل یو قاسم است هم جگر یو ترا
 یما جگر آب راست به بست از ترا
 ناخشی از سده شاه نشانه از هیچ باب
 برگر و غنیمت مخوان قصه مد رباب
 جفیه بنجوبه های شنه نگر و عقاب
 بخت تو خیر الطیور خصم تو شراله و
 جیب جلال تراست گوی ز از آفتاب
 صبح تو گاه طغان تیغ تو گاه خراب
 صبح نکردی عمو و خورشید ی طغان
 جابه عیدی بد و خشت بخت تو خیر النسا
 دین عجم نازه کرد در عجم از احتساب

کلیات ناکالی
 کوا حکم دانه و رختاب
 کافر شایان کشید تن چو صبح از قلاب
 پرچم شب یافت ملک است صبح بخت
 شبت روی از رستم چو آب از آب
 روضه دوزخ اثر خورشید بانی عقاب
 خاندین است گنج گنج بدی انصیا
 هم دل یو قاسم است هم جگر یو ترا
 یما جگر آب راست به بست از ترا
 ناخشی از سده شاه نشانه از هیچ باب
 برگر و غنیمت مخوان قصه مد رباب
 جفیه بنجوبه های شنه نگر و عقاب
 بخت تو خیر الطیور خصم تو شراله و
 جیب جلال تراست گوی ز از آفتاب
 صبح تو گاه طغان تیغ تو گاه خراب
 صبح نکردی عمو و خورشید ی طغان
 جابه عیدی بد و خشت بخت تو خیر النسا
 دین عجم نازه کرد در عجم از احتساب

66-10000

آسا کشد و آنه مضمر در جگر آسای
تولی از خون است که در جگر آسای
گاه و درخش چنان گاه به خوش بد
میشد و درخش چنان گاه به خوش بد
با زبان قبول یافت رخصت جوان
میشد و درخش چنان گاه به خوش بد
و بد به بقدر کمال فرق ز اینجا خضاب
صبح لباس عروس شام لباس صبا
صبح و آب و سیر و پیر و ماه و آب
چنان دوم خالی صبح نیر و شیران
با و آیین خضر و عورت شان مستجاب
مهر و نوشین کند در دم افی لعل
روز بقای تو با و نه شسته یوم حساب

[illegible]

البيان في الحج

از طلمات خورشید آمدند سکنه
 درخت مهر در سحر آید زرش سحر
 از بی مغز خاکسان غلبای می شنود
 به صفت کبریا مستان عوی و پیر

چشمه خضر سازد از لب جام گرمی
شام چارم فلک است و دوست
غالبه سالی آسمان و در آتش
سوسف روز خلود کرد از دم گرمی

[illegible]

تینگ خراسیاب چه خون سیاوشان گدازم
 گنبد آگینه نگار نیست نوشته خونی
 در قصبه سه دانی استین و ویشاز
 بنیاد آن کعبه آفت تابان پندانه
 ماکه و خدیار چه کین شهرت زان ما
 از پس کینت مکی عیبت بشهر نام
 یکاب بد و است ملک بر ملکوت میرود
 خسر و کعبه آستان ملک طراز را
 بیدر آسمان حسام احمد شتری نگین
 و نفس مبارکش سفته راز احمد

در قح کلین نگار عکس گلاب بهر چه
 سنگ بر آینه زن یودلی گنای
 پای طرب بک آراز چه زنی ان سر
 ما و سپنج کعبتین آو بهشت اودش
 بد پسران خانه را با دسران سر سر
 در و کش ملسته سیم شش قلعه
 بهر عروس طبع مانام زوی مختور
 کرده طراز استین آرزوی پیمر
 انض ای آسمان صیقل جاده شتر
 در سفین پلار کشش نغز تیغ حیدر

الطالع الشانی

ماگر زان دل توئی که طرب با شاد
 خانه دل بجا چه وقف غم تو کردم
 بر سر آتش بود اویک بوس نهی
 مایه عمر جو جو با تو و ونیه چشم

خاک تو ام شمشک جان تالبت آتش
 چه وفا بهین بود جور ز صده بی به
 گر چه بکانه سرم بر سرم آب بچور
 جو جو م ار چه میکنی عقیقت بهانه بیز

قصاید خاتمی
 در قح کلین نگار عکس گلاب بهر چه
 سنگ بر آینه زن یودلی گنای
 پای طرب بک آراز چه زنی ان سر
 ما و سپنج کعبتین آو بهشت اودش
 بد پسران خانه را با دسران سر سر
 در و کش ملسته سیم شش قلعه
 بهر عروس طبع مانام زوی مختور
 کرده طراز استین آرزوی پیمر
 انض ای آسمان صیقل جاده شتر
 در سفین پلار کشش نغز تیغ حیدر
 تینگ خراسیاب چه خون سیاوشان گدازم
 گنبد آگینه نگار نیست نوشته خونی
 در قصبه سه دانی استین و ویشاز
 بنیاد آن کعبه آفت تابان پندانه
 ماکه و خدیار چه کین شهرت زان ما
 از پس کینت مکی عیبت بشهر نام
 یکاب بد و است ملک بر ملکوت میرود
 خسر و کعبه آستان ملک طراز را
 بیدر آسمان حسام احمد شتری نگین
 و نفس مبارکش سفته راز احمد
 خاک تو ام شمشک جان تالبت آتش
 چه وفا بهین بود جور ز صده بی به
 گر چه بکانه سرم بر سرم آب بچور
 جو جو م ار چه میکنی عقیقت بهانه بیز
 ماگر زان دل توئی که طرب با شاد
 خانه دل بجا چه وقف غم تو کردم
 بر سر آتش بود اویک بوس نهی
 مایه عمر جو جو با تو و ونیه چشم

قصاید خاتمی
 در قح کلین نگار عکس گلاب بهر چه
 سنگ بر آینه زن یودلی گنای
 پای طرب بک آراز چه زنی ان سر
 ما و سپنج کعبتین آو بهشت اودش
 بد پسران خانه را با دسران سر سر
 در و کش ملسته سیم شش قلعه
 بهر عروس طبع مانام زوی مختور
 کرده طراز استین آرزوی پیمر
 انض ای آسمان صیقل جاده شتر
 در سفین پلار کشش نغز تیغ حیدر

بر دل من نشان غم مانده چو داغ کاغذ
 نور قونی و سایه بین چون گل و ابراز
 بر دل افشای اگر داغ جفانی چه
 از تو بر هر روی دولت عالم کی رسد

تا تو ز نیل رنگ زربگل تر نشانی
 چشم تو که شرک است من گمان زری در
 اوز سگان کیست خیر و مایه است با
 خاصه که چون بقا و غوغا منظر

المطلع الشا

دوش که صبح چاک ز دمده چرخ غم
 شعله برق روز نو غرقش از مبارک
 بیضه مهر احمدی جفتش از کشا و گ
 دست و عصای موسوی که پرتاب
 سه قدم و فلک و اوز غرق آفتاب
 دیدم اگر فتنه لب آتش پرسی ز لب
 گفت چه طر فطالعی که در خانه شمر
 در ریقان چو زگی و دشتان چو لاله
 حلقه آن بریشی که بر خنک بر کشند
 چند نشانه عرض بودن بی نشان
 مثل عطار روی چو چون مه نوبه

خضر در آمد از دم هیچ و دل از نور
 فتنه برین صبحه شمشیر از معطر
 گرم و آن عشق را کرده چشم سپر
 رویت قدس عیدی نکبتش از معطر
 چهره چو ماه خفت یافته رنگ اسیر
 نطق من آب نازبان برده نکته در
 مهر کجفت بهفت خال انجیر در
 ز گس چاک جائه لاله خاک بستر
 از پی آن چو ماه نو زرد و زرار لاله
 جوهر نورستی سایه نیست جوهر
 طالع تو اسد چو آن سلطان مجرب

کتابت شاه قاجار

کتابت شاه قاجار

کتابت شاه قاجار

دل دل شتری مش جفته زواند آسمان
 شاه بر است پیکل تن رخ نگذرد
 گریه گش بود فلکات چون مط پناک
 از رحم عدس سخت این خرم حلال
 در بر تیغ حسری زارد و جای خون
 کی بدو خیل خوش پی سپیش زنده عد
 نسبت مرده که اصل این گنج زنده که دنا
 صوبت تعابنی بود عور حرر سینه را
 ای چو سیویلی فلک صمد تو از فنا
 بر دو برج مارفش بر و گاه آسمان
 ریح تو خراس هر ده گز چیش قضا طای
 حلقه ربای ماه نو نیزه است لاجرم
 سر کالت از نیست البرغش بر شو
 زنده دور عالمی زان چو نبی و مر
 مات تنگری توئی کرده به تیغ بند
 هم جم و هم محمدی کرده به تیغ دست

و این کتاب را که در
کتابخانه ملی است
نام دارد و کتابخانه
ای حاصل است از
کتابخانه ملی است
سیاحتنامه و کتاب
گرفت از زمین به
پروانه و کتاب
فوس و فیضی و کتاب
اشک و کتاب

آن خایه های زیرین از شمع نیم خانه
سرخ از چوب و شمع و چوب و شمع
کوس از چوب و شمع و چوب و شمع
این چوب و شمع و چوب و شمع
سرخ و شمع و چوب و شمع
یاقوت و شمع و چوب و شمع
چرخ سیاه کاسه خوان ساخت شب و شمع
چون شمع نان رین اندر نور شمع
کوس تی شمع را بود آرزوی آن
مانا که است گردون دانه بان
درگاه بیست و رین اندر شمع آن

سیاحتنامه چوب و شمع و شمع
کوس از چوب و شمع و چوب و شمع
این چوب و شمع و چوب و شمع
سرخ و شمع و چوب و شمع
یاقوت و شمع و چوب و شمع
چرخ سیاه کاسه خوان ساخت شب و شمع
چون شمع نان رین اندر نور شمع
کوس تی شمع را بود آرزوی آن
مانا که است گردون دانه بان
درگاه بیست و رین اندر شمع آن

الطلع الثانی

در آبگون قفس می طایرس آتشین
نیز گشت زدن درین آتش فکات بکوه

کود پر کشادن او آفاق بسته زبور
پر کار زده و آفاق قفس و شمع

و این کتاب را که در
کتابخانه ملی است
نام دارد و کتابخانه
ای حاصل است از
کتابخانه ملی است
سیاحتنامه و کتاب
گرفت از زمین به
پروانه و کتاب
فوس و فیضی و کتاب
اشک و کتاب

و این کتاب را که در
کتابخانه ملی است
نام دارد و کتابخانه
ای حاصل است از
کتابخانه ملی است
سیاحتنامه و کتاب
گرفت از زمین به
پروانه و کتاب
فوس و فیضی و کتاب
اشک و کتاب

بافتد که خاک در بند آنگام طبعه مانده
 بحر ارم غوطه خوروی و بحر کف خسرو
 کرد و با عقاوی در بر جهاش منزل
 آنگاه و اگر شتم از بدوستی زود گم
 این کشتین بے نقیص آورد و شمس
 اسی آفتاب تا کی در بخت و شست نزل
 در بند و شور او بین جل برج آسمان
 در بر جهاش بوده نیفات پور غرمان
 مانا که برج کسره هست آسمان و
 باز از یمن بر خوش نیست نیافت دم
 ناز از یمن بر خوش یک صفاء و موده
 در احوال صارش ذات البروج عظم
 انصاف ده که در بند ایمان است وین
 از گشتگان زنده زانوسه بر شمس
 آن قبضه کارم و ان قبضه معالے

نامور پیش پا لا زرم بر امن اندر
 کی عذب و صاف بودی چون زرم مظهر
 افلاک چون ستاره خیم چون کبوتر
 چرخ یگانه دشمن نسلم کند دو پیکر
 مابرد و گمبشتم چون کعبه محبت
 در آوده و زور جیت گردان بهمان
 خیر از ورهاجر تابرج قمشه منگر
 سیلا دیور مریم سیلا دیور مایه
 کز نور شیر اند داز کمال شے مر
 درار بقین صبا شطیت نشه محرم
 سر که چهای شهر ش صفت مشاعر
 دیباچه و یارش سعد السعد از هر
 تقش سراسی ایمان دیوار و کافر
 فرساکنان روز و زین سو شهر معشر
 آن فرضه معلوا ان روضه سبور

مکتبہ اسلامیہ، لاہور، پاکستان

مکتوبہ نمبر ۱۸۷۲ مورخہ ۱۰ ستمبر ۱۹۳۵ء

۱۰
 نسبت خدمت آن ذی کبریا
 با حق کرده ام بنده آن بزرگوار
 شد که خاکش درین میان من بود باین دردت
 پا زدی که بجز تو جای بود باین دردت
 شمع غلامی که بجز تو بکار آن بود
 کعبه زدی که بجز تو بکار آن بود

۱۲ مولانا سید محمد عارف علی
صاحب عمر و فاضلہ کرامت دار
دربارہ اور فنکارانہ
افعال کے ساتھ

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

ابر درخشش برق بجز ننگ پیکان
همیشه بدسامت سوخت تمام سپهر پرست
سرور از ضرورتش همه بهشت خفرت
یک کجاست ننگی در سینه خنجر توران
کیاست سپهر و روز و ساعت گیر و گاه بعد عالم
شیرش بریده و روزی خیال و چشم و
خبرش کفر شوش کاغذ که دیدش
بر پرچم علامت بر تارک غلامان
هر روز ننگ شده به نخست طوق و اشهر
ای خاک در گشت راه انجیات تشنه
تبع تو صیقل دین لابل خلیب دولت
از غلامان فایض تعلیمهای نفیسه
تحقیق و درون بسی استی زور دم و
مجدوم چون ترنجبست بر ص چوب و
استی نریخ و سیمی بی چاشنی ولدت
کی طرفه گرد و شد می نوم طرفه تران

۱۲
 از این شهر که در زمان شاه
 از این شهر که در زمان شاه
 از این شهر که در زمان شاه

کلمات فغانی
خطیب سماک نیزه پرستاره شکر
دارای زلال بهت زلال زبان و داور
سروان روح بنایش روح فرشته نجیب
یک علیش یمنی در دیده ملک پر
چون از خیمه عیالیم عیالیم نور
تغشش کافر شوئی فضا بر جان قیس
خبر دیده و دوش و دوشی که دیدم
از شتری است ملک شمع از آفتاب غفر
سگاسطوق ساز و از دم و زدم غنچه
در آب بنت تو هم بحر غمت چشم
در طایبان تو داری طول لسان
قلعه های گیتی حکم تر مستقیم
ذمی هزار بقعه است هزار شکر
کش جوهر حیات معلول کرده جوهر
چون سبب نخل نبدان یا چون ترنج
کافی شد است محبت از مغشس سیر

کتابخانه عمومی
وزارت معارف و اوقاف و صنایع مستظرفه
تاریخ ۱۳۰۲
شماره ۱۰۰

[illegible]

شاه نواز عرب نژادی بنی بختیاری
 نهادن غریز دارند اهل عرب پست
 روی خوشی طلاس مصری دبی عامه
 اطلس رنگش اصل عماله
 عجز خلعت تو این پس که بست خشم
 بود آن نعیم دنیا فانی شمعان خرم
 شاه نایب دولت تو صافست خاطرین
 وافر که سایه تیغ داند کمی ندر و
 خاقانیم نه والله خاقان نظم و شرم
 زین کتلهای بکند استبنان حسرت
 زین خانه ووشاخی اندر نه ناظر
 و غیبت من آید پید حسودم آرسه
 جان سخن و راز امشب نشیدن به
 پیش مقام محمود یعنی بساط عالمی

بجای شاه نواز بنی بختیاری

شاه نواز جو احمد شیر عرب چو چادر
 زانم غریز کردی دادی کمال او فر
 عقلی براق ابرش ترکی و شاق احمد
 ابرش جو باد و سیاهان ترکی لبان
 بآباد و آتش و تیغ بستش امان
 هست این عروس خاطر باقی طراز خضر
 چون خاطر اسطودر خد دست سکندر
 در آفتاب گردش گیتی چو سن خنور
 گویند کان عالم بشیم عیال پریشان
 شش عظیم خاطر جوقی نعیم است
 سن فار و جهانم و ایشان زیاده نکر
 چون زادن تخت دورم و زن سب
 به چنین نشید می نشید شمع
 گوهر فرخش من محمود و محمد

بجای شاه نواز بنی بختیاری
 در آفتاب گردش گیتی چو سن خنور
 گویند کان عالم بشیم عیال پریشان
 شش عظیم خاطر جوقی نعیم است
 سن فار و جهانم و ایشان زیاده نکر
 چون زادن تخت دورم و زن سب
 به چنین نشید می نشید شمع
 گوهر فرخش من محمود و محمد

بجای شاه نواز بنی بختیاری
 در آفتاب گردش گیتی چو سن خنور
 گویند کان عالم بشیم عیال پریشان
 شش عظیم خاطر جوقی نعیم است
 سن فار و جهانم و ایشان زیاده نکر
 چون زادن تخت دورم و زن سب
 به چنین نشید می نشید شمع
 گوهر فرخش من محمود و محمد

بجای شاه نواز بنی بختیاری
 در آفتاب گردش گیتی چو سن خنور
 گویند کان عالم بشیم عیال پریشان
 شش عظیم خاطر جوقی نعیم است
 سن فار و جهانم و ایشان زیاده نکر
 چون زادن تخت دورم و زن سب
 به چنین نشید می نشید شمع
 گوهر فرخش من محمود و محمد

ای در زمین ملت سمار کشور وین
عشری نزال عمرت حسین لعن صاحب

با دوی جویت معمور اندر فلک مسمر
نشین دقیقه جاسیت یرنه فلک مقرر

فی مدح خاقان الاظم شاه قشمان منوچهر بصفت دی المصلح

در کام صبح از ناز تنیست غمدی
صحب گلگون تاخته شمشیر بر خون آخته
کیمین سینه آسمان ارداویم بکیران
صبح آمده درین کور و نور زبان طلب
شب چاه بیزن بجهت شرق شاه نزال زر
ستان صبح آهسته وز می فتح اندر خسته
رضوان فتح خرم خانها و خندان
ایع از شهبستان جرم بیوه بستان ارم
از آب دیدی می نگری برده آب زار
با دایم سانی مست خواب جویشا وان

زیرین نهر از آن کسبه برفت مینا رخنه
بر شب شیخون ساخته خورشید ار خنده
خون شبستان بکمان بر طاق خنجر
نهر و سگاف امکا و شب و زهر و عطر
خون شب و شمان نگر خاک و فدا و رخنه
می شن روح او فتنه نقل فضا رخنه
کنت رکده در و انما از عرق حور ار رخنه
گرو و رستبان گر کیمین رخنه
سای بکار آب در آب کما رخنه
از دستها جام شراب فدا و مینا رخنه

مولا و قتل
مولا و قتل
مولا و قتل
مولا و قتل
مولا و قتل
مولا و قتل
مولا و قتل
مولا و قتل
مولا و قتل
مولا و قتل

مولا و قتل
مولا و قتل
مولا و قتل
مولا و قتل
مولا و قتل
مولا و قتل
مولا و قتل
مولا و قتل
مولا و قتل
مولا و قتل

نیز و غیره...
از کلام...
نیز و غیره...
از کلام...
نیز و غیره...
از کلام...
نیز و غیره...
از کلام...
نیز و غیره...
از کلام...

در مدح خاقان الاظم شاه قشمان منوچهر بصفت دی المصلح
نیز و غیره...
از کلام...
نیز و غیره...
از کلام...
نیز و غیره...
از کلام...
نیز و غیره...
از کلام...
نیز و غیره...
از کلام...

<p>او آفرید در دای در می لال و لعلش در در می را از قاف در شسته جان کرده خم زهره غرق خوان آمده در بر پستان آمده خاقان کبر کز شرف پیش سلاطین در</p>	<p>خاقانی بنیک جوهری در دای مضایح پس از ناکش و در هم پیشاه و بالار چون زیر پستان آمده بر شسته شر بار باران بود از اریقت شیر قاف و غر بار</p>
--	---

از ناکش و در هم پیشاه و بالار
 از ناکش و در هم پیشاه و بالار
 از ناکش و در هم پیشاه و بالار
 از ناکش و در هم پیشاه و بالار
 از ناکش و در هم پیشاه و بالار

بهرین من گوید

<p>ای شیر باران غمت خون دل مار بخند ای صید یک شفت خرو جان غمت ای بخند سیل ستم بر جان ما ستر قدم کبر نه خون آب نرم شستن ساش از خوشی م رفت چو هر غوغا خمی ن زید بر سودا خون ماهی و جوز از یوت در شکله یور در برت محراب قیصر کوی تو عید سیاروی تو در چرخ سودای تو خاست با مارای تو روز نوست خرفزین بر آمان مجلس شین</p>	<p>نگدشت طوفان غمت خون دل مار بخند چشم تو در یک چشم زده خون به سهار پس زده ناکر و کم مانده ده مار بخند بسته باش ای آب شرم از چشم رخسار چشمت به رخسای خون آب رخ مار بخند از غم تو چون شترت مد خون جوز آر غوغا صلیت موی تو آب چله پا کحیت جوی است و جیب در مار بخند ماز و سر در پای تو خاقانی است رخند ماز و چهره بر زمین تو سیم سیم رخند</p>
--	--

ای شیر باران غمت خون دل مار بخند
 ای صید یک شفت خرو جان غمت
 ای بخند سیل ستم بر جان ما ستر قدم
 کبر نه خون آب نرم شستن ساش از خوشی م
 رفت چو هر غوغا خمی ن زید بر سودا خون
 ماهی و جوز از یوت در شکله یور در برت
 محراب قیصر کوی تو عید سیاروی تو
 در چرخ سودای تو خاست با مارای تو
 روز نوست خرفزین بر آمان مجلس شین

<p>خاقانی بنیک جوهری در دای مضایح پس از ناکش و در هم پیشاه و بالار چون زیر پستان آمده بر شسته شر بار باران بود از اریقت شیر قاف و غر بار</p>	<p>خاقانی بنیک جوهری در دای مضایح پس از ناکش و در هم پیشاه و بالار چون زیر پستان آمده بر شسته شر بار باران بود از اریقت شیر قاف و غر بار</p>
---	---

خاقانی بنیک جوهری در دای مضایح
 پس از ناکش و در هم پیشاه و بالار
 چون زیر پستان آمده بر شسته شر بار
 باران بود از اریقت شیر قاف و غر بار

خاقان اکبر که فرخنده نامش در شمع لاله درک
در پای او دست ملک روح مملکت

چهارمین زمین معنی گوید

<p>باز از وقت زمین صفت شد آید بکار شماره یک اسپه بر فلک که در دست است باین سر و دنگه که ببارگید آید بکار و دیده همه بر خوان وی بزغال پر مهر از چاه دی که در زمین است آن یوسف که درون شین می باشد زمین ستمها تا فتنه و در لوله از ان شتافته چون یوسف از دلو آمده و حوت چون یوسف زنگ سپیدی بر زمین از سوشنند زنان پیش که مهر فلک خوان بر کسار و فلک از برای مرفک</p>	<p>از زمینک آساز گفت لوله لاله رخساره از فلک لاجش یک باب در قیاس از زمین که در دست است از چاه دی که در زمین است آن یوسف که درون شین می باشد زمین ستمها تا فتنه و در لوله از ان شتافته چون یوسف از دلو آمده و حوت چون یوسف زنگ سپیدی بر زمین از سوشنند زنان پیش که مهر فلک خوان بر کسار و فلک از برای مرفک</p>
--	---

<p>خاقان اکبر که فرخنده نامش در شمع لاله درک در پای او دست ملک روح مملکت</p>	<p>خاقان اکبر که فرخنده نامش در شمع لاله درک در پای او دست ملک روح مملکت</p>
--	--

در این کتاب که در دست است
از زمین که در دست است
از چاه دی که در زمین است
آن یوسف که درون شین می باشد
زمین ستمها تا فتنه و در لوله از ان شتافته
چون یوسف از دلو آمده و حوت چون یوسف
زنگ سپیدی بر زمین از سوشنند
زنان پیش که مهر فلک خوان بر کسار و فلک
از برای مرفک

ای شیر غلام از ننگون و زشتی عدل گزند
 کلکت طلیب انس جان تر باک اگر در زندان
 تیغ در آب آلود شد چرخ و زمین
 از تیغ نور افزای تو و زرخش صورتی تو
 زان رخس جو ز ابار دم چون جوهر سستیم
 تیر تو تنین و دم شده زووع زان ازیم
 تیغ و زشتانی بکفت تیغ و زشتانی تیغ
 این چرخ تا شیرین لقب از دست بو کوی
 تیغ تو عذر ای مین و در حلقه چشیش تن
 عذر است شد تیغ ظفر زان عذر از لعل
 تا در بیستیم می بود و کج از دوشد کم بود
 دیوار مشرق را اگر خشت ز راهد و قرض
 بل خشت ز زمین آن بنان در خوی خشت
 بخت حسود سر زده و شر بر بنیان شده

بخت چرخ آنگون نور خسته
 از ای نیک از دمان تی کرده و نور
 و زشتی بیابا لایر شده و زشتی
 هرگز ز نور آسمانی تو نور خستد از خسته
 کلکتون چرخ انگشت پشم شیر ناکم از خسته
 کل کلمات از خسته و شفا عفا خسته
 است آشی و فزغ علفت لوان از خسته
 شیرین تر از نیک و در ب چشم بنیان خسته
 چون نور زده از عدل و بخت مینا خسته
 آن خون گیری را اگر چشم اعدا خسته
 بل کان هم یک نم بود و نیک ستا خسته
 چون دست خشت از خشت از نیک ستا خسته
 چون خشت گل بر آبدان از دست خسته
 خفلی است بر روی آمده و ز کف خسته

کلمات ناشناخته
 ای صوفی غلام از ننگون و زشتی عدل گزند
 کلکت طلیب انس جان تر باک اگر در زندان
 تیغ در آب آلود شد چرخ و زمین
 از تیغ نور افزای تو و زرخش صورتی تو
 زان رخس جو ز ابار دم چون جوهر سستیم
 تیر تو تنین و دم شده زووع زان ازیم
 تیغ و زشتانی بکفت تیغ و زشتانی تیغ
 این چرخ تا شیرین لقب از دست بو کوی
 تیغ تو عذر ای مین و در حلقه چشیش تن
 عذر است شد تیغ ظفر زان عذر از لعل
 تا در بیستیم می بود و کج از دوشد کم بود
 دیوار مشرق را اگر خشت ز راهد و قرض
 بل خشت ز زمین آن بنان در خوی خشت
 بخت حسود سر زده و شر بر بنیان شده

کلمات ناشناخته
 بخت چرخ آنگون نور خسته
 از ای نیک از دمان تی کرده و نور
 و زشتی بیابا لایر شده و زشتی
 هرگز ز نور آسمانی تو نور خستد از خسته
 کلکتون چرخ انگشت پشم شیر ناکم از خسته
 کل کلمات از خسته و شفا عفا خسته
 است آشی و فزغ علفت لوان از خسته
 شیرین تر از نیک و در ب چشم بنیان خسته
 چون نور زده از عدل و بخت مینا خسته
 آن خون گیری را اگر چشم اعدا خسته
 بل کان هم یک نم بود و نیک ستا خسته
 چون دست خشت از خشت از نیک ستا خسته
 چون خشت گل بر آبدان از دست خسته
 خفلی است بر روی آمده و ز کف خسته

کلمات ناشناخته
 ای شیر غلام از ننگون و زشتی عدل گزند
 کلکت طلیب انس جان تر باک اگر در زندان
 تیغ در آب آلود شد چرخ و زمین
 از تیغ نور افزای تو و زرخش صورتی تو
 زان رخس جو ز ابار دم چون جوهر سستیم
 تیر تو تنین و دم شده زووع زان ازیم
 تیغ و زشتانی بکفت تیغ و زشتانی تیغ
 این چرخ تا شیرین لقب از دست بو کوی
 تیغ تو عذر ای مین و در حلقه چشیش تن
 عذر است شد تیغ ظفر زان عذر از لعل
 تا در بیستیم می بود و کج از دوشد کم بود
 دیوار مشرق را اگر خشت ز راهد و قرض
 بل خشت ز زمین آن بنان در خوی خشت
 بخت حسود سر زده و شر بر بنیان شده

بر سرش هر وقت خوش عقد سال نشاند
 کرد در اخیل او تاقیه و ان افشاند
 گوهر از الماس و مشک از زریان افشاند
 عمارت طبع جان بر میسمان افشاند
 در و باد آنکه نمک پیش خوان افشاند
 خازن آن کس در بر میسمان افشاند
 نووده کافور رنگ عفران افشاند
 طبع کافوری که وقت مهرگان افشاند
 آن همه کافور گزینند وستان افشاند
 لطف کند و جانان بین که نهان افشاند
 چار مایه بر سرش توش توان افشاند
 کما بهاش از مغز بر شاخ جوان افشاند
 شیر را طراف چشم بوستان افشاند
 گزینم در بخت ارش زان عیان افشاند
 صفت صفت از مرغیان و ان کار افشاند

ست چون یوسف چاه و تو خوش صبح
 است یک سکه که از سقلا و اخیل
 در کاشی غشت گیسو دار و خوش خال
 و ز برای آنکه مایه بی نمک نهاده
 که آن سلطان جوان مایه ای میسمان
 گریه می بر زمین مرده از هر حوط
 در مزاج گوهران از ناسل باز داشت
 خود خواهد شاه و شاه فلک محروم را
 باز نو نو در رحمهای عروسان چمن
 با جهان نافته از ساسم و مایه بیسمان
 مغر کردن از کامت ز و مین
 چشم و روی دشت بستان گزینستان
 شلخ طفلی بود نو خط گشت باغ شینو
 کاروان سبزه تا از قاع صفت صفت

و عمارت در اخیل او تاقیه و ان افشاند
 کانی بی بین و تو خوش صبح
 از نعلات اشکری و مایه بیسمان
 در کاشی غشت گیسو دار و خوش خال
 و ز برای آنکه مایه بی نمک نهاده
 که آن سلطان جوان مایه ای میسمان
 گریه می بر زمین مرده از هر حوط
 در مزاج گوهران از ناسل باز داشت
 خود خواهد شاه و شاه فلک محروم را
 باز نو نو در رحمهای عروسان چمن
 با جهان نافته از ساسم و مایه بیسمان
 مغر کردن از کامت ز و مین
 چشم و روی دشت بستان گزینستان
 شلخ طفلی بود نو خط گشت باغ شینو
 کاروان سبزه تا از قاع صفت صفت

و عمارت در اخیل او تاقیه و ان افشاند
 کانی بی بین و تو خوش صبح
 از نعلات اشکری و مایه بیسمان
 در کاشی غشت گیسو دار و خوش خال
 و ز برای آنکه مایه بی نمک نهاده
 که آن سلطان جوان مایه ای میسمان
 گریه می بر زمین مرده از هر حوط
 در مزاج گوهران از ناسل باز داشت
 خود خواهد شاه و شاه فلک محروم را
 باز نو نو در رحمهای عروسان چمن
 با جهان نافته از ساسم و مایه بیسمان
 مغر کردن از کامت ز و مین
 چشم و روی دشت بستان گزینستان
 شلخ طفلی بود نو خط گشت باغ شینو
 کاروان سبزه تا از قاع صفت صفت

و عمارت در اخیل او تاقیه و ان افشاند
 کانی بی بین و تو خوش صبح
 از نعلات اشکری و مایه بیسمان
 در کاشی غشت گیسو دار و خوش خال
 و ز برای آنکه مایه بی نمک نهاده
 که آن سلطان جوان مایه ای میسمان
 گریه می بر زمین مرده از هر حوط
 در مزاج گوهران از ناسل باز داشت
 خود خواهد شاه و شاه فلک محروم را
 باز نو نو در رحمهای عروسان چمن
 با جهان نافته از ساسم و مایه بیسمان
 مغر کردن از کامت ز و مین
 چشم و روی دشت بستان گزینستان
 شلخ طفلی بود نو خط گشت باغ شینو
 کاروان سبزه تا از قاع صفت صفت

از پی افروزش بزم جلالش و انوس
وزیرین کار غصه گرفت حراثت فلک
آنچنان خمی چنین کشورستانی داد
گر کند وقت اند خلق گساران
بنده گان شده کن از چرم شیران که ده
ز آتشین تیغ که خاکستر کند و یو
ابر با از تیغ و بارانهای پیکان که اند
تاج کیو نیست فعلی پ آن تاج کیا
از صیقل سپ شیر شویا و خرگوش
دست باز و ش از پی قصر مخالف
گر بعد موسی است اگر قط از هوا
نخندد کن بقای شاه موسی دست
روشنان در عهدش از شر و ان
تا بدورد دولت اگر شت شر و ان
عاقلان میزد آب عرش و ان خال
بر چند آنان که با عیش شنید از زرشک

نور با کین بفتش شمع بی دخال افشاندۀ امر
 تخم دولت تاکنون بر آنجان افشاندۀ امر
 بر چنین آید ز تخمی کا پنجان افشاندۀ امر
 سرشان شکر آید بر سدان افشاندۀ امر
 در کمرهای پلنگان جهان افشاندۀ امر
 شعله در شیر سیاهستان افشاندۀ امر
 بر قمار آینه بر شوال افشاندۀ امر
 کوهی دست و دلش دریا گویان افشاندۀ امر
 بس دم الحضا که شیران بیان افشاندۀ امر
 ز آتشین پیکان شمر تا قصرشان افشاندۀ امر
 بآیین و سلوی سلوت رسان افشاندۀ امر
 بر شامی میوه و مرغ جستان افشاندۀ امر
 زیر پایش افسر نوشیدان افشاندۀ امر
 عرشیان فیض روان رخیران افشاندۀ امر
 بر بری و بلخ و مرو و شاه جان افشاندۀ امر
 خال بر روی طیب مهربان افشاندۀ امر

انسان پیدا شد و مولانا
 سید صادق علی
 مدظلہ شریف و بوسید
 کنایت از آن دیوبند که
 اورا ستم دشمن و کلاه
 بازند از آن کجای گشت
 دقت این مشهور و منه
 مدظلہ شریف ای فخر
 که قابل صفت اند
 بنده گان شورش آن طایفه

آید و این چنین بگوید
 خدایا جانان و از تو چشم باز
 گشت جانان بخوابد و از تو چشم باز
 خدایا جانان و از تو چشم باز
 خدایا جانان و از تو چشم باز

کدامت از اینهاست که در این کتاب مذکور است

اسان

آسمان گردید بر ایشان کز درفش گشته ز
ماده تابان کور می زو انگان این جهان
پیش تنغش کاش فرو در امانند که چرخ
جنیان رهند ز اسن لیک از عشق کفر
تا زامانش کابل و بلغار دارند آب خور
منغر گردن عطسه داد و حلقه دریا نه
آتش و باد مجسم دیده کز کرد و جوش
از دوستند آن چار و ندان زحل در هم
دی غباری بز فلک میرفت گفتیم غبار
تا فلک گفتا و فعل مر کبان شه بهم
کو کب سیست یاد دوی کز هر در
پنج شاخ دست او ش کرد صنوبر بسته ام
تا قلم را مار گنج پا دشا هی کرده اند
بر لعاب کا و کو هی دیده آهوی دست
ترجمان یوسف غیبستان مصری ظلم
کوی آن دم کز چه مغرب زده شرقی

پیش غیری جان بطبع نام و نشان افشاند
 بر تیغ سنگ و بوم و دریا ن افشاند
 گر گمان بر سپید خاک نتوان افشاند
 وید بار آهن تیغ میان افشاند
 که دیزان سوی نخل و عقیان افشاند
 زان غبار رو که ایام افشاند
 کوه البرز از سم و قلم زان افشاند
 جفته گوئیم راه آسمان افشاند
 مرکبان شهید ز راه لکشان افشاند
 روشنمان خاک سپاهش زان افشاند
 دست و گلکش که توقیع ازینان افشاند
 بر جان صد نور از شاخ ایمان افشاند
 از دوان مار گنج شایگان افشاند
 از لعاب زرو ما که زبان افشاند
 کابیل از تارک آن چمان افشاند
 سیخ بر مهر و زحل بر زیر قمان افشاند

۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱
 ۴۷۲
 ۴۷۳
 ۴۷۴
 ۴۷۵
 ۴۷۶
 ۴۷۷
 ۴۷۸
 ۴۷۹
 ۴۸۰
 ۴۸۱
 ۴۸۲
 ۴۸۳
 ۴۸۴
 ۴۸۵
 ۴۸۶
 ۴۸۷
 ۴۸۸
 ۴۸۹
 ۴۹۰
 ۴۹۱
 ۴۹۲
 ۴۹۳
 ۴۹۴
 ۴۹۵
 ۴۹۶
 ۴۹۷
 ۴۹۸
 ۴۹۹

[illegible]

چون ز تارکی به بلغار آمد قند ز نشانه
 این شهر را که نیست و درین
 این شهر یارب کرد و بزم چنین اسکاند
 از راه کاک بنان طبع بیان افشاند
 درستان نیست و در دست همان زبیر
 شب ست و ماه نو گوی که از گوی
 صو جان گوی باد از دل و پشت
 بر روی خمیش از بر صین و تکیوان نشا

ایضاً فی المبح نصر الدین سل سلطان فی المطالع گوید

مجلس بر ما عهد از خلد خوشتر سازند
 بخش بر آب لعل و کشتی در خستند
 بس جیل خور و دزد ساغر و اخضر سازند
 مایه بر و دران هم را مهر بر در سازند
 رشک آلوده یک ماهش معطر سازند
 روز و جا و درار و وزی تقدیر سازند
 عده داران ز راز اجماله بر خستند

درستان نیست و در دست همان زبیر
 شب ست و ماه نو گوی که از گوی
 صو جان گوی باد از دل و پشت
 بر روی خمیش از بر صین و تکیوان نشا

فعل باشد و مولانا
 در این شهر را که نیست و درین
 این شهر یارب کرد و بزم چنین اسکاند
 از راه کاک بنان طبع بیان افشاند
 درستان نیست و در دست همان زبیر
 شب ست و ماه نو گوی که از گوی
 صو جان گوی باد از دل و پشت
 بر روی خمیش از بر صین و تکیوان نشا

صفت در هر مظهر و مظهر در هر صفت

ما و نرویدی لبست بین شد جانم نگر
 پیش بالایت بالایت و در بارم نگر
 چون کمر حلقه بگشتم چشم پیش از آنکه
 زان لب چون آتشی تر بهی کن یک لب
 من فی شکو و اگر چه طعمه آتش نمی ست
 سر گذشت حال خاقانی بد قمر ساز از
 سوخته عود ست و لبند ان و دندان
 نصرة الاسلام و گیتی بیلوان جرم
 ظل حق فرزند شمس الدین تا یک جهان
 هشت فرست از قول تا ارسال چون
 رستم توران ستانست این خلف که فراو
 مملکت بخشی که نقش مشیت حق بر او
 عکس یک با من و گیتی میاید که صفای
 است تا یک چون فریدون است با کار از
 آب گرز کا و پایش باد کور اعرشیان
 هست اما یک مصطفی نماید اسکندر
 در یکی شان در قبائل قابل فرمان شد

کین نه را از لبیک بار کند میسر
 ز آنکه صد نور بهر از یک صبور
 چون که گاه تو باز هم گسیه لاغر
 اگر چه بر مهر آتشی مهری ز غنیر
 طمعه این تشنگی از آتش رسا
 نو بنوعهاش تو بر تو جو د قیر
 شوق شامش آتش شودش مهر
 چار پای شکست از تاج دو میک
 بر سر عرش از جلال قدرش
 هفت گردون اودان شربت خضر
 الله اکر الملک کیخسرو مسخر
 بیضه مهری که در کتف پیاسر
 آب خضر و آینه جان سکندر
 تویشن ضحاک شور و اژدها شیر
 آتش ضحاک سوز و اژدها خور
 کین در اهرم در میملک پرور
 آتش چون غنصر اول مشیر

کین نه را از لبیک بار کند میسر
 ز آنکه صد نور بهر از یک صبور
 چون که گاه تو باز هم گسیه لاغر
 اگر چه بر مهر آتشی مهری ز غنیر
 طمعه این تشنگی از آتش رسا
 نو بنوعهاش تو بر تو جو د قیر
 شوق شامش آتش شودش مهر
 چار پای شکست از تاج دو میک
 بر سر عرش از جلال قدرش
 هفت گردون اودان شربت خضر
 الله اکر الملک کیخسرو مسخر
 بیضه مهری که در کتف پیاسر
 آب خضر و آینه جان سکندر
 تویشن ضحاک شور و اژدها شیر
 آتش ضحاک سوز و اژدها خور
 کین در اهرم در میملک پرور
 آتش چون غنصر اول مشیر

کین نه را از لبیک بار کند میسر
 ز آنکه صد نور بهر از یک صبور
 چون که گاه تو باز هم گسیه لاغر
 اگر چه بر مهر آتشی مهری ز غنیر
 طمعه این تشنگی از آتش رسا
 نو بنوعهاش تو بر تو جو د قیر
 شوق شامش آتش شودش مهر
 چار پای شکست از تاج دو میک
 بر سر عرش از جلال قدرش
 هفت گردون اودان شربت خضر
 الله اکر الملک کیخسرو مسخر
 بیضه مهری که در کتف پیاسر
 آب خضر و آینه جان سکندر
 تویشن ضحاک شور و اژدها شیر
 آتش ضحاک سوز و اژدها خور
 کین در اهرم در میملک پرور
 آتش چون غنصر اول مشیر

پیش کشد آهیب روز و بگویند قد صبر
پیش که طاموس سج بنیت زین
گوهر می آتش است لعل و خلیعش بخوان
ناب گل چون قوی ساقی مل هم تو باش
نور پرچم کمن حدیث بجز جام من
قبله خاقانیت قدیمی با ش
جام صدف و دنیا که گوهر زیر بحر
خون رزان خور که هست خون راز
گرچه خرد و خطاست بر خطای دگر
چشمه خورشید لطیف بلکه سطرلاب روح
تا همه بر فال عید جان ملک فعل را
خضر و جمشید جام سام تمتمن حسام

دیو دلی کن چرواز فلک این نوم
 از یزید بیضا بساز بهیمن مجلس ارم
 مرغ صراحی گل ست با وحش بدم
 جان چانه بد به بر چین جان بحسب
 حاکم زان خشک آتش تر در شکم
 سوخته چون عقیق عقل کشته جو سیمار غم
 ماهیچه زر کند بزن ماسه درم
 نیل زنگ هوس فرم زخم ستم
 تا خط بعد اورد و جلیه صفت جام جم
 گوهر گنج حیات بلکه کلبه کرم
 داغ سکه پنجسیم برد کف الامم
 خضر کند سپاه شاه فریدون علم

المطلع الثامن في هذا الوزن المعاني

ای لب و زلفین کو مهر دانه بزم
در خن رویتو حجله زنگی عروس
مزیم آبتن است لعل قواز بوبه ماش

افعی تو دایم دیو مهره تو مهر جسم
درین خنجر تو حجره بندگی منیم
نابجده ای شود و بدی تو

[illegible][illegible][illegible]

آب بزم شد شفق زخم و شب رنگ ز
 خلاق و دغولی شد برب عبد را
 گفتی شب مریم است یک شبه تاش
 گفتی غوغای مصر طالب صاع ز
 ماه و سرانگشت خلق این قلم آن چون
 صاع سر ماه شد ماه بدان مید
 از بن گوش آسمان از مه نوب
 خسر و مهدی نصب مهدی آدم
 مهدی و جال کش آدم شیطان
 قابل انوار عدل قاض ارواح
 اول سلجوقیان سخر نانی که هست
 شرح نوازش و زون اندر عرق بحر و
 آتش تیغش چو تافت پنبه شود بوی
 چشمه غر بوسه و او خاک و رش سایه
 عیبر بر پیمان و در حق نمنا حق
 ای بر صد گاه و بر صاحب صدر
 شرع بدوران تو رستم و گاه وجود

وز لب خم نیمه غرق در آب
 بر دو گر دی خلق ماه نو آمد
 مست یمنش کو است کارین
 صاع ز آید بست شد ل غوغا
 خلق چو طفلان نو شاد بون و
 سنبلیله خن را ابر کف شاه
 حلقه بگوشی شود بر در شاه
 آدم موشی بیان موسی احمد قدم
 موشی دریا شکاف احمد جبریل دم
 نقشه آخر زمان از کف او
 سایش خیر العباد سایه رجا
 شرح جلالتش و ن از ورق کیف و کم
 با و تمنن چو خواست پشه شود
 زاده خود و دید لعل با کمرش کرده
 کرده و نهار من و در حق فسر
 دی بدم گاه عقل نایب حکم قدم
 ظلم بفرمان تو بیزان و چاه

بزمی که در آن شب مریم است
 غوغای مصر طالب صاع ز
 ماه و سرانگشت خلق این قلم آن چون
 صاع سر ماه شد ماه بدان مید
 از بن گوش آسمان از مه نوب
 خسر و مهدی نصب مهدی آدم
 مهدی و جال کش آدم شیطان
 قابل انوار عدل قاض ارواح
 اول سلجوقیان سخر نانی که هست
 شرح نوازش و زون اندر عرق بحر و
 آتش تیغش چو تافت پنبه شود بوی
 چشمه غر بوسه و او خاک و رش سایه
 عیبر بر پیمان و در حق نمنا حق
 ای بر صد گاه و بر صاحب صدر
 شرع بدوران تو رستم و گاه وجود

بزمی که در آن شب مریم است
 غوغای مصر طالب صاع ز
 ماه و سرانگشت خلق این قلم آن چون
 صاع سر ماه شد ماه بدان مید
 از بن گوش آسمان از مه نوب
 خسر و مهدی نصب مهدی آدم
 مهدی و جال کش آدم شیطان
 قابل انوار عدل قاض ارواح
 اول سلجوقیان سخر نانی که هست
 شرح نوازش و زون اندر عرق بحر و
 آتش تیغش چو تافت پنبه شود بوی
 چشمه غر بوسه و او خاک و رش سایه
 عیبر بر پیمان و در حق نمنا حق
 ای بر صد گاه و بر صاحب صدر
 شرع بدوران تو رستم و گاه وجود

و در سلیمان و عدل بنیاد آفاق و علم
 و معجز از دوات مست پیشه ریاضی
 آفرین تو تیر بر چرخ شست تو تربیع عرش
 جبر از اسم هشت خلدت بود جبر
 ملک بود و بلغ خلدت خلا لال سیون
 خطه شست آفتاب روزی غل
 هست طوق چه صفر خصم تو بخت خاک
 ایمنی ز احاد ملک خصم تو مغرست بس
 ملک خراسان ترست و کف اغیار
 غنیم بود کنج عرش خازن او اهرمن
 اخور خر کس نکرد در دهنه و در اسلام
 در همه ملک فلک نان و خوشه یکی
 چون گفت تو از قیست تو در ده و نور
 حاصل شش و در کونچ تو توئی از قیست
 نائب یزدان سخن گرد توئی بس چرات

محمد شیخا و کل خشم حواری و غم
در عرب از یاد دست شاور جاصل انعم
داو تو شیت ذات صورت عدل و علم
میخ تو درشت غلده بند و خذر راضع
شاه بود ظل حق فوق کمال اللهم
منه است آسمان بکیده ای محترم
در پیش اتحاد و صفر یعنی آه از ندم
گرچه رود و حساب هیچ بود در رقم
موسی ملک توئی گرگ شان غنیم
ظلم بود و صدمه شرح حاکم ابو اسلم
کس جل سگ بهم نداشت خلعت بیت
داو کف و کلک تو خوشه و طنان سلم
نمان سپید فلک آفتاب سیاهت رسم
بر تو سوزد تا ابد ملک جهان محشم
حکم تو چون حکم حق نزد بشد رسم

[illegible][illegible]

خضر ز توقع تو ساز و تریاک روح
 پیش بگ در گشت از فرغ دست برد
 گر خرد ترک در دم رام حجام تو اند
 از قف شمشیر تو در سقند آن دو قوم
 ملک خراسان به تیغ بازستانی ز غیر
 کاوه که داند زون بر سر منجا ک تپک
 کوه جاست که بر دآب بت لات نام
 گر ز پی غده و غرقه خراسان کنی
 از جگر حبش خان خاک زند جوش خون
 در که میران غده و دشمنی نیم روز
 گردش پور و بلخ ز رنگت را خنجر
 گرد و چو شک سیاه خاک چو گوگرد رخ
 شیر و لانا چه مهر که یرقان گاه لرز
 تیغ تو مشکین ظلمت و گمین آب خور
 طرک رکابت چنانکه روح امین
 ای زهر بر زرت گنبد باطل حقیق
 چتر تو غرید فریغ تو مرغ نصال

چون بگفت بر کشاد افعی زرقام غم
 گرد و خروش دار جان من شیه
 نیست عجب که نهاد رام جوبست بر دم
 چون صفت اصحاب فیل در الم اندازا
 پس چه کنی در نیام گنج نغف مکتوم
 کی شودش پای بند کوره و زندان
 کش همه زیر نیام تن چو زنی لایتم
 گرد و سواران کند چو گردون در دم
 عطسه خونی و دهرینی شیران دشمن
 چون در افرا سیاه نیم شبان روغم
 بر در و دومی بار گشت رخسارم
 جزد و منوط و خاست از پی خصم خدیم
 سگ جگر از اجواه که دق گاه می دم
 شیر تو طغر ای تیغ پیش طغیان منضم
 بند عنایت چنانکه جبل متین
 وی ز جریر درت با نوح سائل نفسم
 علم تو بر عین حکم حکم تو کیوان شبرم

عجبت که بگفت
 ای کجاست که در
 بیان کنی
 در گشت از فرغ
 دست برد
 رام حجام تو
 از قف شمشیر
 تو در سقند آن
 دو قوم
 ملک خراسان
 به تیغ بازستانی
 ز غیر
 کاوه که داند
 زون بر سر منجا
 ک تپک
 کوه جاست که
 بر دآب بت لات
 نام
 گر ز پی غده
 و غرقه خراسان
 کنی
 از جگر حبش
 خان خاک زند
 جوش خون
 در که میران
 غده و دشمنی
 نیم روز
 گردش پور
 و بلخ ز رنگت
 را خنجر
 گرد و چو شک
 سیاه خاک
 چو گوگرد
 رخ
 شیر و لانا
 چه مهر که
 یرقان گاه
 لرز
 تیغ تو مشکین
 ظلمت و گمین
 آب خور
 طرک رکابت
 چنانکه روح
 امین
 ای زهر بر
 زرت گنبد
 باطل حقیق
 چتر تو غرید
 فریغ تو مرغ
 نصال

در سواد سید صاحب
 منظره
 نام لایت ای
 کجاست که در
 بیان کنی
 در گشت از فرغ
 دست برد
 رام حجام تو
 از قف شمشیر
 تو در سقند آن
 دو قوم
 ملک خراسان
 به تیغ بازستانی
 ز غیر
 کاوه که داند
 زون بر سر منجا
 ک تپک
 کوه جاست که
 بر دآب بت لات
 نام
 گر ز پی غده
 و غرقه خراسان
 کنی
 از جگر حبش
 خان خاک زند
 جوش خون
 در که میران
 غده و دشمنی
 نیم روز
 گردش پور
 و بلخ ز رنگت
 را خنجر
 گرد و چو شک
 سیاه خاک
 چو گوگرد
 رخ
 شیر و لانا
 چه مهر که
 یرقان گاه
 لرز
 تیغ تو مشکین
 ظلمت و گمین
 آب خور
 طرک رکابت
 چنانکه روح
 امین
 ای زهر بر
 زرت گنبد
 باطل حقیق
 چتر تو غرید
 فریغ تو مرغ
 نصال

چون بگفت بر کشاد افعی زرقام غم
 گرد و خروش دار جان من شیه
 نیست عجب که نهاد رام جوبست بر دم
 چون صفت اصحاب فیل در الم اندازا
 پس چه کنی در نیام گنج نغف مکتوم
 کی شودش پای بند کوره و زندان
 کش همه زیر نیام تن چو زنی لایتم
 گرد و سواران کند چو گردون در دم
 عطسه خونی و دهرینی شیران دشمن
 چون در افرا سیاه نیم شبان روغم
 بر در و دومی بار گشت رخسارم
 جزد و منوط و خاست از پی خصم خدیم
 سگ جگر از اجواه که دق گاه می دم
 شیر تو طغر ای تیغ پیش طغیان منضم
 بند عنایت چنانکه جبل متین
 وی ز جریر درت با نوح سائل نفسم
 علم تو بر عین حکم حکم تو کیوان شبرم

خضر ز توقع تو ساز و تریاک روح
 پیش بگ در گشت از فرغ دست برد
 گر خرد ترک در دم رام حجام تو اند
 از قف شمشیر تو در سقند آن دو قوم
 ملک خراسان به تیغ بازستانی ز غیر
 کاوه که داند زون بر سر منجا ک تپک
 کوه جاست که بر دآب بت لات نام
 گر ز پی غده و غرقه خراسان کنی
 از جگر حبش خان خاک زند جوش خون
 در که میران غده و دشمنی نیم روز
 گردش پور و بلخ ز رنگت را خنجر
 گرد و چو شک سیاه خاک چو گوگرد رخ
 شیر و لانا چه مهر که یرقان گاه لرز
 تیغ تو مشکین ظلمت و گمین آب خور
 طرک رکابت چنانکه روح امین
 ای زهر بر زرت گنبد باطل حقیق
 چتر تو غرید فریغ تو مرغ نصال

اگر بوی از جعبه بخشی فلک
اگر جعبه بر زمین ریزی از
در آفتابی که در برج غائب
و او ^{شماره} در ای در کبابی در آور
قبح عقد ^{شماره} کن ساکنین خفیت
رکابست ^{ای بیاد بزرگ} چون حلقه نیر ^{بیاد خورد} در آن
و بین دست ما ^{سایه} آن که چون رخ شاو
بشا جهان بین که گنج ^{سایه} و ما
بنوا در میان در سفال آتش
شفق خوابی صبح می بین و سحر
ز آهوی ^{سایه} سپهر طلب گاو زرین
صبوحی ^{درخت سالی} ز ^{ادریک} می جام و سحر
چو ^{درختی} آفتاب ^{درختی} نشان عقد ^{درختی} تو به بشکر
قدما ^{درختی} می چون اشک او و او
مگر کن قبح راز انگشت کز خود
می ^{ای در دست} احمر از جام ^{کبر} تا خطا از رق

نام شخصی از قوم گورگه بود که
علیه السلام نام او هم بود
این غرض است علیه السلام
و سبب حضرت شمس (ع)
بوده و او گویند که از نزد
مجلس که برپا شده که آن را
بیان خبرش علیه السلام
در روز و نخلان شده از
علیه السلام به دست آورده
بود اندرون

[illegible]

مگر باد را بندگان سازد و سلیمان
 غم چو خنجر بی دهن چو صحرای بی خشت
 بین رخسار کوشش کیخسرو آید
 مگر دون در افتد بلا غنوم ^{سازد}
 جهان ز یور عید بر بند و از نو
 رو گوید ز جامه سبز عید
 چو کعبه است بزیش که خاقانی آید
 چو راوی خاقانی آید ابر آرد
 سرخسروان افسر آل سلجی

که باد سپیجا بنزدان نماید
در و مرغ امن جوان نماید
ببین سیدوش چو پربان نماید
مگر گوش شاه جهانبا ن نماید
مگر مجلس شاه شروان نماید
مگر زبم خاقان ایران نماید
مگر تازی پارخیان نماید
مگر پادشاه ایران نماید
که سایش باز آں ساسان نماید
نام شاه بزرگ

ہمدین معنی فوزن کی ہے

شاهنظران این را نشان نماید
پد آور ز جیب فلک دست مو
نه خورشید هم خاند عیسی آمد

که گفت که برای ساری سبزه
که اکسیر برای آبان سبزه
ز سار می نقد نیز آن سبزه
چو معنی که معلول خیر سبزه

[illegible][illegible]

آوردن قلب آشفته بود
 که زانی بجزایب و زوایا
 و بافتن جگر اطهر بر لب
 گویند و زشتان و زوایا
 مولانا میرزا محمد علی
 خطا که سکه سبزه بکشد
 سه مسموم که در کف دست
 زدن فال بر گزینش
 طیاران نام بر سر گزینش
 سلفانی سکه در جیب
 کسبان از جیب کسبان
 بیان از شاه قیام
 جلالت و جلال سبزه
 گزینش از سبزه
 بنیست دوس که جیب
 دوس که جیب
 بنیست دوس که جیب
 دوس که جیب
 بنیست دوس که جیب
 دوس که جیب

پرسیده می بارم از خاطر این در
 ازین شعر غایت رسد عنصری
 بنخندم ز نظم بر ابله اگر چه
 بی نخل خرمای مریم شنبه و
 ملک منطق الطیبه طیار دانه
 بجان بادشاه جهان که جانش
 برات بقا با در دست عرش
 تو می چار جباران را که نش خندان
 که در فلک هفت بنیان نماید

در شرح سلطان جهان الیقین التبت

یا بهم الف و لب یا رود آینه اند
 آتش سرب و لب بر نگار آینه اند
 صبح از غایب تازد بر آینه اند
 بهر آن غایب کاندز سحر آینه اند
 شفق آورده و با صبح بر آینه اند
 از رخ و زلف حبش باختر آینه اند

بنیست دوس که جیب
 دوس که جیب
 بنیست دوس که جیب
 دوس که جیب
 بنیست دوس که جیب
 دوس که جیب

چاشنی گیران از چشمه حیوان گوشت
لماکات الملک جلال الدین کاغذش

شراب شاه سکندر بر آینه
آتش و آب بهم فیض آینه

المطلع الثاني

دوش برگردون رنگ دگر آینه
ماه نو ابروی زلال زرشک خضاب
بیشتر ماه نو و خون شفق و شست فلک
سی و شاق آمده وفا نعتی بوده و باز
همه ره صید کمان فرست بنوب انگه
چرخ را نشه نون و شکست از مه نو
مه طرازیت بست چپ گردون شب
بر فلک بین که پی تربت عیدی فلک
چرخ اطلس سبز و شب جا بید یکدرو
اختان شاه که از خاک در انصال
خسرو کشور پشیم که ز عدلش آینه و قوت
عدل خسرو دهد آینه ش ارواح و ضو
بر در گردون نقش الحیرت اسم بقا
اختران ز آتش شمشیرش در بوته

سب و اجم چو دجان با شرف آینه
خوش خضاب از پی ابروی آینه
طشت و خوانه ابهم از بیشتر آینه
یا تو کی گشته و تن با سفر آینه
شاخ آهوست که با خون آینه
کمان همه سرنخی در باخته آینه
نقش آن گویی در شوش آینه
صد هزاران شگفته با آینه
نقش روحانی بر آینه
کحل کسری و خنوط عسر آینه
چهار گوهر همه در یک عسر آینه
بینی ارواح که چون با صور آینه
لاجر و از پی آن در حبه آینه
همه کسیر قضا و قدر آینه

چوبی بخت
چوبی بخت
چوبی بخت

چوبی بخت
چوبی بخت
چوبی بخت

این سرودن است که در این کتاب است
نشد و دانند و نیز سب
ایک عضو بند است
نشد برب در وقت
می شوند در حجاب
مولانا سید محمد
صادق علی صاحب
الکرامت علیه السلام
شهر و ان ۱۲

فرخ بخش که در آن چشم ستاره زرد
 رای پریش در دوزخیت جوان بایست
 وقت شیر زدن گوشتی در کفش
 شور و شورند و دشت اگر چه که لا
 از پی دود و دشت ز غبار سپش
 در دشت خزان بگریزند که در بحر خزر
 چه عجب آنکه گوزمان ز اعیان سپش
 هست تریاک رضاش از دم و دوش
 پیش کا یکت خشم طلب بوسی خضای
 به دفع تبش آبله را مصلحت است
 باد و بهشت فلک پانچش خند آنکه
 سال عمرش صد و در بر زبان چاره
 روز بزش به عید و شب کاشن به قدر

خاک با چشم ستاره شمر آینه خسته اند
 کل یعقوب ز بوی سپه آینه خسته اند
 آتشین برق بخونین منط آینه خسته اند
 سار و مارند نفر بانفس آینه خسته اند
 داری خواب بدیع سیه آینه خسته اند
 فیض آن کف جوهر شمر آینه خسته اند
 که هر بر آتش در آب شمر آینه خسته اند
 رخشش ز سموم عقب آینه خسته اند
 که رضاش آب و گل بوش آینه خسته اند
 از طیبیان که شمر آب که آینه خسته اند
 چای صفت جوان با خواب خور آینه خسته اند
 نامه و سال سفر با صبر آینه خسته اند
 مایه روز بخیر و شب آینه خسته اند

در مدح خاقان الاعظم فی الدن منوهر و صفت فی المطالع

نطق بستر عشق با پی و دوش
 خانه فروشی زن آینه بر نشان
 (The following text is highly stylized and difficult to transcribe accurately due to the cursive script and overlapping marginalia.)

کلیات خاقانی
 (The following text is highly stylized and difficult to transcribe accurately due to the cursive script and overlapping marginalia.)

گر جز افغان در با تو زبان مویش
 طبع چو حاقانی بسیم و دایه ار
 عهد کن تازه کن کوستان تازه کرد
 ناصرت طر از قاهر بدعت گد از

در همه عالم منم سوی شکان از زمان
 بشکن صفرا می اوزان لب جان
 خاصه شناسی ملک کو خیمه شرفما
 شاه خلیفه بنا و خسر و سلطان

المطلع الثالث

تا نفعات ریح صور و میدان جان
 غاشیه دارست ابر برکت آفتاب
 کرد قبا باهی گل خشک نفعی پرید
 در دژ پر پرواز بود فرم از ان چنین
 عکس گوفه ز شاخ بر لب آب او قنار
 مریم و شیر به باغ نخل رطب بندین
 فی عجب از چاه برف کرد بنفشه است
 شاخ چو آدم ز باورنده شد و طسه او
 ووش که بود از قیاس شکل شب از بانو

و کاه بید خاک را نزل شیده از روان
 غالیه ساست با و برصدن بوستان
 کرد علمهای روز پرچم شب انان
 شب تن بیمار وشت لاغر از ان جان
 راست چو قوس قرع برگذر کشتان
 عیسے یکر وزه گل مده طر بستان
 معدن کافور است خطه هند وستان
 فاخته احمد خاند گفت که جاویدمان
 بنده وی حلقه بگوش گرد افق پاسبان

این شعر از غافانی است که در کتاب کلیات غافانی آمده است. این شعر در وصف طبیعت و احوال است. در این شعر از کلمات و عبارات مختلفی استفاده شده است که در کتاب مذکور آمده است. این شعر در وصف طبیعت و احوال است. در این شعر از کلمات و عبارات مختلفی استفاده شده است که در کتاب مذکور آمده است.

این شعر از غافانی است که در کتاب کلیات غافانی آمده است. این شعر در وصف طبیعت و احوال است. در این شعر از کلمات و عبارات مختلفی استفاده شده است که در کتاب مذکور آمده است. این شعر در وصف طبیعت و احوال است. در این شعر از کلمات و عبارات مختلفی استفاده شده است که در کتاب مذکور آمده است.

این شعر از غافانی است که در کتاب کلیات غافانی آمده است. این شعر در وصف طبیعت و احوال است. در این شعر از کلمات و عبارات مختلفی استفاده شده است که در کتاب مذکور آمده است. این شعر در وصف طبیعت و احوال است. در این شعر از کلمات و عبارات مختلفی استفاده شده است که در کتاب مذکور آمده است.

کلمات خفا ثانی

در غمت ای ز دوسیر خون جگر میخورم
جان چو سزای تو نیست باد بخت جان
گلگون وصل ترا خار جفا بر رگ است
عشق تو ام پوستان گریه در گوشت
هست خافانیت طالب چرب خنجر
هست لب لعل تو آتش کوش رنجا
چرخ بهر سان که هست زاده شیراز
ای بیو صاحب دوش خیر فردین ملک
تیر خدنگ تو هست شهر روح ایقدس
تو بختی بدعد ز اتر تو برد طباب
خامنه سیرغ صیت جز پدر و رستم
کر نه سپهر برین آب دودست تست
عدل تو شین از راکر و جد چون بد
ملک جو تیغ تو یافت یکد و شود کار
تیغ تو نه ماهم بود و عالمه از نه فلک
در دوسیر خون جگر میخورم

[illegible]

نشسته بجز من که دید آب خورش آتشین
 مهر چو مقبول نیست خاک بفرق کمین
 مهر چو بینی که هست مارنگو در کمین
 سوخته گرم رو تا چاکت پوستین
 چون سرگویی تو هست نیست ز بدن
 هست کف شهر یا رگو هر دو یک بدن
 که به بهر حال هست عطر شیر غریب
 وی ز تو طالب نگین دست سلیمان دین
 پرچم رخ تو هست ناصیه خورشیدین
 ضمیر فی شرع را قدر تو زید امین
 فاعل ضحاک کیست جز پسر آبتین
 از چه سبب خم گرفت اشتهای پهرین
 کالت ای هست را صفت شیت شهر
 شفت استصد سده و آن نقطه یافت
 لا بدش نتج و ضمیر است نیات و بین

[illegible]

اینها تا آخر نیست است یعنی در اینجا که این است یعنی سید را زنده و بکشد

1867

گر مثل روز رزم اسپ تو نعل نماند
چونکه خروشد و وصف وقت نه از کف کند
کوس و غبار سیاه طوطی و صحرای سینه
صاحب بدر و حسن از تو کساید نفع
گفتند نیکو فری کشید و گل شود
یعنی گفتند تو را صلاح باد آن در میان پنداری بخیزد
یعنی زبان شکل تو از بر خواند جواب
از پی خون خسان یغ چه باید کشید
خلق تو از راه لطف جان بر باید زخم
از عد و سنگ صفت حلیم تو واضح جو
ای همه هستی که هست از کف تو ستعار
هر که بدرگاه تو سجده بر در و زبش
چون توئی اندر جهان شاه طغائی کم
مرد که فردوس دید کی نگر و خاکدان
بنده زبید و اتی هست بحضرت مقیم
شاید اگر در حرم سنگ نهد آب و
گر زورت غائبی است خط طبعست ندر
سیرت یوسف است صورت چاهجی

نما تو طلب گو مباش آهوی صحرایشین
 ای سخن
 بست در آسمان بر رخ دیو معین
 گر گزیده نخوست چشمه مار معین
 کان همه زهره بود وین همه در شین
 قطعه در ارجام خلق مضغه انگه چین
 بعد گیاه است خیل گل و یاسمین
 سبدع این ثواب است سبدع اندران این
 سندس خضر از ملاس عقیق علی زکوردین
 آن گیس سبک بود این گیس این
 ظل خدای که با فضل خدایت معین
 مرکب خصم ترا با دنگو سازد زین

همه فکر گو مباش افشای کز دم گویا
 کی رسد آلوده بر دریا کان که حق
 ز رود خدمت محبت زبد محبت
 بنده و سخن ناز که در آنچه کنی داشت
 سنگ اجزای کان ز روشد نگاه معل
 امل روزانه گشت ز روز و فر آفتاب
 مبدع و مبدع اندر بر دت اهل سخن
 حاجت گفتا نیست زانکه شناسد خرد
 که چه درین فن کیست تا و در گیس بنام
 ای ملکوت و ملک داعی درگاه تو
 بار و نیت ترا با دوز جزا رکاب

ایضا در مع جلال الدین احسان بصنعت نوی المطالع

بر چرخ دوش از جام جم یک نیمه دار آمد
 ماه نو طغرش بین بر روز بکار آمد
 شمع گوزن اندر هوا یک گونسا آمد
 بیزق در صبح افراشته ز فرش سپه آمد
 بان عین عید اینک بین خرخ و وار آمد
 ابروی تزل ز رنگر بالای گنسا آمد

عیدت پیش از صبحم خرد و بخار آمد
 عید آمد از خلد برین شعله روی زمین
 کرده دران خرم فضا صید گوزن خدجا
 بر چرخ زشب پراخته از طلاس بر چرخ
 بر چرخ بکشاده که بین افش نسا ده بر
 عهد هابون فرنگ سیر ز زمین برنگر

نما تو طلب گو مباش آهوی صحرایشین
 ای سخن
 بست در آسمان بر رخ دیو معین
 گر گزیده نخوست چشمه مار معین
 کان همه زهره بود وین همه در شین
 قطعه در ارجام خلق مضغه انگه چین
 بعد گیاه است خیل گل و یاسمین
 سبدع این ثواب است سبدع اندران این
 سندس خضر از ملاس عقیق علی زکوردین
 آن گیس سبک بود این گیس این
 ظل خدای که با فضل خدایت معین
 مرکب خصم ترا با دنگو سازد زین

مشت صفت بهر میان بسته غلامی امیر
 ای چیر کورت فلک کرد زمین
 بیکان جلت را بدین یاد تو بهیچ
 از منج تو اشعار من وفق فرود کار
 من جان سپاریج تو صورت نگار من
 باوت ز غایات هنر بر پیش ایا خط
 تمام فلک مانست ادر بان ملک نیست
 امر فر احر از من خواندم استا سخن
 لاف از دشت اسلام افال زبیرت ایام

در خانه اسلامیان عدل تو معمار آمده
 و ز خصم منم کورت فلک چون غیبت نیر آمده
 بیکان نصرت که منم تو سجا آمده
 و کتاوین قریب بارین با نخت نیر آمده
 با آب کار منج تو از نظم انکار آمده
 در شانت آیات ظفر از فضل داد آمده
 سر طای بدخواهانت احم منج تو آمده
 صد نصیری و پیش من نشا کرده
 اما ابلق پدرام را از رخ معشمار آمده

در خانه اسلامیان عدل تو معمار آمده
 و ز خصم منم کورت فلک چون غیبت نیر آمده
 بیکان نصرت که منم تو سجا آمده
 و کتاوین قریب بارین با نخت نیر آمده
 با آب کار منج تو از نظم انکار آمده
 در شانت آیات ظفر از فضل داد آمده
 سر طای بدخواهانت احم منج تو آمده
 صد نصیری و پیش من نشا کرده
 اما ابلق پدرام را از رخ معشمار آمده

فی الملح خاقان لا عظم فخر الدین بصنعت ذی المظالم

و در فلک جام از نور خرد او شده
 در آب خضر آتش زده و نه خنده زوم کرده
 جام بلور از جوهرش سقلاک زوم زده
 مجلس زمی زدیور زده و ز جود خاک آفرده

چون عده داران چاقو به خار می آفریده
 هم حاصل روح آمده هم نفس خرد او آفریده
 با ناری و سیخ بگوشش در کف بضایا آفریده
 صبح از جگر و دم بر زده و مرغ ارکه آفریده

چون عده داران چاقو به خار می آفریده
 هم حاصل روح آمده هم نفس خرد او آفریده
 با ناری و سیخ بگوشش در کف بضایا آفریده
 صبح از جگر و دم بر زده و مرغ ارکه آفریده

بیکان جلت را بدین یاد تو بهیچ
 از منج تو اشعار من وفق فرود کار
 من جان سپاریج تو صورت نگار من
 باوت ز غایات هنر بر پیش ایا خط
 تمام فلک مانست ادر بان ملک نیست
 امر فر احر از من خواندم استا سخن
 لاف از دشت اسلام افال زبیرت ایام

در خانه اسلامیان عدل تو معمار آمده
 و ز خصم منم کورت فلک چون غیبت نیر آمده
 بیکان نصرت که منم تو سجا آمده
 و کتاوین قریب بارین با نخت نیر آمده
 با آب کار منج تو از نظم انکار آمده
 در شانت آیات ظفر از فضل داد آمده
 سر طای بدخواهانت احم منج تو آمده
 صد نصیری و پیش من نشا کرده
 اما ابلق پدرام را از رخ معشمار آمده

در خانه اسلامیان عدل تو معمار آمده
 و ز خصم منم کورت فلک چون غیبت نیر آمده
 بیکان نصرت که منم تو سجا آمده
 و کتاوین قریب بارین با نخت نیر آمده
 با آب کار منج تو از نظم انکار آمده
 در شانت آیات ظفر از فضل داد آمده
 سر طای بدخواهانت احم منج تو آمده
 صد نصیری و پیش من نشا کرده
 اما ابلق پدرام را از رخ معشمار آمده

در خانه اسلامیان عدل تو معمار آمده
 و ز خصم منم کورت فلک چون غیبت نیر آمده
 بیکان نصرت که منم تو سجا آمده
 و کتاوین قریب بارین با نخت نیر آمده
 با آب کار منج تو از نظم انکار آمده
 در شانت آیات ظفر از فضل داد آمده
 سر طای بدخواهانت احم منج تو آمده
 صد نصیری و پیش من نشا کرده
 اما ابلق پدرام را از رخ معشمار آمده

فهم صرع دار آشفته سركفت بر لب دروز
می عطسه آودم شده یعنی که عیسی دم شده
مرغ سحر شمع زین بر قفل مرغ باب
مجلس قوتش داده زین از حیران
مثقل مرغ کعبه آن آشفته در می میسان
این سبزه پشت سرگون طاس آوده
ساتی رخ ریحان جان بخش و پیرشان
بر گوهر دل برده بی بام صدف آشفته
می چون شفق صفرا ز دستای خورشید
می آتش و کف دو دین اگر کف سیم زده
از عکس می مجلس خان بن باغ زرین
داود صوت آوده دالاحان موسیقی سرای
بر یک کشید رگ برین گماشت آوده خون
وان جنگ گردونش شمشیر آوده نوخیز
لماز و آتش باخوری طوق نارشان

وان خیک شستنی نگر در سینه صغرا داشته
داروی بام جم شده در دیوار داشته
مرغ صراحی در دهن نه یاق غمنا داشته
این کرده منتقل را بقدر آن بام اجا داشته
لبیک گویان و میان تن محرم اسدا داشته
بر یاد طاس نه رنگون باطاس با داشته
در ملک لب سلطان جان رشک طغر ادا داشته
آنگشت و با جام می ماهی است دیر ادا داشته
آتش درین خضر از ده و تیک حمر ادا داشته
منج خون آلودین به شریا داشته
باغ ارم اشکران رخسان گویا داشته
ادرسین صنعت نما عجا پیدا داشته
ساقی بطاس نه درون آن خون صغرا داشته
ساعات نور شب در شب مطرب میشدا داشته
بادونی و نازش مگر گز زبان نادا داشته

[illegible]

برای این که در این کتاب که می خواند یعنی موقوفه ای که یک شصت و نه هزار و دویست و هشتاد و پنج تومان است

و در دنیا ای که
سختی است مانند ریاضت
اندر کار و کوشش
بگویند و در آنجا که
مولا را سید محمد صفا و
نزد عمارت ازین آید و
قبل از غفلت و غفلت
و غفلت و غفلت

[illegible]

گوئی مجلس دمی کو مست تنها عیالے
 بهستم سگت ای چه قرن خیمه تم آن دیدم
 زان لطف بازوتی نشان زان دم
 تو گهر خیمه باها باشد بر گل هفت
 شمع دلی شرب از لرز زلفت تبر
 در حال خاقانی نگریه یاران خندان شکر
 تو رشک ماه چاره او چون نه تو چاره
 خاقان اگر کرد و بکشد نیلی رود با
 از خنجر زهر آگین هفت از دما رنج
 بل فایده آن دل برش از بهشت خلد کور

گوئی نمیدانم هر دمی کور خوش نهاد داشته
 سگ از دم طوقی است و من از قد کتا داشته
 ای زهره امارت سان لطف تو در داشته
 چون لاله مشکین خاها گلبرگ خدا داشته
 عمری بسکین لب مرا سرست و دیده داشته
 زان چشم بیاران نظر چشم مرا داشته
 مهر شفا فریج که از شاه و نب داشته
 دیدم آتشین هفت از دما در داشته
 هست زنده رود در دما در داشته
 صد ساله در انوشیروان جانی تماشا داشته

این آسمان که
 ابروهای منمائی میانه یار
 آب کو دمی مانند دیاب است
 قصه دریا دارد و بهر کس
 باران معشقه قصه دریا
 که در ده آب کو در کاه
 باران و باران دست
 ای چو آن آب
 دعوت آید کسی بسیار
 و نبات یک بدر کفر

المطلع الثالث

این آتشین کاسه نگر و دلاب مینا داشته
 در دما نور افشان شده اینجا باهیان
 انجم تار افشان و اجرا خوران ز خوران

این آب کوثر کاسه پر آهنگ مینا داشته
 ماهی از و بریان شده یکماه نینا داشته
 از ماهی بریان و نزل صفت داشته

تو گهر خیمه باها باشد بر گل هفت
 شمع دلی شرب از لرز زلفت تبر
 در حال خاقانی نگریه یاران خندان شکر
 تو رشک ماه چاره او چون نه تو چاره
 خاقان اگر کرد و بکشد نیلی رود با
 از خنجر زهر آگین هفت از دما رنج
 بل فایده آن دل برش از بهشت خلد کور

گوئی نمیدانم هر دمی کور خوش نهاد داشته
 سگ از دم طوقی است و من از قد کتا داشته
 ای زهره امارت سان لطف تو در داشته
 چون لاله مشکین خاها گلبرگ خدا داشته
 عمری بسکین لب مرا سرست و دیده داشته
 زان چشم بیاران نظر چشم مرا داشته
 مهر شفا فریج که از شاه و نب داشته
 دیدم آتشین هفت از دما در داشته
 هست زنده رود در دما در داشته
 صد ساله در انوشیروان جانی تماشا داشته

تو رشک ماه چاره او چون نه تو چاره
 خاقان اگر کرد و بکشد نیلی رود با
 از خنجر زهر آگین هفت از دما رنج
 بل فایده آن دل برش از بهشت خلد کور

ماهی و قرص رخ بر جو خاست و دوزخ شک
 خورشید نو تا شیرین خوش بین ^{ماستبار مبارک} کفرین
 آنج بهار انگه روان منع اردای کنج ^{نیا کت بر رخ جو}
 چون روغن طلوع است طلع بحر و ان تیغ ^{چو}
 چون آتش آید آتش از تیغ بر یاد ^{خیزد خوار} بر یاد
 زمین پس شاقان ^{خندنگار} چمن فخط شوغده غمره
 در بر چمن عاشق نشان ^{نشان} بر آبی دمی جان
 گردان بر بر نوبری گل ^{نشان} سارخ از گل سار
 با هم است یا جور است آن یا چون ^{با عیار شداد} یسما
 نو روز یک یک ^{سعد و فریم} خورشید میقات گاه عشر
 نو روز نو شهر آن شبی ^{فلک} جل جبر شش و زهر
 شاقان اکبر کنز ^{چو دست} و شکر عشری است جان
 بر جبین حکم افلاک ^{چو دست} ظلال درین خان
 ماهی الممش ^{چو دست} میافته پیران سرافسر نیست
 پروانه رخ ^{چو دست} اخضرش بر دانه نسری از رخ

ای هیچ درم غور ز گویند آشتی
 بوشید باهی گیر بین نو ملک نیاد
 رخ سیاب آنک و دوان ز برین مراد
 خوشید و توسعید مل آتش بر عساراد
 آنکه بویاسین سباز یقین مراد
 ملحق خط و عباد و قن و رشک را داد
 بر خرد و ز انصاف شان نامی اساراد
 و آن مل محک بر زدی باطل مواکاراد
 یا تبع و السعاستان قلب بیداراد
 و بر مار از خسرش دل ناشکیباراد
 بار بر خشن آگهی فی علم فردا داشت
 و رخ ز رخا نش مهر فت غباراد
 از خطا گل تا خطا گل عالم به نسا داشت
 هم مشغ و در یافته هم ملک اراد داشت
 پرواز سعیدین بر سرش بند آنکاراد داشت

[illegible]

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

شمشیر اوطوطی شال در اجناس تحت نظر ملال
 گردون و هفت اجرام تحت اشعاع عالم
 در بای عقلی در پیش صحرای قدسی منیر
 و آتش مراد کاف و نفون از علت عالم
 بهای شایان و گوش کوثر دم از خال
 خوانده بچهره شاه بر چرخ آینه الکتریکی زبر
 چل صبح آدم به پیش ملک خلافت او
 چون از عدم در تاخته دیده فلک است آفت
 ملک گرفته بره زنان بر و نگین آبرو
 هر خاک خواری بر زمین بهقان و خوشی
 شاه اسپ عدل انگینته دست فلک تخته
 چندان برون انده سپه کاش گرفته نوره
 چرخ زمان کرده ندا کای تیغ توجان
 ملک ابد را رایگان مخلص و گرد آسمان
 از فتح کدان نام باز یورده ایام را
 بحری ست تیغش آسمان بر گوهر اشرف
 آن روض فزخ یاربین حور زبانی ناتین
 بحر ننگ و بارین آسنگ اعدا داشته
 زان گوهر تیغ اختران چشم مدارا داشته
 بحر ننگ و بارین آسنگ اعدا داشته
 بحر ننگ و بارین آسنگ اعدا داشته

کوزم شاهانه
 آن دستان از فلک
 کوه صادق علی
 آسمان از انبوی گیسو آفتاب
 در این عالم کفر و کفری گزیده
 دودستار دایره بین
 قطع سعادت و دار قضا
 در ستم گاه مد موبدیت
 شمشیر است از تیغ
 در این عالم کفر و کفری گزیده
 دودستار دایره بین
 قطع سعادت و دار قضا
 در ستم گاه مد موبدیت

بحر ننگ و بارین آسنگ اعدا داشته
 بحر ننگ و بارین آسنگ اعدا داشته
 بحر ننگ و بارین آسنگ اعدا داشته

در سجد و صفهای ملک پیش تو خاکند بخت	چند آنکه محراب فلک چرخ را نشاند
مولات بنیم آسمان بابت رسا و از آ	صفت غلامانت جهان شرفا و غرما و

ایضا تمیید ترمین در مدح فخر الدین

دل در خواص فامیگیریم	بسیار از نین خراس فنامی گیریم
از ان چرخ چون باز بختیم	که باز از گزند بلایم گیریم
چو باز از چرخ سر گیریم	نخو احم که در قفس می گیریم
دخت و فارا کنون یک گیریم	ازین برگ ریز و غامی گیریم
که از سایه غیر سر میرمانم	که از خود چو سایه جدایم گیریم
چو بیگانه ماندم من از سایه خود	ولی در دل آشنایم گیریم
دل و در و من دست و هم در دست	طیب دلم کرد و دانی گیریم
مرا چشم در دست خویشینم	که از زحمت تو نیامی گیریم
مرا چون خروند تکلیف سازد	ز بند خود دور بود امی گیریم
و بان صبا مشک نخت شد	به بوی می اند صبا می گیریم
بگو با معان کاب کار شمارا	که در آب و کار شمارا می گیریم
مرا از این معان چون پر	که چل صبح در رخ سرامی گیریم
با نصاب در یکسانند آسما	ز جور سنگ عت می گیریم
مغازه اخراجات و کف معان	در ان کف به جفا می گیریم
من آن ششم حرف در ان	که بر سر نوشت جفا می گیریم

بشکستنی دل با فقیه را
 باشد در دوسعه ۱۰
 خراس آسای کلان
 از فلک باشد با نیت
 ۱۰ سر کربلای زین
 باز دعت سرام
 قیاس و دقت و کساد
 و گذشتن باز بر مید
 و جیات ۱۰
 نکست شدن شهوره
 است و نامی
 ای خدایه چیل
 چای یک زراب از رخ
 خط کف سرفوت
 چاه و غار و بیه
 بیخه خاندان
 مع و ن
 ساد ان شعرا
 لا معرفت و زبانی
 کنت کومت و زبانی
 بیخه این

[illegible]

مدظله عالی درین ایام
 حسب دستور شرف اعلی
 خود متوجه است بیکوچه کوه
 آتش نیز دارم از تنگ
 زمین نرسیده و دره یو یو
 چرا که بواسطه آتش رشتان
 و زمین که بواسطه آتش
 از دوزخ مردگی آتش بگریخته
 "امولا نامه محمد صادق
 مدظله عالی ای چنانچه

[illegible]

طمع را کز اسل سخامی گریزم
 پلنگم ز حیض انسانی گریزم

طمع حیض مرده و من می برم
 که خرگوش حیض انبساط دار و من

ایضا با تمکین و در مح شاه فخرالدین بصنعت ذی المطالع

بجشامی رگل خم که کند صبح نمائے
 چون صبح نمود آن صحن غالمه سائے
 هم نعت زد و مرغ بد و داد گوا سائے
 بر ساز شه تاجاک زن این سبز و تائے
 بر ساز ستا چاک زد و این سز و طائے
 از خوانچه گردون بختی ذل که آسائے
 رستی خور و از خوانچه زین سما سائے
 نمانت ز چه شیرین تو چون رخ آسائے
 این انصافی بجان که کند عمر گزائے
 دل مرده و دین و خمه مرده و طائے
 کر طفل نه شغبه باز میچه چو آسائے

چون صبحدم عید کند ناله کشائی
 آن جام صدف ده که بخند چو رخ سائے
 در خمکه زن نقب که دطاق فلک صبح
 چون گشت صبا خوش نفس از رشک منی
 مرغ از گلو احسان تا ساخت و دم صبح
 چون خوانچه کن تازه سرگشته خنک
 شو خوانچه کن از زهره دلالن پیش که
 ای خوانچه گردون نواله همه زینت
 چون پوست فکند ز دمان مهره برود
 می نوش کن جریه برین خوششان نکند
 باز میچه شمر که دیش این گنبد نارنج

از کجاست که از کجاست که از کجاست
 از کجاست که از کجاست که از کجاست
 از کجاست که از کجاست که از کجاست
 از کجاست که از کجاست که از کجاست

از کجاست که از کجاست که از کجاست
 از کجاست که از کجاست که از کجاست
 از کجاست که از کجاست که از کجاست
 از کجاست که از کجاست که از کجاست

باز و در فتنه
 بختینه و هم از سر نو
 خود بدایایان که از سر نو
 گدای و دزدانی که از سر نو
 مولانا سید محمد صادق
 در غلظت
 بنی کارهای منشا از
 غلظت و فحش و یاری
 در غلظت و فحش و یاری
 فو و از مسایکین
 و در آن شیرین ابای
 که از او در شوق
 و در آن شیرین ابای
 که از او در شوق
 و در آن شیرین ابای
 که از او در شوق

کلیات خاقانی

سعد فعل بهای هم پست کنم آن روز
 خورشید منی من بگر اغمت طلبم زانکه
 که که بستر روزن چشمم گذرست شب
 دل خائن تو شد خواه روی خواه نشین
 این غایت جان پست خود این جنگ بوباکیت
 بیچ افتد اشب که بر افتادگی کن
 یا بر لشکر خویش مرا خوانی مهسان
 تو بر جگر دست نیالائی وفت
 او در سخن از نایفه برده قصب است
 گینسر و ایران ملک المغرب که قدر
 و ارامی ملوک عجم اسکندر شانس
 اقلیم شانی که ز جاسوسی عدلش
 شاهی که در نهفته کر نای فتوش
 تو قیام ملک دید جهان گفت ز بی جز
 ششیر ملک وید ویدی گفت فدینا
 خستی دل خاقانی درویش بهر چه

گاه بی مبین دل من ران بکشافی
 من در شب هجران تو دور از رخساری
 بیار و دم باز پرست و نه یارانی
 گرگ آستی کن کن این کرگ بابانی
 بر تو رسد حکم که تو خانه خدای
 رحم آری و در کاهش جانم نفرانی
 یا بر جگرش بهمان من آنی
 جز بر جگر نیست مرادست رد آنی
 چون خسر و نعمان کرم عاقم طانی
 بر خسر و توران رسدش با خدانی
 که چشمه جودش نکند خضر قبد آنی
 بیجا ده یار و کنت کاه ربانی
 گوش که بران فلک را شنوای
 هم تو آغی منی و هم دفع بلانی
 طاعت پرستان از اطاعتون بلانی
 کای خدیو پیکان من آخر تو کجاست

بسیار از این شعرها در دسترس است و در بعضی نسخه ها تغییراتی در آن دیده می شود. همچنین در بعضی نسخه ها، ابیات اضافی به متن اصلی افزوده شده است. در این نسخه، سعی شده است تا متن اصلی و معتبرترین نسخه ها را به دست آورده و درج شود. در بعضی موارد، به دلیل تفاوت در نسخه ها، متن را به صورت [] درج کرده ام تا نشان دهنده ابهام باشد. همچنین در بعضی موارد، به دلیل تفاوت در نسخه ها، متن را به صورت [] درج کرده ام تا نشان دهنده ابهام باشد.

در بعضی نسخه ها، ابیات اضافی به متن اصلی افزوده شده است. در این نسخه، سعی شده است تا متن اصلی و معتبرترین نسخه ها را به دست آورده و درج شود. در بعضی موارد، به دلیل تفاوت در نسخه ها، متن را به صورت [] درج کرده ام تا نشان دهنده ابهام باشد. همچنین در بعضی موارد، به دلیل تفاوت در نسخه ها، متن را به صورت [] درج کرده ام تا نشان دهنده ابهام باشد.

باو از مرد عدل تو پیوندم حیات
بخت شناسی و در سندان عزت
حالات جهان شفق کام تو باو

تکڑے عدل قبول آور فاضل حاصل عا
اور میں بقا باش کہ فردوس لقا
کورا اید الہ ہر جاندار قوما

در ریح مظفر الدین ارسلان گوید یصنعت نوی اطعام

صبح چون لعل شب برآید از
 تار و پود شب بزمی ^{نور} دردم
 اگر کیمی شب عراب و ازار و خلق
 که نیستی ^{بزم} بدر و چرخ
 بر شگاف صبا باشد ^{تا} شب
 ز خمر مطربان صدای صبح
 زلف ساقی کند ^{خوران} شب ^{آواز} بگر
 بر قد های آسمان زمار ^{موروث} ^{سنت زلف}
 لب زهره در دور ^{ای} لب ^{نغمه} زرق
 در بلبه نوا ^{برج} افست او
 مرغ فردوس ^{چک} دیده مرکز
 از نیم قیج ^{کاست} مشام فلک

مرغ صبح از طرب شراندازد
در نقش حالت آید
سینه آتشین براندازد
تا بفرغ هوا که اندازد
طفل خونی خباوراندازد
دزبانهای فرزند اندازد
در گلوئی پیکر اندازد
مشتی طلیسمان اندازد
بر لب خشک ساغر اندازد
کز دمان آب احمر اندازد
که ز منقار کوثر اندازد
چون در عطسه غم اندازد

عزیز دوست خود را و آنکه بر او کامیاب گشتیم شکر خداوند کردگار و طفل خوشی که از این دست درخواهیم در مشرق می و آنرا در قیام طفلان گرفتار کردیم و در این میانه

سید محمد رضا و قیاس علی مد ظلہ علیٰ مشیر یوسف کی کہ در ان کو محمد بن عبد شمس را با مقتدایان کی شکستہ و آفتاب را بنوعولی ہمتا کرد

ببین طریقت است گیسو که از کلمات و شواهد
توجیهات شده بود و توجیحات و توضیحات در مدخل
شماره یکم نوشته شد که در این کتاب
در اول آورده اند

[illegible][illegible]

واصل گفته قون که انداز
 بجزی است «مولا»
 محمد صادق علی صاحب
 مد ظله علی صاحب
 دینی را به بیانی که در مکتوبه
 بهت و بدیداده و خود که قبیل
 خاکی غبار آلودانه اندازند
 یقین سستار فلک مجمل آن
 تاجی بجز آن که در مکتوبه
 سید محمد صادق علی صاحب
 مد ظله علی صاحب
 دینی را به بیانی که در مکتوبه
 بهت و بدیداده و خود که قبیل
 خاکی غبار آلودانه اندازند
 یقین سستار فلک مجمل آن

لعل در جام تا خط اوریق
 ادهم شب گر سخت ساقی کو
 جان بدستار چه دهم آزا
 خار و دوده فلک شکنند
 عاشقان را که نوش نوش کنند
 خاک مجلس شو و فلک چون
 رنگ شوخی مجلس آینه
 در رستم ز سنبل آرایه
 بر دنگ ما و آخر سنگ
 باید اوان که یک سواره چرخ
 سپر زرد کرده و یلم وار
 از در شرق آتش افزون
 این عروسان عور عینار
 زاهد آساجاده زلفت
 گنبد سبز نهنگ بلور

شعله در سپرخ اخضر اندازد
 تا کند معنبر اندازد
 گر غیب طوق در بر اندازد
 خاک در چشم خور اندازد
 لعش از پسته شکر اندازد
 جرعه بر خاک غمبیر اندازد
 سنگ فتنه بلشکر اندازد
 پیرایش غمبیر اندازد
 بسبوی قلندر اندازد
 ساخت پشت اشق اندازد
 همه ز و من صفر اندازد
 سوی هر روزن اخلا اندازد
 بر از آب خاور اندازد
 بر سر کوه و کور اندازد
 در معاک مقعر آسان اندازد

یعنی ساقی است که
 زلف خود را در دهان او اندازد
 سبوی کینه مولانا
 که در مکتوبه
 سبوی کینه مولانا
 که در مکتوبه

آه من ساز و آتشین چکان سنگ در آگینه خانه چرخ آتش اندر خزینه خانه دل گلکه از چرخ نیست از بخت یوسف از گرگ چون کند ناشر دم خاقانی از فلک شنود فلک از خلعت بقا برد شاه ایران طیف الدین نفسه ملبس بلان مجلس او	تا درین دیو گوهر اندازد از دل غصه پرور اندازد چرخ ناکس را نور اندازد که مر اوجت در شکر اندازد که سپا پیش برادر اندازد جان شجاعانی اندر اندازد بر قدش شاه صندل اندازد کوسه کرسی اسیر اندازد زین غزل شکر تر اندازد
---	--

المطلع الثانی

دل بود ای تو سر اندازد چون تو هر هفت کرد ده جوی تو وزلف کافرت مانده نم آن مرغ کافر افروزد	سز عشقت کله بر اندازد در تو هر هفت زیور اندازد ترک غازی که خیر اندازد خویش را در آذر اندازد
--	--

سز عشقت کله بر اندازد در تو هر هفت زیور اندازد ترک غازی که خیر اندازد خویش را در آذر اندازد	سز عشقت کله بر اندازد در تو هر هفت زیور اندازد ترک غازی که خیر اندازد خویش را در آذر اندازد
--	--

من بطریق
سنگ در آگینه خانه چرخ
آتش اندر خزینه خانه دل
گلکه از چرخ نیست از بخت
یوسف از گرگ چون کند ناشر
دم خاقانی از فلک شنود
فلک از خلعت بقا برد
شاه ایران طیف الدین
نفسه ملبس بلان مجلس او

دیوان من فاشک میزند
بیدمت زنده بگو خود گردد
و بیمن گویند که دران ناک
پیدا می آید دران بید
دگاری روزن روح چو
حکم ربانی می آید در صورت
همان جانور سوخته پید اگر دیده
چو پرواز آید مولانا پید
محمد صفا و قلی مد ظله
نگارن شدن است ۱۱

طالع از برت برون انداخت
 کیت کرد نمیشد طالع من
 چشم من در شمار بالایت
 زیر پای غم تو خاقان
 عقل او گر نه ار جان دارد
 گت درگاه اوقلا ده حکم
 شه قول ارسلان که وصف شرع
 بهشتش کاجری هیچ و هر
 نقش تیغ او که پیکار
 بهر خسته از زو آن قطره
 آسمان در شمار ساغر او
 خنجر او چه به مبدی است
 دور نه چرخ بهر اقطاش
 تیر چون در کمان نه در دست
 دایم ناهی شود ز زخم خند

گر بنالم برون تر اندازد
 سرگشته بد او را اندازد
 هم به بالات گوهر اندازد
 پیل بالاسه ز راندازد
 پیش شاه مظفر اندازد
 در گلو غمی غنضه اندازد
 تیغ عدش سرش اندازد
 طوق در حلق قیصر اندازد
 شر قنصر سکر اندازد
 کز سر کلک همه اندازد
 سحر سعد اکبر اندازد
 که بد جال اعور اندازد
 قرعه بر بخت کشور اندازد
 که ننگ شناور اندازد
 گریته سگندر اندازد

نایافته
 مظهر
 و نسبت
 جان
 هزار جان
 خود انداخته باشد
 سید محمد
 به درگاه
 خود در گلو

گت درگاه
 کمان نایافته
 محمد صابری
 صاحب
 بنیان
 مولا
 مظهر
 که بوی

صاحب
 صابری
 بنیان
 مولا
 مظهر
 که بوی

صاحب
 صابری
 بنیان
 مولا
 مظهر
 که بوی

مغان تلخ با دهن خفته
درست است پس عین
دختر ایشان از غایت
بی مروتی است چنانچه
در دین داد که مرشد او
ز نایب جانی کردن
مولانا سید محمد صمد
مطلبه است
اینکه بر دیان میگویی

که دوست نجات دارد
بلای مردم عیب است
بود و او را در قافله
را بنیاد زینت و بی
نغمه سازد و غایت
شهر در انفس
که ملک نیست در حق
بسیار کمالات
و از تو را در حق

نخست سیاه پیشه است که پدید تصیر جان را مندر قدرت شده که جوگان زنده سلیمان جفت و طاق سپهر در بشکند شبیه بپای چنانکه که از سنگ آهن از نعل پیشش از روم و غریب فکند نقش از آن که بکشد سی دشمن گنگ نهاد و فعل گ و بود کثر کرم و م اندیش منع که از رخ نقاب شرم اند دست فرو دین که ناوک کفر سنگ تحت فکر که دست بود بر عیت ملک همان انداخت لا جرم آتش همان خواند	نیز بر وین خنجر اندازد نیز به پرگاه وسطه اندازد زین بران باد صحر اندازد جفته کمان نگار اندازد واس در شرم آخر اندازد زان هم راه شتر اندازد گروش از چین به بر بر اندازد بهر هر سه دست اندازد بشیر شیر یک اندازد فعل به به مبار اندازد تا حاطی خواهر اندازد در سپهر در اندازد در سیح مطهر اندازد که باعث پیته اندازد که بنهار حیدر اندازد	نیز بر وین خنجر اندازد نیز به پرگاه وسطه اندازد زین بران باد صحر اندازد جفته کمان نگار اندازد واس در شرم آخر اندازد زان هم راه شتر اندازد گروش از چین به بر بر اندازد بهر هر سه دست اندازد بشیر شیر یک اندازد فعل به به مبار اندازد تا حاطی خواهر اندازد در سپهر در اندازد در سیح مطهر اندازد که باعث پیته اندازد که بنهار حیدر اندازد
--	--	--

عزیز و مولانا سید محمد باقر صاحب کرامت و درویش و زاهد و عارف و متفلسف و مدبر و سیاستمدار و...

مازمین برکت طلعت روز
نمایر از ستارگان بره
دولتش باد تابا با جلال
قدرتش باد تا طراز کمال

عزیز و مولانا سید محمد باقر صاحب کرامت و درویش و زاهد و عارف و متفلسف و مدبر و سیاستمدار و...

طیلسان در محض اندازد
شب گهر تاب معجز اندازد
برزمین مکدر اندازد
بر سپهر مست اندازد

عزیز و مولانا سید محمد باقر صاحب کرامت و درویش و زاهد و عارف و متفلسف و مدبر و سیاستمدار و...

در مع اسعید ان نوشته شد و درین قصیده و نثر از دنیا صلوات

خسار صبح برده بعد ارا کند
ستان صبح چهره سطرانی
جنبه شینت بر قریه صبیح کن
درو پکاب می که شمعش غبار
گردون پیو یان بکتف کبوتر خوش
چون کشد فواره دیار جنب
صحنه که بر خیزد آن مهر افک
ماهره با نسیم قدما چو آسمان
در یاکشان کوه جگر باد بکتف

عزیز و مولانا سید محمد باقر صاحب کرامت و درویش و زاهد و عارف و متفلسف و مدبر و سیاستمدار و...

راز دل زمانه بصیر ابر افکند
کین بر طلیشان نظر ابر افکند
سیم که نقره خنگ بالا بر افکند
بر خنگ صبح برقع رعبا بر افکند
آن زری و یاره بین چید ابر افکند
سحر که بر فواره ویا بر افکند
بر رقع کعبتین همه کتیا بر افکند
آن کعبتین بر رقع مینا بر افکند
کز تف کبوه لرزه یار افکند

عزیز و مولانا سید محمد باقر صاحب کرامت و درویش و زاهد و عارف و متفلسف و مدبر و سیاستمدار و...

استاد محترم و درویش و زاهد و عارف و متفلسف و مدبر و سیاستمدار و...

عزیز و مولانا سید محمد باقر صاحب کرامت و درویش و زاهد و عارف و متفلسف و مدبر و سیاستمدار و...

عزیز و مولانا سید محمد باقر صاحب کرامت و درویش و زاهد و عارف و متفلسف و مدبر و سیاستمدار و...

دیار دوست
 فتنه زن انداخته و فغان
 نامرگز بیدار نشود و میرا
 سبید محم صاویون علم
 مظلمه شد آتشین چو دوا
 سب با عبارات ازین سخن
 است که سر تا پا کسوت سخن
 و گرم پوشیده است ۱۲
 مولانا سید محمد
 صادق قلی مدظله
 علی ای نزار است که

کینچه بر آید جامه خون ساویش
 عاشق بر غم سجده را بد کند
 از جام و دجله و جگه کشد برین
 آب حیات نوشد و کس خاک مرده
 از بسکه جرعه بر تن افسرده زمین
 گرد و وزین جرعه خیانت کرد
 او کس سیکه خاک شود جرعه است
 ساقی بیا و در که چون جام می
 یک گوش باهی از همه کس شش را
 می لعل دهه چو ناخنه وید و شفق
 جام و می جو صبح و شفق و یک آن
 استنانه عذ تویم بر آرزوش
 آن شکر شراب وین شکر و شکر
 آن عده دوار یک طلب کردیم روح
 نوده کرد و اگر او را بختیار
 هر شفت کرد و ده پردگی از رنجگر آرد
 آرد سیکه کرد و بهر شتاب
 بنیاد عقل بر فکند خوارش و صبر
 شتاب

کینچه فراسیاب سباز فکند
 بس جرعه هم نزاره و فراسیاب
 از جرعه سبجه بود بر آید
 بر روی شفت و خمر بر آید
 آن آتشین و دوح سباز فکند
 بر گنج زر که در شفت بهیاب
 چون دست صبح قرعه سباز فکند
 بجری دی که کوه غم از جا بر آید
 با سبجه سبجه سب و آید
 مارک صبح یاقین مارا بر آید
 فکند و صبح آشفق آسار فکند
 کس سبب تو به قتل بد بها بر آید
 آینه بر رخ عذر را بر آید
 ماهفت پرده خرد و مارا بر آید
 عقل آفت سبجه گونا بر آید

کینچه فراسیاب سباز فکند
 بس جرعه هم نزاره و فراسیاب
 از جرعه سبجه بود بر آید
 بر روی شفت و خمر بر آید
 آن آتشین و دوح سباز فکند
 بر گنج زر که در شفت بهیاب
 چون دست صبح قرعه سباز فکند
 بجری دی که کوه غم از جا بر آید
 با سبجه سبجه سب و آید
 مارک صبح یاقین مارا بر آید
 فکند و صبح آشفق آسار فکند
 کس سبب تو به قتل بد بها بر آید
 آینه بر رخ عذر را بر آید
 ماهفت پرده خرد و مارا بر آید
 عقل آفت سبجه گونا بر آید

در جویان و جویان ای بیک از اندون در است

در جویان

کینچه فراسیاب سباز فکند
 بس جرعه هم نزاره و فراسیاب
 از جرعه سبجه بود بر آید
 بر روی شفت و خمر بر آید
 آن آتشین و دوح سباز فکند
 بر گنج زر که در شفت بهیاب
 چون دست صبح قرعه سباز فکند
 بجری دی که کوه غم از جا بر آید
 با سبجه سبجه سب و آید
 مارک صبح یاقین مارا بر آید
 فکند و صبح آشفق آسار فکند
 کس سبب تو به قتل بد بها بر آید
 آینه بر رخ عذر را بر آید
 ماهفت پرده خرد و مارا بر آید
 عقل آفت سبجه گونا بر آید

کینچه فراسیاب سباز فکند
 بس جرعه هم نزاره و فراسیاب
 از جرعه سبجه بود بر آید
 بر روی شفت و خمر بر آید
 آن آتشین و دوح سباز فکند
 بر گنج زر که در شفت بهیاب
 چون دست صبح قرعه سباز فکند
 بجری دی که کوه غم از جا بر آید
 با سبجه سبجه سب و آید
 مارک صبح یاقین مارا بر آید
 فکند و صبح آشفق آسار فکند
 کس سبب تو به قتل بد بها بر آید
 آینه بر رخ عذر را بر آید
 ماهفت پرده خرد و مارا بر آید
 عقل آفت سبجه گونا بر آید

واری شاد و نامه جان در ده افکند
کس نیست در ده اچه علقه کجاست
چون لاشه تو سحره گرفتند بر تو چرخ
امروز کم خورانه فسر داجه دانی آنکه
منقل بر آ چون دل عاشق که خمر را
سروست سخت سنگله ز ریخ من آن
ای که دست سیر دست
لی صفره در تو رکین آن ز صفت را
گوئی که خمر گس پر داز خوان عجبوت
ماند بعجبوت سطر لایب آفتاب
از هر در شکل صلیب چو ریه سان
مانده اسفندی ز پست پلاس
کنایت از تش
غوغای دیو خیل بر سی چون بهم سید
مرخ بین که در زحل افتد پس از دها
ملاوس بین که زراغ خورد و آنکه از گلو
مجلس جو گرم گر و د چون آه عاشقان
ساقی تدر و رنگ بطوق غیب چو
بردست آن تدر و چو پای کبوتر آن

نور شد جام شاه مظفر بجزعه ریز ای تکیه شکل خورشید است و کمر و گردن و دست ملک و سر بر جسم و باز نذران رشک	بر خاک خستد آن مجر ابر عبارت از خستیدن است و مجر ابر نور شد را که از سما نگر از سحر و جادو و شکر و جادو
---	--

المطامع الثانی

نور و ز برق از رخ زیبای رنگند سلطان یک سواره گرو و جنگ با بخت و شانس شایسته است که او از دلو یوسفی بجهد آفتاب چشم ماهی تنگ و از جلقش سر و بر چشمه بآبی آید چون پشت ماهیان آن آتشین صلیب در آن خانه آن مطهری بماند چشم بر سر از پشت کوه چادر همه ام کشند چون باد زنده بخیه کسار کشند مغز هوا از غصه و دلتنگی در گام بود کز شب گدازد و بزم خاله زور را	برستوان بدلدل صبا رنگند بر جبهه تنگ بند دو چرخ ابر بر آه دین کین میثا جابر رنگند بر حوت یونسی تباشیر رنگند چون یونش دوباره بصحر ابر ز یور بروی مرکز غیب ابر بر خاک مرده باد سپهر ابر هم چون بره که چشم بر عمار رنگند بر کتف ابر چادر و سر ابر بر خاک و خاره شنند ابر هم آتش طلوع بود او ابر تا هر چه دانت قاعده خد ابر تا هر چه دانت قاعده خد ابر
---	---

نور و ز برق از رخ زیبای رنگند سلطان یک سواره گرو و جنگ با بخت و شانس شایسته است که او از دلو یوسفی بجهد آفتاب چشم ماهی تنگ و از جلقش سر و بر چشمه بآبی آید چون پشت ماهیان آن آتشین صلیب در آن خانه آن مطهری بماند چشم بر سر از پشت کوه چادر همه ام کشند چون باد زنده بخیه کسار کشند مغز هوا از غصه و دلتنگی در گام بود کز شب گدازد و بزم خاله زور را	برستوان بدلدل صبا رنگند بر جبهه تنگ بند دو چرخ ابر بر آه دین کین میثا جابر رنگند بر حوت یونسی تباشیر رنگند چون یونش دوباره بصحر ابر ز یور بروی مرکز غیب ابر بر خاک مرده باد سپهر ابر هم چون بره که چشم بر عمار رنگند بر کتف ابر چادر و سر ابر بر خاک و خاره شنند ابر هم آتش طلوع بود او ابر تا هر چه دانت قاعده خد ابر تا هر چه دانت قاعده خد ابر
---	---

نور و ز برق از رخ زیبای رنگند
سلطان یک سواره گرو و جنگ
با بخت و شانس شایسته است که او
از دلو یوسفی بجهد آفتاب چشم
ماهی تنگ و از جلقش سر و بر
چشمه بآبی آید چون پشت ماهیان
آن آتشین صلیب در آن خانه
آن مطهری بماند چشم بر سر
از پشت کوه چادر همه ام کشند
چون باد زنده بخیه کسار کشند
مغز هوا از غصه و دلتنگی در گام بود
کز شب گدازد و بزم خاله زور را

برستوان بدلدل صبا رنگند
بر جبهه تنگ بند دو چرخ ابر
بر آه دین کین میثا جابر رنگند
بر حوت یونسی تباشیر رنگند
چون یونش دوباره بصحر ابر
ز یور بروی مرکز غیب ابر
بر خاک مرده باد سپهر ابر
هم چون بره که چشم بر عمار رنگند
بر کتف ابر چادر و سر ابر
بر خاک و خاره شنند ابر
هم آتش طلوع بود او ابر
تا هر چه دانت قاعده خد ابر
تا هر چه دانت قاعده خد ابر

نور و ز برق از رخ زیبای رنگند
سلطان یک سواره گرو و جنگ
با بخت و شانس شایسته است که او
از دلو یوسفی بجهد آفتاب چشم
ماهی تنگ و از جلقش سر و بر
چشمه بآبی آید چون پشت ماهیان
آن آتشین صلیب در آن خانه
آن مطهری بماند چشم بر سر
از پشت کوه چادر همه ام کشند
چون باد زنده بخیه کسار کشند
مغز هوا از غصه و دلتنگی در گام بود
کز شب گدازد و بزم خاله زور را

شیر فلک بجا از زمین رخت برود
گرد بقای شاه حمایت کند فنا
و مجمع که شاه و دیگر خسران بود
آرمی که آفتاب محبت و یک شعاع
روح القدس شیداگر کبر همتش
منگفت اگر زبش شود موسی باز
نظارگان صبر بر بند دست از نگر
از خلق پیوستش به پیرانه جهان
سر بر کشد کرم چو گفت نه مسیح و
صخره بر آور و سر رفعت چو حضرت
بس و نوح است خمش از ان سرخ
چه خصم بر نواحی ملکش گذر کند
از باختن عدد و دیکارش چه بد کند
نقصه بکشد ز پر ویزگی رسد
گردون خنجرسم او چه کلاه می دهد
مقبل نزا و خمش گوید که مقبل
نه دمنه چون اسد نه دمنه چو فلک است
بوشیر خواره را از ساند بهفت خدا
شاه طراز خطبه دولت بنام است

گر بر فلک نطق میعاد ابر افکنند
 بیخ نژاد آدم و حوا را بر افکنند
 او گل بود که شبنم بر اجزا بر افکنند
 بیخ کو اکب شب بیدار بر افکنند
 پرده درین سراج اشیا بر افکنند
 کایز و بطور نور تحسین بر افکنند
 یوسف نقاب طلعت غرا بر افکنند
 میرای جمال زلیخا بر افکنند
 بر قالب کرم و دم تپا بر افکنند
 شکل قدم صخر چمن بر افکنند
 کاشش زبر ناسره کونا بر افکنند
 چه خوک دم مسجد اقصی بر افکنند
 یا بولوب چه و هن ابطا بر افکنند
 زان خوکس که سایه لبکبار افکنند
 کس دیورا چه زیور حرار بر افکنند
 بر خویش این لقب بچه یار بر افکنند
 هر چند نام مپیوه کانا بر افکنند
 نام سفند یار که نانا بر افکنند
 نام آن بود که دولت زینار افکنند

[illegible]

این شعر هر که بشنود از شاعران مصرع کو غنصری که بشنود این شعر آید آ	دیده ز رشک صاحب انشا بر افکنند خاک بر دامن محاسن بر افکنند
چندان جان که ماه نو آید عیان بشن باوت سعادت اید و با توخت ا	وز سوی غرب شمس تلالا بر افکنند هری که جان سعد با سیم بر افکنند
تو شاد و عارفیتی تا و با غمی هم عدل تو درین طبع از که بر استین	چشم فتنه خواب منا بر افکنند طاعون بطاعن جسد آوا بر افکنند
خشان اسیر قهر تو تا هم بدست بنیادشان خدای تعالا بر افکنند	هر روز نوبت از شناسا بر افکنند بنیادشان خدای تعالا بر افکنند

دیده ز رشک صاحب انشا بر افکنند
خاک بر دامن محاسن بر افکنند
وز سوی غرب شمس تلالا بر افکنند
هری که جان سعد با سیم بر افکنند
چشم فتنه خواب منا بر افکنند
طاعون بطاعن جسد آوا بر افکنند
هر روز نوبت از شناسا بر افکنند
بنیادشان خدای تعالا بر افکنند

هم داشتیاق خراسان یه توقی که او از ملک آو نیکه شنید که مقصد

چسب سوی اسان نم نگذارند مست لبان خراسان چون من رخ	عند لیس گلستان شد نم نگذارند مرغم آف سوسنی شد نم نگذارند
کنج در باغ توان بود بریای عرف فی فی سرشته حیوان خراسان خبر	گر باز از خراسان شد نم نگذارند من در خضرم بسر آن شد نم نگذارند
چون سکندر من در حلقه نخلات عرف عینی ام منظر من بام چهارم فلک	که بستم در رضوان شد نم نگذارند که بستم در رضوان شد نم نگذارند

عند لیس گلستان شد نم نگذارند
مرغم آف سوسنی شد نم نگذارند
گر باز از خراسان شد نم نگذارند
من در خضرم بسر آن شد نم نگذارند
که بستم در رضوان شد نم نگذارند
که بستم در رضوان شد نم نگذارند

عند لیس گلستان شد نم نگذارند
مرغم آف سوسنی شد نم نگذارند
گر باز از خراسان شد نم نگذارند
من در خضرم بسر آن شد نم نگذارند
که بستم در رضوان شد نم نگذارند
که بستم در رضوان شد نم نگذارند

به چو عیسی گس و ریحان ز نفس مهر دشت
 چو اسات ز من آنکه که درین شمشیر دلی
 یا جنایت متین پاک و من گویندین
 با من آن میل فریوان در ابر به هم
 من بهر رفیق تازی تیر بهر شادان
 ری خراست خراسان دیوان
 آری افلاک سعادت خراسان چو
 گردن من بطنایت کچون کا خراسان
 در خراسان سی از ایوان خراسان
 به هم آن نقطه مضغه شد که بعد شد
 از خوشان خراسان چو منی نیست
 در دول در فرم و دانش خراسان
 نسیم آن صبح نخستین که چو بختایلم
 تا بهنگام بهارم که بدی شکفت
 جانم آنجاست بدریای طلبه کمر
 که چه ز گوش کنم پیر و ی شیر چو بود

که چه نزد گل و در حان شده نگذارند
 بسوی مشرب انسان شده نگذارند
 با جنایت سوی قرآن شده نگذارند
 که سوی کعبه دمان شده نگذارند
 دل ندانست که شادان شده نگذارند
 و خراسان کما یوان شده نگذارند
 که بر افلاک چو شیطان شده نگذارند
 سوی روشن که چو حسان شده نگذارند
 که چو این طایفه پستان شده نگذارند
 خون شوم باز که انسان شده نگذارند
 که که صبح خروشان شده نگذارند
 چون نزد کز بی در مان شده نگذارند
 خوش فرخ و آمدن و خندان شده نگذارند
 که بهنگام بهار شده نگذارند
 که بهنگام که سوسکان شده نگذارند
 که چو آتش بنیستان شده نگذارند

به چو عیسی گس و ریحان ز نفس مهر دشت
 چو اسات ز من آنکه که درین شمشیر دلی
 یا جنایت متین پاک و من گویندین
 با من آن میل فریوان در ابر به هم
 من بهر رفیق تازی تیر بهر شادان
 ری خراست خراسان دیوان
 آری افلاک سعادت خراسان چو
 گردن من بطنایت کچون کا خراسان
 در خراسان سی از ایوان خراسان
 به هم آن نقطه مضغه شد که بعد شد
 از خوشان خراسان چو منی نیست
 در دول در فرم و دانش خراسان
 نسیم آن صبح نخستین که چو بختایلم
 تا بهنگام بهارم که بدی شکفت
 جانم آنجاست بدریای طلبه کمر
 که چه ز گوش کنم پیر و ی شیر چو بود

انشا به حق
 در زمان باغ ناز شده چو
 به سبب کما
 به سبب کما

انشا به حق
 در زمان باغ ناز شده چو
 به سبب کما
 به سبب کما

سہ ماہی خاقانی

فتح آفرید اگر گشت کوه و پناه
 ملک عزت طلبم ^{که امید} عسقل
 نازد پسر سپید سبخت سفید
 چو نشینم بوی با خانه رسد
 عند یسیرم چو نسیم خارستان
 همسر عظمم و چون عزم نسیم
 خاک شود پوشد و امجد کند
 مکنم و یو و ایست ^{چو خیمه} بسفر
 چون به فانیان ^{چو خیمه} اشکان
 چون شکر فانیان ^{چو خیمه} و اگر گدازم
 شکر فانیان ^{چو خیمه} شمع آرد و کند
 شکر فانیان ^{چو خیمه} که از او ^{چو خیمه} است
 گدازم ^{چو خیمه} بر قان دارم بار
 خشک چون خاک در شمع ام
 سنگ نروم شد و معلول ^{چو خیمه}
 چشمم دارم ^{چو خیمه} می و مار

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

موج طوفان شوم انشا الله
 بویک سلطان شوم انشا الله
 ابریشمان شوم انشا الله
 بنجر اسان شوم انشا الله
 بکستان شوم انشا الله
 بخت جبان شوم انشا الله
 کباب حیوان شوم انشا الله
 تاسلیمان شوم انشا الله
 توگریشان شوم انشا الله
 خشک دامن شوم انشا الله
 شکر افشان شوم انشا الله
 گل خندان شوم انشا الله
 نازد بچسان شوم انشا الله
 فعل خشان شوم انشا الله
 بسم درمان شوم انشا الله

Handwritten text in Urdu script, likely a signature or title, appearing on a document page.

[illegible]

شمس فلک ز بیم آتشش گر سخت
 و آتشش جوان که و او قسم و اذیت
 آتشش دین بر است یاست و سپاس
 هست از سخاش عید جان خزان
 این پرین ز دانه دل سید پرین
 رضوان ملک خسرو ملک قیاس
 لایه که در قیاس در نه است شور خا
 پیش رئیس عالم عادل شود طراز
 تا خلق را از خلق و دو و تنش تنقله
 و اینک به بین بحیره از حبس فطره است
 شکفت اگر بحیره از حبس بعد از این
 گوئی که فتح باب نخست آفرینش است
 آن ده بیان که هست چهارم و
 این هفت نقطه یک رقم اند از خط
 خط کفش بصورت جوی است و جوی

در خلل شمس دین که شود چاکر سخاش
 کوست بر هم لقی ز پور سخاش
 یک در نه نیست شمس فلک آخر سخاش
 از خوشه سپهر ز کو تو سر سخاش
 تا دفع چشم بکند از خط سخاش
 کار من بهشت شد از کوثر سخاش
 طوبی نیز و خلقش و کوثر بر سخاش
 مرحله را که یافته در ششتر سخاش
 بحرین و کو قلله است بر اخضر سخاش
 از موج ریز و تیمم آ و ر سخاش
 آرد صدق ز بحر گهر پرور سخاش
 بهر خطام کل جهان گوهر سخاش
 بهشت اختر نذر فلک خست سخاش
 و آن نه صحیفه یک و قش و قمر سخاش
 بحر است یک موج زن از گوهر سخاش

و بهار سانی نور شید
 یاد کرده بهمنان ذات
 مدح را از آفتاب عالمتاب
 فو اندن در دست زینا
 هر قدر برای هم می بود
 غایش با هم بسته است
 فافهم و نابل مولانا
 سید محمد صادق قاضی
 مدخله
 سر کلمات قصید سخاش

از شمس آواز انجم گشت
 ز قیاس آواز یک و دو و تنش تنقله
 از شمس آواز یک و دو و تنش تنقله
 از شمس آواز یک و دو و تنش تنقله

گنجینه دریا
 است سخاش دین که شود چاکر سخاش
 کوست بر هم لقی ز پور سخاش
 یک در نه نیست شمس فلک آخر سخاش
 از خوشه سپهر ز کو تو سر سخاش
 تا دفع چشم بکند از خط سخاش
 کار من بهشت شد از کوثر سخاش
 طوبی نیز و خلقش و کوثر بر سخاش
 مرحله را که یافته در ششتر سخاش
 بحرین و کو قلله است بر اخضر سخاش
 از موج ریز و تیمم آ و ر سخاش
 آرد صدق ز بحر گهر پرور سخاش
 بهر خطام کل جهان گوهر سخاش
 بهشت اختر نذر فلک خست سخاش
 و آن نه صحیفه یک و قش و قمر سخاش
 بحر است یک موج زن از گوهر سخاش

دست سخاش بین شده صدور تگر مسد
 جوز اصفت دو گانه مرا از آفتاب از
 هست آدم و گر پیرتیش چنانکه
 گلگون رخ اهل از خون کنند و بس
 بر ناخیش معن ^{ایده} هر گشت جعفری
 ابر از حیا بنمده بر برون بر دوبرق
 غرش می شکوچه کند که شب گوه را
 بر چشمه کرم شده سدی نیاز بست
 مردم هزار عطسه شکین ز و از سر
 مرغیت همیش که جهان است پای بان
 بر سر بر ندغاشیه چون عبهرش ^{ایده} سران
 بست آفتاب زرد و شفق چون نگار
 ساعات بین که بر ورق روز و شب
 پس حال سر یا نشه کو گاه ز رفیع
 بز خوان همیش جگر از میخورند بس

تا دست هست آمده صدور تگر سخاش
 جگر که رفت هست او در بر سخاش
 حوا و دیگر است کنون ما در سخاش
 که خلق مجمل ریخت سر خنجر سخاش
 پس معن جو و چون نکنم جعفر سخاش
 کوز و قنار ابر بدست تر سخاش
 گمانج زرفشان و داند زور سخاش
 بس خضر جو و خوانم و اسکندر سخاش
 مغز جهان ز ر ایه عنبر سخاش
 بر هفت بیضه زمین از یک بر سخاش
 که سیم و زر شدست جهان عبهر سخاش
 شب پرده کشاده رگل از نشتر سخاش
 از نظر سپهر است نه سخاش
 ساز و چو نصب کان ده اندر سخاش
 دندان تیز بین که شد هست افسر سخاش

از چشمه کرم شده سدی نیاز بست

از چشمه کرم شده سدی نیاز بست
 از چشمه کرم شده سدی نیاز بست
 از چشمه کرم شده سدی نیاز بست
 از چشمه کرم شده سدی نیاز بست
 از چشمه کرم شده سدی نیاز بست

چو آن خوانم ز ر ایه عنبر
 بنابر سخاش و دلا کند
 گویم سز است مولانا
 سید محمد صا و فانی
 مد ظله است ای جهان
 هست و این نامیست
 که دندان بزرگ من پند
 خاوه شده هست که بزرگ من
 و زدن نینداشته این کمال
 است از قصه است مولانا
 سید محمد صا و فانی
 مد ظله است

از چشمه کرم شده سدی نیاز بست
 از چشمه کرم شده سدی نیاز بست
 از چشمه کرم شده سدی نیاز بست
 از چشمه کرم شده سدی نیاز بست
 از چشمه کرم شده سدی نیاز بست

از چشمه کرم شده سدی نیاز بست
 از چشمه کرم شده سدی نیاز بست
 از چشمه کرم شده سدی نیاز بست
 از چشمه کرم شده سدی نیاز بست
 از چشمه کرم شده سدی نیاز بست

پای دلم بدون شد از خط مهر او
گردست یک مهم بغرنزی چور و زعم
گر کعب باو آب نخورد و بپاشند او
در حاتم اسپ از پی طفل و زشت
امر و مقرر و رسای زمانه است
خوش نغمه از خوشی مراعات او به
از لفظ من که پانصد هجران جویند
گستر دم این شناسی محبت از طبع
این تحفه کن ملوک جهان دشتم و نغ
او ز است باغ جود و مرا باغ جان من
او مرد و ذوات و بهت من بکمال جا
من یافته ندای انا ای کعبه
ای من در پی تو ای کعبه ای کعبه ای کعبه
امر و ز صد چراغ تابان و ز صد
صد نافه مشک و او دوش از جنت

نه مهره من اسید من از تشنه سخا
شد چون دلال شهره زین مکر سخا
مشهورتر ز و خلد شد آب خور سخا
نی مانند زنده نام شد از سفح سخا
صد کعب و حائض کنون که تر سخا
هست این گلزار وین گل تر سخا
ای در گرامی روی کلاب از سخا
ماند نیز ارسال و در محبت سخا
ما داند محبت نیکوتر سخا
مثل شاعران گشتا سخا
در دامنش ر بار که از سخا
نوبه فرستش عوض نو بر سخا
بلدی که بهتر شده در ستر سخا
ما از دیدم از سحر سخا
از یک شهر که یافتیم از اخلا سخا
ر یک بخور یافتیم از محمد سخا

ہم درج تفس الدین شاہ صنعت نوی المطالع میگویند

سلسلہ ابرکت زلف زرہ سان

و در عهد پادشاه گشت گوی گریبان

[illegible]

عالمی شریعت و عزیز علی بن ابی طالب
 در آن آیت شریفه و در آن
 سید محمد مصطفی و خاندان
 علی و ابی طالب و ائمه
 کرام و در آن آیت شریفه
 که فرموده است که در آن
 سید محمد مصطفی و خاندان
 علی و ابی طالب و ائمه
 کرام و در آن آیت شریفه
 که فرموده است که در آن

[illegible]

دوش ملائک نخست عاشق حکم او
عقل و خست نیز بتر آن کرو
گوش خلاق بسفت حلقه فرمان او
خواهی بخش کند خواهی چوگان او

المطالع الثالث

شکر غم را آن کشاد آمد دوان او
هر که چنین لشکرش فعل در تنش نهاد
غم که بر آید بدل ننگی استیب او
اول جنبش که گلپن آدم گفت
و آخر مجلس که دهر سیکه و غم کشاد
خبر از دست غم کشتن مار است
آمد باران غم پول سلامت ببرد
پیچیده عنکبوت نیست خیال استوار
آتش غم میل را دور آرد و چنانکه
گاف تو بر غم زود غم خور خاک دنیا
والی غزلت تویی اینک تو غرضی
سروهنر چون تویی دست نشان پر
حافظ دین بو الحسن بحر مکارم علی

ابلق روز و شبست فردان او
فعل بهاد ادم بر سر میدان او
آتش کا فتد در آب بشنوی افغان او
سیوه غم برد و بس پرتوبیان او
دور و ما سر گرفت ساخی دیوان او
این همه بر پاچی حبت بلبل گردان او
بسریک مشت خاک تاکی باران او
کز احد بوقیس باغ غضبان او
صدر هشته نرد صحت حقان او
کانکه جهانرا ساخت نمکده جان او
مشرف وحدت تو باش انکدیوان او
دست شاندرار پیچ زد امان او
کابخر جان ماست حشر احسان او

[illegible]

4

یوسف نجار گیت نوح در و گرد بود
 نوح نه پس علم داشت گرد برین
 لعل بی اوست چرخ کر محل
 غارت بخر آمده است غایت جو چنان
 ریش سو بان است ارومی اطلال
 چرخ مقوس نمای کلبه میون است
 زنده میخ رند چون شودش گنده
 در حق کس اره نیست دور و دور
 بست چو بنام خویش نافر و طغیان
 مغلس و یاد است امی و انامیست
 اوست طغان شاهین و درام کتون
 گرد ووش ای آن کاره کش ایچوم
 انیت مبارک حاکم که صدق و ایمان
 روح طبعیم گشت پاکتر از روح قدس
 پیر خرد طفل و ارمی فرو گشت من

تا ز سهر دم نشند بر داسکان او
 منظر هستی بعلم بر سر طوفان او
 آن ده و دو و ز گسه بر سر ایوان او
 آفت پیشه شده است پیشه بر آن او
 هست لسان احوال صووت بان او
 نقش فلک تنهها قطب کلیدان او
 چرخ کند ساعتی از زحل افسان او
 کریمه اره نهند بر سرش اخوان او
 بپوشش مرغیب پوششش فراوان او
 مایه صد اولیاست ذره ایمان او
 من رضای تمام سقر دکان او
 رای همه ای آنست فرمان ورن او
 گوهری آرد چو من قطره نسیان او
 ما جگر من گرفت پرورش از زبان او
 ما سر انگشت من یافت نمکدان او

یوسف نجار گیت نوح در و گرد بود
 نوح نه پس علم داشت گرد برین
 لعل بی اوست چرخ کر محل
 غارت بخر آمده است غایت جو چنان
 ریش سو بان است ارومی اطلال
 چرخ مقوس نمای کلبه میون است
 زنده میخ رند چون شودش گنده
 در حق کس اره نیست دور و دور
 بست چو بنام خویش نافر و طغیان
 مغلس و یاد است امی و انامیست
 اوست طغان شاهین و درام کتون
 گرد ووش ای آن کاره کش ایچوم
 انیت مبارک حاکم که صدق و ایمان
 روح طبعیم گشت پاکتر از روح قدس
 پیر خرد طفل و ارمی فرو گشت من

یوسف نجار گیت نوح در و گرد بود
 نوح نه پس علم داشت گرد برین
 لعل بی اوست چرخ کر محل
 غارت بخر آمده است غایت جو چنان
 ریش سو بان است ارومی اطلال
 چرخ مقوس نمای کلبه میون است
 زنده میخ رند چون شودش گنده
 در حق کس اره نیست دور و دور
 بست چو بنام خویش نافر و طغیان
 مغلس و یاد است امی و انامیست
 اوست طغان شاهین و درام کتون
 گرد ووش ای آن کاره کش ایچوم
 انیت مبارک حاکم که صدق و ایمان
 روح طبعیم گشت پاکتر از روح قدس
 پیر خرد طفل و ارمی فرو گشت من

یوسف نجار گیت نوح در و گرد بود
 نوح نه پس علم داشت گرد برین
 لعل بی اوست چرخ کر محل
 غارت بخر آمده است غایت جو چنان
 ریش سو بان است ارومی اطلال
 چرخ مقوس نمای کلبه میون است
 زنده میخ رند چون شودش گنده
 در حق کس اره نیست دور و دور
 بست چو بنام خویش نافر و طغیان
 مغلس و یاد است امی و انامیست
 اوست طغان شاهین و درام کتون
 گرد ووش ای آن کاره کش ایچوم
 انیت مبارک حاکم که صدق و ایمان
 روح طبعیم گشت پاکتر از روح قدس
 پیر خرد طفل و ارمی فرو گشت من

شاید اگر دشتی سبده الوان خور و
ضامن ارزاق من اوست مبادا که
ملک قناعت مرست پیش خدمت خراج
گرسنه خمش انداز سرکینه چه باقی
جوئی ازین زود گوشت کاغذ بخت
خاصه گشتن انان از دوا مینان
بست خیالش که هست هر سر منی
هست دلش در مرض از سر سام بل
گر جگرش خسته شد از قروح این گروه
دل بدر کبر پاست شعله کارش که او
همه بنمای پدر ختم کنم چون شیم
با دواعای خیر در پی او تا دعا
در عقب پنج فرض است دعا خواندن
گر ز قضا ای ازل عهد عمر در گشت

حمزه بخوی علی هست از الوان او
 منش شد وین برآمده شروان او
 ملک سمرقند هست افسر خاقان او
 که خلف آدم است ایشان شیطان او
 هر یک طاعی و دیور سر طغیان او
 دزد گمراهی من طبع خرف سان او
 تخیل طلب کی شد و غار مغیلان او
 این همه ملفوظ است ز بحر آن او
 نعمت محمد بس است فشره دربان او
 خاک در مصطفیست نام جهان او
 نمان من از خوان است جاگی از خوان او
 اول او یا است امین پایان او
 یارب کار و روح قدس باد و عاوان او
 ما باید بگذر او نوبت عثمان او

در مواضع و مدح بعض ملوک و امرا

عنه
الصبيح الصبيح كادكا

النشأ الشاركا

[illegible]

[illegible]

آفتاب رسوا شد بشیر
جرعه گر با سمان بنخست
وز زمین را از می دهی جرعه
میدهد و طبائع از لیج
ساقی آرد که خمار شکن
نار با نقل چون شد آب زند
یتغ خونی کشد می گانشه
بر فلک شعور تیغ صبح سپرس
گر با بستر سی دمی برسد
تا غنی را کن قبح چو هست توان
با من بشیر یا من خوشه محبت
مار کنز روی زهر خاک خورد
نخل کاب غیب نور دریا ک
مثل جام و پار سایانست
پار ساراج لذت از عشرت

26

بهت می شیر آفتاب شد
 شود از خفتگی زمین کرد
 کرد و ازستی آسمان کرد
 ظلمات شد آتش را انوار
 فتنه شکرین زد و انداز
 نام گاه نام شد آب بهر
 نقل ما تا یعنی از لب یا
 خوشم کو چو که خبا بهر
 که ترسد ز تیغ و سر حیا
 زرد دست به باز
 ز شوق کبری حوسیت
 ویت بر کن خوشه می نشا
 زرد از کام ز هر جامی و باز
 بار و از لب شرب نوشگوار
 لب در یاد مرغ بو تیمار
 شفا ز آنچه نیست از عطا

کلمات خاصانے

عزت را یکی تا بی نبوغ و بی خطای شصت و هفت و دیگر تا یکی از این پیرشته تا یکی از این جوانان تا عالمیست و هر خطایست تا عالمیست که در هر یک از اینها خوار گردانند و از هر یک از اینها

[illegible]

بهر دست منور
 و در دستان پرده بکار
 بهشت تان بهر دست
 سید محمد صادق علی
 در غلظت علی
 که این را تا راب که در آید
 است بگذرد عقل از کار
 آب و کار نیز است و در
 انجام کار بود و لعب
 و این باد و یکست و در
 غار آمد و مولانا سید

لیکن آنکس در یفت بندار
 یار اگر گوئی اهل دلکش نیست
 هر که جوید مجال نامسکن
 گر تو در تو هم بهمی جوئی
 بنخطای که بگذر و دروهم
 گزستی برای هفت زبان
 از زکوة شرح هر وقت
 بس بس ای دل کار
 مدت مهر غمت انجام
 سنگ را آب برود که شکم
 هر طرب را بر آب است کرب
 یک فرج را بهر غم نیست
 هر چه چین وی کعبه چین یک
 گاه و غنبر بهن تن پیوست
 چون رباب است دست بهر غم

عقل طعن آورد و درین بیدار
 گویدت دل خطاست این گفتار
 هست ممکن که نیست برگ
 در ره حبت کم کنی هنجار
 غافل از انراست استغفار
 دوست کافی بهت خضر سار
 جرح کن نجاکیان ایشا
 هست از آب و کار او نیز
 با دونه یک را بدست خمار
 آب را سنگ و رفته ز بار
 هر بین را مقابلت بسیار
 که پس هر فرج غمت نیز
 بر در روی پیشش است چهار
 خرب بر بطریشمین افسار
 از دم وصل تو تظلم دار

بهر دست تان نجاست
 دست و دست نجاست
 از دست و دست نجاست
 دست و دست نجاست

بهر دست تان نجاست
 دست و دست نجاست
 از دست و دست نجاست
 دست و دست نجاست

بهر دست تان نجاست
 دست و دست نجاست
 از دست و دست نجاست
 دست و دست نجاست

بول تصاور خانه ملک است
 رز عقل است و در هر دل
 کافه ذوق کاغذش پیران
 باد و درابر تو مکن غالب
 چند خواهی ز آهوی سیمین
 که بود زان می چو زهره کا
 بهم نمی دانی که شاه باز زد
 از من آموزم زون بصوح
 جام کجاست دست بهت من
 سلسیل حلال خور زین جام
 فیض این اسباب خور چون
 شیرستان شیر خور دهن
 ز آب زگین جاب عقل
 عیش اسلاف در سفال
 بول شیطان مکن بقاروه

شده اند فوشت کرو غدار
 مرغ روزت صیقل شایان
 همچو خیک از پلاس بین شکو
 دیو را بر ملک مکن سالار
 گا و ز رین که می خرد گلنار
 خاطر گا و ز هر شیر فشکار
 کبک زهره شود برون مار
 دم متغفرین بالاسمار
 که کند راز کائنات اطهار
 وز شمشیر آب شو نیزه
 حیض نبش انقب مخور زینا
 حیض ز گوش پس مخور زینا
 شعله نار پیش شیر سار
 گل سیراب در آب سکار
 پیش چشم طبیب عقل مد

اینجا کاتب و نوشت
 اسلام و سلام ملک السلام
 گویند که کاتب و نوشت

گویند که کاتب و نوشت
 گویند که کاتب و نوشت
 گویند که کاتب و نوشت

مقلب غنیمت
 سلاک کردن است و درگاه
 سلطنت از چنگ صا و
 مولانا سید محمد صا و
 مقلد است ای عالم
 از زان در سر کائنات
 جامه ها یک چون زلف
 کسب و خسر دست الاطافه
 مجتهد دعای انوار کجاست
 سید اندر نیقیاس ام
 نانی به جام یک
 نسبت کرده مولانا
 سید محمد صا و
 مقلد است ای عالم
 عقل در جمیع اشیاء
 و شیخ در و مشعل شب
 و این چنین

<p>هر دو خوشخوار و یکماه آزار که بر آرزو از آن موار و بار یاد و در بافش هست دست حق کیست وی در دیوار رومی از غنچون زن گلزار رنگی چار پاره زن شد مار</p>	<p>لغو و طرب و دوار ضحاکند عقل و دین شکر فرید و نند گرچه خاقانی اهل حضرت نیت چون پیل است تو لعل سازشکین کز نیت چون پیل لاجرم شاید از برشته پیل</p>
<p>روز کورند یا اولی الیه چون جهانی ز خدای کل رخش بیرون جهان چو اسپ ای ز کار آفتاب کل چیت و نیازنی ست مکار بخت پرده است از انبات</p>	<p>دیده بانان این کبوتر حصا چون جهانی ز خدای کل رخش بیرون جهان چو اسپ ای ز کار آفتاب کل چیت و نیازنی ست مکار بخت پرده است از انبات</p>
<p>سواد از شکر شکر دست و پا و دست و پا دست و پا و دست و پا دست و پا و دست و پا</p>	<p>سواد از شکر شکر دست و پا و دست و پا دست و پا و دست و پا دست و پا و دست و پا</p>

انکار کار که در طرب و نند
بگو و معنی که در دین و نند
اور از رخ دین آن در دین
صاحب شکر آن در دین
ظلمت جهان بر غنچون زن
عقل دین آن در دین
دین و دین آن در دین
نور دین آن در دین
سید محمد صا و قاضی
شکر از رخ دین آن در دین
راکنده و از قاضی

در دین و دین آن در دین
در دین و دین آن در دین
در دین و دین آن در دین
در دین و دین آن در دین

و گفت بدست رسانی و کلاه دی و بود و کار نامور از امور لای صواب و علی و در ظاهر است از این دست از غشی و فاش که سخن از احکام بود و در تفسیر این که در وصف سالیان و در تفسیر اموالا سید صاحب و

عقل که بدست و اختران است
دست که کفچه مکن پیش فلک
از را از خیانت آر بدست
گر بنیران عقل یکد رسته
از در و دل کنی شود و آتش
چون نمی عمر شد چه باید بود
لاشه چون سم فگند کس نبرد
چون سده از تن برفت شمشیر
نکند یا عقل از مو لید
عمر جام جم است کای است
همچو گوهر است تنش خوار است
آه که بیم رستم اجل است
نقد عمر تو بر و خاقانی
چون مایه ات برفت از دست
برنج بخت همچو موی رباب

عقل که بدست و اختران است
دست که کفچه مکن پیش فلک
از را از خیانت آر بدست
گر بنیران عقل یکد رسته
از در و دل کنی شود و آتش
چون نمی عمر شد چه باید بود
لاشه چون سم فگند کس نبرد
چون سده از تن برفت شمشیر
نکند یا عقل از مو لید
عمر جام جم است کای است
همچو گوهر است تنش خوار است
آه که بیم رستم اجل است
نقد عمر تو بر و خاقانی
چون مایه ات برفت از دست
برنج بخت همچو موی رباب

نشیات اندامه اسد ان اجار
که فلک کاسه است خلک بنای
از آنکه از است خود سر از آن
چه کنی دست کفچه چون وینا
سر که بر بس نمی شود زنگار
نخستین از یار و در و سر و یار
بخت تعلب ندی و بیضا
نخوت تاج بخشی و دستار
نزد ملاک سحر از سنجار
بشکند خور و پس به بند خوا
همچو سیاه بختش و شوا
خیل از اسباب عمر او با
و هر نو کس و کهن باز آید
زاده ام کس نیست باز آید
هر چه سود آیدت پان خدا
ای دلفشان با چشم و سود و لیا
موی من نمک سبکند هر تاب
بیشه عروق با غنی و گامای غایب

نشیات اندامه اسد ان اجار
که فلک کاسه است خلک بنای
از آنکه از است خود سر از آن
چه کنی دست کفچه چون وینا
سر که بر بس نمی شود زنگار
نخستین از یار و در و سر و یار
بخت تعلب ندی و بیضا
نخوت تاج بخشی و دستار
نزد ملاک سحر از سنجار
بشکند خور و پس به بند خوا
همچو سیاه بختش و شوا
خیل از اسباب عمر او با
و هر نو کس و کهن باز آید
زاده ام کس نیست باز آید
هر چه سود آیدت پان خدا
ای دلفشان با چشم و سود و لیا
موی من نمک سبکند هر تاب
بیشه عروق با غنی و گامای غایب

عقل که بدست و اختران است
دست که کفچه مکن پیش فلک
از را از خیانت آر بدست
گر بنیران عقل یکد رسته
از در و دل کنی شود و آتش
چون نمی عمر شد چه باید بود
لاشه چون سم فگند کس نبرد
چون سده از تن برفت شمشیر
نکند یا عقل از مو لید
عمر جام جم است کای است
همچو گوهر است تنش خوار است
آه که بیم رستم اجل است
نقد عمر تو بر و خاقانی
چون مایه ات برفت از دست
برنج بخت همچو موی رباب

<p>و لطیفه است سفته در یک نما آدم مجتبی و عیسی و ا هر دور کن خسته سحر و گنا خالی السیر ز آفت اشرا ران چو رکن زمین خلافت لحاظ ارکان جسم را معیار پنج ارکان شرع را معیار وان زرمی عالم فلک مقدر کازرمی زان چو نقدخی بدیا نوی آن درخی اورش و آشمار رکن رسی صدر بو حنیفه ری ونمی کوفه دان بصیر و شمار مان نوی سرش آنکس آب وان علوم ونمی کس که کس کعب اجبار و کعبه اختیار</p>	<p>و قنوج ست تازه در یکوت هر دور کن جهان مردی آن هر دور کن افسر وجود آرا شدم از اتصال سده دور کن این چو رکن هوا لطافت پا این چو رکن هوا مقدم روح حکاک آن رکن چون مندر این زخمی حاکم ملک عصمت نام نمی زین چو روی رسی تازه روی این درسی آفتاب اثر رکن نمی جبر شامعی توفیق با وجود چنین و وجبت شرع زمین از حکم رکن نمی در تب این حدیث نبی کند تلقین مجلس هر دور کن را خوانند</p>	<p>در این بیت که این یک است چو ای لطیف لطافت است زمین و آن دو یک هم چون حکومت و سلطنت است مولانا به صاحب قضا مظله شمس می بینم یکم که در دم باشد درین دشت و دامن و زمین</p>
<p>کعبه اجبار و کعبه اختیار کعبه اجبار و کعبه اختیار کعبه اجبار و کعبه اختیار کعبه اجبار و کعبه اختیار</p>	<p>کعبه اجبار و کعبه اختیار کعبه اجبار و کعبه اختیار کعبه اجبار و کعبه اختیار کعبه اجبار و کعبه اختیار</p>	<p>کعبه اجبار و کعبه اختیار کعبه اجبار و کعبه اختیار کعبه اجبار و کعبه اختیار کعبه اجبار و کعبه اختیار</p>

در این بیت که این یک است
چو ای لطیف لطافت است
زمین و آن دو یک هم چون
حکومت و سلطنت است
مولانا به صاحب قضا
مظله شمس می بینم
یکم که در دم باشد درین
دشت و دامن و زمین

در این بیت که این یک است
چو ای لطیف لطافت است
زمین و آن دو یک هم چون
حکومت و سلطنت است
مولانا به صاحب قضا
مظله شمس می بینم
یکم که در دم باشد درین
دشت و دامن و زمین

در این بیت که این یک است
چو ای لطیف لطافت است
زمین و آن دو یک هم چون
حکومت و سلطنت است
مولانا به صاحب قضا
مظله شمس می بینم
یکم که در دم باشد درین
دشت و دامن و زمین

تاجی از انوار اسماء محمد صاوق علی صاحب قلم فیض مراد انکه اگر کثرت دارد در بیان دیا و دیگر که بود و در قلمت است که در اینجا بین اسرار اسماء محمد صاوق

هر دو قلم را مفر را متحاج
و د علی عصمت و د جعفر مباح
و از سوم جعفر ار سخن را نم
هر دو از سبب پیوست بدو
هر دو بر همین علم کیوان علم
خود برین هر دو قطب میگردد
شرح زین هر دو قطب نگردد
هر دو چون کوه و گنج خانه علم
بهر دو کوه بین کنون این کوه
هر دو ز نور خانه شنوات
چون علی کائنه نگاه کنند
هر دو در کن اندامی دل
آن بر رزاق چه خفیه
آن پیرای قلوب را چون
این مراد ایران مرا عاید

هر دو سه دار علم را پیدا
آن یکی صاوق و دیگر طیار
هر یک از جو آل دارد و
همچو گل خانیع و چو بل جبار
هر دو خورشید جو و قطب فا
فلک سخن آینه خنده
که فلک است هر دو قطب
بلکه بحر از درون دمی زخار
کوه در بحر دید و بسیار
کوه غارت چو چیدر گرا
و د علی بین بعلم و می گذار
عمر آن بین و را می کشد
کرده جلاب جان من ز نهان
و او تریاک روح من می کشد
این مر مخلص آن و گر دلد

تاجی از انوار اسماء محمد صاوق علی صاحب قلم فیض مراد انکه اگر کثرت دارد در بیان دیا و دیگر که بود و در قلمت است که در اینجا بین اسرار اسماء محمد صاوق

تاجی از انوار اسماء محمد صاوق علی صاحب قلم فیض مراد انکه اگر کثرت دارد در بیان دیا و دیگر که بود و در قلمت است که در اینجا بین اسرار اسماء محمد صاوق

دلیل از قلمت
صاوق علی صاحب قلم
فیض مراد انکه اگر کثرت دارد در بیان دیا و دیگر که بود و در قلمت است که در اینجا بین اسرار اسماء محمد صاوق

خیر اگر ام دست تقس کم
 مهر روح الهی و لا تعجب
 دل پاکش محل مرین
 مهر او تازیم مصطفی دل
 ملک دین جعفر امین یحیی
 تلخ دین صاعده امین یحیی
 عقل پاک آن نفس چراک این
 هست امین بخار حق یحیی
 این یحیی مراست جای یحیی
 شمس ملک آه و غلامان پاک
 امین امین و غلامان پاک
 قدر است الهلال فی سحر
 کنت بالری فاشقت علی
 ما بر ویش گرفته ام و ز
 وار تقاضای فیض هست
 رفاهیت من از فیض هست آن جنت

این کلمات را در هر روز بخواند و در هر وقت که بخواهد بخواند و در هر وقت که بخواهد بخواند و در هر وقت که بخواهد بخواند

نیرا عظم آیت دادار
 کالیوا قیت ستم الاحبار
 مهر کتبی بی است جای مهر
 چون ده آیت بی کسم به کسم
 او همین است او همین شایسته
 سر کتاب را در خط
 به ازین نیست در خط گفتار
 بسم بین هم سحر است دعا
 در بسیار مراست در بسیار
 بدر گوهر شد و جمال تاج
 بقدرت حق است الا فکار
 حضرت اهدی الله الاسفار
 من غواوی سحابة المدار
 جز یادش نکرده ام قطار
 کار تقاضا الریاض بالاطار
 چنانچه رفاهیت باغ بسیار است

این کلمات را در هر روز بخواند و در هر وقت که بخواهد بخواند و در هر وقت که بخواهد بخواند و در هر وقت که بخواهد بخواند

این کلمات را در هر روز بخواند و در هر وقت که بخواهد بخواند و در هر وقت که بخواهد بخواند و در هر وقت که بخواهد بخواند

این کلمات را در هر روز بخواند و در هر وقت که بخواهد بخواند و در هر وقت که بخواهد بخواند و در هر وقت که بخواهد بخواند

این کلمات را در هر روز بخواند و در هر وقت که بخواهد بخواند و در هر وقت که بخواهد بخواند و در هر وقت که بخواهد بخواند

درست گوئی صدر از زبان سلیمان بود
از آن زمان که فرو خواندم آن کتاب
بهار عام گفت و بهار خاص
بهار عام جان از اعتدال زاج
از آن زمان که فرو خواندم آن کتاب
و اگر بگوهر رسیدی و بهت بخش
و نقش نامه آن صدر و نقش خانه
و نقش و ترش پوین و نقش خیره
عبارتش همه چون آفتاب و طبع و نور
برای رنج دل و عیش بگوهر
معانی همه با قوت بود و در
زبون تر از مسمی و زو و مسمی
بصد و دقیقه ز آب منتهج
طوبی و خشن و شنی یک است
و بشکال عمرم از ویش و بیخ و بیخ

صبا چو در دشت سر آمد
همی سراپا با ایهام الماس
و دو نو بهار گردان غنچ طبع یافت
که نظم و ترش عیدی پیست را
نهی رشید جواب آمد می صبا
بیاض صبح سواد اول مرثیا
بهم نماید پر پوین و عیش و کجا
که نقش و پر پوین آفتاب پیدا
جوارش ز تحت مفع زشت
مفع زو و یا قوت بود و بود
بطنز چو خورشید خواند ج را
بسجده چشمه خضرم چو خواند آن یا
نهادش بیبای هزار یک اسما
شش و گر رشش و کون اما

صبا چو در دشت سر آمد
همی سراپا با ایهام الماس
و دو نو بهار گردان غنچ طبع یافت
که نظم و ترش عیدی پیست را
نهی رشید جواب آمد می صبا
بیاض صبح سواد اول مرثیا
بهم نماید پر پوین و عیش و کجا
که نقش و پر پوین آفتاب پیدا
جوارش ز تحت مفع زشت
مفع زو و یا قوت بود و بود
بطنز چو خورشید خواند ج را
بسجده چشمه خضرم چو خواند آن یا
نهادش بیبای هزار یک اسما
شش و گر رشش و کون اما

صبا چو در دشت سر آمد
همی سراپا با ایهام الماس
و دو نو بهار گردان غنچ طبع یافت
که نظم و ترش عیدی پیست را
نهی رشید جواب آمد می صبا
بیاض صبح سواد اول مرثیا
بهم نماید پر پوین و عیش و کجا
که نقش و پر پوین آفتاب پیدا
جوارش ز تحت مفع زشت
مفع زو و یا قوت بود و بود
بطنز چو خورشید خواند ج را
بسجده چشمه خضرم چو خواند آن یا
نهادش بیبای هزار یک اسما
شش و گر رشش و کون اما

صبا چو در دشت سر آمد
همی سراپا با ایهام الماس
و دو نو بهار گردان غنچ طبع یافت
که نظم و ترش عیدی پیست را
نهی رشید جواب آمد می صبا
بیاض صبح سواد اول مرثیا
بهم نماید پر پوین و عیش و کجا
که نقش و پر پوین آفتاب پیدا
جوارش ز تحت مفع زشت
مفع زو و یا قوت بود و بود
بطنز چو خورشید خواند ج را
بسجده چشمه خضرم چو خواند آن یا
نهادش بیبای هزار یک اسما
شش و گر رشش و کون اما

که اگر جام ازین مشک سال خور
 که او به پنج انامل بفتح باب سخن
 حیات بخشا در خامی سخن سنگر
 فروغ فکر و صفای ضمیر از غم
 شکسته دل تر از آن باغ بلبلیم
 جهان بخیر کشتی و کسی کشیدگان
 ازین قصیده خود اریاحری کن
 هر کسی ز من این دولت شناسد
 اگر خری دم این معجزه زندگانه
 گمان کرده به کبر آن اردان
 اگر چه هر چه عیال من انداختند
 که خو در زبان زبانی بحسبگاهم
 محققان سخن زمین خست پیونده
 و عای خالص من پس مرا بخوا

ای جان من سبب غم
 و این شکست کنان زویشید
 که در آنجا اشتغالی بودی ساند
 و بر ما صاف علی غم
 و این غم که تو جانت
 و این غم که تو جانت

اگر نیت در کف او بود استفا
 ز بهفت کشتو جانم بر دق و وفا
 که سوخته شدم از مرگ قد و ا
 چه غم بود در بخت آن همه فروغ صفا
 که در میان خوار کنی دست را
 که بکشد حق بود و برگزیده با
 بقای نام توست این قصیده غرا
 خنک تو کین همه دولت است
 و ش به بند که ز خنک بهتر از گویا
 که چار مرغ خلیل اندر آور دینوا
 جواب ندیم اما انهم هم استغما
 و هر جواب بواجب که انشوا
 و اگر شوند سر سر در خنک در
 که به زیاد تو ام نیست پشوا

اکتفا
 و این غم که تو جانت
 و این غم که تو جانت
 و این غم که تو جانت
 و این غم که تو جانت
 و این غم که تو جانت
 و این غم که تو جانت

سماع بود که بخت گزین
 و آن پاره پاره و درین
 که در دین غم و درین
 هم به غم و درین
 سید محمد صاف علی غم
 و این غم که تو جانت
 و این غم که تو جانت
 و این غم که تو جانت
 و این غم که تو جانت
 و این غم که تو جانت
 و این غم که تو جانت

و این غم که تو جانت
 و این غم که تو جانت
 و این غم که تو جانت
 و این غم که تو جانت
 و این غم که تو جانت
 و این غم که تو جانت

با اهل همراه وحدت کی شوی چون شود
 در بند مال را چون شاه دولت کشاد
 بی نیازی را که هم دل نقشه بینی هم
 چه کن تارینه خوان دل باشی از نغمه
 آزمان کرد در آمد آفتاب دل ترا
 چون تو من رستی را بر گریبان بسته
 شاه خورشید و انکه ز حمت شادگی
 در دیستان خرنسی نو آموزی بنور
 نیست اندر گوهر آدم خواص مردم
 دولت که فقر سازی خیمه مهدی شاد
 شش جت یا حج گرفت ای کجند رفیاق
 مرد همدم آنکه اندوزد که آید در دم
 تخت نرد پاکبازان عدم بترد اند
 دل رسیده کی تواند ساخت با ساز و د
 ما بنا اهلان نکوئی سرحدت بین و ن
 عیسی از گفتار ما اهلان برآمد بملک

مرد و چون سپ با برآم چو بین همسان
جان بهای فعلی ادرای سپ و نشان
شراب عرکت هم تابشیرش و هم نارد
فسطاط را گس مینی چو دل بهنا و خون
گرفتوانی سایه خود را برودن در نشان
هیچ دامانت گس دست کی کون مکان
مرب حبشید و اندک حاجت بر شویان
کودکی کن دم فرن چون مهراری زبان
هر ولی عمدان شیطان حرف کرنا محو
رحمتی که خلق مینی موکب جال دان
هفت کشور دیوستان ایلیان لالان
مقوم از آتش انکه افروزد که از آستان
گرشش در اری بر انداز این باستان
سگ گزیده کی تواند دید در آب دان
تا ز ناحبسان بخوبی برگ خلوت بان
آدم از دوسواس نابخشی و نشتر در جنان

[illegible]

فمن جبال من غلغلة
نحوه ابراهيم بن محمد بن احمد

۱- در غرض از تفسیر زبان فصیح و فطریه
 ۲- در غرض از تفسیر مضمون و معنی
 ۳- در غرض از تفسیر مضمون و معنی
 ۴- در غرض از تفسیر مضمون و معنی
 ۵- در غرض از تفسیر مضمون و معنی
 ۶- در غرض از تفسیر مضمون و معنی
 ۷- در غرض از تفسیر مضمون و معنی
 ۸- در غرض از تفسیر مضمون و معنی
 ۹- در غرض از تفسیر مضمون و معنی
 ۱۰- در غرض از تفسیر مضمون و معنی

گر رنگ جابری کسی در جابل یکی نیست
چون تو که رنگی پیل گر رنگت آمد و لب
گر چه رنگین کسوتی صاحب خیر بینی
چون کتاب رانده بسرخ و زرد می پیک
فی کم از تصور است ز نو نقش
باش با عشاق چون گل در جوانی
پیر زمین زین صفت این جهان جاوار
چون تنور از نایخوت هرزه خوار
ار شمشیر شاز از خست خنجر می آن
زان که اشتها که حق با این در گزاره
چند نالی چند ازین محنت سرای زاد و
نچو بازی بر و پناعد شایان شین
ای عزیز می باید و جان پدر تا کی ترا

لک را در زمین با ناله آید
است صاحب برای آن که
بر دست و زدن یک خورده
همان را که رنگین گوشت
خبر پیشکار و پیر و
نموده دارد و دین که
بسته از دست و در
و سلطان و سلطان که
نی به پندار ایجاد و پیر

کاش مهر از ناگه یک کجای خیر و زبان
چو چوب چون عیسی دل در برت از میان
کاش رنگین با هم صاحب پرست و
کز تو سرخ و زرد پوشی هم بشاید یگان
می کم از زراغ ست طاقوشی ز آتجا
چند ازین با و همچون در و سیری جوان
مشتی صورت و لی رخ سیرت در نهاد
چون فطیه از روی فطرت بدو و جانگزا
حلیسان شاز از زار محو می ان نشان
مکشند از کینه چون فرو و دیگر درون غمان
چرخ از رنق پوش آنکه عم کاه و جانسان
کز برای رای تو شروان نکر و خیر و
بر کس خواران تو لعلی را کن آشیان
این ز پر پیله دارد و ان ز پر و کد

کاش رنگین با هم صاحب پرست و
کز تو سرخ و زرد پوشی هم بشاید یگان
می کم از زراغ ست طاقوشی ز آتجا
چند ازین با و همچون در و سیری جوان
مشتی صورت و لی رخ سیرت در نهاد
چون فطیه از روی فطرت بدو و جانگزا
حلیسان شاز از زار محو می ان نشان
مکشند از کینه چون فرو و دیگر درون غمان
چرخ از رنق پوش آنکه عم کاه و جانسان
کز برای رای تو شروان نکر و خیر و
بر کس خواران تو لعلی را کن آشیان
این ز پر پیله دارد و ان ز پر و کد

کاش رنگین با هم صاحب پرست و
کز تو سرخ و زرد پوشی هم بشاید یگان
می کم از زراغ ست طاقوشی ز آتجا
چند ازین با و همچون در و سیری جوان
مشتی صورت و لی رخ سیرت در نهاد
چون فطیه از روی فطرت بدو و جانگزا
حلیسان شاز از زار محو می ان نشان
مکشند از کینه چون فرو و دیگر درون غمان
چرخ از رنق پوش آنکه عم کاه و جانسان
کز برای رای تو شروان نکر و خیر و
بر کس خواران تو لعلی را کن آشیان
این ز پر پیله دارد و ان ز پر و کد

کاش رنگین با هم صاحب پرست و
کز تو سرخ و زرد پوشی هم بشاید یگان
می کم از زراغ ست طاقوشی ز آتجا
چند ازین با و همچون در و سیری جوان
مشتی صورت و لی رخ سیرت در نهاد
چون فطیه از روی فطرت بدو و جانگزا
حلیسان شاز از زار محو می ان نشان
مکشند از کینه چون فرو و دیگر درون غمان
چرخ از رنق پوش آنکه عم کاه و جانسان
کز برای رای تو شروان نکر و خیر و
بر کس خواران تو لعلی را کن آشیان
این ز پر پیله دارد و ان ز پر و کد

ای درین گواره دشت چو طفلان پای است
 شیر مردی خیر خوئی از شیر خورن کن را
 که جادوشت پشت اسیدت شکست اندیشه
 حجه الاسلام نجم الدین که گردون بردش
 جاده او در یکد ساعت برسد بعد چار طبع
 ثابت بدست شکست اقبال احمد سیم گرم
 چار پانی متبرش بامهشت حمالان عرش
 ای وصی آدم و کارم ز گردون ناتمام
 گردن داری هیچ فرزندی شرف اری
 بیضه شکن فوج کیم کن بوی طاقوس ز
 کین تیا سبهای فکر تو ترا پس نیست
 چون خود و چون من نه بینی هیچکس شرع و
 زاده طبع مند ایمان که خصمان نشند
 دشمن جادو مند این قوم کی باشند دوست
 ناشکستم زین خزان که چه در دست ازینند
 جان گفتند از رازهای تابگر دمن زند
 صد هزاران پوست از شخص بیاچم بچند

مهر ترا گواره صبیان دواوش دایگان
 نامی این پستان نه بر آلوده اری در ومان
 موسیانی هست من صاحبان و من
 چون زمین بود کار و عجب در آستان
 پنج نوبت نیزند پیش موسی ازین نوبت
 سکه نقش است بر زاون نیار و در میان
 کیست و اگر بدین مکرز ندارد و قدر آن
 وی مسیح عالم جانم ز گیتی ناتوان
 هم شرف زین اردانک لم یلدی خوان
 بیضه پرورد و کینه بیکان گذار و ماکیان
 دین معانیهای مکر تو ترا پس خاندان
 کاف تا قات ای جوئی قیروان تأثیر و
 آری آری گر بهشت از عطسه شیر زبان
 چون من از بسطام باشم و من گوید از دست
 خوانده تا عیسی از مقعد چه دید آخر زمان
 کی رسید پیر انسانی در نجیب ساربان
 تا کند یک پوست را گردون فاش گویان

ای که درین گواره دشت چو طفلان پای است
 شیر مردی خیر خوئی از شیر خورن کن را
 که جادوشت پشت اسیدت شکست اندیشه
 حجه الاسلام نجم الدین که گردون بردش
 جاده او در یکد ساعت برسد بعد چار طبع
 ثابت بدست شکست اقبال احمد سیم گرم
 چار پانی متبرش بامهشت حمالان عرش
 ای وصی آدم و کارم ز گردون ناتمام
 گردن داری هیچ فرزندی شرف اری
 بیضه شکن فوج کیم کن بوی طاقوس ز
 کین تیا سبهای فکر تو ترا پس نیست
 چون خود و چون من نه بینی هیچکس شرع و
 زاده طبع مند ایمان که خصمان نشند
 دشمن جادو مند این قوم کی باشند دوست
 ناشکستم زین خزان که چه در دست ازینند
 جان گفتند از رازهای تابگر دمن زند
 صد هزاران پوست از شخص بیاچم بچند

ای که درین گواره دشت چو طفلان پای است
 شیر مردی خیر خوئی از شیر خورن کن را
 که جادوشت پشت اسیدت شکست اندیشه
 حجه الاسلام نجم الدین که گردون بردش
 جاده او در یکد ساعت برسد بعد چار طبع
 ثابت بدست شکست اقبال احمد سیم گرم
 چار پانی متبرش بامهشت حمالان عرش
 ای وصی آدم و کارم ز گردون ناتمام
 گردن داری هیچ فرزندی شرف اری
 بیضه شکن فوج کیم کن بوی طاقوس ز
 کین تیا سبهای فکر تو ترا پس نیست
 چون خود و چون من نه بینی هیچکس شرع و
 زاده طبع مند ایمان که خصمان نشند
 دشمن جادو مند این قوم کی باشند دوست
 ناشکستم زین خزان که چه در دست ازینند
 جان گفتند از رازهای تابگر دمن زند
 صد هزاران پوست از شخص بیاچم بچند

ای که درین گواره دشت چو طفلان پای است
 شیر مردی خیر خوئی از شیر خورن کن را
 که جادوشت پشت اسیدت شکست اندیشه
 حجه الاسلام نجم الدین که گردون بردش
 جاده او در یکد ساعت برسد بعد چار طبع
 ثابت بدست شکست اقبال احمد سیم گرم
 چار پانی متبرش بامهشت حمالان عرش
 ای وصی آدم و کارم ز گردون ناتمام
 گردن داری هیچ فرزندی شرف اری
 بیضه شکن فوج کیم کن بوی طاقوس ز
 کین تیا سبهای فکر تو ترا پس نیست
 چون خود و چون من نه بینی هیچکس شرع و
 زاده طبع مند ایمان که خصمان نشند
 دشمن جادو مند این قوم کی باشند دوست
 ناشکستم زین خزان که چه در دست ازینند
 جان گفتند از رازهای تابگر دمن زند
 صد هزاران پوست از شخص بیاچم بچند

ایضا این قصید را و آوان که دی گشت

روشنی ست عشق اورا که گفت در نیاید
 بصفت در گنج تجال در نیاید
 جو فرغ رویش آید سیه سحر نیاید
 تشنه که کس را ز عدم خبر نیاید
 بود که چشم و گوشم صدف و گهر نیاید
 حکیم که شایخ بخت ز قضا بر نیاید
 چو درخت ز هر کارم پر از و شکر نیاید
 زمر است زرکاری که ز بد بتر نیاید
 سرور ز شارما کن که چنین بر نیاید
 بو فای او که جانم هم از ان بدر نیاید
 که شرم طلعت او مه عید بر نیاید
 بد و چشم او که جانم شود اگر نیاید
 سوی نخر دین دولت شد او گر نیاید

صفتی ست حسن او را که بوم در نیاید
 علم الله ای عزیزان که جمال و حیال
 چشم زلفش آید علم صبا بخت
 زلفش نشان چو جوی زو لم سخن چو
 چو صدف کشاد و علقش چو شایه
 چو دوم که اسب محرم زید بگرد
 چو درخت خواجه اتم دل از و عرض
 و دست اختیاری که کم از کم بیند
 دل و دینش که در مکر گشت کی
 اگر مغبنا نماید ز برای خشک
 بخت عید چون در آید ز و نایب
 نیاز گفت فردا بی تنفت بیایم
 ز بخت زار زلفش نفحات عید الا

منبت است از لیل و شب و روز
 از لیل و شب و روز و روز
 از لیل و شب و روز و روز
 از لیل و شب و روز و روز

منبت است از لیل و شب و روز
 از لیل و شب و روز و روز
 از لیل و شب و روز و روز
 از لیل و شب و روز و روز

عکس از کتابخانه
 منبت است از لیل و شب و روز
 از لیل و شب و روز و روز
 از لیل و شب و روز و روز
 از لیل و شب و روز و روز

چو دل تو گفته باشم سخن از جهان گویم	که چو بجز و بر شماری سخن از شمر نیاید
بختی که عیدت بد ما کنم که داغم	که بد دولت تو هرگز ز فضا ضرر نیاید
تو نهال باغ ملکی سرخست سبز باد	که بیخ ملک سروی ز تو تازه تر نیاید
نظر سعادت تو ز جهان سباده خالی	که جهان آب دگل را به ازین نظر نیاید

در هیئت قبح و عجز ابو طاهر جلال الدین اشرفی شاعر و شاعران و شاعران و شاعران

صبح است که گمش اختران را	آتش زده آب پیکر آن را
هنگام صبح موکب صبح	هنگامه دریده اختران را
بر صبح ستارگان دم صبح	مانده نفس فسونگران را
یک می بد گنج شاکان خجسته	زعم دل را ایگان خزان را
در یکشی از آن جهان ز سر	کو ماندگشتی مگر آن را
می تا خط ازرق قدح شش	خط درخش زهر پیران را
از سیم صراحی وزر می	دستارچه ساز و لبران را
دستارچه بین زبرگ شمشاد	طوق غنغب سمن آن را
خوشید چو کعبتین هم چشم	نظاره پهلان منظره آن را
زهره بد وز خمه از سر نقش	در رقص شده غم آن را

در هیئت قبح و عجز ابو طاهر جلال الدین اشرفی شاعر و شاعران و شاعران و شاعران

بجز و بر شماری سخن از شمر نیاید
که بد دولت تو هرگز ز فضا ضرر نیاید
که بیخ ملک سروی ز تو تازه تر نیاید
که جهان آب دگل را به ازین نظر نیاید
صبح است که گمش اختران را
آتش زده آب پیکر آن را
هنگامه دریده اختران را
مانده نفس فسونگران را
زعم دل را ایگان خزان را
کو ماندگشتی مگر آن را
خط درخش زهر پیران را
دستارچه ساز و لبران را
طوق غنغب سمن آن را
نظاره پهلان منظره آن را
در رقص شده غم آن را

سید و درویش و زاده به کشند و از آن سبب بران در درود و کلمات الهی محو و صاف علی حد ظلمه است از آن حلقه زنج که برای حفاظت جمیع کفر و خبیثه می باشد

کاشنجا که محض اندر آید
 گر و هر جزوئی نمود دست
 بنگر که چو دست یافت یوسف
 ای قدرت یافت
 از عالم زاده و پیشیت
 هم ردگمش که را آوردان
 قدرت ز برای کار تو خست
 گر خاتم دست تو نرسید
 صحن فلک از زبان نجم
 هست از پی نبشت خاست
 صاحب مفضل در دم خزان
 تیغ تو عجب مزوری ساخت
 فتح تو جنگ شکر روشت
 رایات تو روس اعلیٰ روشت
 پیکان شهاب نگ چون آب
 در زهره روس اندر زهر آب

دعوت نرسید پیمبران را
چون رام تو گوشت منکر آنرا
چه لطف کند برادر آنرا
عالم تبعست چاکر آنرا
حرمت دارند مادر آنرا
این قسّم نفع بگیر آنرا
هم حلقه نشاید استر آنرا
ماند زنده نصیب آنرا
امید خصی شدن بر آنرا
منکر شده صاحب فخر آنرا
بیماری آن فرور آنرا
تاریخ شد آسمان تر آنرا
صرصر شده شلخ ضمیر آنرا
اشن زده دیو لشکر آنرا
کانه خسته یغیغ پر آنرا

کلیات طبقاتی



این نام که ما دوست
 پس از تو فرمودی روزگار
 دوست فرمایم ای دوست
 سید محمد صادق علی
 مد ظله است ای
 دوست که شکران تو چون
 افروز شد و اندام من
 بهر دو شکرانه ام و اما
 سید محمد صادق علی
 مد ظله است ای
 نام تو می دریا

از مطلع از برای بارگاه

کرده بدیوان دل چرخ و زمین آفتاب
 از گیمه عهد است چیر زبان درین
 کرده بهنگام حال حله نه چرخ چاک
 رسته دیر و فلک دیده و بشت
 بهر فریون راز کرده و عصمت علم
 با اثر داغ شان بهر دم سلطان
 رو به صد روی بر و صد رجا
 چاه و بزم بهر گشته بهر بیم و آ
 حافظ اعلام شرح تا صد وین
 بی علم

پیرمهر نهاد زشت شایسته لطف
 پیش در لاله به میان منجی
 و او ده وقت نوال نقد و عالم
 رنج این اوغل بازی آید و غنا
 و صفت نفیور آذکر و همت غذا
 گوید خاقانیا خاک توام مر
 به صفت باز کرد و صفت صاحب
 ای صفت خودی باز کرد و صفت
 بگرم خوان فقر بهر خوان رضا
 کز ند و علم او دست نصرت خدا
 السه ۱۲ سنه میل

المطلع الثانی

ای صفت زلف تو عمارت آسمان
 بر در ایوان تشبیه ای شکسته خرو
 صد لطف از کردگار زرد و بشت
 از رخ تو کس ندان چرخ نشانی تمام
 ای صفت

عشق بهان تو ز تو دل من باو شا
 بهر میدان تشبیه ای شکسته خرو
 صد لطف از کردگار زرد و بشت
 از رخ تو کس ندان چرخ نشانی تمام
 ای صفت

ای صفت زلف تو عمارت آسمان
 بر در ایوان تشبیه ای شکسته خرو
 صد لطف از کردگار زرد و بشت
 از رخ تو کس ندان چرخ نشانی تمام
 ای صفت

عشق بهان تو ز تو دل من باو شا
 بهر میدان تشبیه ای شکسته خرو
 صد لطف از کردگار زرد و بشت
 از رخ تو کس ندان چرخ نشانی تمام
 ای صفت

کفر و شکیلی
 لا اله الا الله محمد و آله
 حاجت بخواند و حاجت بخواند
 صفا و قیاض
 در بیان محبت و کرامت
 در وصف خدای تعالی
 در وصف صفات او
 در وصف صفات او

در بیان محبت و کرامت
 در وصف خدای تعالی
 در وصف صفات او
 در وصف صفات او
 در وصف صفات او
 در وصف صفات او
 در وصف صفات او
 در وصف صفات او

ووش نسیم خبر بر دین حلقه زد
 جان مرا بیه کرد بوی سزین
 گفتم که سر باغ هیچ شنیدی بگو
 گفتم که از کجاست تازه بنی جهان
 مایح شیخ امام عالم فاضل است
 ماصردین خدا منتخبه اولیا

المطلع الرابع

و او مرا روزگار مالش دست جفا
 در سرم انگنید چرخ با که چارم غنا
 محنت چون خون گوشت در تنم آمیخت
 بر نتوانم گرفت پره کا بهی و ضعیف
 گر ز غم صد کی شرح دهم مشوه
 این همه محنت که هست و در چشم من
 هیچ مگر ده گناه تا کی باشم مکی
 از لکده حاشیات سخت شکسته و زخم

با که تو انم نمونمالش ازین بی وفا
 بر لبم آور و جان با که گزاردم غنا
 تا نشو و جان ز تن و نتوان شد را
 گر چه بصورت یکی است روی من با
 هم نفسی تا کند در و دلم را دوا
 هیچ که مو عهدیت کوشو دم تو تیا
 خسته بر نا حفاظت بهر ناسزا
 بسته خیال که هست این خلل از بوا

درین بابیات سوال جواب
 است ای سپیدم او زنده جان
 دگر از در فغان تا بجز بگفت و در گفت بابت
 ببارست با که وقت پیش و پشت و بخت

یعنی بوی خالفت با که چنان
 تا را درونک تا راست شد چنان
 که درون و تن سست کرد در سبب از کلمات صبا
 شاه جان است که در سبب از کلمات صبا

درین بابیات سوال جواب
 است ای سپیدم او زنده جان
 دگر از در فغان تا بجز بگفت و در گفت بابت
 ببارست با که وقت پیش و پشت و بخت

یعنی بوی خالفت با که چنان
 تا را درونک تا راست شد چنان
 که درون و تن سست کرد در سبب از کلمات صبا
 شاه جان است که در سبب از کلمات صبا

ای شریفی که در این عالم اول
 و جهان بود ای بختی که در
 که تا به ما از تو دل میبرد
 ایشان را با دروغین ملاک
 آید از آنکه از دین بیرون
 در حق تو خود را زود کرد
 اندر انقضای عمرش و
 بچنان که در دنیا
 بر طبعش در دنیا

پیش بزرگان با آب کبی و در
 هیچ و لم را سبب گردش ایام
 خود بخوبی که هرگز و در
 با جمعی نهم در عدم بود که بهت
 این چو گیسوی میکنند خون
 من شده چون عنکبوت در پی
 یارب خاتمی است بانگ چو
 بنمایه چنین هم بود از قد صد
 عافیتانی منم یافته از وی
 آستر قطع اوست قبله که آسان
 کرد و شود قبله مابین محب فی
 در ازل آن کعبه بود قبله دین
 ای فضلای پوری که شرف نام
 مانوای مدح و صف تو برداشتم
 بر خواص ترا نامه خوش اند

ای منقرضی که در این عالم
 در دنیا بود ای بختی که در
 که تا به ما از تو دل میبرد
 ایشان را با دروغین ملاک
 آید از آنکه از دین بیرون
 در حق تو خود را زود کرد
 اندر انقضای عمرش و
 بچنان که در دنیا
 بر طبعش در دنیا

کابز می خور و صفت است
 فعل گسترده است قبح خوار
 خود بود و خوری خلد نیابد و
 آه و بهر پا ختم که به جای صد
 و آن چرخ می بر کشته وین
 بانگ کشید و چو سحر و سحر
 خانه و کاشانه شان با تو
 در و در اخطای رخ و را
 عید و بهر است و داده و
 قطره خیم اوست قبله که صد
 کوته با حق شهادت کعبه دیگر
 تا ابد این کعبه باد کعبه مجد
 در میان را از دید قافیه من
 ر و در باب نیست رو و اهل
 ساختم از جان پاک نگردد و در صد

ای منقرضی که در این عالم
 در دنیا بود ای بختی که در
 که تا به ما از تو دل میبرد
 ایشان را با دروغین ملاک
 آید از آنکه از دین بیرون
 در حق تو خود را زود کرد
 اندر انقضای عمرش و
 بچنان که در دنیا
 بر طبعش در دنیا

ای شریفی که در این عالم اول

ای منقرضی که در این عالم

ای شریفی که در این عالم اول

خشم نگردد و برق هم سخن از آنکه
 هست طریق غریب آنکه چون دوام
 گر ز درت خانم جان بر تو حاضر
 بر محک رنجتم پیش فرن بهر آنکه
 نقش کثر من بسین خاصه که داشت
 نایدت از بودن هیچ عرض سخن
 بر دصد رتوباد و نیمه زده تا اب
 شهر داندیش با و خاصه شبتان

بدم ببل نشد بود معجز از گندنا
 اهل سخن اسنود گفته من پیشوا
 مهر و چو آمد بدست بار کف کو سیا
 ر دنده و عالم قلب همه دستها
 سر لایق جمع خیر من آن ترس
 نیتم از نفس تو بهج عرض خروا
 شکر جا و جلال موبک غر و غلا
 موقع خست عظیم موضع مرگ مجا

بطریق پند و مواظب نفس و گوید

از آن قبل که سر عالم بقادام
 نشاط من به نیرین شیان فلک
 نه آنکس که درین امگاه و تو
 و لاجان همه با و حست خلق خاک
 طمع مرا که از بهر طعمه ارکان

بدین سدا ی قناس فروزنی ام
 اگر چه نفس پنج حس که تمام
 چو عقل مختص آن تخم کالایم
 نیز شتم چه فروزی با و در شام
 عنان جان و خرد را بهر حس سپارم

در ذکر کثرت مشغولیت و غفلت از خداوند تعالی

در آن روز که در دست کبریا جان جان
 را از خود دراز نماند و جان جان
 با نده مولانا سید محمد صاوی

لایق است که در آن روز که در دست کبریا
 را از خود دراز نماند و جان جان
 با نده مولانا سید محمد صاوی

در آن روز که در دست کبریا جان جان
 را از خود دراز نماند و جان جان
 با نده مولانا سید محمد صاوی

اگر چه نام من اندر حساب و اشعار
که ام علم کزان علم من نیامد
بدین قصیده که کسی غرض غرض
بمان بدولت جاوید ماسحر مت

بر عیش بد گوارم اگر گلشکر دست	شعرش خوارشی ست که بزبان شناس
تفاح جان و گلشکر عقل شعر است	کین دو بیا ده هست سپا بان شناس
خود را مثال او نه از دانش چیل	قطران بزرگ قطره باران شناس
گر چه کشت چوبه بود و بنر کوز	حاشا که مثل پشته خندان شناس
جانم تار است که از عقل هم عقل	نهرت آفرینش انسان شناس
خاقانی از اویم معالیش قدوه است	او قدوه که قبله خاقان شناس

باز غم کرب با بوی
مطه خاک خوش و لذت
در سپایان پیدا شود
آزاد و دهنه فزانه
دک سلب سوز
دبا کات فاسی پاک
کیم خود و پاکیزگی
آب استغفار
ادیم سرودن و سرودن

زبان از تن بلند گریستن در آردن و سلطان
باز غم کرب با بوی
مطه خاک خوش و لذت
در سپایان پیدا شود
آزاد و دهنه فزانه
دک سلب سوز
دبا کات فاسی پاک
کیم خود و پاکیزگی
آب استغفار
ادیم سرودن و سرودن

تمسید در توصیف به قرآن شهم کایت مان و تصدیم بران

مان ای دل عبرت بین ز دیده نظر کربان	ایوان مداین را آئینه عبرت ان
یک ره ز لب جله نزل بعد این کن	از دیده دوم و جله رخاک مداین
خود و جله چنان گریصد و جله خون گونی	کز گرمی خوناش آتش چکد از مرقان
بینی که لب و جله کف چون برهن آرد	گوئی زلف آتش لب آبله زو چیدن
از آتش حسرت بین بریان جگر و جله	خود آب شنیدستی کافتش کندش پان
بر و جله گری نه نواز دیده کاش ده	گر چه لب پاهست از و جله نگاه اسنان
گر و جله در آموزد و یاد لب سوز دل	نمی شود انسرده نمی شود آتش آن
تاسله ایوان گسست مداین ر	در سلسله شد و جله چون سلسله شد پچان
ای سلسله داد	تا بگو که گوش دل پاسخ شنوی ایوان
که که بر زبان آتش اوازده ایوان	پند سرودندانه لبش ز سرودند
وندانه قصیری پندی و دت نو نو	کامی دوست بر نه و افشکی دوشه شهم

ایوان مداین را آئینه عبرت ان
از دیده دوم و جله رخاک مداین
کز گرمی خوناش آتش چکد از مرقان
گوئی زلف آتش لب آبله زو چیدن
خود آب شنیدستی کافتش کندش پان
گر چه لب پاهست از و جله نگاه اسنان
نمی شود انسرده نمی شود آتش آن
در سلسله شد و جله چون سلسله شد پچان
تا بگو که گوش دل پاسخ شنوی ایوان
پند سرودندانه لبش ز سرودند
کامی دوست بر نه و افشکی دوشه شهم

از نوحه چندان حق مائیم بدرد سر
 آری چه عجب داری کاندز چمن گیسو
 ما بارگهی دادیم این رفت ستم بر ما
 گوئی که نگون کرد دست یوان فلک شرا
 بر دیده من خندی کانیخا ز چشم گریه
 فی زلال بداین کم از سیر زین کوفه
 دانی چه بد آن ندایا کوفه بر ابر
 این هست همان دگر گور از شهاب بود
 این هست همان صفت کز هیبت او بود
 این هست همان یوان کز نقش رخ مود
 پندار همان عهدت از دیده فکر بین
 از اسب پیاده شور نطع زمین رخ
 فی فی که چو نعمان بین پیل انگین شایان
 ای شه پس پیل انگین کافکنده دشت
 مست زمین بر آوردست بجای
 بس پند که بود آنکه در تاج شش
 کسری و ترنج زر پر دیز و تره زرین
 بر ویز بهر لومی زین تره آورده
 بر ویز گنوں کم شد زان کم شده کتر گو

از دیده گلاب کن و در سر ما نشان
 چقدر است بی دلیل نوحه است پی الحان
 بر قصر ستمکاران گوئی چه رسد خدا
 حکم فلک گردان یا حکم فلک گردان
 کریند بران دیده کانیخا نشود و گریان
 نه حجه تنگ این کتر ز تنور آن
 از سینه تنوری کن از دیده طلب فغان
 و لیم ملک بابل بند و شتر کسان
 بر شیه فلک حمله شیر تن شاد روان
 خاک در او بودی دیو از کارستان
 در سلسله در گم در کوکبه مید
 زیر پی پلش من شهادت نه ایمان
 بیکلان شب روزش گفته بدی و ران
 شطرنجی تقدیرش در مانگه من مان
 در کاس سر هر فرخون دل نوش روان
 صد پند نوشت اکنون و زعفر شش نهان
 بر باد شده بحیر با خاک شده کیسان
 کردی ز بساط در زرین تره و ران
 زرین تره که بر خوان رو کتر کو بر خوان

از نوحه چندان حق مائیم بدرد سر
 آری چه عجب داری کاندز چمن گیسو
 ما بارگهی دادیم این رفت ستم بر ما
 گوئی که نگون کرد دست یوان فلک شرا
 بر دیده من خندی کانیخا ز چشم گریه
 فی زلال بداین کم از سیر زین کوفه
 دانی چه بد آن ندایا کوفه بر ابر
 این هست همان دگر گور از شهاب بود
 این هست همان صفت کز هیبت او بود
 این هست همان یوان کز نقش رخ مود
 پندار همان عهدت از دیده فکر بین
 از اسب پیاده شور نطع زمین رخ
 فی فی که چو نعمان بین پیل انگین شایان
 ای شه پس پیل انگین کافکنده دشت
 مست زمین بر آوردست بجای
 بس پند که بود آنکه در تاج شش
 کسری و ترنج زر پر دیز و تره زرین
 بر ویز بهر لومی زین تره آورده
 بر ویز گنوں کم شد زان کم شده کتر گو

از نوحه چندان حق مائیم بدرد سر
 آری چه عجب داری کاندز چمن گیسو
 ما بارگهی دادیم این رفت ستم بر ما
 گوئی که نگون کرد دست یوان فلک شرا
 بر دیده من خندی کانیخا ز چشم گریه
 فی زلال بداین کم از سیر زین کوفه
 دانی چه بد آن ندایا کوفه بر ابر
 این هست همان دگر گور از شهاب بود
 این هست همان صفت کز هیبت او بود
 این هست همان یوان کز نقش رخ مود
 پندار همان عهدت از دیده فکر بین
 از اسب پیاده شور نطع زمین رخ
 فی فی که چو نعمان بین پیل انگین شایان
 ای شه پس پیل انگین کافکنده دشت
 مست زمین بر آوردست بجای
 بس پند که بود آنکه در تاج شش
 کسری و ترنج زر پر دیز و تره زرین
 بر ویز بهر لومی زین تره آورده
 بر ویز گنوں کم شد زان کم شده کتر گو

در شاه گوی سبندگردون
 خاقانی را زبان حالش
 از خست چه باک چون چاهم
 دیدار سپاه دار ایران
 بر هفت فلک فراخته
 با کوبه مظهر الدین
 امر ملک الملوک مغرب
 جم ملک جم فصالح جم خست
 کینه و دین که در سپاه
 پر ویزدی که در بلاش
 تاج سر خاندان سلجوقی
 بر شاه کیان گه نشام
 خورشید اسد سو گهر ای
 از رایش آفتاب نصرت
 در بارگاه دوم سلیمان
 چون خوان سنی نند سلیمان
 گرسنگ پذیرد آب جود

سن حکم به از زمان بهیم
 از نامه و تر جهان بهیم
 درگاه خدا یگان بهیم
 در آمینه روان بهیم
 کج قزل ارسلان بهیم
 دین بهره و بهره بهیم
 هم زینت کن همگان بهیم
 جمع را ملک ارمان بهیم
 صدر ستم پهلوان بهیم
 صد نعمان سه زمان بهیم
 بر خجست به از کسان بهیم
 کور گشت کسان بهیم
 بر ارم زحل ستان بهیم
 در شرق و دو مان بهیم
 سمرغ کرم عیان بهیم
 عیشیش طفیل خوان بهیم
 ز آتش زنه ضمیران بهیم

در شاه گوی سبندگردون
 خاقانی را زبان حالش
 از خست چه باک چون چاهم
 دیدار سپاه دار ایران
 بر هفت فلک فراخته
 با کوبه مظهر الدین
 امر ملک الملوک مغرب
 جم ملک جم فصالح جم خست
 کینه و دین که در سپاه
 پر ویزدی که در بلاش
 تاج سر خاندان سلجوقی
 بر شاه کیان گه نشام
 خورشید اسد سو گهر ای
 از رایش آفتاب نصرت
 در بارگاه دوم سلیمان
 چون خوان سنی نند سلیمان
 گرسنگ پذیرد آب جود

در شاه گوی سبندگردون
 خاقانی را زبان حالش
 از خست چه باک چون چاهم
 دیدار سپاه دار ایران
 بر هفت فلک فراخته
 با کوبه مظهر الدین
 امر ملک الملوک مغرب
 جم ملک جم فصالح جم خست
 کینه و دین که در سپاه
 پر ویزدی که در بلاش
 تاج سر خاندان سلجوقی
 بر شاه کیان گه نشام
 خورشید اسد سو گهر ای
 از رایش آفتاب نصرت
 در بارگاه دوم سلیمان
 چون خوان سنی نند سلیمان
 گرسنگ پذیرد آب جود

<p>پیش عنافش برین غاشیه کش وزگار عشق با گشت پای میکنند آزار شمار ز آنکه بهم در غورست عنبر و دریا کنای صیغ قیامت شدت از شب و آشکار وید که خاقانی ست لاجرم الماس با دولت خوار زم شاه داد و جبار اقرار خسرو است پناه افسر ممدی شاعر</p>	<p>زیر رکابش کمر حلقه بگوش آفتاب از پس خونها که رخبت غمزه سرتیر او نقش سوزنا و رست مرا در صبر غمزه ز شب پوشش است شب غمزه میراث مرا آهنی بابت الماس او عالم جاننا بر و هست مقرر چنانکه شاه فریدون نو خضر کند رسا</p>
--	---

المطلع الثاني

<p>مشعله داری گرفت کو که شام توت از این یافت و ز خوشه از ان ز آتش خورشید شده ناله شب سیم سوز</p>	<p>دست صبا بر فروخت مشعل تو بهار ز آتش خورشید شده ناله شب سیم سوز</p>
--	--

المطلع الثالث

<p>نائب عیسی است ماه نگ ز رخسار گشت ز پشیمان ابرو هر خون شیر خوار زلف نبشته خمید بر عجب جویبار تارک گلبن کشاد شیر از نوک خار</p>	<p>خانه مانی ست طبع چهره کشای بهار گشت ز سلوی با و خاک سیه سینه پشور بر زور سبزه و مید بر خط آب گیسو ز گیسو پسر گرفت طشت از زهر خون</p>
---	--

<p>زلف نبشته خمید بر عجب جویبار تارک گلبن کشاد شیر از نوک خار</p>	<p>گشت ز پشیمان ابرو هر خون شیر خوار زلف نبشته خمید بر عجب جویبار</p>
--	--

نودار است
بافت که صد دل داده و در
و افتاد در ایاز از سر نو
بخت کرده است بر آس
صیغ قیامت
سید صادق علی
مظله
مرا آهنی آبی آه نیت
که بآن غافانه در
از نظر الماس بکم زین
غافانی هم ازین جبین
غافانه زین خور ازین
اندر الماس بکم زین
گشت ز پشیمان ابرو هر خون شیر خوار
زلف نبشته خمید بر عجب جویبار
تارک گلبن کشاد شیر از نوک خار
گشت ز سلوی با و خاک سیه سینه پشور
بر زور سبزه و مید بر خط آب گیسو
ز گیسو پسر گرفت طشت از زهر خون
زلف نبشته خمید بر عجب جویبار
تارک گلبن کشاد شیر از نوک خار

[illegible]

بست طریق غریب نظم من از رستم شایان	هست شمار بدیع شعر من از پودنار
ساعت روز و شب ست سال حیاتم کجاست	جمله ساعات هست بست چهار از شمار
عز و جلال آن تست آنکه ز من نیست	نابد عا با کند از در حق خواستار
روز بقای تو باد در آفاق باشد	رسته ز عین الکمال دور ز نصف ا
بزم تو فردوس دار و روز و دولت در	راه طلبت جوی جوی طلبت فته چا

در معذرت وقع تهمت نوشین از شهر صفایان لای انبای مان شوبه

کمت عورت است با صفایان	جهت عورت است با صفایان
ای در معذرت صفایان برقع تهمت خویش	مادریگی یکانه ز اسے صفایان
دولت و ملت جبابه ز او چو جوار	شعنه بمبیدان از کیمای صفایان
خور و جوارای خستد آن سپهر	خاک جناب ارم مناسی صفایان
بکه ز جوار جناب برده ز رفت	تکلیه که دست کبیرای صفایان
بلکه تن عرش بالش است مرغ	عرش و جناب جهان شای صفایان
بلکه جوار او دمیوه اید جناب	کز سر عرش آمد استوائ صفایان
زان نقش استوارند علی العرش	از جسد خاک سربه زای صفایان
دیده خورشید چشم در دهمید است	دست مسج ست سربای صفایان
لاجرم آنکه برای دیده خورشید	زنگ گرفته ز سربه بای صفایان
چرخ زمینی که هست با دین سربه	روح و جسد را بسم هو ای صفایان
نور خستین شناس و صبح پیرین ان	عطسه و مشکین ز داز صبا صفایان
یکمک الله ز آسمان که دم صبح	

در محله معاصر
مندان که چو باد بزم
عبارت از سالکان کیمیا
و قیامی شکل در آن
نیز از نظم عمل خزان
گشته اند خفته ای درین
برای پاکبای صفایان
در میان پاکان صفایان
مکرم دوزن دارند خفته
در این صفایان
از جوار جناب
نور خستین شناس
یکمک الله ز آسمان
نور خستین شناس
یکمک الله ز آسمان
نور خستین شناس
یکمک الله ز آسمان

پیش علی اصغر آتابک کبیر
 نزد سلیمان شهم ستود چو آصف
 پس چو بکه شدم شدم زین کوش
 کعبه عبارت ستای من شد از اید
 کعبه مر از شوه و او شقه سترش
 اینده کردم برای کان نه پے طمع
 و یورجیم آنکه بود وز و سیاهم
 او بقیاست سپید روی نجیز د
 اهل صفایان مرا بی زجه گویند
 زنگار آمد مرانه ز رزم ایرا
 چرم من ست آنکه از خراین مرش
 گیر که ای مجسم نه ام آخسر
 گنج خدار آجب برم زرونکر نه
 دست وز بانش چراند او بریدن

پرده آورو من شای صفایان
 گفت که باید هر سبب صفایان
 حلقه بگوشش شای صفایان
 دید مرا که مست ستای صفایان
 نامه نم که را و را صفایان
 کافتر و زریایم از عطای صفایان
 کردم طغیان زواریجای صفایان
 آنکه شب بست بر قفای صفایان
 من چه خطا کرده ام بجای صفایان
 سر که رسیدش ز کمپیا نی صفایان
 پنج خدایم و سگدای صفایان
 خراگس خوان ریز پای صفایان
 این پسندند ز اصفیای صفایان
 محاسب شرع و پیشوای صفایان

بیتی در تذکره
 سلیمان مستعد کرد از شایان
 آن حال که بنای صفایان با بخت آن ناقص
 و از آن صفایان است بوی از صفایان
 و از آن صفایان است بوی از صفایان
 و از آن صفایان است بوی از صفایان

بیتی در تذکره
 سلیمان مستعد کرد از شایان
 آن حال که بنای صفایان با بخت آن ناقص
 و از آن صفایان است بوی از صفایان
 و از آن صفایان است بوی از صفایان
 و از آن صفایان است بوی از صفایان

بیتی در تذکره
 سلیمان مستعد کرد از شایان
 آن حال که بنای صفایان با بخت آن ناقص
 و از آن صفایان است بوی از صفایان
 و از آن صفایان است بوی از صفایان
 و از آن صفایان است بوی از صفایان

گفت چو بر لب از ن زرا نه بان دم
 ازین عالم خورد گوشت سباده
 در مض قلبی بلاده و ساقی
 عضنی الکلب ثم مض کلاب
 این همه سکبای خشم خوردم آخر
 نسبت خاقان مین گشتند که خنجر
 گرچه صفایان جزای سن بندی کرد
 خط شروان که نادر مین شده
 پانصد هجرت چو سن شرا و گلانه
 سید و فحلم بنظم و شورش نماند
 از دم خاقانی آسودین ابد باد

دم دره چشم زن چو نای صفایان
 زهر چکونه سزوغند ای صفایان
 مار بر جسم فی بلا نای صفایان
 سوت اداوی بی با قلاهی صفایان
 مینیم نوز مینشده رضای صفایان
 و رنگد و آتش آزمای صفایان
 هم نیکوی گنسم جزای صفایان
 کی خجرا بی رسد بختای صفایان
 باز دو گانه کنم دغای صفایان
 گنم گنسم تا زخم و لای صفایان
 بر جلیسات الیه و آفتدای صفایان

درم دره چشم زن چو نای صفایان
 زهر چکونه سزوغند ای صفایان
 مار بر جسم فی بلا نای صفایان
 سوت اداوی بی با قلاهی صفایان
 مینیم نوز مینشده رضای صفایان
 و رنگد و آتش آزمای صفایان
 هم نیکوی گنسم جزای صفایان
 کی خجرا بی رسد بختای صفایان
 باز دو گانه کنم دغای صفایان
 گنم گنسم تا زخم و لای صفایان
 بر جلیسات الیه و آفتدای صفایان

در دم و وصف بهاء الدین محمد گوییدی المصلح	
ملفلی و طفیل تست آدم	خوردی و زبون تست عالم
پرورد و جرج تست بیسه	ایستن لعل تست مریم
ای عالم جبارت از قاف ست و فدا گشت که بل صفایان گشت عالم خورد و خوردن ادا و زیست سباده کرده بود و مریم	ای صفایان گشت ست از صفایان گشت ست از صفایان گشت ست از صفایان گشت

ما چشم تو ریخت خون عشاق
 از عارض و روی زلف و داک
 و سینه ما خیال قدت
 آویختی آفتاب را دوش
 ما را اگر که مسلم انتخاب
 چون خاک شد و بطبع جرم
 بآلودت طعنه تو دل را
 خاکانی خاک در گشت
 هر چند جهان گرفت ^{طلب} طبعش
 ذوالفقار ^{سایه} بهای دین محمد

زلف تو گرفت رنگ ماتم
 طلاس و بهشت مار با هم
 طوبی است در آتش جهنم
 از سلسله های جعد پر خم
 خورشید نمی شود مسلم
 چون رطل طرب کشتی و دام
 فرموش شد آرزوی مهم
 اورا چه محل که آسان هم
 و ردت فیاض و عظم
 مقصود نفی هم عقد آدم

مطلع ثانی
ہمدردین وزن و معنی یہ

با آنکه بوی ما خم از غم
 وندان کنی ^{مشا} سینه یاب
 گر کوه عکبان ^{خفته آن} ندارم
 وانی ز چرخ ^{منقر عکبان} ویم ایراک
 از جو رتو آفتاب عمرم
 خاقانی را ^{نیش} پیش ثرکان
 در خاطر او ز آتش و آب

یک موی نخواهم از سر شکم
 از تب نکشم کبود مردم
 زان نیست که ^{از قیام} بستم از تو خرم
 بسیار دیدم آتش غم
 در محراب رفت از غم
 بس کز رگ جان کشته دهم
 عشق سینه کشد و ما دم

دوش و دوش آرد کینه ای از دل
آفتاب عالمی است که در دل
و اگر در محراب دعا در زبان زد
بزمین رسانیم و غلغله
از ناپسندی دزد میوه را
سه مجاهد
سه مدخله

را می تو با آسمان نذر کرد
 و دوست قضا بهای قدرت
 انصاف و ده که هست از زن
 مخاطب بدین ^{که چون بپوشد و بپوشد} که تو سخن نیست
 بالایی بدین ^{ای بدین} که تو سخن نیست
 در وصف تو کی رسم بخاطر
 طبع تو شناسد آتش هم
^{طبع تو شناسد آتش هم} که تو سخن نیست
 در چه شمع آب است از تو
 هر چند درین و یار منموش
 مر فدا تو را به نقص اگر هست
^{هنگامی که تو} در قالب آدم می دم
 یعنی برسان بحضرت شاه
 چون بجز میان جان من بود
 در حال بگوش هوش گفیت
 کاهی مادر موسی معانی

کامی دعا حضرت تو ایم

گرچه بکنم دعا و حق
کردن بکنم دعا و حق
چنان شد او یاد
نقصان نرسد پس او نام

گویم که چهار اساس قدرت
کاری تو تا ضرباد جو نانکه

در توصیف مخدرات عصمت بانوی روزه و
شاه ذو الحجب و الافتخار

با نوحی ناجدار مر املوق کرد
 ای صاحب زمانه
 چون پیر و زده دار بر من حبه
 نالاجرم زبان من از چاشنی
 بودم بطبع منقر حلقه گوش او
 هنگام آنکه چله و هریغ را
 از زرش منزع و طلس تاشی
 از زرش منزع و زرش افکن
 کرد و اقباب صبح کلاه لباجام
 و آنکه ز ماه و نوبه کلاه لباجام
 از حبس من کافرشا یورکاروم

ملوک مرا حوتاج فلک آشکار کرد
چون لعل زورده افلاک و طالع کرد
چون کام زورده ارباب شیر کرد
اکنون ز شک گوشت مراد ار کرد
از گنج زرفشان خزان اختیار کرد
چون چشمه خزان و شریع بهار کرد
خواهر برین منجز زرکش ساز کرد
این زرکش مغروق ترازن نگار کرد
هم قوچه کوه انجلی شاهوار کرد
برین خراج روم دنا پوخوار کرد

میرزا قاسم خان مشهور کونانی
درآمد روزگار کفر میکند و بنویسد
که تاجران ایران و عثمان از دروغ علی
چنان در معمری مانده
سید محمد

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰

[illegible]

بر اسب بخت کرد و سوارم تبارک
 از زمره زمره طلسم از کویه میسیر
 چون آفتاب در شفق و خانه مرا
 تا خلعتم بسان شفق سرخ روی سا
 در روز و در شب و در هر حال
 دیدم در عید روزگار و در شب
 چون چرخ در کوچه چو مناسبت
 اصل و تبارش از عرب است کیان
 انعامش از شمار گذشته است چو تو
 اقبال صفوة الدین بانوی وزگار
 خلقند شمسار ز فریاد من که من
 غرقم بحر است و آواز از انوار
 از بسکه گفتم ای ملکه بس بزرگم
 خاقانی است بر در او زینهار
 گر بر درش در خفا آمانه مهر

تا خلعتم مزین و اسب سوار کرد
 و ستم ستم تبارم برم بالینار کرد
 از زمره و سرخ ز کوش و طلسم کرد
 شکرم چو آفتاب مان صید ز کرد
 در سن فکند و عهد مرا عهد و کرد
 محاسبه ام که و طمع غدار کرد
 بر دم نماز آنکه مرا از زبار کرد
 با من کردم نسبت اصل تبار کرد
 ذرات آفتاب کردم را شمار کرد
 با ساز روزگار مرا سازگار کرد
 فریاد مسکنم که مرا شمسار کرد
 چند آن زدم که حلقه حلقه نگار کرد
 جمع که در گوشش استوار کرد
 وین زینهار می از زکوش نهار کرد
 کاقبال او دخت کند و انبار کرد

مستحقان
 از دست خدای عز و جل
 که در این عالم
 بهر حال
 در هر حال
 در هر حال

مستحقان
 از دست خدای عز و جل
 که در این عالم
 بهر حال
 در هر حال
 در هر حال

از باران و باران
 است و تباران و تباران
 که در این عالم
 بهر حال
 در هر حال
 در هر حال

دل مرغان خراسان اسمن اندوهم
 مرغ دل بر اکم درین بقیه خالی هست
 بس که سپرانش بنیون نجراسان بیم
 ملک کیخسرو و فرست خراسان عجب
 آسمان تیر مریدست چون انگه صبح
 من مریدم بران خراسانم از آنکه
 در چادر ام که جهان زعراست مرا
 بهر قربان چنین کعبه عجب نیست کن
 نامدادان کنم از دیده گلاب افشانی
 آسمان شیشه نارنج نساید ز گلاب
 آنچه گوئی بمن بوی دل و رنگ وفا
 خون دم اهل چنان کان بختانید
 صبح خیزان بمن کز پی من خوانم کنند

که زمرغان لاجان نجراسان یابم
 دانه آغوش او ان نجراسان یابم
 بسکه میراث شبستان نجراسان یابم
 کشتیون که پیران نجراسان یابم
 چاک این رقی خلعان نجراسان یابم
 غفات کرم آسان نجراسان یابم
 یک میقات که جان نجراسان یابم
 عید را صورت قربان نجراسان یابم
 کاتشین آئینه عریان نجراسان یابم
 کز دوش بوی گلستان نجراسان یابم
 نجراسان گلسم کان نجراسان یابم
 لذت اهل خراسان نجراسان یابم
 شمه لذت آن خوان نجراسان یابم

این سوید ای دل من که در حقیقت
گر ز شروان بداند خست مرا و شت
ترک او طغان زنی قصد خراسان
نم آن بوم که چون سوختم از وقت
کم شدن گنج جوانی که بسی کم داشت
گر بزمین عمر من آید شروان کم کرد
یافت ز رفقت خزانم علم کافور
در دال دارم از ایام و تبر اندام
هست بستان که خشم شک من از انجم
مصطفی عهد سراپای همه ایست

ششما چنانچه در این وقت روز
 رشت و میل وقت عقود و در
 محال است و هر وقت که
 که کم شود و یا فتنه او شود
 ششما چنانچه در این وقت روز
 عدم و تاوان که بسته شد
 در ششما و هر وقت که
 در ششما و هر وقت که
 که کم شود و یا فتنه او شود
 ششما چنانچه در این وقت روز
 عدم و تاوان که بسته شد
 در ششما و هر وقت که

[illegible][illegible]

آه صبح است مگر نخل که برش زده غار
 مادر نخل که افکار کند هر سحرش
 زخت عزت بخراسان کشم افشا و نه
 از ره روی نجر اسان نیکم رای گر
 بسیر شسته اگر بلب و زیار گنزم
 سوی دربار و موم و بر طبرستان گنزم
 چون ز امل رخ امال بگرد آن ارد
 گر چه کلم از زجر آتشتری یا بزم یک
 گر جهان در فرخ سال قران نیم من
 تا کی از خاری و خاری احکام خط
 چند گوئی که دو سال و گریست آفت
 این همه خیس زویا چه ادیان بدست
 این سخن خال سپید تن خذلان دامن
 فلسفه فلسف یونان همه بود فی ارزند

عورش افکنده و عریان نجر اسان یا بزم
 چون شفق خون شده زان نجر اسان یا بزم
 که خلاص از پی و بان نجر اسان یا بزم
 که ره از ساحل جزایان نجر اسان یا بزم
 سیل آن پشته پران نجر اسان یا بزم
 کافتی بر طبرستان نجر اسان یا بزم
 یوسف دل ز بکرگان نجر اسان یا بزم
 قدر تاج سر سامان نجر اسان یا بزم
 نشتر و اسن ز قرآن نجر اسان یا بزم
 کان خطار خط بطلان نجر اسان یا بزم
 دفع رایت رحمان نجر اسان یا بزم
 سن طراز همه ادیان نجر اسان یا بزم
 سن خط اسن خذلان نجر اسان یا بزم
 نفی این مذہب یونان نجر اسان یا بزم

و اینک در وصف
 سادات که از آن نجات
 نیست و از آن نجات
 سادات که از آن نجات
 نیست و از آن نجات
 سادات که از آن نجات
 نیست و از آن نجات

و اینک در وصف
 سادات که از آن نجات
 نیست و از آن نجات
 سادات که از آن نجات
 نیست و از آن نجات
 سادات که از آن نجات
 نیست و از آن نجات

و اینک در وصف
 سادات که از آن نجات
 نیست و از آن نجات
 سادات که از آن نجات
 نیست و از آن نجات
 سادات که از آن نجات
 نیست و از آن نجات

ای فتی فتوی دین است در شرح
 حکم باور کا حکام خاسانت این
 حکم بومشتر مصرع نگیرم گریب
 مصطفی ساکن خاک من نو در غم
 کان یا قوت و بس نگاه و با ممکنیت
 انت فیهم رب خوانده و ما کان
 گرچه چشمتیست بر غم همه در روم و
 گریز بادست و از آب و دوطوفان
 هفت رختان نه آبان بهم نید چه ک
 بیت و یک اده قرانت نیز ان به
 را بهانند که در دار قضا جمعیت
 بر امان کان هر امان یافت بصدق
 بشتر خاک محمد و بهر یحیی پاک

نتوان گفت که قیام خیرسان یا به
 گرچه صد هر من لشکران خیرسان یا به
 نامش ادریس محمد ان خیرسان یا به
 این چه نقل است که غیاث خیرسان یا به
 شرح خاصیت آن کان خیرسان یا به
 که عذاب از پس ما کان خیرسان یا به
 نه امان همه سپید ان خیرسان یا به
 هر دو نوع از پی طوفان خیرسان یا به
 که سعو و از سه آبان خیرسان یا به
 من همه لوح زمیران خیرسان یا به
 من از ان جمع چه نقصان خیرسان یا به
 زمین قران حاصل قران خیرسان یا به
 شوم و شربت حسان خیرسان یا به

او لا در مکتب
 دین خیرسان امان
 طوفان باره آب فی المثل
 بیایه عجب نیست و کان
 شهر خیرسان از خفت
 امان و غفلت افرا بهمان
 زیر اک خفت کی از قضا
 خداست و یحیی مد
 بایه هفت و نه نیست
 مننه مد غلظت
 بخت نیست و یک
 راقون نیز ان
 من خیرسان
 خیرسان
 مننه مد غلظت
 بانگم که در آردی
 بخت خیرسان
 گریه که در آردی
 خیرسان
 گریه که در آردی
 نقصان خیرسان
 مننه مد غلظت

کلیات خاتمانی
 این فتی فتوی دین است در شرح
 حکم باور کا حکام خاسانت این
 حکم بومشتر مصرع نگیرم گریب
 مصطفی ساکن خاک من نو در غم
 کان یا قوت و بس نگاه و با ممکنیت
 انت فیهم رب خوانده و ما کان
 گرچه چشمتیست بر غم همه در روم و
 گریز بادست و از آب و دوطوفان
 هفت رختان نه آبان بهم نید چه ک
 بیت و یک اده قرانت نیز ان به
 را بهانند که در دار قضا جمعیت
 بر امان کان هر امان یافت بصدق
 بشتر خاک محمد و بهر یحیی پاک

نتوان گفت که قیام خیرسان یا به
 گرچه صد هر من لشکران خیرسان یا به
 نامش ادریس محمد ان خیرسان یا به
 این چه نقل است که غیاث خیرسان یا به
 شرح خاصیت آن کان خیرسان یا به
 که عذاب از پس ما کان خیرسان یا به
 نه امان همه سپید ان خیرسان یا به
 هر دو نوع از پی طوفان خیرسان یا به
 که سعو و از سه آبان خیرسان یا به
 من همه لوح زمیران خیرسان یا به
 من از ان جمع چه نقصان خیرسان یا به
 زمین قران حاصل قران خیرسان یا به
 شوم و شربت حسان خیرسان یا به

المطلع الثاني

یا و بخت خورم که سری بگیرم ندانم	ای باغ جان که بر لبش شری ام
کز طوق آن برون سر در چتری ندانم	ملوک غم تو دارم بر طاق از آن هم
دیوانه ام که جز تو سپهری ندانم	خجسته نمی دمن که می بینم از بهار است
دانت کز غم تو پاوسه ندانم	عشق از سرم در آمد و ز پای من دور شد
مهره کجا نم که شاد دری ندانم	خاقانیم بجان بند و شد در فرقت
جز در گه تنهن آتش خوری ندانم	شروان شراب جشت تشنه نیرن آسا
نیلو فرم که بی او نیلوفری ندانم	سردار تاجداران هست آفتاب دریا
کز دور و و لکش بدوش خری ندانم	محمود هست آمد من بندوی ایازش
کمان بگردست را به زین غنیری ندانم	جان را کنم غلامش غنیر باغ فرغانه
از بهر سد انصاف اسکنه ندانم	با جوج ظلم بنیم و الاسد اورایش

آن که نیستی باشد اکثر قاتل است	ای طوطی باغ جان
آن که نیستی باشد اکثر قاتل است	چون بنزد لب تو نوبت نیست
آن که نیستی باشد اکثر قاتل است	کس تو نمی آید بجز از لب تو نیست
آن که نیستی باشد اکثر قاتل است	سعدی محض باوق علی قو قلم
آن که نیستی باشد اکثر قاتل است	مهرم گردون دارم کز طوق کبریا
آن که نیستی باشد اکثر قاتل است	از جان و جگر دگر آردن تو از غم
آن که نیستی باشد اکثر قاتل است	از باجم برون نشد از کجاست

کدامی که در کتاب
ست من بخت خورم که
سپهری ندانم که
دیوانه ام که جز تو
دانت کز غم تو پاوسه
مهره کجا نم که شاد
جز در گه تنهن آتش
نیلو فرم که بی او
کز دور و و لکش بدوش
کمان بگردست را به
از بهر سد انصاف اسکنه

ای طوطی باغ جان
چون بنزد لب تو نوبت
کس تو نمی آید بجز
سعدی محض باوق علی
مهرم گردون دارم
از جان و جگر دگر
از باجم برون نشد

کدامی که در کتاب
ست من بخت خورم که
سپهری ندانم که
دیوانه ام که جز تو
دانت کز غم تو پاوسه
مهره کجا نم که شاد
جز در گه تنهن آتش
نیلو فرم که بی او
کز دور و و لکش بدوش
کمان بگردست را به
از بهر سد انصاف اسکنه

من شهر بند لطف تو ام زاسیر شروان
 شروان بدولت شد و خیر و ان داما
 بر خلق خلق تو چو دل و چشمم بگرم
 درمت برقت حلقه هر درگی نگویم
 آنم که ز فلک بفرید و نیم
 با شکر که بپیرنگه و تشنگی بپیرم
 آن آهیم کتب ترا شایم از نیکو
 در طاق صفت تو بستم طاق خدمت
 در سایه قبول تو یا و جهان نیارم
 جان نقش بچ کرد و دل قلب مرورم

کایجا برون ز لطف تو خشک ترخی ارم
 سن خیر و ان ندیدم الا شری ندام
 در چشم و دل کم از تب ششتری ندام
 کشتی شکست نیست نهنگری ندام
 برگ سپاس برون آهنگری ندام
 و نهال آفتاب و پی کو شری ندام
 ریم آهنگری ندام که زخو دچو هری ندام
 جز بر رواق بخت فلک منطری ندام
 بر کو به شایان صد شری ندام
 از روز کرد در تو نسیم هری ندام

من شهر بند لطف تو ام زاسیر شروان
 شروان بدولت شد و خیر و ان داما
 بر خلق خلق تو چو دل و چشمم بگرم
 درمت برقت حلقه هر درگی نگویم
 آنم که ز فلک بفرید و نیم
 با شکر که بپیرنگه و تشنگی بپیرم
 آن آهیم کتب ترا شایم از نیکو
 در طاق صفت تو بستم طاق خدمت
 در سایه قبول تو یا و جهان نیارم
 جان نقش بچ کرد و دل قلب مرورم

کایجا برون ز لطف تو خشک ترخی ارم
 سن خیر و ان ندیدم الا شری ندام
 در چشم و دل کم از تب ششتری ندام
 کشتی شکست نیست نهنگری ندام
 برگ سپاس برون آهنگری ندام
 و نهال آفتاب و پی کو شری ندام
 ریم آهنگری ندام که زخو دچو هری ندام
 جز بر رواق بخت فلک منطری ندام
 بر کو به شایان صد شری ندام
 از روز کرد در تو نسیم هری ندام

کلیات غنائی
 ای شهر لطف هری
 کایجا برون ز لطف تو خشک ترخی ارم
 سن خیر و ان ندیدم الا شری ندام
 در چشم و دل کم از تب ششتری ندام
 کشتی شکست نیست نهنگری ندام
 برگ سپاس برون آهنگری ندام
 و نهال آفتاب و پی کو شری ندام
 ریم آهنگری ندام که زخو دچو هری ندام
 جز بر رواق بخت فلک منطری ندام
 بر کو به شایان صد شری ندام
 از روز کرد در تو نسیم هری ندام

دارم هیچ صیحت که سخری ندارم
 دارم اشیر زید اگر اخگری ندارم
 زین در کمر دم ارا ازین دری ندارم
 کز راستی بجز صفت سطری ندارم
 کار هر در و جهان سخن هم سری ندارم
 کز سادان عهد کن همبری ندارم
 کز قطع مدحت تو بر لب شکی ندارم
 جز بهر قطع مدح چون هستری ندارم
 عذر آورده که بهتر ازین ختری ندارم
 کلا سزای دایه تو را غری ندارم
 در خور از اجازت تو دوری ندارم
 امر و نهیست پای مرا و پری ندارم
 چه چشم سقری نمک سقری ندارم
 کلا چشمه سار عدم خاوری ندارم

جوریم صفات شاید اگر دولتی نجویم
 بنیم محط شاید اگر قطره نبینیم
 برین دست نشاند و روی آسازا
 بر کار خستیم که سر کتر رویم بهشت
 و آنم که نیک دانی و دانشمند و متنازیم
 و رابل سخن ستم استاد سحر تازیم
 شطرنجی شنای تو اضم قائم زمانه
 و رز انبوس روز ششم لشکری بر آید
 و فراسیاب طبع من ای زین شجاعت
 مرغ تو ام مرا بر دفرمان ده و بر آید
 و دارم دل عراق و سرکه و پی ج
 طلاس بوده ام بر یاض ملوک و قن
 چون شوق چشم سقری بهم نمائند آب
 چند ان جان که چشمه غورشید دم بر آرد

مطلک منم از غوغای
 ناز و جود من منقعه در
 غوغای من منقعه در
 مندی پادشاه و صند
 فارسی زانغم آمد و منی
 چنان بایگفت که اس
 منم مرغ که سیر دارم
 بر طای که غوغای مدی
 پسندی برین زمانه
 زمانی در پیر زمانه

در کمال و شرف
 در کمال و شرف
 در کمال و شرف
 در کمال و شرف
 در کمال و شرف
 در کمال و شرف
 در کمال و شرف
 در کمال و شرف
 در کمال و شرف
 در کمال و شرف

در کمال و شرف
 در کمال و شرف
 در کمال و شرف
 در کمال و شرف
 در کمال و شرف
 در کمال و شرف
 در کمال و شرف
 در کمال و شرف
 در کمال و شرف
 در کمال و شرف

در کمال و شرف
 در کمال و شرف
 در کمال و شرف
 در کمال و شرف
 در کمال و شرف
 در کمال و شرف
 در کمال و شرف
 در کمال و شرف
 در کمال و شرف
 در کمال و شرف

که خیر باشد دلم از جو کسب از زرق
 جهان موافق مهر توست گذارش
 مرا از چنگ نواب بگو و در بیان
 بحسب طاقت خود طوق دارم
 تراست ملک و جهان تویی سرای
 نه مانند کس که ز انعام تو بروی زمین
 منم که نیست درین و ملک ایمن
 بسخت جان من از آرزو طبع نگار
 اگر نه فضل تو فریاد من رسد شمع
 شهاب و صفت تو خوش کرده ام مذاق
 رو اینین ز طریق گرم که زخم نیاز
 و بیخوابی محتاج آتش مرگم
 منم ز حرص یکی نان چو آئینه روشن
 عطای تو کند این مرور او و درین

چو طبع محروم از فعل دارویی زرق
 که کینه و رز و با چون منی ز روی لفاق
 که خلق را تویی امر و ز نائب زرق
 چرا ز طائفه خاصگان بماند مطلق
 چگونه گویم مرغ یا کج وصف یلای
 نیافت بیت المال ز ساختن طایف
 نه اقتضای عنای و نه اتفاق وفاق
 بدان صفت که ز ریم آهن ز کف حراق
 که قتل من کند از وقت حشیه الاملاق
 مرا عیش مرا بر آید تلخ مذاق
 بر آرد از جگر م هر دمی هر اوراق
 چو آن کسیکه تاب حیات فدا شتاق
 چو شانه شد همه دندان فرق تا سراق
 علاج این چه شانه حسین بوجاق

چنانچه خوانی
 قضا و محروم از فعل دارویی زرق
 که کینه و رز و با چون منی ز روی لفاق
 که خلق را تویی امر و ز نائب زرق
 چرا ز طائفه خاصگان بماند مطلق
 چگونه گویم مرغ یا کج وصف یلای
 نیافت بیت المال ز ساختن طایف
 نه اقتضای عنای و نه اتفاق وفاق
 بدان صفت که ز ریم آهن ز کف حراق
 که قتل من کند از وقت حشیه الاملاق
 مرا عیش مرا بر آید تلخ مذاق
 بر آرد از جگر م هر دمی هر اوراق
 چو آن کسیکه تاب حیات فدا شتاق
 چو شانه شد همه دندان فرق تا سراق
 علاج این چه شانه حسین بوجاق

چنانچه خوانی
 قضا و محروم از فعل دارویی زرق
 که کینه و رز و با چون منی ز روی لفاق
 که خلق را تویی امر و ز نائب زرق
 چرا ز طائفه خاصگان بماند مطلق
 چگونه گویم مرغ یا کج وصف یلای
 نیافت بیت المال ز ساختن طایف
 نه اقتضای عنای و نه اتفاق وفاق
 بدان صفت که ز ریم آهن ز کف حراق
 که قتل من کند از وقت حشیه الاملاق
 مرا عیش مرا بر آید تلخ مذاق
 بر آرد از جگر م هر دمی هر اوراق
 چو آن کسیکه تاب حیات فدا شتاق
 چو شانه شد همه دندان فرق تا سراق
 علاج این چه شانه حسین بوجاق

چنانچه خوانی
 قضا و محروم از فعل دارویی زرق
 که کینه و رز و با چون منی ز روی لفاق
 که خلق را تویی امر و ز نائب زرق
 چرا ز طائفه خاصگان بماند مطلق
 چگونه گویم مرغ یا کج وصف یلای
 نیافت بیت المال ز ساختن طایف
 نه اقتضای عنای و نه اتفاق وفاق
 بدان صفت که ز ریم آهن ز کف حراق
 که قتل من کند از وقت حشیه الاملاق
 مرا عیش مرا بر آید تلخ مذاق
 بر آرد از جگر م هر دمی هر اوراق
 چو آن کسیکه تاب حیات فدا شتاق
 چو شانه شد همه دندان فرق تا سراق
 علاج این چه شانه حسین بوجاق

همیشه تا در موت و حیات اینست
 و تو قبل آنفاق باد و خلق زمین
 به ام و حق ملکست عای خاقانے

بہ اہل عالم ازین بام ناکشادہ و حق
 ز بہر مع تو یکشاد و نطق بہتہ نطق
 قبول باد و حق با معشی والا شراق

کلمات خاقانی

عمر تو بیت عطسه ایام جان جان
 مهر و دوباره ز ازل جانت ز امهات
 تو در میان میل و همه لاف ملک مهر
 روزی ازین خراسانی خلاص جان
 در ششدری و مهر و کفایت مانده جان
 ای بر در زمانه بدر و نیزه امان
 تا قانی بعیرت ناپاک فسلک

بس تن زن که عطسه یک گدشتنی
 زین و آسین شیشه و یک گدشتنی
 زین سر گذشت بیکه بران گدشتنی
 قالی بزین بخیز که اختر گدشتنی
 مهره نشان منی و در شد گدشتنی
 نهین و خدا و یک و ازین گدشتنی
 بر خاک این شش گدشتنی

ا درس خانه کورنوهر صفدرست
 عیسی که خطره خاقان اکبرست

بند دوم

در بند چار آخر سنگین چه مانده
 جان شهر بند طبع و خرد و کسای کون
 ای سبزه و یونفکس ترا بر عروس عقل
 آمد سماع ز یور ووشیزگان غیب

در زیر بهفت آمینه خود بین چه مانده
 تو پای بست بسین آذین چه مانده
 در خون این غریب نو آئین چه مانده
 بی رقص و حال چون که عنین چه مانده

میرزا محمد صادق علی
 در بند چار آخر سنگین چه مانده
 جان شهر بند طبع و خرد و کسای کون
 ای سبزه و یونفکس ترا بر عروس عقل
 آمد سماع ز یور ووشیزگان غیب

میرزا محمد صادق علی
 در زیر بهفت آمینه خود بین چه مانده
 تو پای بست بسین آذین چه مانده
 در خون این غریب نو آئین چه مانده
 بی رقص و حال چون که عنین چه مانده

میرزا محمد صادق علی
 در بند چار آخر سنگین چه مانده
 جان شهر بند طبع و خرد و کسای کون
 ای سبزه و یونفکس ترا بر عروس عقل
 آمد سماع ز یور ووشیزگان غیب

بی بال چون جو اصل آگین چه مانده
 موقوف حکم پد شاهین چه مانده
 تو در نماز دیگر و پیشین چه مانده
 در بند گنج و همسره نوشین چه مانده
 در آرزوی جوس شیرین چه مانده
 کو باش چشم گر سنده چندین چه مانده
 جان کن شمار واسطه نعلین چه مانده
 می برفت ست چهره پرا چین چه مانده
 کاریز دیده بی خم خونین چه مانده
 بعد از وفات تاج سلاطین چه مانده

زیرین همای خیر سیرت باشت
 نه ز رخا صبی ز پی همسرک جو
 روزت صلاهای شام هم از باد آورده
 این چرخ ز بهر خام چو افنی است پنج
 در کام افنی از لب و دندان هر شام
 اگر چرخ را کلیچه سینیت و قرص ز
 مرگ از پی خلاص تو غمخوار واسطه
 مرگست چرخ و شوی حیات تو چون
 خاقانی نشسته دلانند زیر خاک
 گر جان سبک نداری زین چرخ

دفعی از بی از بی
 بکدامی از بی از بی
 بدون مرگ خلاص همسرک
 ممکن او فو قی پیشین
 مرگ واسطه غمخوار
 الم است اگر خلاص تو غمخوار
 جان را شمار کن و نعلین
 واسطه نعلین و نعلین
 ازین حال و کمال درک
 سالیانی واسطه نعلین
 خاقانی نشسته دلانند زیر خاک
 خاقانی نشسته دلانند زیر خاک
 خاقانی نشسته دلانند زیر خاک
 خاقانی نشسته دلانند زیر خاک

پنداری این سخن بار چیست اندوه
 با خاصه گانش از پس پرده نشاند اندوه

دار ز روی پند
 خاقانی نشسته دلانند زیر خاک
 خاقانی نشسته دلانند زیر خاک
 خاقانی نشسته دلانند زیر خاک
 خاقانی نشسته دلانند زیر خاک

خاقانی نشسته دلانند زیر خاک
 خاقانی نشسته دلانند زیر خاک
 خاقانی نشسته دلانند زیر خاک
 خاقانی نشسته دلانند زیر خاک
 خاقانی نشسته دلانند زیر خاک

بشروم

ای خاصگان خروش سحر که برآوردید
تا بوقت او که چار ملک برکت برآوردید
این رایت نگون سر و خوش بریده
اندر سکا بن شب و نیلا آسمان
بر خطه بر موقت جا به آه را
خانگی از رخ چو کاه بخواب گل گنبد
از جور این سپهر که کز چون دگر
این روزتان فرو شده حق است گز
یا لاف رستمی فریاد ای گیگان
یا طاق ابروان بر آید خفت
ای روز پیکران به چار و شب
سرمای ناخن از رخ درخ در سر شکم

این خالصان را که در این
نمود از خاصان باران مردم و گیگان
در بزم گرم خوی آید و گیگان
مولانا سید محمد صوفی
چون از وفات جهان
ببیند سگولان در

این سحر که برآوردید
تا بوقت او که چار ملک
این رایت نگون سر و خوش
اندر سکا بن شب و نیلا
بر خطه بر موقت جا به آه
خانگی از رخ چو کاه
از جور این سپهر که کز
این روزتان فرو شده
یا لاف رستمی فریاد
یا طاق ابروان بر آید
ای روز پیکران به چار
سرمای ناخن از رخ در
این خالصان را که در
نمود از خاصان باران
در بزم گرم خوی آید
مولانا سید محمد صوفی
چون از وفات جهان
ببیند سگولان در

کلیات خاتمانی

ایوان نیم کرده خان چون گزاشتی
همچون صدق کشاد و باغ چون گزاشتی
بر پهلوی زمانه سنان چون گزاشتی
بر پشت عضو ملک نشان چون گزاشتی
این ملک را زمان بزمان چون گزاشتی
زیر خونی خاک سنان چون گزاشتی
در پای ظلم سوخته جان چون گزاشتی
باد ادم سان گشود نشان چون گزاشتی
بر گلبدان دست نشان چون گزاشتی
ز گس مثال در بر یقان چون گزاشتی
شب با سیاست ملکمان چون گزاشتی
مهرت سکوت زیر زبان چون گزاشتی

بخت مبارک از حلال ملایک باشد و رعایت و رعایت
 بر وزیر عهد بودی تو شیر و ان وقت
 از این جهان بگذری از این جهان بگذری
 در انتظار قطره عدل تو ملک را
 تا که سیر غندی دیادت نیاید آنکه
 خط بر جهان زدوی در خاک سیاه ظلم
 ملک ترا جهان جنت زفته بود
 از سه چهار هفته گذشت آن هفته ما
 را از دست سوخته شد آشتی بعد
 این گلبنان دست گشای تو ای
 سبب ز مهر و زین و سونم داغ
 چشم سیاه شان که زرد آب ریختن
 بار خبر ده از شب اول که زیر خاک
 گنج نطق و آشتی آن روز وقت نزاع

[illegible][illegible]

مولانا سید محمد صالح علی مدظلہ العالی
 صاحب دارالافتاء دارالعلوم دیوبند
 دیوبند
 دیوبند

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

کامروز رسته ای بجان از سویم ظلم	کماندر خللال دولت شاه مظفریه
شهرزاده رفت باغ بقایا بجای شاه	
خونریز کرد و چرخ قصاصش بقایای شاه	

بند هشتم

گیتی ز دست نوحه سپای اندر آمده	رخنه بسبقت هفت سرای اندر آمده
از اشک گرم تفتد دلان سواد خاک	طوفان آب و آتش زای اندر آمده
این زال کوز پشت که دنیا است پیچک	از سر بیده موی سپای اندر آمده
ما سید دست بسد ازین غم ربایا	نوحه کنان نشید سرای اندر آمده
زین خار غم که در دل ریجان و گل خلیه	نوحه کنان بیاع صبا می اندر آمده
ما شایه باز میضیه شاهی گرفته مرگ	تا فرخی بخت بهم سای اندر آمده
ما نور جان و نخل خدای نهفته خاک	بیر و نفی خجلق خدای اندر آمده
رخش سجده حلقه نه در بوده باز	رخنه بر ج حلقه ربای اندر آمده
بر گردنش آن سه لشکر نبات نش	صدره شگاف و بعد کشای اندر آمده

این بیت قطعه نیست	این بیت قطعه نیست
کامروز رسته ای بجان از سویم ظلم	کماندر خللال دولت شاه مظفریه
شهرزاده رفت باغ بقایا بجای شاه	
خونریز کرد و چرخ قصاصش بقایای شاه	

این بیت قطعه نیست
کامروز رسته ای بجان از سویم ظلم
کماندر خللال دولت شاه مظفریه
شهرزاده رفت باغ بقایا بجای شاه
خونریز کرد و چرخ قصاصش بقایای شاه

این بیت قطعه نیست
کامروز رسته ای بجان از سویم ظلم
کماندر خللال دولت شاه مظفریه
شهرزاده رفت باغ بقایا بجای شاه
خونریز کرد و چرخ قصاصش بقایای شاه

کلیات خاقانی پر مبنی

از جام مفت خانه زرین بسوگ تو
 از حسرت کلاه تو دریای عالمه
 از کشتی در آب در آتش زخمیه
 مردم بجای اشک بیکدم و دمر
 رزم از پست بست ربان چشم
 رزم از پست بدید و مرغ و دکان
 این سبز غاشیه که سایهش کند برگ
 بر بست که در دوز و سایه پیش
 بر بندموی وصلقه زرین کوش تو
 مار البصر ز چشمه حسن تو خورده آب
 گر نید بر تو جانور ان تا بسجد آب
 چندان گریسته دل خارا بسوگ تو

بر پشت نیم خایه مینا گریسته
 چون ابر بر جواهر غدا گریسته
 شش کشور از وفات تو ببا گریسته
 برخاک تو جبابه چو زار گریسته
 ساغر شکسته بر سیه ها گریسته
 الماس خورده لعل صفا گریسته
 بر زین سنگون تو صد جا گریسته
 سایه ز شیب و دره زبالا گریسته
 سنگین دلان حلقه خفا گریسته
 از آفتابش ز سر شده تا گریسته
 عقب ز راهش و زمانا گریسته
 تا آگینه بدول خارا گریسته

۱۲۲۰
 منتهی مدخله
 معادله است که از بازورد
 مقام محبت و امانت پیشه
 که با بیان خود غرض می نمود
 هر گاه آن زنده میماند یا غلام
 کس هست از این مریض بیاید
 و بیماری او با یاد گذرد
 و بیایند و بیست و یک که به جود
 بکدام سال این هیچ دم در
 نداشتیم برین علم میمان
 منتهی مدخله
 معادله است که از بازورد
 مقام محبت و امانت پیشه
 که با بیان خود غرض می نمود
 هر گاه آن زنده میماند یا غلام
 کس هست از این مریض بیاید
 و بیماری او با یاد گذرد
 و بیایند و بیست و یک که به جود
 بکدام سال این هیچ دم در
 نداشتیم برین علم میمان

و کوه و دریا و غنای زمین و آب و آتش و خاک
در کنار او ایستاده است

دینکین د لاندې کرب مراد از او شتمگان دنداب تخت و درخت د رنده د رنده

[illegible][illegible]

ز ان بگر که باد ریش هنوزش نمیده بود گوهر شکن کسی در گرت آب شرم بود اخر تو آسمان شکنی یا گهر شکن چون خاتم ار نه دیده و دجال داشته ای کم زموی غازیه آخر زهره ای اثر دما دم ار نه چو صیقل خون گر زانکه چون ترا زومی دونا و سرنه حق از تور خنه سر شده غفا شکسته پر دست تو بزرا و زبردست چون پر	ای باد ریش چشم گویا چه خواسته زان گوهرین دواشش گویا چه خواسته از درج در و در و بروج شریا چه خواسته بس ان تکمین فعل سیما چه خواسته گلگون نارسیده بسیما چه خواسته از طفل باد شاه جم آسا چه خواسته زان شیر زاده سنبله بالا چه خواسته از زال خور دیک تنه تنها چه خواسته بد گوهر از گوهر والا چه خواسته
--	--

بان تاحسام شاه کشد کینه از تو باش
از غور غصه صفر کند سینه از تو باش

بند یازدهم

ای گوهریت در افسردین گوهر آمده تو افسر سر همه را افسر آمده	ای بر سر مالک و هر افسر آمده ای صاحب افسران کرد پایموس تو
---	--

ای صاحب افسران کرد پایموس تو تو افسر سر همه را افسر آمده	ای بر سر مالک و هر افسر آمده ای گوهریت در افسردین گوهر آمده
---	--

منه مدخل
فانت با منی یانک که
از تور خنه سر شده غفا شکسته پر
دست تو بزرا و زبردست چون پر
ای کم زموی غازیه آخر زهره
ای اثر دما دم ار نه چو صیقل خون
گر زانکه چون ترا زومی دونا و سرنه
حق از تور خنه سر شده غفا شکسته پر
دست تو بزرا و زبردست چون پر
ای صاحب افسران کرد پایموس تو
تو افسر سر همه را افسر آمده
ای گوهریت در افسردین گوهر آمده
ای بر سر مالک و هر افسر آمده

رخنه گردان بنا و ک سحر	این معلق حصا محکم را
بس بدست خروش رتق	چاکر کن این قبا بی محکم را
رستخیز ست خیر باز شکاف	سقف ایوان طاق طارم را
یکدم از دود آه خاقان	نیلگون کن لباس ماتم را
گر بغربت موم قهر اجل	خشاک کرد این نهال پنجم را
خیز تا زاب دیده آب ز نیم	روی این تربت معظم را
دوست تاش گم که توده گرد	
دوستان چه که دشمنان ترند	
پند چهارم	
کوهی کا قباب چاکر است	نقطه خاک تیره خاور است
جان پاکان شیار آن	کان لطیف جهان مجاور است
حقه گوهر ارچه در خاک است	مرغ غشی است آنچه گوهر است
سرابوت باز گیر و برین	که چه رنگ است آنچه بیکر است
سپهر عالم را که کین	افغان جان جهان عالم را که کین
مین و قش لایق نیست که کین	امروز نفس خوبی نیست که کین
مولانا سید محمد صاف علی	سید محمد صاف علی
عشق عالم را که کین	عشق عالم را که کین
چوین جان را که کین	چوین جان را که کین
سپهر عالم را که کین	سپهر عالم را که کین
مین و قش لایق نیست که کین	مین و قش لایق نیست که کین
مولانا سید محمد صاف علی	مولانا سید محمد صاف علی
عشق عالم را که کین	عشق عالم را که کین
چوین جان را که کین	چوین جان را که کین
سپهر عالم را که کین	سپهر عالم را که کین
مین و قش لایق نیست که کین	مین و قش لایق نیست که کین
مولانا سید محمد صاف علی	مولانا سید محمد صاف علی

علافا کشته برین خاک جان پاکان جهان نشا در دود آه خاقان با دیده آینه مشه طالع
 این آینه آینه خورشید اگر در دود آه خاقان آینه آینه خورشید اگر در دود آه خاقان

این معلق حصا محکم را
 چاکر کن این قبا بی محکم را
 سقف ایوان طاق طارم را
 نیلگون کن لباس ماتم را
 خشاک کرد این نهال پنجم را
 روی این تربت معظم را
 دوست تاش گم که توده گرد
 دوستان چه که دشمنان ترند
 پند چهارم
 کوهی کا قباب چاکر است
 جان پاکان شیار آن
 حقه گوهر ارچه در خاک است
 سرابوت باز گیر و برین
 سفیر عالم را که کین
 مین و قش لایق نیست که کین
 مولانا سید محمد صاف علی
 عشق عالم را که کین
 چوین جان را که کین
 سپهر عالم را که کین
 مین و قش لایق نیست که کین
 مولانا سید محمد صاف علی
 عشق عالم را که کین
 چوین جان را که کین
 سپهر عالم را که کین
 مین و قش لایق نیست که کین
 مولانا سید محمد صاف علی

گوهری کم شد از خزینه ما
عین وقت آمدد بزین
سوکب شهوار خویان شد
نه سپهر از برای مشتیش
در بستان مرگ شد زان پس
بماکی از حبه او قلم ما
شدت حم فرست خاقان
رفت ماتی دمی بزم نشاط

چرخ زمان از همه جهان گم شد
باز بر آسمان حارم شد
سبب مقام سیرت در فلک بارین
لاشه نصیر ما دود ممت شد
و ده زمان چون رخت گندم شد
بغایر کزت تنه غم شد
که پستان بیدغم شد
عمر ما در سرفه غم شد
خاصه کو عالم تر غم شد
بان تپی جامه و شیشه غم شد

دیده از شرم به جهان گماشت
هم ندید جهان گذشت گذشت



دورن چرخ ناز و ده هنوز
ناله زار و دستان بشو
بهلا کشیای زمو و جهان

سال عمرش در توده نبود هنوز
فقره زیر ناستوده هنوز
او جهان را نیاز موده هنوز

[illegible][illegible]

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

شد بناگر بود که ایام	بزرایام نار بود هنوز
دید نیرنگ حسن آئینه قام	آئینه عیش ناز و دود هنوز
کفن مرگ را بسوختش	خلعت عیش نابوده هنوز
روز عمرش خط فنا بر خوان	خط شبرنگ ناموده هنوز
بهشت در چشم عالمی مانده	نقش آن پیکر ستوده هنوز
دلبر اندر بر سر کوشش	زلف بریده رخ نخوده هنوز
رفت چون دود و دهر تاو	کم نشد زین بزرگ دود هنوز

ای عزیزان جهان است	از هرش اندر گیتاه نیست
بند هفتم	

روز فریاد نیست و دم مرید	رفته فرستد بود جریع کنید
متوانید هیچ در مان کرد	کز جهان سوز آسمان کنید
عظم من چراغ و تکیان مرد	شاید ارسو گووار متخند
چراغ دل منی فرزند مان	ای آسمان ای

سین نامیده اندی بنام
اینکه در آن دگر و بجهت
عالم بر سر کوی این جهان
عالم در نام زلف می زند و
رخسار آلوده دارد
نشد خطه
ببیند از منبر مراد
از بنده کار و بی خبر
ایچ شادی نیست زنده
رفته ازین عالم
خلاصی از این عالم
بنام
صداق علی
صداق ای آنکه اگر
آسمان جهان سوز را
آتش نشیند و بالا سازد
ازین صفت خلاص
دوران این صفت اگر
نیروی هیچ شریک
نشد خطه

ساقی از آهوی سیمین ازان رنگین
 مرا ای سیم که سبزه است ز کوه که در بهشت
 کف و زرد و کف سامری در کف سن
 بجز بدین رطل کلین هیچ عمارت کنم
 آهین جانم و بر راه این درم جان
 جوهری منع شده و درج سفالین می
 سیصد و شصت رگم زنده شود چاره
 هر که گوهر بدین است جگرش نه ماند
 ای عجب بل سبک و در گران شنم
 دوش با رطل کلین می رنگین ستم
 ای می در رطل ندانم ز که آب گوید
 رطل بکسیت من از آب گل پرورم
 چون بی خون جهان در گل از سر خورم
 من که خاقانیم از خون دل تا جورم

خون خرگوش کند آب خور بارانم
آب خضری که در و آتش بوسی آیم
چار دیوار گلین آکه در و مهانم
نیم نی وکی آب گرم حیوانم
درنگین گهر طل گلین من انم
سید و شصت دم سنگ گهر و انم
سن که گوهر خور تم شند بگر جانم
هر چه من طل گران سنگ بکمر انم
قز شما گشت نم آباد و انم
کاتش در نشاندن بشما تو انم
می نباید که من خون دل خاقانم
چه عجب گر نتوان یافت بدل و انم
سیکتم قوت و ندانم چه عجب میمانم

[illegible][illegible]

به و خوش بود که غایت صفای
 عشق از زبانش بر غایت دل
 گوهر عبارت از محبت و محبت
 محبت است ۱۷ مولانا
 در ظاهر و باطن
 خواهم شد بنده نام و تو را
 ندانم معنی تو را نام و تو را
 عجب مافوق غایت تو را
 معنی من هر چه من می گویم
 را میخوانم شکران منصف
 و مستحق تو را آن
 بهر چه که در پیش تو می بینم

فی فی ترا ز بید و نخواستم گزین قیاس
 ای صد ز بید و پیش هفت خادان تو
 جان ز بید و موکب تو دید و حجاب ز
 نعمات در عرب شد و کاشی ست درش
 هرگز کس از کیان ره کعبه ز نرفته بود
 آن آرزو که جان منوچهر داشته
 زان رایگان برادر عیسی نفس زده
 این طرفه بین که دست بر او نشانده تخم
 آری سپاه صبح دریده مصاف ب
 پرواز کرده جان منوچهر سوی تو
 پیش آمده روان فریدون گهر نشان
 که وند خاندان تو غربت نه ز چین نیست
 رفته قباد بر در محمود ز اولی
 تو دید حضرتی که چو محمود صد هزار
 سالار پیر کرده و بغاقتین رسیده

رومی سحاب و رخوی خجالت نهان شده
 دستار دار خوان ^{از غایت} پست بار خوان شده
 تسمیه بخت و بختان زمان شده
 مولاصفت نموده و لاله زمان شده
 توفیق را کعبه و فقر کیان شده
 نویافته بصدق و منوچهر جان شده
 دولت نصیب خواهی مریم مکان شده
^{فائل} ^{بریده} مشیره برگرفت بروشادمان شده
 میک آفتاب سلطه دار جهان شده
 دیده تر یکعبه و خورم روان شده
 تازان گهر زمین علم کاویان شده
 اسی کرده غربت و شرف خاندان شده
 طالب معاش عرفی و از دستان شده
 آنجا ایاز نام کس بر میان شده
 سالار ^{ناله} شام رزق و را دشمنان شده

دولت علی
 سید محمد صوفی
 علی
 علی

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

ای ذوالفقار دست پدشاهی ملک گیر
خاقانیا و فاسطیل اهل عصر ^{است} زانکه
آن کعبه وفا که خراسان ^{افغانان} نام بود
عزت که ز می جباب خراسان ^{است} در
بر طاق نه حدیث سفر زانکه روزگار
در سبکا پوشید و ان باوردول مبار
گل در میان کوزه بسی در و کشید
از چاه دولت آب کشیدی طمع مد
دولت بروزگار تواند اثر نمود
فتح سعادت از در عزت ^{است} بر آیت
عقل از برات عزت صاحب ^{خرد} گشت
معجز عنان کش سخن تست اگر چه هر
سیمرغ را خلیفه مرغان نهاد باند
اول بناقصان نگرود و هرگز نشت

کان بو تراب علم زیر تر آب شد
 در تنگنای دهر و فاسنگ باب شد
 اکنون بیای پیل جوادش ^{کوچه} خراب شد
 بر بزم شکن که بوی ایام ^{آتش} این خراب شد
 چون طالع تو نامزد انقلاب شد
 کان در در راه قوشه یوم الحساب شد
 تا به دفع در کسره آخر گلاب شد
 کان دلو با درید و رسنه از تاب شد
 حصرم ^{دول} سحار ماه تواند شراب شد
 گوشت زار ^{انگور} عمر ترا فتیاب شد
 بر از زکوٰۃ دریا صاحب نصاب شد
 با هر ^{ای نمیدانم} فیه دوه بو فاجر کاب شد
 هر چند هم کبایس خلیفه غراب شد
 گوشت ^{ای که دروغ است} کوچک است که حاجی باب شد

یوزاب یوزاب چه
 ای که توین علی سید الفیاض
 قدو انقار شریک و در کدو آزار و فساد
 و عامل کن سید الفیاض بند و اندکی که کنی
 یوزاب نام و آکنونی رنگ و روشنی
 یوزاب هم در نیکی کنی

[illegible][illegible]

<p>از طمطراق این کره تر مترس از ناله بر قصر عقل نام تو خیر الطیور گشت گفتی که یارب از کف آرم خلاصه</p>	<p>با دوست که در پهل زان خیل سحاب شد در تیه جبل خضم تو شرالد و آب شد آمین چه میکنی که دعا مستجاب شد</p>
--	---

در دینان خدا
بدست و سر ایستاد
و بچشم غازی سراسر از نور آرد
سبقت میگوید که زمین خانقانی
پیر ما چو بام آسمان بلندی
و آبروی سراسر آفاق
از این آسمان نام سرچ
است و منتهی در غلظت
در بنفوس و بخت
اگر دقت هر چه بستر کند

در مدح مرشد رهنما میگوید

<p>آن پیر ما که خضر بقایت خضر نام با بر تریش گوهر حشید بیست تنهاری روی ز صومعه داران استجا بود و سجا و خاصش برست بود و زمین خانقش بام آسمان چون پای در کند ز سر صفه صفا ساز و وضو مسجد اقصی باب چشم</p>	<p>هر صبح بوی چمنه خضر آید شش کام با بختگیش جوهر خورشید خام خام که کند ز او پیکر خاکیان مقام و نیجا بشت چپ بوش نمیکه گام بیرون ازین سدا چه هست کاش نام سر بر کند حلقه اصحاب کف شام شکر و صد گشت بد بر مسجد حرام</p>
---	---

مضاد فعل غلبه
در حلقه اصحاب کف
نظام بخت
انسان در حلقه
و در حلقه
گشت گزینش
که در مکان
چون برای یاق
چنان خوش و
گفت که در زمین
شمار در حلقه

<p>طمطراق خلقت دست و آرد و در بنفوس آه و است و مولانا طیور و جلال چون دانی دواب طیور و جلال دست و است و مولانا</p>	<p>در صبح بوی چمنه خضر آید شش کام با بختگیش جوهر خورشید خام خام که کند ز او پیکر خاکیان مقام و نیجا بشت چپ بوش نمیکه گام بیرون ازین سدا چه هست کاش نام سر بر کند حلقه اصحاب کف شام شکر و صد گشت بد بر مسجد حرام</p>
--	---

او بود نقطه حرف الف ذال سیم
 زوید آن نماز که قائم بود الف
 گاهی بر این چار ملک خوش لگام گیر
 با آب کاریغ و چو تیغ از غنای نفس
 در بنده عشق شاد و بهر عشق شادش
 در صورتی که دید کمال صورت کار
 در آینه عنایت حقیقت شناخته
 چون نوح پر عشق و ز طوفان مملکت
 ریزان زدیده و اشک طرب و زینت
 در وجد و حال همچو جامت چرخ زن
 گرد و فلک ز حیرت حاش زینت
 پیر کی به پیشت فلک زیدش مرید
 آمد هیچ وار به چار پرست

کاہ چنل صبح و چہار فصل یک نیم
 راکع بماند ال تشہد نمود لام
 گاہی بدیو ہفت سری بر کند لگام
 صوفی کار آب کن از خون انتقام
 عشق چو قیس عامی و عرو و خرام
 رو شاہی گرفتہ و رفتہ و ملام
 رز و قبلہ کرد و دوشد و سرت شہام
 امین بکود و کشتی و خورم ز سام سام
 کرد تیش نشاط شو و آتش از سام سام
 بر دید و نام عشق رقم کرد و چون جام
 کرد زمین ز سرعت رقصش فلک خرام
 میر یکہ میر شست جان شاہش غلام
 کا ز ر وہ دید جان من ز غصہ لیام

محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم
 سوار شده و بیادش ملک باستان
 فرشته مقررین در وقت جنگ
 گسیل یازده تا نایبیت جنگ
 با تمامت طاعت زمین ۱۰۰
 هر طاعت ۱۰۰
 آه در صورتی که در صورت
 در صورتی که با تو گویست
 و شاه را در از حدیث
 علامت کردن و بجای ملک
 در ملک است و در آن ملک
 از یکدیگر و در آن ملک
 کامل شد و در آن ملک
 علامت است و در آن ملک
 غلامان بر زبان گفتند و در آن ملک
 است و در آن ملک
 بود و در آن ملک
 چو که در آن ملک
 شد و در آن ملک
 از آن ملک
 شد و در آن ملک

ای که در دال
 جانست و دال
 سار که در کج
 دال بوی شیت
 دران جلدین
 کنایه از آن
 گفتن این
 و فصاحت
 عظیم
 و طبع

[illegible]

کین آبنوس و علاج شب روبرو
 سن دست بر جبین ز سر در چون بیا
 من خفته جنگ کم شده سر با چینی
 در مطبخ فلک که دو ناست گرم و سرد
 غم مرا خذ است چو فارغ شد از جهان
 او که در دم در آمد و دندان سپید کرد
 سر و لب و دیگر همه فرو رفت یکدوب
 بنیست و خطبه کرد و بفضل ان خطبت
 سبب به چو فندی اشارت بهی نشنو
 گفتم با چنگاه ملاک توان رسید
 گفتم گامی دیو طبیعت توان برد
 گفتم زوادی شب بیت توان گذاشت

چون علاج و آبنوس شکافد دل گرام
 کار و زحمت روی بد یوار و پشت بام
 خالی خزینه از درم و گمانه از طعام
 غم به نواله من و خون جگر مدام
 خون تیغ را حلی است چو پیر شدن از نام
 پوشید بام را سر و دانه اش نور فام
 کرسی نهاده دید بر آمد سه چار گام
 گر شکایت هست سوالات کن تا کار
 می پرسد پوست کنده چو باد و ام
 گفتا توان اگر نشود و دیو پای برام
 گفتا توان اگر ز شربت کنی جام
 گفتا توان اگر بر باخت کنی رام

ببین که بخت و فغان فغان
 و کین بخت که در فغان فغان
 و کین بخت که در فغان فغان
 و کین بخت که در فغان فغان
 و کین بخت که در فغان فغان
 و کین بخت که در فغان فغان
 و کین بخت که در فغان فغان
 و کین بخت که در فغان فغان

ببین که بخت و فغان فغان
 و کین بخت که در فغان فغان
 و کین بخت که در فغان فغان
 و کین بخت که در فغان فغان
 و کین بخت که در فغان فغان
 و کین بخت که در فغان فغان
 و کین بخت که در فغان فغان
 و کین بخت که در فغان فغان

کلیات فغانی
 کین آبنوس و علاج شب روبرو
 سن دست بر جبین ز سر در چون بیا
 من خفته جنگ کم شده سر با چینی
 در مطبخ فلک که دو ناست گرم و سرد
 غم مرا خذ است چو فارغ شد از جهان
 او که در دم در آمد و دندان سپید کرد
 سر و لب و دیگر همه فرو رفت یکدوب
 بنیست و خطبه کرد و بفضل ان خطبت
 سبب به چو فندی اشارت بهی نشنو
 گفتم با چنگاه ملاک توان رسید
 گفتم گامی دیو طبیعت توان برد
 گفتم زوادی شب بیت توان گذاشت
 کین آبنوس و علاج شب روبرو
 سن دست بر جبین ز سر در چون بیا
 من خفته جنگ کم شده سر با چینی
 در مطبخ فلک که دو ناست گرم و سرد
 غم مرا خذ است چو فارغ شد از جهان
 او که در دم در آمد و دندان سپید کرد
 سر و لب و دیگر همه فرو رفت یکدوب
 بنیست و خطبه کرد و بفضل ان خطبت
 سبب به چو فندی اشارت بهی نشنو
 گفتم با چنگاه ملاک توان رسید
 گفتم گامی دیو طبیعت توان برد
 گفتم زوادی شب بیت توان گذاشت

کلیات فاضلہ

12

گفتا تو ان اگر نشو و نفس اسیر کام
گفتا تو ان اگر نبود مرگت خام
گفتا تو ان اگر نشدی شاه شایقام
بر سوگد شاه شمع سپید پوش بر دمام
بر مرگ زاده حنفه خواجہ امام
صدر کشته یقین حجت حق مفتی امام
بودند ز مزم و حجر الاسود و مقام
او و همه سدان حجر الاسود ز خام
تا کرده بود از حجر الاسود استلام
چون مصر و کوفه بودند پور حشام
تیر ز شد هزار نشا پور از احتشام
تیر ز شد ز تربت اور و فقه الاسلام
خاکبست کافر و اندک اندک کلام
ایشین در کسوف شد آن بد و غلام

گفتم کلید گنج معارف تو ان شست
گفتم بود ابر کتب خاکی تو ان گشت
گفتم ز شاه بخت تنان دم تو ان
خاکا فانی بسوگ پسر دشتی کبود
کار و اوج سبز پوش سیه جامه اند پاک
شیخ الامیه قدوه دین عمده بود
او کوه علوم و کف و ملک نفخش
او و همه جهان مثل ز فرم و خطاب
ز فرم خامی بود و بهش زبان
زان بو حنیفه مرتبت شافعی بیان
پس چون رکاب او ز نسا پور در سید
تبریز مایه بخت تبریز در گرفت
سرن خاک خاک او که ز تبریز کوفه سا
از بهتش انابک و سلطان ز گرفت

[illegible]

منه وظلمه
که در سنگ کعبه و در پیشانی شیخ امام حسین علیه السلام
شروع لازمست که بدو اسم سپید پوششی از قنداق و سینه
منه وظلمه
که علی بن ابی طالب علیه السلام

[illegible]

15

خود بر دلم راحت مرگ رشید بود
 اگر صدر رشید دایمی کرد می فدایش
 گر زهر جانگزی ای فراش دلم بخت
 اقصی القصات حقه اسلام زمین
 سیف الحق افضل ابن محمد که طائر شرق
 حق در حقش دعای من از صدق شنبه
 دار السلام اهل بدی با صدق

از مرگ خواهد رفت راحت اتمام
 ای عزیز من در دنیا که تو من را دوست داشتی
 آری روزگار بدست رسول اجل تمام
 پانزده روز خواهم از چشم رسیده بهام
 ای شانه های من که تو مرا دوست داشتی
 دار دنیا نیست الحق در موضع سها
 من نامر آوری دلش از دهر ششدم
 ز ایزد بر و خجست و از غنایان سلام

در ماتم محمدی گوید و درین اندوه الم نهایت فکر محم

کما و در محنت است درین تنگنای خاک
 جز خاومات حاصل ازین تنگنای محنت
 این عالم است جانی و ز جیفه نوح
 خواهی که در خورنگ و دست کنی طوا

محنت برای مردم مردم باغی خاک
 ای تنگ و صلابه کنی تنگنای خاک
 صحرای جان طلب که غنای شایع
 بگریز ازین خزان که کشتای خاک

معلوم شد که این کلمات در این کتاب
 در این کتاب آمده است و در این کتاب
 در این کتاب آمده است و در این کتاب
 در این کتاب آمده است و در این کتاب

در این کتاب آمده است و در این کتاب
 در این کتاب آمده است و در این کتاب
 در این کتاب آمده است و در این کتاب
 در این کتاب آمده است و در این کتاب

در این کتاب آمده است و در این کتاب
 در این کتاب آمده است و در این کتاب
 در این کتاب آمده است و در این کتاب
 در این کتاب آمده است و در این کتاب

و دوران آفت است چه بینی سوادور
 بر گز و فغان عالم خاکی نیافت کس
 خود را بدست بنوشه ایام و آمده
 اجزات چون بپای شب روز نشو
 خاکی که زیر سیم و مرکب غبار است
 لاخیر داند نهاده و رسوم جهان و دور
 چون وحش پایی بست سپهر زمین
 اسی مرصیت خود فلک عرض طوارق
 شمس باز گوهری چه کنی قبههای دود
 گر دون کمان کر و به باز است کاند
 تماکی ز مختصر نظری جسم و جان نه
 جان دوده حق است چه خواهی مزاج طبع
 خواهی که جان بشو سلامت و ناس

ایام هر صرست چه سازی ای خاکی
 کز باد کس امید ندارد و فای خاک
 حق بود و دیور که چرا آشنای خاک
 تاوان طلب مکن تضاد رضا خاکی
 پید است تا چه بماند بود چون بهای خاک
 لاشی شناس برگ سپهر و نوا خاکی
 شکر و طاق ارزق و مگر عین عطا خاکی
 رویت قبه بسته معلق و رای خاکی
 سیمغ پیکری چه کنی تو دماسی خاک
 گل مهره است نقطه ساکن نمای خاک
 این از فروغ آتش و آن نمای خاک
 ز رخشش خورست چه انی عطا خاکی
 برخیز ازین خبره و حش فزای خاک

سال دوم در بیان کلیات غامضی
 و اب و در عالم غامضی
 استنهای دود و فلک
 استنهای دود و فلک
 یکدیگر در دود و فلک
 چو اسکان بیگانه
 کمالی در دود و فلک
 و جان مراد از غمیان که
 آتش و آتش غمیان که

و یاد و دهنی عالم موجود است
 و یاد و دهنی عالم موجود است
 و یاد و دهنی عالم موجود است
 و یاد و دهنی عالم موجود است

و یاد و دهنی عالم موجود است
 و یاد و دهنی عالم موجود است
 و یاد و دهنی عالم موجود است
 و یاد و دهنی عالم موجود است

خاقانیا جیت جان عدم نیست
 خلیجی سوی بستان قوس شد
 سیه ز باغ پرورد و در و در
 انبار که پیش خراسان سیاه گشت
 گفتی یی محبتی بسا غم اند
 او که تو غم بود که برخواست از جا
 از گفت فلک ندا آمد جسم او
 بر دست خاکیان غمگینان غم
 ای خاک پرده فلک آخر چه گفت
 وید زسان که در منشش خاک میگذرد
 عبرت برده وقت آن مان پاک
 تب در ز یافت پیکر خاک از ذرات

کان چرب آغوش بلزین سبز باغی خاک
 طبری نه عکس است چه سازنی انجلی خاک
 باری نینخی این گمری بی بنای خاک
 خورشید زور ساقی ملکات زری خاک
 از قوه ثوابت تا انسیای خاک
 بی کوه کی قفسه از پذیرنیای خاک
 کان گنبد تو کوچه حاجت دای خاک
 ای کائنات و احسان این جنای خاک
 کین چشمه حیات سازید باغی خاک
 واکا و هر گوشت و پوست سزای خاک
 سگفت از دوان ملایک ملاهی خاک
 هم مرقد مقدس او شد شفاهی خاک

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰

بگویند و اما ای بایست بود
 همیشه یعنی هرگز این خبر
 و همین پاکش از این خبر
 همان عالم که دیگر گفت
 که این دهن را آلوده و
 بچشمه و دهنش و دست
 بجای نون ناید گیسو
 منته در خطه خطه
 تا این زمین خاک خفا
 شده و در خیم با وضو است
 و ملکوت منور است
 منته در خطه

[illegible][illegible]

نکته بود و نادر
 این غلام پیشانی بوی خوش
 فتنه بگردان مایه
 خاک کرده پس به خدا
 بر روی از غلام پاک
 رفته و در میان
 سپهر محراب و قضا
 در خطه العباس
 ای آید و خاک
 نشان از زمین
 نوره زمان و دایه

نکته بود و نادر
 این غلام پیشانی بوی خوش
 فتنه بگردان مایه
 خاک کرده پس به خدا
 بر روی از غلام پاک
 رفته و در میان
 سپهر محراب و قضا
 در خطه العباس
 ای آید و خاک
 نشان از زمین
 نوره زمان و دایه

با عطرهای روضه پاکش عجیب
 سوگند هم بنجاک ششش که خورده است
 درشت محمد مرسل نه است کس
 آن روز کرد و تنگ و دندان خدای
 کو فتر آن که بود ضیا بخش آفتاب
 خاک درش خراش از فواج و احرام
 زان فر و سلم ابر و زمین بی نصیب
 خنجر سببی و دولت او بود و دست
 بی فراوچه سنجید تعظیم ستم
 پاک شتر با تو نهادهای مامور شین
 خاک چهل صلب سهرشتی بهشت
 خاقانی ست خاک دست خافش تو باش
 جوقی بهیم یک دو سه گز سیر گویا

نکته بود و نادر
 این غلام پیشانی بوی خوش
 فتنه بگردان مایه
 خاک کرده پس به خدا
 بر روی از غلام پاک
 رفته و در میان
 سپهر محراب و قضا
 در خطه العباس
 ای آید و خاک
 نشان از زمین
 نوره زمان و دایه

گر طوطی بهشت بر آرد گیای خاک
 ز تو به نواله و دهن ناشتای خاک
 فاضله از محمد سببی فتنای خاک
 وین کرده گاه فتنه دوازده ای خاک
 کو طوطی این که بود کدورت روانی خاک
 قبض کنش معاون احسان و دخی خاک
 این گشت و ای آتش آفتاب خاک
 با و از سیاستش شده مرا المای خاک
 بی بادشاهی او چه بود بادشاهی خاک
 در گردنای پنج سکون تقاضای خاک
 پس بزبان طوطی بر اندیشای خاک
 زمین شست آشی که ندارد و روانی خاک
 چون بخ پای آبی چون چای پای خاک

نکته بود و نادر
 این غلام پیشانی بوی خوش
 فتنه بگردان مایه
 خاک کرده پس به خدا
 بر روی از غلام پاک
 رفته و در میان
 سپهر محراب و قضا
 در خطه العباس
 ای آید و خاک
 نشان از زمین
 نوره زمان و دایه

در همین ماقم بجز دیگر مسکوم

عده در جواب نقیوش خود دولت از منضمول مناعلی غفرلین

بسم الله الرحمن الرحیم

جانی و بجان بوات جویم	اسی قبله جان کجات جویم
ورختم آری ضات جویم	گر زخم زنی سنانست بوم کنی
امر و زچو گمبیاست جویم	دی روز چو آفتاب بود
اشب برهون هان جویم	دوشت به شب جویم
چون روح سبک نقات جویم	ای در گران بهار از رخ
چرخم از صبات جویم	خورشیدی و بنیانی از کوه
تا کی ز بر ستم جویم	توزیر زمین شدی چو خورشید
هم ز اب نور خطات جویم	ای کم شده آهوی حط
از دما که تضات جویم	ضمیا و تضنا نداد دست
چونت طسکم کجات جویم	ای گوهر یادگار عمر
در هر صد فی جرات جویم	در یاکتم اشک و پس برین
از و هم بدون جرات جویم	از ویده نمان درون و
مزدیکی و دور جانت جویم	و رجانی و زانس جانت پریم

بسم الله الرحمن الرحیم
این در بی بهار بویان
بیشتر ۱۲ اصولا تا سید
محمد صا و قلی خطه
آه اگر در در بهار
بیشتر ۱۲ اصولا تا سید
محمد صا و قلی خطه
آه اگر در در بهار
بیشتر ۱۲ اصولا تا سید
محمد صا و قلی خطه

بسم الله الرحمن الرحیم
این در بی بهار بویان
بیشتر ۱۲ اصولا تا سید
محمد صا و قلی خطه
آه اگر در در بهار
بیشتر ۱۲ اصولا تا سید
محمد صا و قلی خطه
آه اگر در در بهار
بیشتر ۱۲ اصولا تا سید
محمد صا و قلی خطه

بسم الله الرحمن الرحیم
این در بی بهار بویان
بیشتر ۱۲ اصولا تا سید
محمد صا و قلی خطه
آه اگر در در بهار
بیشتر ۱۲ اصولا تا سید
محمد صا و قلی خطه
آه اگر در در بهار
بیشتر ۱۲ اصولا تا سید
محمد صا و قلی خطه

بسم الله الرحمن الرحیم
این در بی بهار بویان
بیشتر ۱۲ اصولا تا سید
محمد صا و قلی خطه
آه اگر در در بهار
بیشتر ۱۲ اصولا تا سید
محمد صا و قلی خطه
آه اگر در در بهار
بیشتر ۱۲ اصولا تا سید
محمد صا و قلی خطه

شایسته غم نیست
 در راه وفا که پیشانی است
 جستن می باید و نه غم
 چون با کوه تو پیوسته
 گفته بود و از پیوسته
 و از این باشد که ای کوه
 هر چه بود و هر چه بود
 جوینده با غم شایسته
 مشه در غم
 زبانه چرخ و عبادت
 با غمی که ای غم
 در راه وفا که پیشانی است
 جستن می باید و نه غم
 چون با کوه تو پیوسته
 گفته بود و از پیوسته
 و از این باشد که ای کوه
 هر چه بود و هر چه بود
 جوینده با غم شایسته
 مشه در غم
 زبانه چرخ و عبادت
 با غمی که ای غم

<p> هم روز دل آساید جویم در عمر که بگذاشت جویم در و از این غمات جویم پر سوخته و دهات جویم در و از این غمات جویم کی در و از این غمات جویم زان سوی جهان است جویم که خود که غمی است جویم هم راستی غم دوات جویم از زخم اجل شفاست جویم از خود تو تو تیات جویم بکت طلبم نواست جویم جانراویت از دهات جویم تن را غم از رجاست جویم </p>	<p> غایت آشنای عشق است ای صبر گشته فراسی وی دل که به نیم نقطه مانده وی جان که کبوتری بنار ای نقش زیاد طالع من چون نقش زیاده کس بهین ای مرکب عمر رفت بی کور وی تبیل چنگ گشته وقت ای سینه که در دندلی زخم در و تو جراحت است ناسور ای تن که بچشم در و آرس چون جوان کرم نمائند ما که ای چرخ شریف کش که دو وی خاک عزیز خورشید آرس </p>
<p> که غم از دل غم است که غم از دل غم است که غم از دل غم است که غم از دل غم است که غم از دل غم است که غم از دل غم است که غم از دل غم است که غم از دل غم است </p>	<p> ای غم از دل غم است ای غم از دل غم است ای غم از دل غم است ای غم از دل غم است ای غم از دل غم است ای غم از دل غم است ای غم از دل غم است ای غم از دل غم است </p>

کاشکی خوشید رازین غم نبودی چشم در	تا برین چشم و چراغ انجمی گریسته
کاشکی خضر از سر خاکش می برخاستی	تا بخون دید و بفضل فلین گریسته
کاشکی آدم رجعت در جهان باز آید	تا برگ آید خلف مژده ای گریسته
آتش ببادار برانندی که از گیتی گشت	آتش از غم خون می آوزد زین گریسته
او بهای بودی او قصه حکایت شد در	کو غراب البین کو تا برین گریسته

سکه گین دارا است

اهل شروان چون نگرند از دروغ او که
گر شنیدی بر فرازی نارون گریسته

ایضا بهین رنج و تاب و غم جانکد از بی حساب

راه نفسم بسته شد از آه جگر تاب	کو منفسه تا نفس را غم ازین تاب
از بهنفسان نیست مرار و زری از تاب	کجا یاری و شریکی از تاب
بی بهنفسه خوش نتوان رست گیت	بر روزن من هم زود و صورت متاب
امید و فدا دارم بهیات که اموز	بی دست شناور نتوان بود بقرب تاب
جز ناکه کسی بدم من نیست زمر و ج	در گوهر آدم بود این گوهر نایاب
	جز سایه کسی بهره من نیست اصحاب

غلام سلوک
بدر گریه و بادهای
صداق علی مظلوم
تو مگر بچا و چا و چا
چاکه و خاکی و خاکی

ای خوشتر از این
بدر گریه و بادهای
صداق علی مظلوم
تو مگر بچا و چا و چا
چاکه و خاکی و خاکی

مخاطب
که در دود آلوده
مخاطب
بین غم و درد
بیکسند حال آنکه
و جوان هستند
که از بخت زوی
و صاحب شواری
درین بگویند
ای بی حساب
چون خسته گشت
نفسی از غم
مخاطب
از زبان مراد
بهنفسان نیست
مخاطب
که در روزن
اصلاحی از
مخاطب

آزوده چرخم نکند آرزوی کس
 امر در منم و در وقت شب خبر
 شب زنده و دل مرده تر از مرغ
 گر هست دقم چون نفس کوره آهن
 با این همه امید به بود تو ان داشت
 راحت ز عنازاید و شکلی نیست
 از آلوده و هرست همه زاوه سلوک
 از مر و سلامت که شناسد روشن
 از حاد و نه که سوزم بر آور و زین و د
 گشته چو گویم که سر و پا ست و دار
 بیمارم چون گل که نمی در دم کوره
 حاجت بجز اال است و جو نم نیست لیکن

آری نزد و گر گزنده ز نری آب
 سرشته ازین سخت سبک پای آن
 لرزنده و نالنده تر از تیر بر تاب
 نگست و لم چون وین کوره سیاه
 کان قطره تلخ است که شد لولو خوش آب
 زان حصرم خام است چنین خسته می ناب
 از جیشش چاه است همه پریش و لا
 از مر خلیفه چه نوبت ز قلاب
 و ز مار نه ناله که فرو بر و بمن تاب
 خسته بکه خرطه و شکسته که طبع تاب
 که در عرقم غرقه و که در تپم از تاب
 دل بست نبغه صفت مشک چه عتاب

بختی که بیا بیا
 سیکو من با کرم فلک بیا
 از دین ساخت از عدم از کجاست
 از دین کجاست از کجاست از کجاست
 از دین کجاست از کجاست از کجاست
 از دین کجاست از کجاست از کجاست
 از دین کجاست از کجاست از کجاست
 از دین کجاست از کجاست از کجاست

بختی که بیا بیا
 سیکو من با کرم فلک بیا
 از دین ساخت از عدم از کجاست
 از دین کجاست از کجاست از کجاست
 از دین کجاست از کجاست از کجاست
 از دین کجاست از کجاست از کجاست
 از دین کجاست از کجاست از کجاست
 از دین کجاست از کجاست از کجاست

بختی که بیا بیا
 سیکو من با کرم فلک بیا
 از دین ساخت از عدم از کجاست
 از دین کجاست از کجاست از کجاست
 از دین کجاست از کجاست از کجاست
 از دین کجاست از کجاست از کجاست
 از دین کجاست از کجاست از کجاست
 از دین کجاست از کجاست از کجاست

چون ز آل بطنی شده ام پیر احمد
خوسندی من دل دهم گرنه دهم تو
همت بستم کرد که جاده آمد پند
زان دل که در جاده بود نامت سلیم
گمین در دومان چو بود صدر قنا
ایام نقصان و ترا کوشش می
گر فریبی میش و بد اندام
سکینه بخند بر کرم دهم خردمند
و هر چه کشتی دهره بخون ریختن من
قصاب چه آری ز پی کشتن ما
مان ای دل خاقانی اگر چه ستم
نقدی که قدر بخشید قلب در راج
خط و خط عالم کش و در خط شواز
جابل زسد در سخن زلف تو اس
تحقیق سخنگوی تخمبند ز سخن دزد

زانت که رود که در جاده آمد پند
سیم غم ز آل خور و خور و باب
عزالت بدلم گفت که فقر آمده دریا
زان فی که از پشته کنی ناید جلاب
سکینه نخشب چو بود ماه جاساب
خوشید بصرطان و ترا کوشش می
که بر درش سل کند جانت قنار
سکه نهند بر درم ناست قصاب
خود ریخته گرد و تو کش دهره و شتاب
خود کشته شود با بی بی جاده قصاب
برافتنی نیست شو ناست قصاب
لفظی که قصار اند چه نسل و چه جاب
دل طاق کن از هستی و بطق اسباب
کف برسم بحر آمد بی دانه بیاب
تعلیق رسن باز نیاید ز رسن تاب

یکند مانت مقلد
ماد آن اگر شین را دیا
غفلت دیاربند
و الیام مراد باشد تو ز
سنه دانه سنی ز
فرا بود زنی پیش
راحت بسیار و پیش
بیل غنث بسیار و پیش
کدانی لا اصطلاحات
منه خطه مقلدین
یا که دهم سپید رنگار

نزال سپید رنگار
سپید رنگار و خطه مقلدین
و خطه مقلدین و خطه مقلدین
و خطه مقلدین و خطه مقلدین

دران وقت سپید رنگار
زانت که رود که در جاده آمد پند
سیم غم ز آل خور و خور و باب
عزالت بدلم گفت که فقر آمده دریا
زان فی که از پشته کنی ناید جلاب
سکینه نخشب چو بود ماه جاساب
خوشید بصرطان و ترا کوشش می
که بر درش سل کند جانت قنار
سکه نهند بر درم ناست قصاب
خود ریخته گرد و تو کش دهره و شتاب
خود کشته شود با بی بی جاده قصاب
برافتنی نیست شو ناست قصاب
لفظی که قصار اند چه نسل و چه جاب
دل طاق کن از هستی و بطق اسباب
کف برسم بحر آمد بی دانه بیاب
تعلیق رسن باز نیاید ز رسن تاب

گو آنکه خندان مین بود بکست
 گو صدر اخلاص شرف گو هر آدم
 گو آنکه ولی نعمت من بوده عم من
 آن فخر من مفتخر ماضی و مستلک
 آن خاتمه کار مرا خاتم دولت
 در دولت عم بود همه مادی و معنوی
 زود یوگر زنده و او دایمی انصاف
 زان عقل بد گفته که ای عمر و زمان
 ادریس قضای من و عیسی و انبیا
 از نقش بدی نقش و زهر غلظت من
 دایم که در باره گهر در دایره من
 هند و بچه ساز و ازین ترک خمیرم

گو آنکه بهر بخش بدین بود با داب
 گو کافی دین و دین گو هر انسان
 عم چه که پر روه خداوند بهر باب
 آن صدر من و صدق من قبل اعتقاد
 آن فاتحه طبع مرا فاتح ابواب
 آری ز دماغ من همه قوه اعصاب
 ز حکمت نازنده و او نشی الباب
 هم عمر خیامی تو و هم عمر خطابت
 داده لعش در و دهنه واضع القاب
 وز قوس و قزح محیش ز ما و صراط
 آن طفل دبستان من این دکل کذا
 زان تا نشاند بگردانه جلیاب

چون خیمه ایات جل شاد از نظم
 بگست طاب سخن از غایت اطناب

صدا و قضا و قضا
 صحت و صحت و صحت
 صحت و صحت و صحت
 صحت و صحت و صحت

صدا و قضا و قضا
 صحت و صحت و صحت
 صحت و صحت و صحت
 صحت و صحت و صحت

صدا و قضا و قضا
 صحت و صحت و صحت
 صحت و صحت و صحت
 صحت و صحت و صحت

پای در گل چون گل پایا بنغم پذیرفته
گر قندای او ز نفتم من چرا جانم زلفت
دیدم را از سیل خون افکند می در خاک
موی گریه بشاندمی بر خاک خود شستی
ای گریه
اول از خواب دل رنگین از ارش استی
گر رسیدی دست غشش ز آب حیوانی
انچه یاد در سپهر تابوت اسکندر نکرد
یا چو شیرین کو بر تلخ بر تابوت شاه
هر شبی بر خاکش از خون دانه دل کشته
و ایستین دیدارش از زلفت جانم ارش
من غلام داغ بر رخ بودش غمیر بنام
چون بدین زودی کفن میافت او را دیدم

ای کھنجر لایق تاج و تاج لایق کھنجر
جہاں کا خوشبو سوسا کر دے کھنجر و رو مالک ۱۲ مسدود مظہر

کلیات غنائی

خاک بر سر خاک اشخام پا بود
ماگر زان بر زبان بودم ازین برود
بس بناخن رخ چو زناخن کبچو
دست و گلکش را بلفظ ماوگان کشود
بلکه چون اسکندرش تابوت ز رفرو
من زاری بر سر تابوت او نمود
جان شیرین داد و من جان آدمی نمود
هر سحر خون سیاوشان از و بدو
گر رفتی در دوش من جان خود
در معنی بودی عنبر خوش بود
کاشک در بافتن من تار و پودش بود

[illegible][illegible]

بافتن آن کس را بپوشیدن
 فلک را با این کفن
 مظلوم را بی حجب و حیا
 طلب قیامت را
 نمودار بکارهای دایم
 مگر شکست و غم
 مظلوم را بپوشیدن
 مولا را بپوشیدن
 مگر شکست و غم

به نظر بود لایق بود که
 بیای کفن آواز گدا
 من تار و پود و سبک دهنم
 دلیل رنگ و بوی فانی
 ۱۲ غصه طرطبه
 یعنی اگر دست من بپای
 ای اگر گفته و در من بود
 و دست من بپای شما زب
 چون آن غزل پیدا کنم زب
 کنایه شیشه پیدا کنم زب
 مانند کینه زب
 او را بگو
 بزرگوار است

کافین جاسه هفت دار علی انیمیم
 که چو سوار دمان قوت فغان کشیم
 که ز آبی که کوه زهم بکشیم
 چون جبار انظری می فاشیم
 از سر نقد جوالی چو طرف سبیم
 ز آب آتش زده کردیم دود می
 چون قلم سرده که بر بخت بیا
 دل که بسیار در دست بکشیم
 این سینه و سنان او پرده چشم
 تیر باران محبت کنون آتش آه
 بام گردون جو انیمیم است از قاف
 نه مار آهنری نیست که گردن شکیم
 ناله غریب بر نامه بر غصه ماه
 بس بسک پر میرای مرغ گشتی بجا

تا به تیری تهری دست قدر بر بندیم
 که چو بیکان که از بهر جدر بر بندیم
 که ز دودی بنین چرخ که بر بندیم
 دیده اسوی جهان آه نظر بر بندیم
 که برین کیه اسودد گر بر بندیم
 نگهاسی نفس از بوی شسته بر بندیم
 ز یوری چون قلم از دوجگر بر بندیم
 روزن دیده بخت نامه گر بر بندیم
 حالی از اشک حلیهای که بر بندیم
 نو که بیکان قار و ره بر بندیم
 راه خم را تو انیمیم که در بر بندیم
 خوشتر چند بقیر اک بر بندیم
 مرغ را نامه سر بسته بر بندیم
 باز رخ پای ترا خود در بر بندیم

از این کلمات مخفی که در این شعر است

کلمات مخفی که در این شعر است

کلمات مخفی که در این شعر است

کلمات مخفی که در این شعر است

<p>سرخون پیش دو یا جوج بصر بر بندیم گونہ اش عقد عمر و سانه بر بندیم حلی آریم تا بابت ^{بندیم} _{بندیم}</p>	<p>چون سکتہ ریس ظلمات چاندیم گنونا خاکہ را جامی عروسی است کردار ایست بلند آریم ز رنجد خاکسافے را</p>
<p>کوهر دانش گنجور ستر بود و ششید</p>	<p>قلعه ماورد و دستور بدید و ششید</p>

در بیان چنین درد و غم و شکایت زمانه سراسر مظلوم

دارم آن درد که عیدش شب می زند
 دل پر درد نسید و بدوائی نسید
 اجرای کام ز دیوان امید نسید
 خیمه محبت که ز نسید دست بقدرت مرا
 سیل خونین که بباق آمد تا نرسید
 روز عمرت بشام آمده و من چون شفق
 ز آتش سینه مرا صبر چو سیاه بر نسید
 اینست دردی که ز دریا نشانی نسید
 خود در آینه این درد گری نسید
 چون زانده محب داری اگر می نسید
 که بجنبه است بجای که نظری نسید
 طلب آمد چکنم بوی که بس می نسید
 غرق خونم که شب غم بصر می نسید
 صبر بر آن شده را مرغ پری نسید

[illegible]

شاه ای مردم
 بانی باری نه است که نظر من غیر
 نیست بفرمان که در میان
 اسرار مشکلی است که در میان
 بجای این چنین بانی بر من
 منته مظهرت
 که در نهان چون خون لب
 رسیده و اگر رسد خون لب
 و بیجا که رسد و با هم
 عیال من
 بشام آمد و در فرستاد که در کار
 خاتم شاهی از دربار و در فرستاد
 که عبارت از این است که
 شاه من در فرستاد که در کار
 خون فرزند و در فرستاد
 شب در فرستاد که در کار
 نیست در فرستاد که در کار
 شاه ای در فرستاد که در کار
 زبان فرستاد که در کار
 میفرستاد که در کار
 پیر و پادشاه که در کار
 خدایا که در کار

رشته جان که چو گشت همتان گریست
 غم که چون شیر کشتی کمر شک گشت
 با چنین شیر کمر گیر کمر چون بندم
 از غم بام زده ام و در کام که من
 نگاه دیوار و گل بام سخن می شویم
 خار غم در ره پس شاد دلی ممکن است
 خواستم کز پی صیدی بریم باشه شال
 بر جهان می نگویم باز یکبار و چشم
 از سر غیرت چشم بخور در دوزم
 بهفت و سبتم و بر خلق اگر آه غم
 مردم چشمم را چشم به مردم گشت

بعد از این که گشت نهان باز گفتم
من سبک جان گمراهی باز گفتم
ما را که عمر و گداز باز گفتم
عزت و جاه و تشنه باجو باز گفتم
سربد یو از غم آرام که بفر باز گفتم
بس درین حال چه در پای نظر باز گفتم
کاژ و با حاضر و من گنج گم باز گفتم
صرصر حادثه نگذاشت که پر باز گفتم
چشم در دعدم باد اگر باز گفتم
وزیری عبرت خشمی خط باز گفتم
میفت بر ده که خاک است از باز گفتم
سبزه سبزه با حش طبعات ام خطی که گفتم
پس بر دم سجده دل چشم در باز گفتم

۱۱ مئی ۱۹۴۷ء کو لاہور میں لاہور کے ایک چھوٹے سے علاقے میں ایک گھر میں پیدا ہوئے۔

[illegible][illegible]

درین جهان بمان آهستین
 و دل سنگین درین غم
 الم که برای عاقبتی است
 و در اندرون سیه ایام
 چنین غم از فضا صفت عظم
 تو اغم که هر بهار باز کردن
 از حوالات بسیار می کنند
 محمد صاوق سید
 مد ظله

از آتشین جان که درین غم دل خاقانی با
بروم با سر خاکین مهر خاک سپر

خانه آتش زده بنیند چه در باز کنم
کفن خونین از روی سپر باز کنم

اسی مہ نورستان پر چرخون شدہ
ملاویت بوی کہ از او سب سے پہلے کیا کام ہوئی فرستادہ
وخی خطار دزدستان پر چرخون شدہ
خطار سے پہلے ہی کہ خود اس کا

درین شهر درین روزین است

پای تابوت تو چون تیغ بزرگ گیرم
این ستم زنده که تابوت تو گیرد در
بر تریج سرتابوت تو خون میگیرم
چون قلم تحمید زیر قسط واکرسم
خاک پای چو تو سیج بن درالم
خاک پای و خط دست گهر بشک نشد
بی توستان و شبستان و دستان
سر خاک تو چو افسر گجه در گیرم
کارز و بود و دوات تو بزرگ گیرم
تاش چون سبب بر بجا ده مگر گیرم
لوح بالات بیا قوت و در در گیرم
خط دست تو چو تعویذ بر در گیرم
با چنین مشک و گهر شق ز سر در گیرم
اول از کندن بنیاد بنزد گیرم

[illegible]

طاقی است و در حال
 در اوقات معلوم این مشا را در یک
 غافلی را در یک
 غافلی از غفلت و در خواب و در خواب
 یک یک بدین سخن سخن آورده و در خواب
 است نبات و هر چه در خواب
 غافلانه است بدین سخن سخن آورده و در خواب
 غافلانه است بدین سخن سخن آورده و در خواب

[illegible]

چون نیدر تو سبارک بر و بوم بیدم
 چرخ دارم بنده و سکنه بسوزم رشت
 پررم خاکمیا ز اجگر و سینه و جیب
 پشت من چون قلم تست که مادر است
 چون شب آخر ما هم بسیار بی باس
 همچو صبح از بی شب زاده بارم چندا
 آفتاب سنی و من چسبیده رفت جویم
 هر چه را غمی که با و نفسش بنشانم
 چه نشینم که قدر سوخت مرا در غم تو
 دارم از اشک یاوه ز دم سر و سار
 در سیه گرده و جامه سیه و رو سیه
 آرزوی تو مرا نوحه گری تلقین کرد
 چند صفت ملو به گران نیز رسانید مرا
 هر چه رفت از ورق عمر جوانی مراد

آب و آتش بر و بوم بیدم
 پیشتر سوختن بر و طر در گیرم
 اول از جیب و شاقان سر در گیرم
 که بدین پشت قبا های نظره در گیرم
 که قبا ی ز رسیدی قسم در گیرم
 که سپیدی بسیار بی نصیب در گیرم
 خاصه که سینه چو اغی بجه در گیرم
 باز هم و نفس از آفت جگر در گیرم
 بر نشینم در میدان قدر در گیرم
 در سلطان فلک زود شه در گیرم
 بسیه خائو چرخ آیم و در در گیرم
 کار زوی تو کنم نوحه تر در گیرم
 هر زمان مویه با من دگر در گیرم
 چون در غیش خورم اول ز پر در گیرم

چون نیدر تو سبارک بر و بوم بیدم
 چرخ دارم بنده و سکنه بسوزم رشت
 پررم خاکمیا ز اجگر و سینه و جیب
 پشت من چون قلم تست که مادر است
 چون شب آخر ما هم بسیار بی باس
 همچو صبح از بی شب زاده بارم چندا
 آفتاب سنی و من چسبیده رفت جویم
 هر چه را غمی که با و نفسش بنشانم
 چه نشینم که قدر سوخت مرا در غم تو
 دارم از اشک یاوه ز دم سر و سار
 در سیه گرده و جامه سیه و رو سیه
 آرزوی تو مرا نوحه گری تلقین کرد
 چند صفت ملو به گران نیز رسانید مرا
 هر چه رفت از ورق عمر جوانی مراد

آب و آتش بر و بوم بیدم
 پیشتر سوختن بر و طر در گیرم
 اول از جیب و شاقان سر در گیرم
 که بدین پشت قبا های نظره در گیرم
 که قبا ی ز رسیدی قسم در گیرم
 که سپیدی بسیار بی نصیب در گیرم
 خاصه که سینه چو اغی بجه در گیرم
 باز هم و نفس از آفت جگر در گیرم
 بر نشینم در میدان قدر در گیرم
 در سلطان فلک زود شه در گیرم
 بسیه خائو چرخ آیم و در در گیرم
 کار زوی تو کنم نوحه تر در گیرم
 هر زمان مویه با من دگر در گیرم
 چون در غیش خورم اول ز پر در گیرم

چون نیدر تو سبارک بر و بوم بیدم
 چرخ دارم بنده و سکنه بسوزم رشت
 پررم خاکمیا ز اجگر و سینه و جیب
 پشت من چون قلم تست که مادر است
 چون شب آخر ما هم بسیار بی باس
 همچو صبح از بی شب زاده بارم چندا
 آفتاب سنی و من چسبیده رفت جویم
 هر چه را غمی که با و نفسش بنشانم
 چه نشینم که قدر سوخت مرا در غم تو
 دارم از اشک یاوه ز دم سر و سار
 در سیه گرده و جامه سیه و رو سیه
 آرزوی تو مرا نوحه گری تلقین کرد
 چند صفت ملو به گران نیز رسانید مرا
 هر چه رفت از ورق عمر جوانی مراد

ای سہی سر و نہ اندر اثر ماند از تو
 تو نما ندی خود را فاق خبر ماند از تو
 ای رفیق دلم غم زدم جو

این بند ہم درین رن مثنوی فراق و الم و سوز غم باندک تفاوت

در فراق تو ازین سوخته تر باد پدر
 تا شریکان تر بشنیم در راه
 بیزبان لغت آرای بازی دور
 چشمه نور منا خاک چه ما واکه است
 تا تو بالوده روان در چک خاک شد
 تا تو چون مهر کیا زیر زمین داری جا
 یوسف اگر چه جهان آب حیات ستازد
 تو چو گل خون لب آلوده شدی جور لب
 بالب خونین چون کبک شد نمی چوید
 غم تو دست همین است و کنون نیست

بی چراغ رخ تو تیر بصر باد پدر
 از جهان تیغ فرو بسته لطف باد پدر
 گوش پر زین و چشم آمده کربا و پدر
 کف دای سر خاک تو پدر باد پدر
 بر سر خاک تو بالوده چکر باد پدر
 بر زمین همچو کیا پای سپر باد پدر
 بی تو چون گرگ گزیده بجزر باد پدر
 خون چشم آمده بر خار خط باد پدر
 چشم خونین ز تو برسان باد پدر
 همچو انجشت کعبین بسته کربا و پدر

نظر
 ای کجای آنکس خون آید

بیا که بچکان
 شست باسل نیک
 ای خنجره سنان خان خاوری داشت آتانی سید
 گدبان درویش چاکم که نین ای سبک گدبان گدبان
 بنی ویدار که موت تو سم که کمر کمر
 شنه بجان گدبان که کمر کمر

در میان از زبانه
 در میان از زبانه
 کوران حالت که در میان از زبانه
 در میان از زبانه
 در میان از زبانه
 در میان از زبانه

منم و عقل را
 شکر دلی است
 مژگنه
 کرده شده و به جام داد
 تو یک وصف از خاک
 اگر به خاک تو بر تو
 بالوده کند می نزد پدر
 بر سر خاک تو یک پای
 شود و در مژگنه
 که با هر که باشد بیان خلق
 در میان از زبانه
 در میان از زبانه
 در میان از زبانه
 در میان از زبانه
 در میان از زبانه
 در میان از زبانه

تا که دست قدر از دست تیر بود و طم
 عید جان بودی نمار و نه گرمی جان
 خاطر جان هنری بود و خطت کان
 ای غمت مادر رسوا شده است و
 چون حلی بن تابوت و نسج گفت
 زیر خاکی که فلک بر زرت گردان
 ز عذارت سبز و گفت خط سیا
 بی پلیدی خم موی و زنا خط
 زانکه چون تو دگری نیست نه بدگر

کلیات خانقاهی
کاغذین پیرهن از دست قدر بادید
بی تو از دست جهان دست بر بادید
هم سحان گوهری آن کان شهر بادید
از دل مادر تو سوخت تر بادید
همچنین پشت بخم ز می پدر بادید
بی تو چون دور فلک ز می زربادید
چون نرینه ز خط صبر پدر بادید
راهب آسامه تن سلسله و زربادید
هر زمان نامزد و دور و دگر بادید

سپهری گارزوی جان پر بود گشت
تا به معکفت خاک سپرد و پدر

بسمدرین وزن گوید بطریق مرثیہ
مطالع اول

دل نوازی من بیمار شما سید همه
من چو ^{۱۶}موسیٰ زین تنابا جمل یکسر
چون کجا ام خبری نیست که ست خطم

بر سمار نوازی من است همه
ای برای جادات آمدن ثبات لغت و تندرستی
بسر موی زمین و در حیرت
رسمانند نه مستقیم گنجینه

۱
 ۲
 ۳
 ۴
 ۵
 ۶
 ۷
 ۸
 ۹
 ۱۰
 ۱۱
 ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

محمد بن قاسم بن محمد بن عبد الله
صادق علی مرتضی علیه السلام

[illegible]

بس جواجم بدعا جان مرا دریا
آه کامروز نیم نیز زبان کند
بوی داروشنوم روی بگردانم
تنم از آتش غم سوخته چون عودست
گره می پر خیزد بهی بر دلب
مگر این تب بشاطایفه خواهند برد
من چو مخمور ز تب شسته چشمم عجب
آمد آن مار اجل هیچ غمست و اند
جان گزاید نفس مار اجل کشد
من چو شیرم تب مرگ دشما همچو گوزن
چون گوزن از پی بر مار نیارید
من اشیر اجل هر چه نو آخوا چرخ
نی فی از بند اجل کس نبود از دست

کجی چو عیسی ز بر بام و عباد همه
 ای بنده یار ای بنده یار ای بنده یار
 تب به بندید و ز باجم کشاید همه
 بر زمان شربت نود و سفره تب همه
 چون فی عود و سرشت بنجای همه
 فی سپید و بران پیر که است همه
 کز سر کز نه چونی بر سر ماست همه
 گر چه مصر و غزف غم شفته است همه
 ای بنده یار ای بنده یار ای بنده یار
 ق که بخوانید و در آن ما زباید همه
 کز نفیس مار اجل ای بنده یار همه
 برسد مار اجل پانی بساید همه
 کز سر شک و زریاک مصفاست همه
 ای بنده یار ای بنده یار ای بنده یار
 بر بیدار چه نه خندان بوابد همه
 کار کا فتاد چه ورنند نو است همه
 ای بنده یار ای بنده یار ای بنده یار

شریف خان از شرف
 و از درازی باشد که از شرف
 آتش خان سبقتی باشد که از شرف
 از او نام نبرد و در شرف
 که در باقی است در شرف
 میگوید که شرف است که در شرف
 شرف است که در شرف
 و از درازی باشد که از شرف

شما این را که دیگر نیست و اضماعه و طالع است از آن
نوعیست که بهشتی نیست و اضماعه و طالع است از آن

[illegible]

مهره جان زمششدر بر بادید مرا
 روز خون زیرین آمد ز شبنج خون
 فرغ ما در و افغان پدر سوخت
 چون کلید خنجم در غلق کاشم گشت
 ما چون نوک قلم از روز بانم سپید
 چشمم بادام گشت از رنگ خون پسته
 خوی پیشانی و کف در دهنم من خط
 چون صراحی بفوق آمد خون در دهنم
 جان کنم چون بفوق آیم از زم چو پاره
 من چو شمع و گل اگر خندم و میرم چه
 جان بفردا خنشد در کس من کشته شد
 ما دهم ماند ز من نوحه گران بنشاید
 هم بودیم هم از نوبه گران در خواب
 که شما نیز نه زین ضرب بر پاشید همه
 خون بگریید که در خون قضا شد همه
 بر فغان و فرغ هر دو گواید همه
 بر در بسته امید چه پاشید همه
 از فلک خسته شمشیر جفا شد همه
 بزبان از رنگ چون جید پاشید همه
 بکتاب آن خوی و کف چنبد آید همه
 زان شامزهر گش جام بپاشید همه
 که چو پروانه بسوزد پاشید همه
 که شما بلبل و پروانه مرا سید همه
 یک امر و زین سیر پاشید همه
 و از نوحه گران نوحه سید همه
 که بجز نوبه گران خاص نشاید همه

که بیان کنند عبارت از
 حالت تنوع که از حاله قوت
 می آید و نفس همراه او از
 تن می بر آید و از زمین
 پس انهم دلیل غلو می شود
 دوست "منه" در طایفه
 و پروانه شمشیر گل
 و نسبت خنجه من گل
 مردن بنوع منی
 در کل "منه" در طایفه
 طایفه خنجه در کس
 آنکه با نوا سید خانه
 طلب آنکه ازین
 جان ز شمشیر
 روز و شب
 کشته شد از آن
 امر و زین
 و از نوبه گران
 و از نوبه گران
 و از نوبه گران

در کل "منه" در طایفه
 طایفه خنجه در کس
 آنکه با نوا سید خانه
 طلب آنکه ازین
 جان ز شمشیر
 روز و شب
 کشته شد از آن
 امر و زین
 و از نوبه گران
 و از نوبه گران
 و از نوبه گران

در کل "منه" در طایفه
 طایفه خنجه در کس
 آنکه با نوا سید خانه
 طلب آنکه ازین
 جان ز شمشیر
 روز و شب
 کشته شد از آن
 امر و زین
 و از نوبه گران
 و از نوبه گران
 و از نوبه گران

شعبه

بشنوید مرا شیون و زول سنگ
 اشک و او چه تسبیح بر آرید از چشم
 خفته گشته وین و علق فرو بسته چو نان
 پیش عجان و اون بن خود بد سجنان
 چون مرا طوطی جان از قفس کام بر بد
 سن کنون بر روزگار ما بد گر فتنه ز جهان
 وقت نظاره عامت شما نیز مرا
 و لو داع ای دشمنان سمره آخر دم من
 و لو داع ای دشمنان سوخته در دوزخ
 پیش تابوت من امید برون بند بجز
 من که از آن جو جهانم ز غرض و شاک

بشنودید که گوشتی در آتش است
 خوش بنمایید که در آتش است
 و ز سر نازک شمایید بنمایید
 زان چو سنگ و این انوشیروانی
 نو چو چرخ کنسید از چو همایه
 اگر شما در پیش پادشاه بنمایید
 بهر آنکه غرض خاص بنمایید
 بارگه اند چو به آتش بنمایید
 در شب خوف و وحش بنمایید
 دست از دوزبانم ستانید
 به نعلن نهار چو ستانید

چون نسخ سرتابوت زرائد و خرب

چون علی بن نابوت و دوتا ئیدہ

همدین وزن موعنی مطلع و دم

خود پیوسته به دشمنان شما می‌باشد

سہ ماہیوت مرا با نیک شامید ہمہ

فصل فی بیان احوال و حاله
و در بیان احوال و حاله
و در بیان احوال و حاله

۱۰
 ۱۱
 ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

اگر آفری : دیدار دیدن
 سن سا فراره قدم حفظ
 باشد مقتضای ملت
 محبت و کیش مراد است
 که رسم تالوت مرا
 باز کشاید و بجای یمنیه
 نمودن دشمنان مرا صورت
 ۱۲ موی لانا سید
 محمد صادق علی
 محمد ظله

خواب بر دیدم و ز بوی خوراک می بخورم
 بر سر باغچه دل لب لب بر کینه سپید
 گلشن آتش بر نیر و ز سر گلشن و شاخ
 شعلی بستان و شمع سر زبون برید
 خزان غم را بطاوس گیسوان چو
 تنجیم از دهن لعلی گریه بکشد
 بلب لب زلفه گرا و باغ غریب بکشد
 گیسوی چنگ و درگ بازوی بر تابد
 سندان تخت و قفله ز غلط بر گیرد
 گرچه نمی آید از راه چرخ مانده و ز بخت
 جیب گیسوی اشاکان و تیان باز
 پر و پر روی سپیدان سخن بیدار
 که بر قد غزالان چو قبا بکشد
 از بکله قود و از صدره علم بر گیرد

نیک بزرگ شدم رنگم نظر کنشاید
 رگ مرغان ز سر سرخ و سرخ کنشاید
 مار سپید گل و زنا چرخه کونشاید
 تخیل مومین از هم رگ ز سر کنشاید
 بند آن مانده آتش لعل کنشاید
 طوق شک از گلوی آفری سر کونشاید
 گوش بر فود زان خان جفت کنشاید
 گریه از چشم فی تبس برنگ کنشاید
 حمله از بود و ستاره ز جیب کنشاید
 هر چه آید از این طایفه بر کنشاید
 طوق و دست و است و شتر کنشاید
 ساخت از پشت سپاهان کنشاید
 چشمه از چشم گوزنان چو سر کنشاید
 در دامن علی از جیب سر کنشاید

چون در عالم بخت
 از قتل غم از سر حالت
 و سوز است که چنان اشک از غم و زخم
 و زخم که زده است که چنان اشک از غم و زخم
 و زخم که زده است که چنان اشک از غم و زخم

چون در عالم بخت
 از قتل غم از سر حالت
 و سوز است که چنان اشک از غم و زخم
 و زخم که زده است که چنان اشک از غم و زخم
 و زخم که زده است که چنان اشک از غم و زخم

نقدی بر کلیات خاقانی
 در این کتاب کلیات خاقانی
 در این کتاب کلیات خاقانی
 در این کتاب کلیات خاقانی
 در این کتاب کلیات خاقانی

از سه روز به بعد
 کند در روز یکشنبه
 زردال بنیست که در آن روز
 از قمر و قمر بنیست که در آن روز
 صاحب دوازده ماهه
 من و غنی بنیست که در آن روز
 ربابه بی بی که در آن روز
 و غنی بنیست که در آن روز
 دوازده ماهه در مقام خود
 از پیش خود در مقام خود
 است دوازده ماهه در مقام خود
 غنی بنیست که در آن روز

در آن روز که در آن روز
 از قمر و قمر بنیست که در آن روز
 صاحب دوازده ماهه
 من و غنی بنیست که در آن روز
 ربابه بی بی که در آن روز
 و غنی بنیست که در آن روز
 دوازده ماهه در مقام خود
 از پیش خود در مقام خود
 است دوازده ماهه در مقام خود
 غنی بنیست که در آن روز

صورت از دفتر علیه قلم محو کنیید
 صورت از این که در دفتر محو کنیید
 وار دار التبت و بام و بستان
 سر زنگشت قلم زن چو قلم بکشاید
 غنیر شر زهر شاخ نکست باز بکشاید
 نشو روح همه عجم و فقط از خطا شک
 ماور ارشد قلم و لوح و دو دانش بکشاید
 من سالات و دوا و این کتب سوخته ام
 پای نا خوانده رسید و نفر سیه کران
 دشمنان را که چنین سوخته دارند دم و دست

علی از خنجر و کوب ز سپهر بکشاید
 هم بشکرت و مژه روی صحر بکشاید
 بر نظاره زور و بام هم بکشاید
 بن اجزای ستارمات هم بکشاید
 جوهر نظم زهر سلک غنیر بکشاید
 زو و شامی حشمین بکشاید
 خون بگرید چو بر زهر بکشاید
 وید و پیشش این حال ضرر بکشاید
 و ارشد آه کنان راه نفر بکشاید
 راه بپسید بروی همه در بکشاید

دوستانی که وفاتشان ز زمان شسته ام
 چون در آید ره از پیش خبر بکشاید

مستخرج من کتاب
 عمل مودت اگر این را یک
 انجمن نظارت از دو یک یک
 از قمر و قمر بنیست که در آن روز
 صاحب دوازده ماهه
 من و غنی بنیست که در آن روز
 ربابه بی بی که در آن روز
 و غنی بنیست که در آن روز
 دوازده ماهه در مقام خود
 از پیش خود در مقام خود
 است دوازده ماهه در مقام خود
 غنی بنیست که در آن روز

استان و بستان
 از قمر و قمر بنیست که در آن روز
 صاحب دوازده ماهه
 من و غنی بنیست که در آن روز
 ربابه بی بی که در آن روز
 و غنی بنیست که در آن روز
 دوازده ماهه در مقام خود
 از پیش خود در مقام خود
 است دوازده ماهه در مقام خود
 غنی بنیست که در آن روز

مطلع شامی ہمدردین معنی

ای نهان آتشگان کنی رسک بشایه
ای تدر و ان بن کن طوق رغبت
آفتاب هم گرم و شام و شب همه
شد شکسته گرم دست بر آریز
هره از بازو و مجلس ز جنین باز شد
عوی بند بر از سوی زره و در میر
بس ز سوی که برید زید او فلک
گیسوان تافته چون خسته چو دار نذر
سکه روی باخن نجر آشد چو زر
باید او ان همه شیون بسر بام برید

وز سر موی سر آغوش بر کشائید
 ای نگارنده ^{نخ} کشائید
 کج لعل از سر و پیرایه ز سر کشائید
 آن علی همجو ستار و بج کشائید
 سر زنان ندیکت آن حبیب گهر کشائید
 یاره از ساعد و یکدانه ز بر کشائید
 عقر ^{نگارنده} از سنبله ماه سپر کشائید
 همه زار به بندید و کشته کشائید
 بند هر خوشه که آن تافته بر کشائید
 خون بزنگ شفق از چشمه خورشید کشائید
 ز آتشین آب مژه ^{خورشید} موج شر کشائید

[illegible][illegible]

در دستان صاحب
 قشون گریان و
 فوج کسان باشند
 برین انزال مضمون
 است که از لشکر
 هیچ شش را باور
 ندانند سزاوار
 است به اخبار
 محله انار
 محمد صادق
 مازندران

نمانه بچیند که باغش نه سمن ماند و نه سحر	در آن باغ بآمین خطه بکشاید
از پی دیدن آن داغ که خاقلی است	چشم بند امل از چشم بشه بکشاید

لبای عجزت مرا نیست گمانی که شما	
گره عجز با گشت تلف بکشاید	

بیان حالت بیماری فرزند بکر بنده و در روندی غمناکی کنی

حاصل عمر چه دارم خیره باز دیده	مایه جان نیست از دوام نظر باز دیده
هر آنیکه امل است ز معلوم مراد	چون زانند ز دیوان قد رها باز دیده
ز آتش دل چو رسد آب سوی روزن چشم	از سوی رخته لب جان شبر رها باز دیده
چار طوفان نواز چار گیسو بکشاید	که شما جان شکش گیسو باز دیده
چون چراغیده همه در ستم و داد و جیا	کاسخ در شام ستا همه باز دیده
آب هر شده که در جیب شماریز و چرخ	آسیا دار هم از دامن تر باز دیده
دیده چون غمت که با خواب بشن بایده	دیده بر کرد جو اشش به بر باز دیده
دیده را خواب ز غم خاست که خواب خواب	هر چه چون بگست آن بکر باز دیده

نور تابانید از آن	نیش ناز
بست بعلت غم و غم و غم	دشمن خوار و خوار
ایکبار در چو بر و دشمنان دیدن	اموال نامید و محض و محض
مناجاتی در پیش می داشت و داشت	از چشم سپید و سپید

حاصل عمر چه دارم خیره باز دیده
 هر آنیکه امل است ز معلوم مراد
 ز آتش دل چو رسد آب سوی روزن چشم
 چار طوفان نواز چار گیسو بکشاید
 چون چراغیده همه در ستم و داد و جیا
 آب هر شده که در جیب شماریز و چرخ
 دیده چون غمت که با خواب بشن بایده
 دیده را خواب ز غم خاست که خواب خواب
 نیش ناز
 دشمن خوار و خوار
 اموال نامید و محض و محض
 از چشم سپید و سپید
 نور تابانید از آن
 بست بعلت غم و غم و غم
 ایکبار در چو بر و دشمنان دیدن
 مناجاتی در پیش می داشت و داشت

سحر و سحر و طلسمات که سود نمی نمود
 بیکل و نشره و حری که اجل باز نمود
 نغمه طالع و احکام بقا اصل نیست
 آن ز کال آب سپندی که عرض نمود
 رشته پر کرده و هر تپ قیام آن
 در حائل سرو و چنگ چو نوشین گهر
 چشم بگریز و آهین و تعویذ نگشت
 بر فروزید چراغی و جویند گهر
 جان فروشید و اسیران اجل باز نمود
 قوت روح چرخ من محسوس و رسید
 دیدنی شد همه نوری بطلم و کشید
 بسر ناخن غم روی طرب و رسید
 از برون آبله را چاره شراب رسید
 سوگیر با گذرانت ریش و کشید
 اشک اگر مایه گران کرد بر روی گران

هم با فونگر باروت سیر باز و رسید
 هم بگویند که شعله گر باز و رسید
 هم بگذر آب سطرلاب نگر باز و رسید
 هم بد آن سپهر زن مخمره خرباز و رسید
 هم بقدر آدم شمع شمشیر باز و رسید
 چنگ شیر و سر و هوا پوی تر باز و رسید
 بنده تعویذ برید و بستر باز و رسید
 بن روز فر و رفت سیر باز و رسید
 مگر آن یوسف جان را به پیر باز و رسید
 که معانیش به شرح بهر باز و رسید
 چاشنی شد همه صفائی بکدر باز و رسید
 بسرا نگشت عنا جام طبر باز و رسید
 چون درون و آید گنیز باز و رسید
 نای و نوشی که از دست گذر باز و رسید
 دام مشک از صدف جان بگر باز و رسید

درین سحر و طلسمات که سود نمی نمود
 بیکل و نشره و حری که اجل باز نمود
 نغمه طالع و احکام بقا اصل نیست
 آن ز کال آب سپندی که عرض نمود
 رشته پر کرده و هر تپ قیام آن
 در حائل سرو و چنگ چو نوشین گهر
 چشم بگریز و آهین و تعویذ نگشت
 بر فروزید چراغی و جویند گهر
 جان فروشید و اسیران اجل باز نمود
 قوت روح چرخ من محسوس و رسید
 دیدنی شد همه نوری بطلم و کشید
 بسر ناخن غم روی طرب و رسید
 از برون آبله را چاره شراب رسید
 سوگیر با گذرانت ریش و کشید
 اشک اگر مایه گران کرد بر روی گران

شیرینگی و سحر و طلسمات که سود نمی نمود
 بیکل و نشره و حری که اجل باز نمود
 نغمه طالع و احکام بقا اصل نیست
 آن ز کال آب سپندی که عرض نمود
 رشته پر کرده و هر تپ قیام آن
 در حائل سرو و چنگ چو نوشین گهر
 چشم بگریز و آهین و تعویذ نگشت
 بر فروزید چراغی و جویند گهر
 جان فروشید و اسیران اجل باز نمود
 قوت روح چرخ من محسوس و رسید
 دیدنی شد همه نوری بطلم و کشید
 بسر ناخن غم روی طرب و رسید
 از برون آبله را چاره شراب رسید
 سوگیر با گذرانت ریش و کشید
 اشک اگر مایه گران کرد بر روی گران

شیرینگی و سحر و طلسمات که سود نمی نمود
 بیکل و نشره و حری که اجل باز نمود
 نغمه طالع و احکام بقا اصل نیست
 آن ز کال آب سپندی که عرض نمود
 رشته پر کرده و هر تپ قیام آن
 در حائل سرو و چنگ چو نوشین گهر
 چشم بگریز و آهین و تعویذ نگشت
 بر فروزید چراغی و جویند گهر
 جان فروشید و اسیران اجل باز نمود
 قوت روح چرخ من محسوس و رسید
 دیدنی شد همه نوری بطلم و کشید
 بسر ناخن غم روی طرب و رسید
 از برون آبله را چاره شراب رسید
 سوگیر با گذرانت ریش و کشید
 اشک اگر مایه گران کرد بر روی گران

گهری آن گهری نخل بر باز و سپید
ملک روح تبصیر بشیر باز و سپید
نفس واقع شده را قوس بر باز و سپید
توانید که جان را بصیر باز و سپید
شاز و سحر باز و سپید

ناز و شکل گهر را بن آید مرا
 او پیش روی و ملیح ملک شست
 عمر ضائع شد در اسلوت جان باز
 نه در بند کثاون بجا آید و یک
 غور حسه مانده که خفا نه زست

بستانید و جوی خنجر باز دارید

درین بند هم بر عمر تلف کرده و تلف خود را باینکه شسته بهر اعمیاد

از جهان زو بوده ا خمشود و بس
مخت این دل چنان بر بود و بس

کودکی کا تھک سارم ہو دوس
منع دیدی کو رہا بد دانہ را

مولانا خرم غلام
صافق صاحب
نقد کننده ای زمانه بود
من بوده اندوه و غم
و بهر دی چنان راصل
می شد که بهر وای جان
از شرم بیکه باعث خرم
بود دهشت مولانا

صافق صاحب
صاحب
داور بودن از خا و خیز
مستاس گدازن چینی
قیاس نیست و شوق از
عادل همان بهر شوق
چرخ شرم سید از شوق آرزو
عقله

م
 نامتبیج ای واریب
 و فرخ و دیو الوختین بجای کسب
 پتیاخی دروشتنی قرار بار و زور زار بجای کسب
 گوشتش نه بود و زور بعضی کسب که میوه باغ و میوه
 نهاده آید و دخول بجای کسب که میوه باغ و میوه
 مولای کسب محمد صاف و علی کسب
 اشیا و موه و دانت از کسب
 و کسب

اے خداوند عالم! میں نے تجھے
 سید محمد مصطفیٰ علی نظام الملک
 علی کرم اللہ وجہہ تبارک و تعالیٰ سے
 اہل طہارت پر بندہ و مراد قرار دیا ہے
 مولانا سید محمد مصطفیٰ علی
 غفر اللہ عنہ سے غفر و غفر
 غلام اللہ بنی آج آن میری تمہاری
 غلام و غلام

من ز چرخ آگ بگون مان خد استم
چرخ بر من عید کرد و هر دم
من ز کوات استان او محاسن
ز آتش دولت چو در شب اختران
مایه سلوک بغیرت شد ز دست
نما به تبر نیم و توپ نیم حاصلست
زیر خاک آسا به آن که ز تخم هست
چون بر وی چشم نهفت ما گشت
آتش از دست فلک سودم پست
عودی خاک آتشین طلسم کفرم
بر سر خاکش خجل نشست چرخ
گرچه نسف فرود ده و وران بدم
نه باشک از خاک را که کشتان

او بگر اجرای سن فرمود و بس
 ماه نوبت ^{دوازدهم} منی بنمود و بس
 او بجامعی باومی پیو و بس
 گرمی نمود و دیدم و بس
 دل زیبا افتاد و محنت سود و بس
 نیم نان و آب مهران نمود و بس
 تخم هم در زیر خاک آستود و بس
 محنت داشت ^{شش} که سپرد و بس
 کو باغی غم چو خاک نمود و بس
 ز آب خونین کین مرده پا لود و بس
 نیم رو خاکی و خون آلود و بس
 مرگ عزالدین مرا فرمود و بس
 گل گرفت و خاک او اندود و بس

عبدالمجید بن عبدالحق

عبدی را از حق تعالی بزرگوار
کسبم زیرا که بجا
ایستادن از هر کس
صاف نمود و بر آورد
است ۱۲ مولانا
صادق محمد
صاحب علی
منازل مدظله
بود از حق تعالی بزرگوار
کار و از خداوند
مدظله

[illegible][illegible]

دانش من گواهیست که	بشنو آنچه این گواهی گوید
آه که فرقت امام جهان	جان حساقانی آه میگوید

تا شد از عالم آهه بوم	علم و آهه میگوید
-----------------------	------------------

ایضا مرثیه همدین معنی بطبر از ثانی

دل ز راحت نشان نخواهد داد	غم خلاصی بحال نخواهد داد
نگار آن فروشدند انوس	کز عدم کس نشان نخواهد داد
آسمان گشته شد نجیب	داو فریاد خوان نخواهد داد
بر زمین معدن رخ ز زیت	یک دیت آسمان نخواهد داد
زین دومان سپید و زر فلک	فلکت ساز خوان نخواهد داد
و یک سودا پسند بگانه	کین سپه گاه آن نخواهد داد
سر و آزار اجهان و ترک	ز ملک مدامت آن نخواهد داد

استغفر من ربی	نظم از شریک
بگویم که عالم آهه بوم	نشان عالم آهه بوم
آه که فرقت امام جهان	جان حساقانی آه میگوید
تا شد از عالم آهه بوم	علم و آهه میگوید

مولانا
نظم از شریک
نشان عالم آهه بوم
جان حساقانی آه میگوید
تا شد از عالم آهه بوم
علم و آهه میگوید

نشان عالم آهه بوم
جان حساقانی آه میگوید
تا شد از عالم آهه بوم
علم و آهه میگوید

تاعروسی یقین نه بندی عقد
 گیتی اهل و فاش خواهد شد
 از زمانه تیرس خباثت
 دیور نیست گوید است بشر
 چون نجر سندی این مکان یافت
 آب و از برای نان جسم
 آبروی ست کیمیای بزرگ
 گنج اول زمان نداد کس
 سر کفشته ملک شش دست
 سر نه دین و راعروس شدن
 خسر و پشت را سو خسر
 دهر بی حضرت بهادراین

دل طلاق گمان نخواهد داد
 شوره آب روان نخواهد داد
 دل خجالتان و خوان نخواهد داد
 هیچ حسد ز امان نخواهد داد
 خوابگاه کان مکان نخواهد داد
 بهنگین طغیان نخواهد داد
 کیسار ایگان نخواهد داد
 آخر آینه همان نخواهد داد
 در بهائی جهان نخواهد داد
 عرس قیس و ان نخواهد داد
 بدل عیش ان نخواهد داد
 آسمان را تو ان نخواهد داد

آسمان بی معین درین احمد
 اختر از اقران نخواهد داد

افان و یقین را در عقد از خجالت
 از غار کا بود که در دست
 بکار تا نیست بگر در دوزخ
 میجو صبا و قضا

آب شکر از دوزخ کافایت
 خجالت بولانا
 صبا و قضا

صلح محبت
 طغیان از دوزخ
 بیت ایستادن سلف
 جان و جان و سلف
 آبر و عیش و شکر
 این عیش و شکر
 نعل کعبه
 دین و دوزخ
 سید احمد
 صبا و قضا
 محمد صبا و قضا
 محمد صبا و قضا

خدا ای بار خدایا تو دوست و مخالف هر گز نیست مگر در اسمت اظهار عشق یعنی اگر کسی خند می کرد آنست بر تفسیر خند است مساوی با اگر چه بخواه آن را که تو خندانی او را نمی بینم و اگر بگویند خند را کی است

چون حقہ سینہ برکشایم
گر عمر گران کنم بودت
نفتہ و گری کنی سقرها
بی تو من و عیش حاضر شد
خاقانی راز دل چه پرے
حال کہ بدشمنان سخوهم

جزر از تو در میان مینام
سودای ترا گران مینام
کان در ورستی گمان مینام
در خواب خیال آن مینام
گفت که کس خن مینام
حسب دل دوستان مینام

غمخوار ترا بنجاک تبریز
جز خاک تو غم نشان بینم

ہم درین معنی گوید

بس وفا پر وردہ یار می شوق
چشم بدر یافت کارم سرگرد
از لب دندان من پر نوباد
لنج دولت می شرم و ملال
خند و لب گوی ابل در آستانه

بس براحت روزگار می آید
گر نه روشن روی کار می آید
خوان آن سلوت که باری آید
در هر انگشتی شما می آید
گریه در برگویم آری و آید

سبب است که اینک برای خداست
 و چنانچه می بینیم که در این کتاب
 به سبب خداوند متعال است که
 در این کتاب به سبب خداوند متعال است

[illegible][illegible]

بهین حال و مال سگود

سر چپ سنجید که هوش می شود
 و لم از خون چو خون بهوش آمد
 منم آن بید نیست که بین
 چون گر زود دل از یاد که بیا
 سن زگریدیم خوشش یک
 ساتی غم که جامم جام دهم
 بنجم آوخ که طفل گرینه است
 طفل بد را که گریم تنگ است
 خواب آشفته دیده بودم دوش
 آه که مردن امام شهاب
 و لم از راه گوش بیرون رفت
 نه بدل بودم این سخن بگوش

تن چو ارزو که نوش می شود
 جان چو کف و بوش می شود
 دیده را و ق و نوش می شود
 برو لم تنگه پوشش می شود
 مرغ جامم خوشش می شود
 عمر در نوش نوشش می شود
 که بهر خطه و شش می شود
 به که در خواب نوشش می شود
 عالم از شیب و دوش می شود
 آه من سخت کوشش می شود
 بهیم آن بد که هوشش می شود
 کدول از راه گوشش می شود

ای کجا بهشتی است
 که سر از قفل است و بنای است
 نیاید آن کجا باشد و بهیچان از زندان است
 نوشش و شمشیر و بهیچان از زندان است
 بهیچان از زندان است

شیرین است
 و سات در لایه دین است
 را و ق و نوشش است
 ای شمشیر و بهیچان از زندان است
 بهیچان از زندان است

من بهشتی است
 که سر از قفل است و بنای است
 نیاید آن کجا باشد و بهیچان از زندان است
 نوشش و شمشیر و بهیچان از زندان است
 بهیچان از زندان است
 ای کجا بهشتی است
 که سر از قفل است و بنای است
 نیاید آن کجا باشد و بهیچان از زندان است
 نوشش و شمشیر و بهیچان از زندان است
 بهیچان از زندان است

ای دروغ ای دروغ چندان
تفت آه از دلم سرشته بخون
بوفاتش ایامم آخستم
دوغ بر دل زیاد خاقانی
گر ز دل یاد اویش می شود
از جهان اهل کساره گزیدن و عشق محبت ایجان گزیدن

کاسمان پر خوش می شود
سجده سوز سر و شش می شود
ردای وز دوشش می شود

دوغ بر دل زیاد خاقانی
گر ز دل یاد اویش می شود

عشق و جوی بجان خواهم گزید
بر همه ملک جهان خواهم گزید
بی سپاس از آسمان خواهم گزید
گوهری بیرون ان خواهم گزید
از جهان این استان خواهم گزید
جای چون شمشیرم خواهم گزید
یغ در خور و میان خواهم گزید

از همه عالم گران خواهم گزید
دولت بیکر و زده در سودا می عشق
اقبایی از شهبستان و سا
چشم من بای گویهرت یک
داستان شد عشق مجنون جهان
هر کجا زبور خان عایشه
دوست در خور و وفا خواهم گزید

دولت بیکم
کلیت عبارت از کجا و کجا
دولت محبت بباغ عشق است
دولت محبت بباغ عشق است
دولت محبت بباغ عشق است
دولت محبت بباغ عشق است
دولت محبت بباغ عشق است

ای خندان این دنیا
داده اند و انداخته اند
کشتن بکشتن بکشتن
کشتن بکشتن بکشتن
کشتن بکشتن بکشتن
کشتن بکشتن بکشتن
کشتن بکشتن بکشتن

سخت و زود
دل دوزخ است از صفای
از عبادت دلی و زود
عبادت از دلی و زود
دوزخ و طایفه عبارت از
دوزخ و طایفه عبارت از
عبادت و زود
منه مظهر
عبادت از خطاب
یا سخن حال خود تواند
کند از است
کند از است
کند از است
کند از است
کند از است
کند از است
کند از است

گرچه غر و دستان از حد گذشت
 کبک مهرم که تفتن کرونم
 با خیال دوست ناسید هنوز
 من کنم یاری طلب هرگز نه
 این طلب بی خوشتنم اینهم
 گر نیامم باز باری برآید
 گر ز نویدی شوم مجروح دل
 گوشه از خلق و گنجی از جهان
 زیر این چو من در زنگار خود
 دیدم این منزلت محبت تنگتر
 درین دژ چون کین گاه و بگاه
 بر در این بخت دو خط و فاست

هم وفای دستان خا هم گزید
 هم نفس را آشیان خا هم گزید
 خلوت ما کند جهان خا هم گزید
 کز طلب کردن خا هم گزید
 این طلب بی استخوان خا هم گزید
 بمنشین دستان خا هم گزید
 هر مریزیم دستان خا هم گزید
 برید گنج روان خا هم گزید
 بر سر گزیدت خا هم گزید
 از قناعت سیر بان خا هم گزید
 از نصیبت دید بان خا هم گزید
 راه شهرستان جهان خا هم گزید

کبک مهرم که تفتن کرونم
 با خیال دوست ناسید هنوز
 من کنم یاری طلب هرگز نه
 این طلب بی خوشتنم اینهم
 گر نیامم باز باری برآید
 گر ز نویدی شوم مجروح دل
 گوشه از خلق و گنجی از جهان
 زیر این چو من در زنگار خود
 دیدم این منزلت محبت تنگتر
 درین دژ چون کین گاه و بگاه
 بر در این بخت دو خط و فاست

هم وفای دستان خا هم گزید
 هم نفس را آشیان خا هم گزید
 خلوت ما کند جهان خا هم گزید
 کز طلب کردن خا هم گزید
 این طلب بی استخوان خا هم گزید
 بمنشین دستان خا هم گزید
 هر مریزیم دستان خا هم گزید
 برید گنج روان خا هم گزید
 بر سر گزیدت خا هم گزید
 از قناعت سیر بان خا هم گزید
 از نصیبت دید بان خا هم گزید
 راه شهرستان جهان خا هم گزید

مهرم که تفتن کرونم
 با خیال دوست ناسید هنوز
 من کنم یاری طلب هرگز نه
 این طلب بی خوشتنم اینهم
 گر نیامم باز باری برآید
 گر ز نویدی شوم مجروح دل
 گوشه از خلق و گنجی از جهان
 زیر این چو من در زنگار خود
 دیدم این منزلت محبت تنگتر
 درین دژ چون کین گاه و بگاه
 بر در این بخت دو خط و فاست

نیست در ده ز غلف خاندان
 چون بیازار جوان مردان
 بر دکان فصل گر خواهم گذشت
 چون مرا آفت ز گفتن سپرد
 و رجه از آدم ز بند هر غرض
 گر چه کم کردم کلیه نطق را
 عصمته الدین شاه مریم آیت
 گوهر کان فریدون ملک
 بارگاهش کعبه ملکست من
 آسمان سیر و ستاره فطرت
 آینه تو فیق و سیار است
 را بعد ز بختی زبیده و بخت
 حرم از درگاه او خواهم گرفت
 یکسر سوی از سگان و گمش
 خاک پای خادمانش رت بر

از اقصای نایب قبل از زبان عبات
 از سیر و ستاره فطرت
 را بعد ز بختی زبیده و بخت
 حرم از درگاه او خواهم گرفت

کز غلف قوت و آن خواهم گذرد
 وصف لا اله الا ان بان خواهم گذرد
 فضل از بهر دمان خواهم گذرد
 نیز بانی بر زبان خواهم گذرد
 بنده کی شاه جهان خواهم گذرد
 مع بقیس زمان خواهم گذرد
 کاستانش در جهان خواهم گذرد
 کز جوار او سگان خواهم گذرد
 قبله گاه از آسمان خواهم گذرد
 تیرش بر تهنان خواهم گذرد
 سیرش کز انس جان خواهم گذرد
 کز در خضرش ایان خواهم گذرد
 گوهر اصلی بجان خواهم گذرد
 بر سر بستن خواهم گذرد
 بر کلاه اردوان خواهم گذرد

صدا و فغان
 از اقصای نایب
 از سیر و ستاره فطرت
 را بعد ز بختی زبیده و بخت
 حرم از درگاه او خواهم گرفت

اوراد و بزم
 فغان و بزم
 سیر و ستاره فطرت
 را بعد ز بختی زبیده و بخت
 حرم از درگاه او خواهم گرفت
 یکسر سوی از سگان و گمش
 خاک پای خادمانش رت بر

از اقصای نایب
 از سیر و ستاره فطرت
 را بعد ز بختی زبیده و بخت
 حرم از درگاه او خواهم گرفت

<p>خدمت لالاش از ان خواهم گزینم بر سه گنج شایگان خواهم گزینم کز پی عقیان شبان خواهم گزینم سن فراق این آن خواهم گزینم از سر و روی جهان خواهم گزینم صحبت هندوستان خواهم گزینم این ریاضت جاوید خواهم گزینم بر خدای غیب دان خواهم گزینم</p>	<p>شاه انجم خادم لالای و گنج بخشا گید و حرف مع تو گر سنج زنت گم رسم معذور سر پستی رنج و خدمت آفت سالم راه ریاضت و آدم پیل را انجم که چون جستم ز خوا نخته بودم بهستم بیدار بزرگ گویت مع انجم که پ</p>	<p>ای کمال ای کمال ای کمال ای کمال ای کمال ای کمال ای کمال ای کمال</p>
<p>کافرم دان که میج چون تو بر اسید شو و نان انجم گزینم وصف حرم سر عصمت نشان کن و نماند که غایت این</p>	<p>ای در حرم نشانی کعبه ای کمتر خادمان برست کعبه است ورت نوشته خوشه شایان همه در پناه قدرت گردون بشال بارگاه است</p>	<p>ای کمال ای کمال ای کمال ای کمال ای کمال ای کمال ای کمال ای کمال</p>
<p>درگاه ترا مکان کعب بتر ز مجاوران کعب العبت بر آستان کعب چون مرغان امان کعب بکرده روحی آستان کعب</p>	<p>ای در حرم نشانی کعبه ای کمتر خادمان برست کعبه است ورت نوشته خوشه شایان همه در پناه قدرت گردون بشال بارگاه است</p>	<p>ای کمال ای کمال ای کمال ای کمال ای کمال ای کمال ای کمال ای کمال</p>
<p>ای کمال ای کمال ای کمال ای کمال ای کمال ای کمال ای کمال ای کمال</p>	<p>ای کمال ای کمال ای کمال ای کمال ای کمال ای کمال ای کمال ای کمال</p>	<p>ای کمال ای کمال ای کمال ای کمال ای کمال ای کمال ای کمال ای کمال</p>

که چون پیر
خواب بیند
خواب بر سر
خواب بر سر
خواب بر سر
خواب بر سر
خواب بر سر
خواب بر سر

کمال کعبه
کمال کعبه
کمال کعبه
کمال کعبه
کمال کعبه
کمال کعبه
کمال کعبه
کمال کعبه

پیام از کعبه آموخت تا
 مع او کعبه آموخت تا
 کعبه ای مدینه و کعبه
 بر مالک محمد دست آ
 جو دهنه کعبه خورشید
 آری بخش بر دست
 کعبه یعنی ای مدینه و کعبه
 آن معنی ای مدینه و کعبه
 آن مریبها بر دست کعبه
 نود و هفت و هشتاد و هشت

کعبه ای مدینه و کعبه
 کعبه ای مدینه و کعبه
 کعبه ای مدینه و کعبه
 کعبه ای مدینه و کعبه
 کعبه ای مدینه و کعبه
 کعبه ای مدینه و کعبه
 کعبه ای مدینه و کعبه
 کعبه ای مدینه و کعبه
 کعبه ای مدینه و کعبه
 کعبه ای مدینه و کعبه

ملت سحرار تو بر آسود
 جای قسم و مقام سجده است
 خاک خدایت بعبه رخ مصحف
 کعبه بدست پیام و است
 جگر میل که این پیام بشنود
 بر کعبه گشت جان نشان خلق
 حق کرده خلیل را اشارت
 دستی تو محیط بر ممالک
 ای شمع ابر رحمت تو
 ظلم از در تو رسیده چون یو
 شیطان ز درت رسیده انعام
 ظلم و حرم تو حاشا بقدرت
 رضوان جنتی سرای پرست
 چون در شب مرگ آید ست

ای خود دست تو

ای خود دست تو

چون صید بدو و ما کعبه
 از بهر خواص جان کعبه
 صحن رحمت نشان کعبه
 کای کعبه جان جان کعبه
 حالی شد از زبان کعبه
 بر صدر تو جان نشان کعبه
 تا کرده بنام کعبه
 ابری شده سائبان کعبه
 چون سن لب نام و ان کعبه
 از سایه پاسبان کعبه
 پیکان زنگار پاسبان کعبه
 پای سنگ و زردبان کعبه
 کرد دست بر هستان کعبه
 چون حاجی و نما و ان کعبه

نمودن از کعبه
 و عمارت و عمارت
 و عمارت و عمارت
 و عمارت و عمارت
 و عمارت و عمارت
 و عمارت و عمارت
 و عمارت و عمارت
 و عمارت و عمارت
 و عمارت و عمارت
 و عمارت و عمارت

نمودن از کعبه
 و عمارت و عمارت
 و عمارت و عمارت
 و عمارت و عمارت
 و عمارت و عمارت
 و عمارت و عمارت
 و عمارت و عمارت
 و عمارت و عمارت
 و عمارت و عمارت
 و عمارت و عمارت

کرم و قمر عم و قمر قناعت
کرم مرد بس مرثیه گویم اورا
شب نخل سایه بر افکنند انیک
علی القطع نذر رم الطاع با
چو مار و نعام غم خاک و پیش
چو تانند کوان سوخته آفت
نه ناست پس چیست تا ز اینهمی
ندارم سپاس خزان چرخ ارم
باول نشاط شراب آن نیز زد
کتابت نهادن بهر سجدی به
سودب شوم با فقیه و مریض
بصف فعال نقیبان شمر
ور از فقره در مانم آیم کتب
ایکین گرفتیم که هرگز نجوم
پیر کی و شاقی نه تازی برستنی
هم آخنه بگریزد از فقره و

نویسم بهر صفتی که بخواه
ندارم حدت ولی آخرت
نماند آفتاب کرم در شمع
من ترک اقطاع بنفسم
بهر نعمش ندارم طاعت
بازگار لغتای جهان
من از آب نان جهان سازم
نه آبست پس چه شور و شاد
دهوی نان نان پاره میل
که آخر خوارم رساند صد
که حبیب بر مجلس اصطفا
که خادیش مسند گنم استقام
که در صدر شاهان نماند انتقام
نویسم خط ثلث و نسخ و رقعه
نه ملک و نه مال و نه مال
نه روی بساطی نه مصری سر
که ستغنیه دارد از انتقام

محکم دلائل سے مزین متنوع و منفرد موضوعات پر مشتمل مفت آن لائن مکتبہ

به همین حال در اول صحت
 آرد این غم بسیار ۱۲
 مینه در طله سال
 بساfran فی سبل اند
 و هم استقام ۱۲ صی
 ۱۲ اصطناع معرفت
 و فم کردن از زبان خود
 اصطناع روزان زیاده است
 بیگانه نغذی ۱۲ صی
 در طله سال
 اعاودت را

نیک
پنج تن ایچار است از
کودن خارج زمین
پنج تن از خلق و کسب
الیا صاقلی

فوارہ ص ۱۲
کتاب بخاری از کتب معتبره
مجلد شانزدهم

از ایندی که بگویم خود را زین
 بهر چه بگویم و بای هر چه
 منه نظر که در عالم قائم
 مردی بگویم بر دست آن
 مرد در میان آورده بود
 منه نظر که در عالم
 نقد حدیث در فریب است
 ۱۲ منه نظر که در عالم
 مستل مثل قوی که در عالم
 دهم شده باشد ۱۲ منه نظر که

<p>تفضل اسطوره ارطو را نفس فرسوده فدا طبع علم وین علم کف مشایخ چشم کشر از شامت ناخن فلسفه مروین نه پند رای فرض ورزید و سنت آموخت از شما نخس میشود این قوم کل علم عتقا و خاقانی ز کمال از زمین فضول سارا</p>	<p>بر در احسن اسکن نهیب بر طه از بهین اسکن نهیب بر زمان بهت بل نهیب بر نه ناخنه جل نهیب خیر را حقت سام قمل نهیب عذر نا کردن از عمل نهیب تمت حسن ز حل نهیب خارش از جمل نهیب نام افضل ازین افضل نهیب</p>
---	--

همبرین طرز و روش میردازد

<p>نه ز دولت نظری خواهیم داشت نه از ان روز فرورفته عمر میوه دارم که به یگانه</p>	<p>نه ز سلطه اثری خواهیم داشت پیش پیشین خبری خواهیم داشت که نه برگی نه بری خواهیم داشت</p>
--	--

که شب تلخم در آتش روز
 نه کارم ز فلک نیک بدست
 ده که سدره من جان جان دست
 شیشه بنیم بر پر دیو فلک
 از بر عالم گو سار پرست
 تیر باران بلامش و پست
 همه وزم شب عمرم خواب است
 روز اعی است شب اندوه من
 بخت گویند که در خواب است
 گر چون آب همه من ز روت
 چون گره که چه همه من چشم
 بزمستان چو تونز از قف آه
 خانه چنان دارم و خوانچه سر جان

که نه زوری نه زری ایهم داشت
 من هر اس از تبری خواهم داشت
 که بسدره مقری خواهم داشت
 من پی هر بشدی خواهم داشت
 رخت بر گاو زری خواهم داشت
 از فراغت سپری خواهم داشت
 خواب شب منتی خواهم داشت
 که چشم سحری خواهم داشت
 من نه ذبال خری خواهم داشت
 نه امید ی ظفندی خواهم داشت
 نه بدین بصری خواهم داشت
 نه بختانه جگری خواهم داشت
 که بطنجی نه خوری خواهم داشت

که شب تلخم در آتش روز
 نه کارم ز فلک نیک بدست
 ده که سدره من جان جان دست
 شیشه بنیم بر پر دیو فلک
 از بر عالم گو سار پرست
 تیر باران بلامش و پست
 همه وزم شب عمرم خواب است
 روز اعی است شب اندوه من
 بخت گویند که در خواب است
 گر چون آب همه من ز روت
 چون گره که چه همه من چشم
 بزمستان چو تونز از قف آه
 خانه چنان دارم و خوانچه سر جان

که نه زوری نه زری ایهم داشت
 من هر اس از تبری خواهم داشت
 که بسدره مقری خواهم داشت
 من پی هر بشدی خواهم داشت
 رخت بر گاو زری خواهم داشت
 از فراغت سپری خواهم داشت
 خواب شب منتی خواهم داشت
 که چشم سحری خواهم داشت
 من نه ذبال خری خواهم داشت
 نه امید ی ظفندی خواهم داشت
 نه بدین بصری خواهم داشت
 نه بختانه جگری خواهم داشت
 که بطنجی نه خوری خواهم داشت

که شب تلخم در آتش روز
 نه کارم ز فلک نیک بدست
 ده که سدره من جان جان دست
 شیشه بنیم بر پر دیو فلک
 از بر عالم گو سار پرست
 تیر باران بلامش و پست
 همه وزم شب عمرم خواب است
 روز اعی است شب اندوه من
 بخت گویند که در خواب است
 گر چون آب همه من ز روت
 چون گره که چه همه من چشم
 بزمستان چو تونز از قف آه
 خانه چنان دارم و خوانچه سر جان

پس بگو
اگرچه خواهی که در
کفایت من بودی
بجز دستت از خاک
دخالت بود و نه گام
سرنگ کانی و در
غود از ابل و دنیا
منه طمع دارم
سبب غم غم
مولانا غم
محمد صادق
دعوت نام
است بر خاقانی
بیت کوفه
سنتی
منه
کتاب
مولانا

چارپاسی دوسته و یکده و غلام	چارپاسم بگری خواهم داشت
نه جنیت نه سام و نه سلاح	بر و شاقان نغمی خواهم داشت
گاه برگی تن و جو سنگی صبر	جو و گاه از بقدری خواهم داشت
از فلک خیمه و از خاک بساط	وز سرشک آنجوری خواهم داشت
چون ز تیریز رسم سوی بر	هم بری رگدزسم خواهم داشت
عقرب از طالع تیریز و رستی	نه ز عقرب ضرری خواهم داشت
من چو بر جبین زحمت آمده ام	سر طمان مستقری خواهم داشت
تشنه لب بلب و ریاح چو غروب	سروین بی سپیدی خواهم داشت
صدفش چشم نه ارم لیکن	از ننگش مدری خواهم داشت
گرچه دریاست عراق از سفرش	نه امید ی گهر خواهم داشت
غزلتی دارم و من اینت نیسم	زین دونهت بلری خواهم داشت
چرا آتش سرم و باد کلاه	نه بی تلج وری خواهم داشت

نه درمی پیچ سری خواهم گرفت
نه بری پیچ بری خواهم داشت

از این بیهوشی بیهوشی بیهوشی بیهوشی	دانه دانه دانه دانه
---	------------------------------

در خرمی لادت بهجات و فرزند ارجمند خسته نباشا گوید

صبح چو کام قنینه خنده آورد
کام قنینه چو صبح فعل تر آورد
نوشش شادان توای گراورد
نوشش شادان توای گراورد
از طرب این جنت گشت آورد
از طرب این جنت گشت آورد
چند دمی چشم را با لبت آورد
چند دمی چشم را با لبت آورد
مرغ صراحتی گوش جام سر آورد
مرغ صراحتی گوش جام سر آورد
نارنگه کشتن ساقم بر آورد
نارنگه کشتن ساقم بر آورد
نشت جان از شادان آورد
نشت جان از شادان آورد
آمد و اقبال نامه زیر پر آورد
آمد و اقبال نامه زیر پر آورد

بیکدیگر شادان
در کام قنینه
نوشش شادان
از طرب این جنت
چند دمی چشم
مرغ صراحتی گوش
نارنگه کشتن ساقم
نشت جان از شادان
آمد و اقبال نامه

نامه اقبال بر شادم دیدم
که در هر چه بود چه بود
کز طرب جم غفینای تر آورد

مطلع ثانیه سینه بدرین معنی

آن نوین که آفتاب راورد
غنی گل بین که نو ساز آورد
از افق صلب شاه بین آورد
آمد و اقبال بر شادان آورد
ماه نواز نه فلک بنزل نه ماه
شاه زمین انبوریان طهر آورد

آن نوین که
از افق صلب
ماه نواز نه
شاه زمین

چنانچه صبح از افق
کلیات از افق
چنانچه صبح از افق
کلیات از افق

آورد و اگر گفت
یار با بی باشد ده از
فغانی شادان
نوشش شادان
از طرب این جنت
چند دمی چشم
مرغ صراحتی گوش
نارنگه کشتن ساقم
نشت جان از شادان
آمد و اقبال نامه
نام اقبال بر شادم دیدم
که در هر چه بود چه بود
کز طرب جم غفینای تر آورد

در مدح ممدوح خود میگویی

از دو عالم دهن جان در کشم هر صبحم
 سایه باسن به نشین ناله باسن هدم
 ساقی دارم چه اشک مطرب را رخسارم
 عاشق همان است جان دل همان
 تا گزیر جان بود جانان از جان ناگزیر
 هم مژه سمار سازم هم بای فیض را
 بسکه میجویم سواری بر سیمه ان
 هر شب از سلطان عشقم دو کانیار
 نوش خندیدن بوقت زخو زن است
 دوستان من زان پناک شده از دور
 گر بهیستند از ان اوق منم مست
 شراب منا اراکم

بای نویسی بد امان کشم هر صبحم
 جام غم بر روی ایشان کشم هر صبحم
 شاه غم را بر زان کشم هر صبحم
 من دل جان پیش همان کشم هر صبحم
 پیش جانان شاید از جان در کشم هر صبحم
 دید پیش اسب جانان در کشم هر صبحم
 تا غنان گیرم سبیه ان در کشم هر صبحم
 تا بیا در روی سلطان کشم هر صبحم
 من سازم که خدا ان در کشم هر صبحم
 آشکارا خون من کان در کشم هر صبحم
 خون چشم را دق افشان در کشم هر صبحم

ای دلجو من
 در دو عالم دهن جان در کشم هر صبحم
 سایه باسن به نشین ناله باسن هدم
 ساقی دارم چه اشک مطرب را رخسارم
 عاشق همان است جان دل همان
 تا گزیر جان بود جانان از جان ناگزیر
 هم مژه سمار سازم هم بای فیض را
 بسکه میجویم سواری بر سیمه ان
 هر شب از سلطان عشقم دو کانیار
 نوش خندیدن بوقت زخو زن است
 دوستان من زان پناک شده از دور
 گر بهیستند از ان اوق منم مست
 شراب منا اراکم

دختر جان
 در دو عالم دهن جان در کشم هر صبحم
 سایه باسن به نشین ناله باسن هدم
 ساقی دارم چه اشک مطرب را رخسارم
 عاشق همان است جان دل همان
 تا گزیر جان بود جانان از جان ناگزیر
 هم مژه سمار سازم هم بای فیض را
 بسکه میجویم سواری بر سیمه ان
 هر شب از سلطان عشقم دو کانیار
 نوش خندیدن بوقت زخو زن است
 دوستان من زان پناک شده از دور
 گر بهیستند از ان اوق منم مست
 شراب منا اراکم

از جان دهن جان در کشم هر صبحم
 سایه باسن به نشین ناله باسن هدم
 ساقی دارم چه اشک مطرب را رخسارم
 عاشق همان است جان دل همان
 تا گزیر جان بود جانان از جان ناگزیر
 هم مژه سمار سازم هم بای فیض را
 بسکه میجویم سواری بر سیمه ان
 هر شب از سلطان عشقم دو کانیار
 نوش خندیدن بوقت زخو زن است
 دوستان من زان پناک شده از دور
 گر بهیستند از ان اوق منم مست
 شراب منا اراکم

خویشتر زین طاق ویران کشم هر صبحم بکشم عقل بنیان کشم هر صبحم شاید از دامن دوران کشم هر صبحم خط بخاقانی خاقان کشم هر صبحم گر همه زهرست آسان کشم هر صبحم	دیر ویران از بجز آرایش طاقی نماند مستم عقل است میل آتش سازم زهر چند ازین ویران که هستند از خدای از خود و غیر می چنان فایغ شده که زنگار دو شکافی کان بیا و جان سلطان آویز
---	--

دیرتر از اهل مشایخ
شعر اکمل از دامن دوران
ست که بهنگام صبحم
بهمه دل و جان مصروف
برای حصول مطالب
استحصال آرزویش
و درین وقت که از
سینم غیبت می گذراند
مست می شود و بسیار
گوناگون لطف و لطافت

این قطعات در بحر مختلفه بطریق و عطا پند و تمسکایت مایه ناز

باشب روان دوا سپه و نیدم بصبحگاه راه هزار ساله بر نیدم بصبحگاه در مشیت باغ عشق چه دیدم بصبحگاه پشت از برای نقب خنیدم بصبحگاه بوی چراغ کشته شنیدم بصبحگاه تا آنچه کس ندیدم بصبحگاه آخر درون پرده خنیدم بصبحگاه	آواز و رحیل شنیدم بصبحگاه باختیار محبت باختیگان درو رستم ز چار آخر رنگین کائنات دیدم که کنج خای غیبت پیش رو گشتم بباد سرد چراغ فلک چنانچه کردم ز رنگ ریزه ره تو تپا می بسیار گردیده خاصان براندم
---	--

می باشند بهین خا
بکنند از مشقه
شعر فاضل الهام
مادان کمال و طالع
بنا بر این که از غافل
را که بیک از غافل
خداست که از کار و حاصل
تقصیر را بپایان
یا منی را بیکو بپایان
چو از سلف پیش از وقت
در بهر صبحگاه

ایمان از نیت قطع می شود باز آید بگوگاه انجیبات خواجه در مشیت باز آید بگوگاه انجیبات خواجه در مشیت باز آید بگوگاه انجیبات خواجه در مشیت	فکر نشین دارد بلک کن چو پیر بیک محاصره کعبه که در وقت روز در شب باز آید بگوگاه انجیبات خواجه در مشیت
--	--

هر شب ب سر در ده که دل جاشنی گرفت
خوشید جرعه شد ز پی جرعه یافتن
نتواند آفتاب رفو کردن آن لبها
امروز سر خروشی من انی از چه خاست

بایانگ نوش نوش چشیدم بصبحگاه
آندم که جام جام چشیدم بصبحگاه
کندر سماع عشق در یدم بصبحگاه
زان کاتش یار دسیدم بصبحگاه

خاقانی مسیح سخن رنفت عمر
دوش از درخت باز خردیم

در بیان گردش ایام نافرجام زبان کشتاد و تپا آسمانی ستمال مانده

صبح چون چیب آسمان کشتاد
پر فر کوفت مرغ صبحه
نفس عاشقان دمار کوس
چشمه دل فسرده بود مرا
دل من بی میاخی از پی صبح
صبح بی منت از بر لب دلم

بافتن صبحدم زبان کشتاد
دوم او خواب پاسبان کشتاد
نفقه صور در جهان کشتاد
زاتش صبح در زمان کشتاد
کیسه داشت از میان کشتاد
ناتنها داشت از میان کشتاد

ایقان جان شوق
سرفزون صبحگاه
از آن جبهه
کمانان گردیده
صباح قلم

باید در لای کادر بر باده
از آفتاب از سوزان
از آفتاب از سوزان
از آفتاب از سوزان

مراد از صبح اول که ای کتب کونهای نویسی
در نیم روز اول سخن از آن سخن بودیم

مکان تمامه
صباح قلم
زبان کاتش یار دسیدم بصبحگاه
آندم که جام جام چشیدم بصبحگاه
کندر سماع عشق در یدم بصبحگاه
زان کاتش یار دسیدم بصبحگاه
صباح قلم
مراد از صبح اول که ای کتب کونهای نویسی
در نیم روز اول سخن از آن سخن بودیم

<p>ریزش ابر صبحگاه سپید و عورت عاشقانه میکروم الصبحوع الصبحوع می گفتم شده اب صبح ^{بنامیکه} و رفیق از رفیق میخواندم شاهد دل در آمد از در من گویی بهای زرش جگر که بندگان زرشته جانم</p>	<p>طبع من چون صدف دکان کشاد بخت در پاس آسمان کشاد عشق خنجر ز روران کشاد رصد غیب راه جان کشاد بند لعل از شکرستان کشاد آب حیوان با تبحر کشاد اگر غم یکان یکان کشاد</p>
<p>گفت خاقانی تو زان من مین ^{ای} بختی از یک این بگفت آفتاب از آن کشاد</p>	<p>ای گفتن او روشنی خورشید است دشت ^{۲۱۲}</p>
<p>احوال گردش عالم و ملکون طبع نبی آدم خبر می خوشی و بدی</p>	
<p>آن دم که صبح بخت من بال کشاد دولت مرا صبح کمان خوش و آن پیر کو خلیفه کتابت مرغیکه نامه آورده صبح سعادت</p>	<p>آن مرغ صبحگاه دلم نر کشاد هر سفت که در دل مرثیه کشاد چون صبحگاه سه بنا جات کشاد هر نایه که دشت بنقرار کشاد</p>
<p>بختی چون این بیان سودن آن کشته و آن قطرات در گردن و چین و زلف بگو که چون این بیان بگو که چون این بیان</p>	<p>ای طالب شب سعدت که در دشت بختی که در دشت آن کشته و آن قطرات بختی که در دشت</p>

منه در طبع
دعای است که هنگام
توبه به بندش بخت
و بیدار غم بخت
سازند لذت و بخت
و دل خود را بخت
داد و بختی بخت
ظاهر است بخت
در طبع است
بالفح با دود و نیکو
و بختی که در دشت
بختی که در دشت
بختی که در دشت
بختی که در دشت
بختی که در دشت

اسودگی مجوی که کس از زیر چرخ
باختگی بسازد که کس ابروزگار
در جامه کبود فلک بین بین آن

اسباب این مراد فراموش نیست
زخم آمده است حاصل زخم نیست
کین چرخ جز سراج ما تم نیاورد

خاقانی فریب جهان را در گوش
کور از دهر قاعه محکم نیاورد

پرت شدن کسی از این سپهر از گلهای او و خرمی نیافتن ازین سبب شود

برای دفن گلبدین عالم نیافت کس
شوخ کن حدیث جهان را که در جهان
آن حال که دقای سگی باز گفته اند
در ساحت زمین مطلب کیمیای نفس
چندین گوی مرهم هر که بود
در چار بابش عدم ای از بساط کون

لما اوست اندر دول خرم نیافت کس
هرگز دو دوست یکدل یکدم نیافت کس
ویرست تازگوهر آدم نیافت کس
کاند رز انهای فلک هم نیافت کس
در خستگی فروشد هر هم نیافت کس
کاینجا دم مراد است کم نیافت کس

اینجا که در این دنیا
بزرگ است و در این دنیا
مجلس صا و قلی
است شایسته که در این دنیا
که در این دنیا
مجلس صا و قلی
است شایسته که در این دنیا
که در این دنیا

اینجا که در این دنیا
بزرگ است و در این دنیا
مجلس صا و قلی
است شایسته که در این دنیا
که در این دنیا
مجلس صا و قلی
است شایسته که در این دنیا
که در این دنیا

مطلب اینست که
در این دنیا
مجلس صا و قلی
است شایسته که در این دنیا
که در این دنیا
مجلس صا و قلی
است شایسته که در این دنیا
که در این دنیا

چون قفل پرده آلت بندست و زوب
زبان لاجرم کلید در غم نیافت کس

خاقانیا ز عالم وحشت مجوی پس
کا نفاس عیسی از دم ارقم نیافت

بیان عداری و برخا پیشہ ظلم اندیشہ می کند

از دهر غدیر پیشه وفای نیاتم
بر رقصه زمانه قمار نباتم
آن شماند انم دانم که تا منم
سایه پست بنشینم و نار پست منم
ای سایه نور چشمی دی ناله اول
زین بین و تن عالم جویم و فای
از دوستان عهد بسوی زوادم
بر سینه شاخ شاخ کنم جایشان را

میکوید که ایام کم
دشست و جان بچوست
است محبت و دوستی که فتنه دوزخ است
ست زیرا که برای او نعم زفاف میسود که زنده بود
مرد و کار است بجا نیاید و از نعم باسخه میسود
گویند و از همه در خطه
از دوزخ در زفاف میسود
مرد و فتنه میسود

لیکن در نقل و حرکت
 ایجاب از نشیب و ارتفاع
 ترسیده و فرود آمدن
 صواب است که در این
 صواب و قیاسی است
 و در این صواب و قیاسی
 و در این صواب و قیاسی

[illegible]

بر ابلق اسید شستم سجد و سجده
 بر چرخ شسته شدم از محسوس وزگار
 در صحرای انتظار چو یوسف بماندم ام
 گوئی سکنده رم ز پی آب زندگ
 ز افرا سیاه بر خرابست ملک دل
 گوید ترم ز بلبل لیکن ز غم چو باز
 داد سخن و هم که زمانه بر مرگ گفت

جولان نکر و نجت که میدان نیافتم
 یک نمشین سعد بکیوان نیافتم
 بسیار جد کردم و کنعان نیافتم
 عمری گذشت و چشمه حیوان نیافتم
 درد آکه روز رستم و ستان نیافتم
 غاشوش از ان شدم که نخندان نیافتم
 آن یافتم ز تو که ز حسان نیافتم

خاقانی تو جوش خور ز آسید بر دوان
 یک ز او مرد خوشدل بخندان نیافتم
 مرد آزاد و اص

گر نختن از سکاری مائه غدار و ناهنی ازین غاشعار به کردا

روی گریز نیست که گردن کاش
 مابو بز در فلک که نه بس چرب سست

جای فراغ نیست که گیشی مشوش است
 بر خیز از جهان که ز رخسار بمشوش است

۱۲ سینه مظلوم
 یعنی از بلبل و زلف جان مرغ
 نوح و طوطایان و یار و زار
 هزار درجه زیاد و نرم و پاک
 پنج درخت زندگانی و کرم و کرم
 نیافتم و چون نمشینان نیافتم
 غاشوش و سکوتی که گزیدم
 حسان نام شاعر یعنی زنده
 گفت بر زنی و گنای بی که

مگر گوشت و پوست و عظم
 مستحق و معصیتی بود و زود و زود
 عالی و متعالی و با کرامات و اعدیه و امانی و جلال و کرم
 و بسیار و کرم و با کرامات و اعدیه و امانی و جلال و کرم
 که در دهان گذشت و در دهان گذشت و در دهان گذشت
 و بسیار و کرم و با کرامات و اعدیه و امانی و جلال و کرم
 و بسیار و کرم و با کرامات و اعدیه و امانی و جلال و کرم

سجابت و شوقی و فتنه
 این بیت از ادبیات و فتنه و فتنه
 و بلای و شوق و فتنه و فتنه
 و بلای و شوق و فتنه و فتنه
 و بلای و شوق و فتنه و فتنه
 و بلای و شوق و فتنه و فتنه
 و بلای و شوق و فتنه و فتنه

کس اهل نمائند پس چرا چشم

زین پرده دران فرو نوزم

خاقانی دل شکسته ام بپاش

تا عمر چه بردهد هنوزم

بجای جو غنائی زمانه مکاری نشایمیک

در سینه نقش خیال شکستم

دل آتش غصه در میان شکستم

بر دهم بر شک خون شبنون

از ناله دران گران رکابی

از بسکه زدیم در سحرگاه

بر مرده دلان بصورت

چون ناوگیان بناوک صبح

کز ناله دل جان شکستم

آب از شره در میان شکستم

تا شکر شب و آن شکستم

انجی شنبه گران شکستم

آخر در آسمان شکستم

این دهنه پستان شکستم

در روی فلک کمان شکستم

منه و غلام که تا بر کمان نای ناک به جز زنده گان زمانه مکاری نشایمیک

که اکنون بیدار

موبانی من چو شعله کبریا

منه و غلام که تا بر کمان نای ناک به جز زنده گان زمانه مکاری نشایمیک

دل جان خیال شکستم

آب از شره در میان شکستم

تا شکر شب و آن شکستم

انجی شنبه گران شکستم

ای جان از آنجا

در جگر من چو شعله کبریا

منه و غلام که تا بر کمان نای ناک به جز زنده گان زمانه مکاری نشایمیک

دل جان خیال شکستم

آب از شره در میان شکستم

تا شکر شب و آن شکستم

انجی شنبه گران شکستم

گور در است گندی کبریا
ببین خدایا بستانای کینک
سر دیو دیم یعنی کبریا
تسلیان آمدن من خدایا
پایستان یعنی خدایا
مراد اینکه از صداده خود
گردد اینده من چو از نفع
صدای سراسر نعل بر دگان
زندگی خدایا

با صفت حواریان صفه هر خار که گلین طبع داشت دیدم که زبان سنگ گزیده ترسم که بر آرد آتشکار را آب رخم آتش جگر برود من بودم و یک کلیه گفتار چون طبع طفیل آرزو بود هر روز هنر آرمایان روین و در آرزو کشادم	با خوان مسیح نام شکستم در چشم نمک نشان شکستم دندان جفاش از آن شکستم آن دندان که زنهان شکستم من پل همه بر زبان شکستم هم در غلق و بان شکستم حالش با تبحر شکستم بر طبع طفیل سان شکستم و او از ده هفت خوان شکستم
--	--

خاقانی دل شکسته ام
دل بهر خلاص جان شکستم

از سازنی مازوی گردنیدن از ظلم و هر مقصود رسیدن

رومی در کش زهر و دشمن ۱۲ ام لومن منن پشت بر کن ز جیح کافور ای روی خود بگردان ۱۲ م	روانی با قیاس بزرگ بود و جواب ایمان هیچ قسم که تو هم کاروان بود بسیار عیبی هم از آن و در گفتن نراست و در شمع جان ای طبع خلد و ام و مقصود طلم و در گفتن نراست و در شمع جان ای طبع خلد و ام و مقصود طلم
--	---

دین بود و
دل از زبان سنگ گزیده
اراد اینک بود و ام و مقصود
سبزه گزیده و در گویانی
شور و شای غلق و در
و عجز ای در ام و مقصود
در طبع ای طبع
آرزو و طبع طفیل
و طفیل بر کس تر جفت
ازین سبب با تبحر
طبع طفیل و شکسته ام
از طفیل و تبحر
خاقانی در
دین بود و
دل از زبان سنگ گزیده
اراد اینک بود و ام و مقصود
سبزه گزیده و در گویانی
شور و شای غلق و در
و عجز ای در ام و مقصود
در طبع ای طبع
آرزو و طبع طفیل
و طفیل بر کس تر جفت
ازین سبب با تبحر
طبع طفیل و شکسته ام
از طفیل و تبحر
خاقانی در

سوی

مردمی از نهاد کس مطلب
باید که با لب ازوتن در ده
دو دوحشت گرفت چه بچشم
اهل خواهی ز اهل عصا زیر
چند ازین یوسفان گر گشت

خرمى از مزاج وقت مجوس
کز سلامت نه رنگ مانده بود
آب دیده بر نيز و پاکی بشود
انس خدایم میان انس شود
چند ازین دوستان شمع و

باز خاقانی از کسان بحسبیت
باز شد رب لا تدرونی گوید

در بخشش از محبت و مودت و غم نصیب بوالشیر شدن

ز ان بخششی که برود عالم شد
یارش چه لطفه بود نمیدانم

اندوه نصیب زهر آردم شد
کز وی زمانه حامله غم شد

سلامتی است
 ای وادی ایروند
 از غدا و جلا که گم شد و پاکه پیر
 بریناغوش فراخی و دوستی می نازد و این روضه
 جهان بخین بست از پی و در مکان او که با پیوسته است
 و قادی و مستی غدا و نقل و نقل است
 سید محمد صادق علی مظلّم مدینه
 از غدا و جلا که گم شد و پاکه پیر
 بریناغوش فراخی و دوستی می نازد و این روضه
 جهان بخین بست از پی و در مکان او که با پیوسته است
 و قادی و مستی غدا و نقل و نقل است

[illegible][illegible]

لطف از مزاج و هر شد گو زین سپهر کیمیت نیست اند در چشم شد عجب کارم و در گیت ای دنیا فریبده هنوز آن زین چرخ غم خواره سیه کاس	ای مرد لطف چه که فایدهم شد زین سپهر کیمیت نیست اند کاری که دیده که فایدهم شد کانه در جهان در آمد و خرم شد در کام دل نواله هم سم شد
--	--

زخمی رسید بزل خاقانی

کا و قات بر آینه مرهم شد

از مصائب دنیا گشتن و بنخواستن دلی وی تو لعل بهر آردن

زین تنگنای و دشت اگر باز گراه بر دمی سوی این خمیده بود در دست من بچرخ رسید خاکنده	خود را باستان عد م باو بسته انگه نشسته که طنائین بسته بند او طلسم او نه در هم بسته
---	--

فان بختی گشتن زین تنگنای و دشت اگر باز گراه بر دمی سوی این خمیده بود در دست من بچرخ رسید خاکنده	که کارش نیست زین تنگنای و دشت اگر باز گراه بر دمی سوی این خمیده بود در دست من بچرخ رسید خاکنده
--	---

گفته ام که چون راه باز
زود بین نام بندی
نشان پس بستی
زین تنگنای و دشت اگر باز
گراه بر دمی سوی این خمیده بود
در دست من بچرخ رسید خاکنده

گرنادک سج که من جاگر شد
ای تیره ام که گریه کرد
این کارهای من که گریه کرد
جسم میان خلق سلامت نیام
امروز شرح چشمان سود دل تر
از آسمان نیدفتم هم سعادتی
خائیده دلمان جهانم چو نیشکر

شک نیستی که کرد و گردوان بسته
بجشادی چاک یک اگر چه بسته
ور بوی بر دمی بگردان چرخ بسته
شوق چشمم ای کاش بسته
کر زین خوش خانه گردان بسته
ای کاش بشکری ای می بسته

خاقانی گھر خنجم ورنہ کچھ دے
از جو ہری بد گھران باز رستے

دست جهان کن از اهل آن بحر بنویسم و تو نگارستی

۱۰
 ۱۱
 ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳

نیک عهدی بر نیاید آشنائی بر نخواست
 با خود داند زلفت کشتو پیچ جانی بر نخواست
 خود بخود میسازد که بدم وفائی بر نخواست
 هرگز از کاشانه گرسهائی بر نخواست
 در زمین مردوی مردم گیسائی بر نخواست

الفاتحه
 الحمد لله رب العالمين
 الذي هدانا لهذا
 الذي كنا لنهتدي لولا
 ما رزقنا من ربه
 الفاتحه
 الحمد لله رب العالمين
 الذي هدانا لهذا
 الذي كنا لنهتدي لولا
 ما رزقنا من ربه

[illegible]

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰

بسیب فعدان هر دو
گلای درین زمین نرویه
۱۲ مولانا سید
محمد صادق علی مدظل
سید بنی بایستار
دیگر سخن بستم پیش
انای زمان و زمان
منه مدظل سید سید
بشک نشد که از دست
دو مولانا عزیز اگر دیدم
منه مدظل

و حشمتی دارم بر دباوش صحران گریز	کز میان انفس جان حشمت و انمی بنیاست
کوس صحت زین بر دوز و گنبد کاغذ	از نوای کوس صحت به نوای بر بنیاست
در نور و از آه سر داین شخت زوینبر	کماند روتا دوست خصلی بد غامی بر بنیاست
میل در خشم امل کش تا نه بنید در جهان	کز جهان تا یک تر زندان شرابی بر بنیاست
از امل بیمار دل هیچ نخواستاید از گم	هرگز از گوگرد تنها کیسای بر بنیاست

بندی گنبد یک ۱۲ مری

از کس تا کس بر خاقانی آسا کز جهان
هیچ دردی را دور و صاحب و انمی بنیاست

از جهان مستغنی ماندن بر احتشام و حشمت کس چشم حسرت نکشاند

در جهان کس نیست اندو جان کس محو	کوس عزت زن و ال ایجان کس محو
و اس اند چین بساط احتشام کس بر	گردن اند کز قفای ایجان کس محو
آنکه کس بدی کنون ملوث بشد بان	شیر مرد هیچ سو گندی بجان کس محو
چون فلک با تو سازد با در کس مسان	گر خوری عیسی از ان خم و حوران کس محو

ای کاکر کس مسلح	بمیان زدن و نا آسید
در انسان و بی جان خانه کرد	ست و شمع و چراغ و در بن شبستان
فغانی زبان زانده اند ایچ و تر و تافت و شکر	بجای خفته خفا و شکر است تو نیز جز شکر
زمن مناسب مال و موالا تا سبب و فصل	ببین یکیش که نایب شدن و برست که یکیش
پایست که در پیر و توفیق و بدی و بدی	بگو یکید و ای موت و دردی و توفیق
مطلوبه	تا ایچ یکیش و ناخدا و دیو یکیش
دبا و دل	بجان و در و در و در

پیر زنده ۱۲ مری
بده زبانی
چون بماند
بر دوز و گنبد کاغذ
در نور و از آه سر داین شخت زوینبر
میل در خشم امل کش تا نه بنید در جهان
از امل بیمار دل هیچ نخواستاید از گم
از کس تا کس بر خاقانی آسا کز جهان
هیچ دردی را دور و صاحب و انمی بنیاست
از جهان مستغنی ماندن بر احتشام و حشمت کس چشم حسرت نکشاند
در جهان کس نیست اندو جان کس محو
و اس اند چین بساط احتشام کس بر
آنکه کس بدی کنون ملوث بشد بان
چون فلک با تو سازد با در کس مسان
ای کاکر کس مسلح
در انسان و بی جان خانه کرد
فغانی زبان زانده اند ایچ و تر و تافت و شکر
زمن مناسب مال و موالا تا سبب و فصل
پایست که در پیر و توفیق و بدی و بدی
مطلوبه
دبا و دل

چون سگ است از استخوانی خودی که بپزند کرم +
در مهر فرزند بازی نه کبوتر سبزه
میوانی که گفت و حایان شربت خورد
آب باران خوریدن کرد از گاه نشنگ
تا کی از پرز گسان فری می چو پند
گر کسی از عفران شاد می آید کوفرا
چونکه اندر خانه خود میمان خود خود

از تن خود گوشت پیخور استخوان کس مخور
 صید دست خویش خور طعم از زبان کس مخور
 قدر خود شناس قوت از خوان جان کس مخور
 ماهی آسایج آب از آبدان کس مخور
 شمع دار از خود و مغان پیخور خوان کس مخور
 چون تو با غم خوگر رفتی زعفران کس مخور
 یا دجان خویش خور یا در وان کس مخور

مای حاقانی جبار از آزمودی کس نماند
خون دل سخور که ز پشت باؤنان کس مخور

محنت و شوق جهان ایگانہ دست و نغمہ بخاری کسب و ختن

انفس عقل با بیدت بر سر

دم گردون استحل چه خور
از سر آرزون دل چه خور

له
 هرگاه که استخوانان
 آن فطری دارای بزرگواران
 شوی و از کس را ب
 شوی و از کس را ب
 سازند از آن کس
 محض است و صاف
 مظهر

اگر درستی می باشد
 شهادت می کند
 قاضی نماید
 و از این جهت
 در این کتاب
 مذکور است

[illegible]

سویج کشتی کاف پند مرو

و آوا آسمان و آوا آسمان

بجای اکل و شرب از سبب جن فیروز رنگ نه ملا بل خوردن و
خون دل نوش کردن

زهرت مرا غذای هر روز
وزوهر سیاه کاسه در کام
دهرت کمینه کاسه گردانی
دکوز دگر بشکل مستقی
از پنخ طمع ببر که شیر از
خاقانی صبح خینه هر شام

زین کاسه سرنگون پیروزه
صد ساله غمت شرب بکروزه
از کیسه او خطاست و کوزه
مستقر را چه است از کوزه
در یوزه نشاید از در یوزه
مکشاید چسب زخون دل روزه

کاسه درون این کاسه

برقن سرشک جاسم عید
در ماتم دوستان یوز

از ازل مگر گونی عالم دیدن و نغمه داندن صبا بخدا گزیدن

روز عجم و شب افتاب باز
کوی اندر دامن آرد پای دل
چون نشینم کز که خوشید ای
روز ششم روز عنازا دست باز
کز سران کوه افتاد دست باز
راست بالای کوه است دست باز

الحمد لله الذي جعل القرآن الكريم
موسمًا من موسمي الدنيا والآخرة
موسمًا من موسمي العلم والفضل
موسمًا من موسمي الرحمة والبر
موسمًا من موسمي النور والهدى
موسمًا من موسمي الحياة والبر
موسمًا من موسمي النور والهدى
موسمًا من موسمي الحياة والبر

وارده شد
 خاقانی خاوند
 سلمه
 که عیادت از شایگان
 و دیگران کرد
 و بگفتند که او را
 در این شهر

که از کوزه ترک در ده تنگی
مستقر را سیرانی در هر گ
دو تنگی در ده تنگی
بیک بین بیک
که در ده تنگی

کینه طبع برادر من از رخ
 در شب باز آید و در آن
 از تاریکی که نور در

<p>قسم هر کس جرعه بود از جام غم بهیچ آب از آتش و آتش ز آب شاید هم تناس بار و چشم از آنکه شد ز بانم موسی شد موسی ز بان سینۀ من کج سان در خون است از مرده در آتشین آیم که دل</p>	<p>و آن من تا خط بغداد است باز دل بچویش دشمن بغیر دوست باز بند بر من کوه پولاد است باز از نظم این چه بیدار است باز از خرابی محنت آباد است باز غمور این غمنا بر دین است باز</p>
<p>رخت جان بر بند خاقانی زانکه دل در غمنا نه بکشد است باز</p>	
<p>بی اعتباری بی بقائی عالم و دین و حجت و حجت کجاست شمرن</p>	
<p>کاکیتی را نوای ماند نیست زان بهاری عافیت گایم و حقی دارم تمام از هر که هست دل ز این آن گریزان نشود</p>	<p>رو ز راحت ابقای ماند نیست یادگار اکنون گیای ماند نیست روشنم شد کاشنای ماند نیست زانکه سید اند و قای ماند نیست</p>
<p>خط بغداد باغ غم است از نظم جام غم و آتش ز آب را و آنکه در غم و آتش ز آب باغ غم و آتش ز آب</p>	<p>و آنکه در غم و آتش ز آب خط بغداد باغ غم است از نظم جام غم و آتش ز آب را و آنکه در غم و آتش ز آب</p>

کاد و دنیا را
 سامان باغی نیست بهیچ
 روز راحتی که بقای
 و شبانی ندارد در دین
 مد ظله است بهیچ
 تا است یگانه که هر آنچه
 دین عالم بهار گل و ریختن
 و سبیل و ضمیران بود
 همه از یاد و زان بر باد
 و در ایگان رفت است
 با بیجا که در گلستان گان
 بهیچ و بهیچ گان از آنرا
 با دو کار سید از غم و آتش
 مد ظله است بهیچ
 را و آنکه در غم و آتش ز آب
 باغ غم و آتش ز آب
 خط بغداد باغ غم
 است از نظم جام غم و آتش ز آب
 را و آنکه در غم و آتش ز آب
 باغ غم و آتش ز آب

زنگ اندوه گوی بری عمرم بخور	چون کم کانه دوا می ماند بهشت
کوه آهین شد غم و رنجبت من	در جهان آهین ربای ماند بهشت

باغهای ساز خاقانی از آنکه	
خوشدلی امر و زجانی ماند بهشت	

در جستجو گم شدن پنهانیافتن در دنیا و فیها تگا پو کردن

اهل روی زمین جستم نیست	عشق را یک نازنین جستم نیست
زمین بپن آسمان جستم نیست	ز آنکه بر روی زمین جستم نیست
بر نشین ای عمر نشین بر آید	کاش خدای بنشین جستم نیست
خرگش روی گیتی صفای ده است	یک گس از آنگین جستم نیست
گفتی از گیتی و فاجیم بوس	کز تو او و ما همین جستم نیست
بر کس گاه فلک بر دیم بے	شیر مردی در کین جستم نیست
هست در گیتی سلیمان صد هزار	یک سلیمان از آنگین جستم نیست
ترک خاقانی این گفتم یک	مثل او چه آفرین جستم نیست

مطلب و فایده
در این بیت که در آن گوییم که
بازی از این بازیچه ها که در دنیا
بازی می کنند و در آخر کار
همه چیز را از دست می دهند
و در آخر کار تنها با خدای
مهربان روبرو می شوند

در این بیت که در آن گوییم که
بازی از این بازیچه ها که در دنیا
بازی می کنند و در آخر کار
همه چیز را از دست می دهند
و در آخر کار تنها با خدای
مهربان روبرو می شوند

در این بیت که در آن گوییم که
بازی از این بازیچه ها که در دنیا
بازی می کنند و در آخر کار
همه چیز را از دست می دهند
و در آخر کار تنها با خدای
مهربان روبرو می شوند

در خراسان نیست مانند شش خانکه

در عراق ششم قرن جستیم

درخت ابل از بار ابل بی رب بودن گل بو و فای و شکرش بگفتند

درین عهد از وفا بوی نمایند
جهان نیست وفا بخشا و امان
چه آتش سوختستان قارا
فلک بجائی بود و سخت جانم
بکینه نام که اندر نسل آدم
بجایم آشنای روحی نمایند
و قار از ور بازوی نمایند
که از خشک تری می نمایند
کز استخبات اهل روحی نمایند
به بیم آدمی خوی نمایند

نظر بر این خاقانی زودمان
جگر مخور که دلجوی نماندست

چشم از کار با جهان بسته و سمیت دو کار و طبع این اندک

ویدہ از کار جهان و رستہ
 راه ہمت میں آن و رستہ ہم

نوربازوی پهلوان
 دفاکتور دشت یلان فیلان
 نشت از زمین کیم قتی زده و سوزان سیمین
 محمداوق علی و عظمی است ایام قشقران
 بجان نجات زنده
 بجان نجات زنده

عالم کرم ای گلی بازی دغا نادر دودار
که ای خجوه مروت خجوه تشنه ای خجوه تشنه ای
سید مجید صبا و قلعی خطایه
ای جان جان پست

دوازدهم که از شکل
و اثری بی‌درمانه
۱۲ مولانا سید محمد
صادق علی
بی‌غله علی
راشته بنفسم رافک اولاً
بجو می کرده و شایسته
دران سوی ما هم را
آذینه اکنون خون
گلاویز کنم از ارجل
نزق و فداقت یکوس

[illegible]

دوستان از غمت و غم
دلگران بیاری وار و غم
بشت و ستان غم و غم
چون بخت جهان کی شود
مستطیع شکار و ان مرد
خاک بزان پس و غم

بهشت در بر دوستان در بسته
 روزن چشم از جهان در بسته
 از خنجر خون میان در بسته
 دل و شازادگان در بسته
 دیدهای دید بان در بسته
 چشم دل زین خاکدان در بسته

از زبان و سرشده می خاقانیا
ای دشمن سرور
تا بماند سرزبان در بسته به

مخالف نفس وین وین طریق انقی مطلوب اجواب بقدم مضامین

ز خاک پاشی در دست خون فرو نهم
بنفس عالم جیفه نماز بر کردیم
همه حدیث شامتغ بود و گردن ما
چراغ وار کشتن شمشه بر سر قطع

زیاک بازی نفس فسا فروماییم
بفرق گنبد فرقت خاک برشا ندیم
نه کردیم که از حکم سر برشا ندیم
بیا و سر و چراغ زمانه بنشا ندیم

گفت شمن جان گفت
 آسمان یکایک بر آب چسبید و اقیانوس گفت
 بهین منی خدا که منی آبی نیست که در آستان این آینه است
 که یکایک باشد از آفتاب که بهینت باشد این یکایک تیر از نیست
 در تباری مراد از قافله است که یکایک نیست و اگر ذکر قافله
 مولانا سید محمد صفا و قافله
 شمس المصطفی

دین حق خدائی
لایزال است جا جا و در نیست
باز اگر نیست دست بردار اگر این درجا و
نمی یابد در این نیست این نیست دست بردار حق درجا و
خدا به عایت خود در شک که غم در حق نیست و در حق نیست
خدا به عایت خود در شک که غم در حق نیست و در حق نیست

[illegible]

بیکدوشک که چار اهل و پیشکش
بیت شمع و جل بخیزد و جان

زبانکد تیغ زبان موسے کو درخا قانے
تھی چو موسیٰ موسے ز تیغ چسا ندیم

یا ای فرزندی ز دانش که شید از عد حصول مطلب

آسمان مردگزين بايسته
چشم ناآمده بين بايسته
داورپيش نشين بايسته
دهرغدار امين بايسته
فلکم زيرنگين ^{المانت دار} بايسته
هسته سايقين بايسته
سايه باري زمين بايسته
صيد راشيد غرين بايسته

روز دانش به ازین بایسته
رفت چون فست طلبه آن
پیشگاه ستم عالم را
کیسه عمر سپردیم بر
گر باز از بهمت طلبه
سایه ماند ز من غلطم
ناگاه رسوی فلک رفت و است
نیست ضیای دی و عالم پر صید

ای بابی گشت و از
دست زدند غم خوردن ریشها پودان
از بیفتاب است کس که اسرارش می یکدیگر در میان بیاورد
چشم پرید به کردنی اش شد که گوینا بدو بود
منه تا بهم افسوس پیش

این بر زمین طاعت
سباده الاعداد اربعه و پنج
کتاب بگردا با بنویز انبات با جیجی
وینجا اظهار انشت و گردانشت مناسبت
دات نشند و مولی محبت
صاحب و قلمی

[illegible]

کا رخ قافی ہم بہ کہ نہ است
کا گیتی بہ ازین بایست

ما کید را ز را کجا به شتم از یخ و خرد پست بگریم و بود

بنیخ در این خود پرست مده
 این چنین بنجد در شکست مده
 صید بدی و است شست مده
 کسی که گزند در است مده
 کیمیا را بنجا که است مده
 و سنگه یا فتی ز دست مده
 به گمان ده بهم شست مده
 تیغ عقلی بدست است مده

رازدار مر از دست مدد
 بنجد ساز از دل شکسته دل
 شست تو بهت بهت تو بهت
 مهر و مار بهر مار زده است
 عافیت کیمیاست دولت خاص
 پای که یافتی به پاسه من
 سید تنه تراست تنه او
 شمع غیبی پیش گوز سوز

کنج معنی تراست خاقانی
شوکیه شش بهر که هستم

زبانه چمن سبز
 عالم هست فغانا در این بزم
 مولانا سید محمد صادق علی
 علی نامی در بای تارگزیه
 بیست و پنج روز در این بزم
 بیست و پنج روز در این بزم

[illegible]

منشیت
این است که سگ را بکشد
بجای آن نشیند و در جایگاه
آنست که بنشینان زمانه در معاش
و سعادت و آسایش
مسکن ای مشن بینا جانی
خوش شکر کردن جهان
شکر از کرم خورشید با بست
مشت و بر احوال

سید محمد صمد
در غلامه
از عهد و سعی حاصل سازد
رایگان در یاد و فعل
و آینه نگردان که هر دم
تو نیست دلم از دورش
بود و بس تو بسته دار
ایجناب مولانا
سید محمد صمد
در غلامه

ایضا آگید اسرار پوشیدن بروی اظهار نیاز و دن

دلارازت بروی آن نهاد	قدم در هیچ خون نتوان نهاد
بر اسپ هم تراشی جو نیست	برون زین سرنگون آن نهاد
ترا هر دم غم صد ساله زود است	ذخیره زین فردن آن نهاد
بکلفت عمر یکش با محنت	که بر دهر حسرت نتوان نهاد
بنامست چون توان کرد بقی	که در غش بر سر و تن نهاد
درین منزل صد جان می ستان	کنه بر رهنمون نتوان نهاد
خوابست آنگهان گل تو دید	اساس تو کس نتوان نهاد
بصد غم میمان جاگ بسته است	غمی اینچنین چون نتوان نهاد
دلی گر جنس بر کند می نگهد	که بر بنا جنس دن نتوان نهاد

سرت خاقانی در بیم است
که آنجا پیرودن نتوان نهاد

جان و مال و تن
ست مولانا
محمود صاف علی
بنیاد و در اول
جواب مولانا

خاطب بیل و ده گنج
که ای دل را زنده ایست
ناله دل تا جان و تن
بقول عرب که قاتل است
نجات از کجا که میان
حرکت و خرام

موضوعه
یعنی اسب باغچه
بیشتر که در عالم
باشند و هم نام
سردن بفرستند
کردن مراد است
زمانه با معرفت
نشان خود که در
مهری که در بود
صاحب
محمود صاف علی
بنیاد و در اول
جواب مولانا

دل خاقانی این زخم فلک است
که آن چو گان جز این کوی ارد

در جستجوی مظلوم کزین طلبکار عافیت بدن آبم محروم مانده

ز باغ عافیت بوی ندارم	که دل گم گشت و دجوئی ارم
بنالم کار زو بخشی ندیدم	بکریم کاشنار و نی ارم
بر انم خون باز و از رگ چشم	که با غم زور باز و نی ارم
فلک کل بر دلم خواهرستن	کز آب عافیت بوی ندارم
بازم مجلسی کز سایه خویش	هم آنجا مجلس آشوبی ندارم
چو پویم بپی مرغان عالم	که از سر حرب گوی ندارم
بهر سوی مرور خواست از	که آنجا محسرم موی ندارم
نه خاقانی من است من اومیم	که تاب در و چون اوی ندارم
گر از علوای هر خوان بی بیم	نه سکیا هر ابر و س ندارم
درین عالم که آب روی من رفت	بدان عالم شدن و نی ارم

ای صباغ نشان
ای طبعان خاندان بلخی
خاندان خاندان که در می دل خرد اگر کند
ز باس اینجا خیر بخت کند بافتن شیوه از خال
مولا ناسیب صاف و عین
مظلوم است
که دران طوق زنده شمع
حباب باغ باغیاری نازک کسی
ای چنین آشتی ندیده کم از این گریه غمناک
بلکست خجالت داده باطل آب زده
سختی پیل از او

ای صباغ نشان
ای طبعان خاندان بلخی
خاندان خاندان که در می دل خرد اگر کند
ز باس اینجا خیر بخت کند بافتن شیوه از خال
مولا ناسیب صاف و عین
مظلوم است
که دران طوق زنده شمع
حباب باغ باغیاری نازک کسی
ای چنین آشتی ندیده کم از این گریه غمناک
بلکست خجالت داده باطل آب زده
سختی پیل از او

بخت کما بی کجا بود
منه مدخله شد
این وقت از تصاویر
بخت آلوده کردن و هم
آرامی دادن ۱۲
منه مدخله شد
سکایا کز نان خوش
ست که از سر زد و پید
شک و غم سازند
ببین گویند که دین پیوه
ای صباغ نشان
ای طبعان خاندان بلخی
خاندان خاندان که در می دل خرد اگر کند
ز باس اینجا خیر بخت کند بافتن شیوه از خال
مولا ناسیب صاف و عین
مظلوم است
که دران طوق زنده شمع
حباب باغ باغیاری نازک کسی
ای چنین آشتی ندیده کم از این گریه غمناک
بلکست خجالت داده باطل آب زده
سختی پیل از او

من آن تن تعلم از حیض خیالت که بگری دارم شسته ندارم

بر سیدادی روزگار نالید دل خورفته جویده آزار داد

روزگارم زینج و بن کیند رگ جانم تبعبه سجشاد چند خونهای هزاره خواهی رخت با جفای تو هر که خورد از عمر تا کسان از تو بانو او نوال هم سگان را قلاوه زرین ست خلف صدق او منم بگذار سالمها بایست که مادر و پدر خسته زخم شست خاقانی	آخرای روزگار دور تو چند بسکه آفاق خون گرفت بنید زیر این طشت سه نگویند شب یلدار فو که در پند بی کسان از تو باگ از و گزند هم خرازا خست چشم آنگ زادگان حسرم بد پیوند زاید از صلب تو چون فرزندان خسته را بی نو از مشق مسند
--	--

بجز نیکو از دروغ نماند که بگوید که بگوید که بگوید و سنی است چو بوزن یکدیگر پیوسته سید محمد صادق علیه السلام جالت انظر ارباب جالت غیر جالت ای خسته که خسته است	خاکماند و انقیاد سبب جور و کجاست و انجاست رسید که زنده است و خفته است مطلعه شد درین مصور و منقش ای بار که از آنم که از آنم که از آنم در خسته که خسته است و خسته است که کمین و کار و خست ای خسته ای خسته که خسته است
--	--

در است نماند
از عوالمی و غیره
نیکو و زیاده و افراط
مست و مظلوم
از انبیا و انتصار انکار کرد
و انقدری که در گمان هموار
مست و مظلوم
که خسته و خسته
خسته و خسته
از سوزش و مال و مظلوم
آتری و کس از ادگداز
را قلاوه زرین و در گزند
و خزان اگر اذل ترین اند
از عیال بر رشتی و در باس
پیرین و این خیال بسیار
که از صلب تو چون فرزندان
غلت اصفی و سزاوار
ناید خسته و خسته و خسته
اصولاً نماند محمد صادق
مظلوم

ای دل از هر کسی مجوی خاقانی	کز همه فی نبی بخینه دقتند
باش ازین روزگار جسمم	بملقات محرمم خورسند
در سامان غم باو ده الم خورن و در خسار نا کامی مانند ن	
<p>دل جام جامم هر غمان زمان کشد این کوزه زهره دل که سنگینست بهر رنگ دار غم از موج آتشین مرغان و رنگارنگ کار و دماغی وانکو بگوشه ز میان بسیار کرد مسکین درخت گندم از اندیشه تلخ خاقانی از زبان سخن حق بست او نایت نیز بان طبعش جان فروزند گر محرمان برده کفن در کف کشند</p>	<p>نما کام جان گرچه در کام جان کشد در نوش خنده بین که چه غمان کشد دو دسیاه بر صدف آسمان کشد کنوشک و ارشان نهوا در مان کشد هم گوشه و شش ستم پیکر آن کشد ایمن نگرود از چه سرش صد سان کشد چند از زبان نیافته سودنی بان کشد بر لب زبان در است از زبان کشد او بر دری خدای کفن روان کشد</p>
از زرق و ستان که چو بل تیغ و شمشیر	بر فرق و شمشیر تم و ستان کشد
<p>باجام لفظ ناکیت و در خفا جان و روان بدهد که جان و در خفا جان و روان بدهد که جان و در خفا جان و روان بدهد که جان</p>	<p>باجام لفظ ناکیت و در خفا جان و روان بدهد که جان و در خفا جان و روان بدهد که جان و در خفا جان و روان بدهد که جان</p>

درخت گندم
ست و منی و مطبعت
که در درخت هر چند بنشیند
مثل وکل نشان بر آمد
بگرد و کلن از جور و غ
ایک و بیخونی بودست
منقوزیت غلامه سبک
زمانه قوی و انسان
منیست ست و انسان
صاحب نیت و زور
آرد و مولای کیم
در خفا جان و روان
باجام لفظ ناکیت
و در خفا جان و روان
بدهد که جان
و در خفا جان و روان
بدهد که جان
و در خفا جان و روان
بدهد که جان

در خفا

و ردا که دل نماند برو نام در دماند
بر شمع عمر برق گذشت خزان سپید
بر نخل سخت و گلشن سپید مای دریغ
عمرم بشد بپای شب و روز غم گذشت
دل نقشی از مراد چو سحر از گلشن رفت
گر دوشن بنزد ساختن جزو نیر بادلم

وز رفته یادگار دلم بادگردماند
یک نیمه روسیاه و گرنیمه زماند
خار بلبلانماد و خنجرماند
میو کب و واسپه فست همه راه گردماند
یک خطه حقیقت بود و همه عمر فروماند
در دید و خون دل ز نشان بزمماند

خانقانیچه مانند اثر اکاندوش خور
کاندود دولت سنجورد و جگر نیم خور و مانند

راز دین روحی اقصاوت کسی ایہمراز و انباز نیافتن

راز دل من چو روزگار بر آید
اینهمه روزگار دل بر آید دل

پرو چہ فراق یار افکنہ
فرقت آن یار غمگسار افکنہ

سلطان جهان سید محمد
 شاه جهان در شهر کابل
 در روزان سید محمد
 سلطان جهان در شهر کابل
 در روزان سید محمد
 سلطان جهان در شهر کابل
 در روزان سید محمد

[illegible]

خوشنمائی و نیکی
 و خست و خفت
 حاصل شد و در هر یک
 گشت با بر و برنگار
 یکسان و در هر یک
 خست و خفت و در هر یک
 آنرا خست و خفت
 و خست و خفت
 و خست و خفت
 و خست و خفت

به دست گداز و دزدان
 شیخون بدو لم آورده است
 اجتناب مولانا
 سید محمد
 صادق علی خله
 ای دل من نه
 آینه آب و تاب نه
 فرقت آن باد آینه زوایا
 زنگار روی گداز نه
 مولانا سید محمد
 مدخله

خانه با آسمان که سینه سوز
زلزله غم فتاد دل ویران
من چه در میان خاک غلظم و آزار
غصه به قسم من فتاد که ناگاه
دل بس پر پیل غم دخت طربا
سوزن امید من بهست قضا
رشته بجان صد گره چو رشته لب
جانم جان هم بهست کار غم نام
کنج غریبست عمر که گردون
در پس زانو چو گل نشینم
نعره کنان چون نمک آتشم ابر
از دم سر دم صد آبکوه دارم
شورش بای شکر بن رفت
چرخ که دو دو لم بکشدش کرد

تفلی غمش مهنر یار غار را افکنند
سوی شوه گنج شاهوار را افکنند
خون دلم خاک را نگار را افکنند
قرعه غم دست روزگار را افکنند
بج و بن از باغ اختیار را افکنند
بنجیه از انم بوی کار را افکنند
غم بل یک کوه هزار را افکنند
واع سیاهشند از افکنند
نقب بچرخ عزیز خوار را افکنند
بدول سلیمان مرا غبار را افکنند
غم شکم بدول فگار را افکنند
لرزم در دم بکوه سار را افکنند
برتن ماهی بشکار شکنج مار را افکنند
خواب بچشم تلنگ دار را افکنند

[illegible]

۱۰ "مولانا سید محمد حصار قلعی صاحب
 دست خط و تصانیف بسیار
 از آنان فریب ایضا و در کتب
 خاصه و اشکال است

۱۰۰
 بیاید و در میانم از این دست ملک
 بوی رنگان از رخ فایده می آید و ملک
 پانزده است ۱۰۰ مولانا سید محمد حسام
 ۱۰۰ بیخی خرقه لایق می آید
 گدازید با وجود ملک
 ۱۰۰

بسته خوابت بخت خوابی اعلم	بست بدیر یا ز اشکار بر افکند جوخ نهان کش که پرده ساز چیا پرده خاقانی آشکار بر افکند
از روزگار امان جستن اینی ضلالت استن محرمی دین	
از تفت آیام امان کس نیفت رفت ز مانیکه ز راحت مرو وامده عهدی که ز خرم دلان شیام و سحر هست صد داس اهل میندیش که در عهد ما	وز روشن نیرمان کس نیفت نام غم از هیچ زبان کس نیفت در همه آفاق نشان کس نیفت زین بؤر صده خطا امان کس نیفت سایه غنقا جبهان کس نیفت
جنس طلب کردی خاقانیا کم طلب آن چیز که آن کس نیفت	
مدام کام این مایه ناو جام در جام سیدی کامی خیرین بحر خمار شنی غرق	
عارضه تازه بین که رخ بن آورد	در دکن بار گیر خویشتن آورد
ای که از دانه ام سرشته این کاخ خرام باد و طغیان کنه بجای طلب نهان یکشتن سید محمد صا و قلم	کلیات خاقانی فردوسی تفسیر جلالی خط امان از اهل اهل خط خیرین از دست این بود امان از جایت خیرین در است غارتن شود در غالت منه مظهره

در این مثنوی باریگرده و بار
را بیکرین مراد اینست
نویان در دین من برگشت
در دکن بار گیر
بود که خویشتن را با
آورد ای براس
چند عبارتی است
بودیستور باز قوم
در آمد مولانا
سید محمد صا و قلم
در مظهره

تپ زده لرزم چو آفتاب شب تفتنه چو موم زبان سیاه چو شمع شمع نه دندانه گرد و دانه شکن آتش بر خد رزم ز آتش اجل که بسوزد طبعه بیمار پس صعب تر از آب آتش تپ و ز زمین گنج به شب صدقه آهیم شنیدم تو شب گفت چرخ بدی میکنی سراسی خزن آتش ظلم نگر تیغ راست عادت خویش	دور فلک بین که بر سرم چو فون کز تفت گریه گزار در لگن آورد در تنم آتیب تپ پیاپی کن آورد گشت حیاتی که خوشه در من آورد کین عوض از گنج نیست از طوبی آورد در دم من آه آسمان شکن آورد زلزله گنجه باز با حسن آورد بخت چو ابرین این خزن آورد آبله بین کان کان سفن آورد
---	--

در دل خاقانی از چه آتش تب داشت

در دل خاقانی از چه آتش تب داشت
آب حیاتش نگر که در سخن آورد

شکوه آتش افروزی گردون کن دکن سپاستون و منجودمان

ز آتش اندیشه جانم سوخته است وز تفت یارب و بانم سوخته است	ز آتش اندیشه جانم سوخته است وز تفت یارب و بانم سوخته است
---	---

دگر چه نام شهر
ست که در لفظانی علیه
القیسیت چون آن شهر در
کوه دریا دان شده زار له
اکثری در آیه طلیبت
اینگه اذان دهند یون
بالک بند آهین بنی
گوشش که در دهانه که
شاید زان که در گنج نداشت
آورد و هست که در دکان
بیه و وصل و مقررت
که چون از زور و جوشش
که در اذان و در زبان اند
ست بار و بار و بار
از خفت و زاری و بار
که در تفت جانم سوخته است
ز آتش اندیشه جانم سوخته است
آقا از تفت اندیشه جانم سوخته است
بالا اذان و تفت جانم سوخته است
ز آتش اندیشه جانم سوخته است
ز آتش اندیشه جانم سوخته است

از خاک و سینه من آتشیست
سوزنما کار من کردت خام
شعلهای آه من در پیش خلق
دولت جستم و بالم آمده است
دیده آتش که چون سوز پزند
شعر من ان سوزناک اند که غم

کز سر دل تا میانم سوخته است
خانی گردون و انم سوخته است
پرده راز نهانم سوخته است
آتشی گفتم ز بانم سوخته است
برق محبت همچنانم سوخته است
خاطر گوهرش انم سوخته است

در سخن من نائب خاقانیم
آسمان زمین رنگ جانم سوخته است

در باغ جهان گیاهی هم نرسیدن که دانه کل پودن چون
تیری که از شست هر ماند خطا نکر دن

هرگز بیاغ عهد گیاهی فاند
خیاط روزگار بیالاسی بیکر
نقدی نداد و هر که عالی نعل

هرگز شست هر خدنگی خطا نکر
پیرا بنی ندخت که آزار قبا نکر
نقشه باخت چرخ که آخر غما نکر

بنی که چو چرخ است
کردم در میان حال تامل
بزرگان اندم طلب و دیان و کام و زبان
و چنین آتشی فلک که از شمع و دیان و کام و زبان

عنه انیم
صفت شست که از آتشی
چرخ از آن شکست و آتشی
چرخ از آن شکست و آتشی

مهر و دانه و منی بیت لک
قاسم اهل و دقون پینه
مهر غلطه
ظاهر و درون و منی همان
دم و همان وقت و دغل
بسته غیب و فنا و دقون
در و آتشی و منی ناسره که
براج الوقت نباشد و دقنی
هم آمده و منی مهر و دقنی
ظاهر و منی مهر و دقنی

از طبع جهان غمناک بود آن زخوی فلک ز غم دین آخر جهانیان

خوی فلک بزم که چو ناپاک شد
آز گیتی بخت نشانی به آنکه
سینه ما کوره آهنگر است
گر برسد دست جهان را بخور
افعی اگر چه همه سز گشت
طبع جهان بین که چو غمناک شد
دقت و لها ز وفا پاک شد
تا که جهان افعی خفاک شد
زان کن اندیشه که ناپاک شد
خوردن افعی همه تریاک شد

رضت اینجال خاقانی

گوشت بخن بر سر افلاک است

در جستجوی فایان بزم نهادن و فایان را از آتش بخانی طایفه

<p>سر لعلم در نه یاران طلب بر سر عالم شود هم جنب مأمور جان چیست در میان</p>	<p>بوی وفا خواجه زیشان طلب درین دریا شود و مرجان طلب جان بسایحی نه و مهان طلب</p>
---	---

آن چنانچه
آن نامی که در کتب
در جلد نوزدهم از کتب
صلی علیه السلام
فامیت با کس
زیاد که در
مورثه

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰

صدا و قعقعی در خطه
تقدیر نیست قطعه هر دوست
یکدل هم نبوده و هم سیاه
میخواهی و میخوانی مستور
ملک هم شوی البته در
هنگام وفا عاشقانی
یافت و این همان شکر
که در گرداب دین دریا
اگر غوطه زنی مرغان بپوشد
این جان بانی میسر
میگردد و قلع و معرکه
میگردد و شمشیر و تیغ
میگردد و دانه و بذر
میگردد و کجاست که خال
ماند کجاست که در
جنگست و جادوگر و جادو
و شمشیر و تیغ و تیغ
کسی سبیل زان اگر وقت
بجاری و غنای
میگردد و کجاست که
میگردد و کجاست که

تاریخ جهان
سید محمد رضا
در ظلّه العالی
شاهی
شاه فیاض السلطان و
داری داری اگر بیت
پای در روز طیار
و از ششای که وقت
در بیاض و گوزن
کنه از دماغ خود

ظلم برکش مرید و کیتی مدقم زن
 جهان فرش گست استغنی برافتا
 همه در چشم تو شد هست و تو
 چو در گشتی هم صفت مردگان
 خدایان هزن نبی یا بی نیما
 مرا این چچ دروازه چار حد را
 مگو شاه و سلطان اگر مرد در
 کلید همه دار ملک سلاطین
 بهیران مدد نوشداروی معنی

قدم در نه در نه های طلب کن
فلک عرش تست استوای طلب کن
شوازیست تو تیا می طلب کن
ز گنبد برون شو بقای طلب کن
جد ازین خدایان خدای طلب کن
باز هفت تیر بادشاهی طلب کن
ز زندان وقت استنای طلب کن
بزیری کلیم گدای طلب کن
ز تشنه دلان ناشاهی طلب کن

بیاض دل اربیل درو خوا ہے
سجاقانی آسی و نوای طلب کن

۱۱۱
۱۱۲
۱۱۳
۱۱۴
۱۱۵
۱۱۶
۱۱۷
۱۱۸
۱۱۹
۱۲۰
۱۲۱
۱۲۲
۱۲۳
۱۲۴
۱۲۵
۱۲۶
۱۲۷
۱۲۸
۱۲۹
۱۳۰
۱۳۱
۱۳۲
۱۳۳
۱۳۴
۱۳۵
۱۳۶
۱۳۷
۱۳۸
۱۳۹
۱۴۰
۱۴۱
۱۴۲
۱۴۳
۱۴۴
۱۴۵
۱۴۶
۱۴۷
۱۴۸
۱۴۹
۱۵۰
۱۵۱
۱۵۲
۱۵۳
۱۵۴
۱۵۵
۱۵۶
۱۵۷
۱۵۸
۱۵۹
۱۶۰
۱۶۱
۱۶۲
۱۶۳
۱۶۴
۱۶۵
۱۶۶
۱۶۷
۱۶۸
۱۶۹
۱۷۰
۱۷۱
۱۷۲
۱۷۳
۱۷۴
۱۷۵
۱۷۶
۱۷۷
۱۷۸
۱۷۹
۱۸۰
۱۸۱
۱۸۲
۱۸۳
۱۸۴
۱۸۵
۱۸۶
۱۸۷
۱۸۸
۱۸۹
۱۹۰
۱۹۱
۱۹۲
۱۹۳
۱۹۴
۱۹۵
۱۹۶
۱۹۷
۱۹۸
۱۹۹
۲۰۰
۲۰۱
۲۰۲
۲۰۳
۲۰۴
۲۰۵
۲۰۶
۲۰۷
۲۰۸
۲۰۹
۲۱۰
۲۱۱
۲۱۲
۲۱۳
۲۱۴
۲۱۵
۲۱۶
۲۱۷
۲۱۸
۲۱۹
۲۲۰
۲۲۱
۲۲۲
۲۲۳
۲۲۴
۲۲۵
۲۲۶
۲۲۷
۲۲۸
۲۲۹
۲۳۰
۲۳۱
۲۳۲
۲۳۳
۲۳۴
۲۳۵
۲۳۶
۲۳۷
۲۳۸
۲۳۹
۲۴۰
۲۴۱
۲۴۲
۲۴۳
۲۴۴
۲۴۵
۲۴۶
۲۴۷
۲۴۸
۲۴۹
۲۵۰
۲۵۱
۲۵۲
۲۵۳
۲۵۴
۲۵۵
۲۵۶
۲۵۷
۲۵۸
۲۵۹
۲۶۰
۲۶۱
۲۶۲
۲۶۳
۲۶۴
۲۶۵
۲۶۶
۲۶۷
۲۶۸
۲۶۹
۲۷۰
۲۷۱
۲۷۲
۲۷۳
۲۷۴
۲۷۵
۲۷۶
۲۷۷
۲۷۸
۲۷۹
۲۸۰
۲۸۱
۲۸۲
۲۸۳
۲۸۴
۲۸۵
۲۸۶
۲۸۷
۲۸۸
۲۸۹
۲۹۰
۲۹۱
۲۹۲
۲۹۳
۲۹۴
۲۹۵
۲۹۶
۲۹۷
۲۹۸
۲۹۹
۳۰۰
۳۰۱
۳۰۲
۳۰۳
۳۰۴
۳۰۵
۳۰۶
۳۰۷
۳۰۸
۳۰۹
۳۱۰
۳۱۱
۳۱۲
۳۱۳
۳۱۴
۳۱۵
۳۱۶
۳۱۷
۳۱۸
۳۱۹
۳۲۰
۳۲۱
۳۲۲
۳۲۳
۳۲۴
۳۲۵
۳۲۶
۳۲۷
۳۲۸
۳۲۹
۳۳۰
۳۳۱
۳۳۲
۳۳۳
۳۳۴
۳۳۵
۳۳۶
۳۳۷
۳۳۸
۳۳۹
۳۴۰
۳۴۱
۳۴۲
۳۴۳
۳۴۴
۳۴۵
۳۴۶
۳۴۷
۳۴۸
۳۴۹
۳۵۰
۳۵۱
۳۵۲
۳۵۳
۳۵۴
۳۵۵
۳۵۶
۳۵۷
۳۵۸
۳۵۹
۳۶۰
۳۶۱
۳۶۲
۳۶۳
۳۶۴
۳۶۵
۳۶۶
۳۶۷
۳۶۸
۳۶۹
۳۷۰
۳۷۱
۳۷۲
۳۷۳
۳۷۴
۳۷۵
۳۷۶
۳۷۷
۳۷۸
۳۷۹
۳۸۰
۳۸۱
۳۸۲
۳۸۳
۳۸۴
۳۸۵
۳۸۶
۳۸۷
۳۸۸
۳۸۹
۳۹۰
۳۹۱
۳۹۲
۳۹۳
۳۹۴
۳۹۵
۳۹۶
۳۹۷
۳۹۸
۳۹۹
۴۰۰
۴۰۱
۴۰۲
۴۰۳
۴۰۴
۴۰۵
۴۰۶
۴۰۷
۴۰۸
۴۰۹
۴۱۰
۴۱۱
۴۱۲
۴۱۳
۴۱۴
۴۱۵
۴۱۶
۴۱۷
۴۱۸
۴۱۹
۴۲۰
۴۲۱
۴۲۲
۴۲۳
۴۲۴
۴۲۵
۴۲۶
۴۲۷
۴۲۸
۴۲۹
۴۳۰
۴۳۱
۴۳۲
۴۳۳
۴۳۴
۴۳۵
۴۳۶
۴۳۷
۴۳۸
۴۳۹
۴۴۰
۴۴۱
۴۴۲
۴۴۳
۴۴۴
۴۴۵
۴۴۶
۴۴۷
۴۴۸
۴۴۹
۴۵۰
۴۵۱
۴۵۲
۴۵۳
۴۵۴
۴۵۵
۴۵۶
۴۵۷
۴۵۸
۴۵۹
۴۶۰
۴۶۱
۴۶۲
۴۶۳
۴۶۴
۴۶۵
۴۶۶
۴۶۷
۴۶۸
۴۶۹
۴۷۰
۴۷۱
۴۷۲
۴۷۳
۴۷۴
۴۷۵
۴۷۶
۴۷۷
۴۷۸
۴۷۹
۴۸۰
۴۸۱
۴۸۲
۴۸۳
۴۸۴
۴۸۵
۴۸۶
۴۸۷
۴۸۸
۴۸۹
۴۹۰
۴۹۱
۴۹۲
۴۹۳
۴۹۴
۴۹۵
۴۹۶
۴۹۷
۴۹۸
۴۹۹
۵۰۰
۵۰۱
۵۰۲
۵۰۳
۵۰۴
۵۰۵
۵۰۶
۵۰۷
۵۰۸
۵۰۹
۵۱۰
۵۱۱
۵۱۲
۵۱۳
۵۱۴
۵۱۵
۵۱۶
۵۱۷
۵۱۸
۵۱۹
۵۲۰
۵۲۱
۵۲۲
۵۲۳
۵۲۴
۵۲۵
۵۲۶
۵۲۷
۵۲۸
۵۲۹
۵۳۰
۵۳۱
۵۳۲
۵۳۳
۵۳۴
۵۳۵
۵۳۶
۵۳۷
۵۳۸
۵۳۹
۵۴۰
۵۴۱
۵۴۲
۵۴۳
۵۴۴
۵۴۵
۵۴۶
۵۴۷
۵۴۸
۵۴۹
۵۵۰
۵۵۱
۵۵۲
۵۵۳
۵۵۴
۵۵۵
۵۵۶
۵۵۷
۵۵۸
۵۵۹
۵۶۰
۵۶۱
۵۶۲
۵۶۳
۵۶۴
۵۶۵
۵۶۶
۵۶۷
۵۶۸
۵۶۹
۵۷۰
۵۷۱
۵۷۲
۵۷۳
۵۷۴
۵۷۵
۵۷۶
۵۷۷
۵۷۸
۵۷۹
۵۸۰
۵۸۱
۵۸۲
۵۸۳
۵۸۴
۵۸۵
۵۸۶
۵۸۷
۵۸۸
۵۸۹
۵۹۰
۵۹۱
۵۹۲
۵۹۳
۵۹۴
۵۹۵
۵۹۶
۵۹۷
۵۹۸
۵۹۹
۶۰۰
۶۰۱
۶۰۲
۶۰۳
۶۰۴
۶۰۵
۶۰۶
۶۰۷
۶۰۸
۶۰۹
۶۱۰
۶۱۱
۶۱۲
۶۱۳
۶۱۴
۶۱۵
۶۱۶
۶۱۷
۶۱۸
۶۱۹
۶۲۰
۶۲۱
۶۲۲

[illegible][illegible]

از بنا نهادن بر
ست بر تادان و دل
مظلم است ای خاندان طالع
هم نشسته و گمان شد اگر خرد شود و اصل خردش
اولیا و صدق علی مظلم است
محمد صادق علی مظلم است
نیا بر حسن شد و بر عاصم شد
در خفا شد و در خفا شد

خدا تبارک و تعالیٰ را استعجز فرمائی که این کائنات را در یک لحظه از وجودش محو کند و این را از انقضای نفسانی و غیر آن در ۱۳۰۰ ساله

دانهم نداشتی که داری چیست	هیچ نداری جز که هیچ ندار
تا گویی که بوده ام نه نجات	کناخه بود و در پس پیش ندار

خاطر خاقانی از پیش نبرد
ز آنکه دل مردی پیش ندار

از منفعت مایه محرم بود و کل فلاح تمتع یافتن خود را می

ایام خط قند بفرق جهان کشید	لن تفلو ابنا صلیه و نشان کشید
و لها نیل رنگ زان در شکست از آنم	غم داغ گازانه بر این جهان کشید
بر بوی کفین که همه ناله اتی	ای دل چه گویی از این محنت اتی
هر بار غم که در تنه غیب بسته بود	سفت قنایه بنک آخر زمان کشید
آزاده عرق غصه و سفله ز موج غم	آزادیت خستمان کران کشید
در باش روزگار که هر گوشه ای	آنگونه بر کنار غصه و زمان کشید
بس دل که چرخ ساسی تار و پاشی	چرخش کیش و تار که کشید

میرزا حسن محمد صافی
مطالع
بله خجالت نبیل زنده جهان
ساده و زیاده جهان
چرخش کیش و تار که کشید

شون و سار زین و سار
میرزا حسن محمد صافی
مطالع
بله خجالت نبیل زنده جهان
ساده و زیاده جهان
چرخش کیش و تار که کشید

مطلب نود و نه
مقاله بیگانه کانت فارسی
جایی باشد که خشت بر خشت
نشد و بنیاد نسیم با مردم
دست نهاد و در خشت
دست بست نگاه بنده
آمده و اخبار
مولانا سید
محمد صادق علی
مطلبه
زبان آزاد و جهان
عرق غصه غریب نشان
کس نکند بیت نشان
بغلان نشی نعل است در
گره را به لب که تیغ بر چرخ
آزادان خشت خود را
انست می کشد و کج
از کران باز نماند و حق
بیشتر و بیشتر

روز جهان کرانند ویدی فتنه
از یابی پل تا بدنه وارست و دست

خورشید چشم شیراز ایل از ان شد
هر کس که اسب غافیه می زرد از ان شد

خاقانیاة طفلی ازین خاک شود چندی
مردان که خط فسخ برین خاکد ان شدید

از غم خلاصی تن سامان عشق ساز و برگ عشق مهیا کردن

گرا ز غم خلاصی طلب کرده
 مرا غم ندیدیم ست خاص ازین
 اگر غم طلاق از دلم بسته
 کردم دست رفتی لگام ادب
 و اگر کرده چنین بشمر دمی
 کلیدی زبان گر نبودی بال
 بری میخورد آخر از دست گشت
 مگر فضل من ناقص است از حق

بهم از لای نوشی سبب کرده
 چو عامان بنوعی طرب کرده
 کجای نبات الغیب کرده
 برین ابلق روز و شب کرده
 شمارش سوئی ست چپ کرده
 کی از خاموشی فضل لب کرده
 اگر نذر موسی طرب کرده
 بر تو کی گاهی عجب کرده

[illegible]

در این کتاب که در این
موضوع بسیار است و بسیار
است و در هر یک از آنها
بسیار است و در هر یک از آنها
بسیار است و در هر یک از آنها

کمال شایسته
و جلیل القدر
محقق و مؤلف
میکارند که این کتاب را
نویسند و چاپ کنند
از آنکه در این زمانه
ای کما که زبان فارسی
زیادتی بی اختیار
بیان یافته و بهر حال
بسیار از مردم است
که میخوانند

مولانا سید محمد
صادق علی مدظلہ العالی
ای اگر دوست
قدرت بگامی من کام یاب
شوند و تمام ادب بیفتد
در دستان ابلق تنخوازم
ایام داد می که ازین بود
و درونی باز آمدی او
مولانا سید محمد
صادق علی مدظلہ العالی

چون صبح دوم دریده بود	گر آهیم خواستی فک
ز خون شفق چکیده بود	در چشم شک شفق
ورز ز نفس پریده بود	مرغ و لک از زبان برنج
گر زانکه زبان بریده بود	آوینتی نیست ترا زو
او کاش جهان ندیده بود	بر چند جهان جنون ندیدست
ای کاشینا فریده بود	با آنکه تماش آفریده

خاقانی اگر نه اصل هست
 دامن ز جهان کشیده بود

از دست مانده درم گایرین و ننگین و گویا دست بزدان

چون سایه ز خود دیده باشم	ما چند ستم رسیده باشم
مالان ستم رسیده باشم	اسب بسته زبان بریده چون

<p>سبب زنگی با عشق جات من ز کاشان بوده و لاله من از دست جهان فراد و راجه از جای بدو ستم شد ز زدم مولانا ستم صادق علی غلامی تا آفرینش آفریده و بدین بقدر ساخته</p>	<p>من خجسته جی کارب هیچ دوشی جی عاق و دین بگریان مستل فاقم مولانا ستم منظم علی غلامی که از خوش بانی امین دل قابل بهادر شکار و از موه که ای خاقان</p>
--	--

این کلمات را از کتاب
 کلمات خاقانی
 کاشینا فریده بود
 مولانا ستم
 صادق علی غلامی
 و تفارک القادری
 گفته و در بی ما در دست
 و سبب زنگی
 منظم علی غلامی
 قدس و الفقه
 زنده و از دست
 مولانا ستم
 صادق علی غلامی
 کلمات خاقانی
 کاشینا فریده بود
 مولانا ستم
 صادق علی غلامی
 تا آفرینش آفریده و بدین
 بقدر ساخته

گر بشام که بوی آرد شوم	بوی قناعت شودی چه هست
تنخم آدب کاشتم دروغ درودم	گر بود دولت درودی چه هست
اینکه خرد را در ملوک نمودم	گر در عزت نمودی چه هست
بگر از استودم از گهر طبع	گر گری راست نمودی چه هست
سرمه عیسی که خوار چشم خواست	گر حبت خرد نمودی چه هست
گر ز پی سازگار در اف آرد	سین سلامت فرمودی چه هست
لافت پلنگی زخم و اگر نه چو گربه	تقنه و دنان ربودمی چه هست
بخت غنوده بدرود غنودم	گر بفرغت غنودمی چه هست

گفتی خاقانی با همی کوش
گر سن ازین ست بودی چه هست

شکوه بخت در طالع و دن از گردش صیبا لید آونافا تبری دن

بخت بدنگ من امر و زخم	یار باین رنگ سواد از چه هست
-----------------------	-----------------------------

ای خاقانی که در این عالم از تو چه بگویم قناعت فرست امولانا سید محمد طالع کزینست تقدیر خداست ای دروغ درودم نمی بود از این بخت	ای سید محمد که در این عالم از تو چه بگویم قناعت فرست امولانا سید محمد طالع کزینست تقدیر خداست ای دروغ درودم نمی بود از این بخت
---	---

شاید در سر
چو بوی ارادت
چو در طاعت
چو در کثرت
چو در سلامت
چو در کمال
چو در غایت
چو در نهایت
چو در اوج
چو در کمال

شاید در سر
چو بوی ارادت
چو در طاعت
چو در کثرت
چو در سلامت
چو در کمال
چو در غایت
چو در نهایت
چو در اوج
چو در کمال

دولت دل ز رخسار قشع
با من امرو ز فلک را بجفا
شد چو شتی ز کبری کار فلک
دولت امرو ز زن خادم
هر که نعمت مال آمد و جا
تا بد رگاه خدا داری رو
باز چون بر دلقه افتد کار

این که هم بهین و تا فانی است
که هم در بهشت و فانی گشت

بی تعبت نعیم طالب بنیادون و نعمت ساری یاری شکیلیا گم و نابود

در جهان هیچ سینه بی غم نیست
خستگی با سینه را نو

غمگساری ز کیمیا کم نیست
خاک بر کن که برگ مرهم نیست

صدا و معانی مظلومه علیه السلام
دولت است که در نیمه دم اسب یکبار کوه سست
و هیچ شایسته نیست

نبرد ازین صفت دلش را هم معلوم می شود
که کرد و دویدند چون بالارزونان و ستیگران
و ضحک و خندانان گنجی بختی که با خود
اقا از ترک نشستن

شاه شاهرخ بن ارسلان
 قزويني که کماکان در
 قزوین است و در شهر ابراهيم آباد
 شاه شاهرخ بن ارسلان
 قزويني که کماکان در
 قزوین است و در شهر ابراهيم آباد

[illegible]

دستم سر د از جهان بر آه جگر بیج یک خوشه وفا امروز گشت تهای لعل یاز خشک بماند بنواله سزا مهرم هست گر بنا لم بدوستی گوید وائی آسودگیست در عالم هست سالی دور و ز شادی زانکه یک عیدت عالم را	باز گردان که یار همه غم نیست در بهر گشت زار آدم نیست کار برای اسید را غم نیست بکده نالم که نیم محرم نیست مان خدا عافیت در غم نیست آنکه تقبول اهل عالم نیست چون بریننی تو در شان هم که در و صد هزار ماتم نیست
---	---

غیر خاقانی از خوان جهان که جهان سینه بان خرم نیست
--

برای موافقت زمان کاهیدن غم و الم کاستن انجام کا خاک بر غم کاهیم

ای دل بشیر مویی آزاد نخواهی شد در عافیت آبادت از رخنه درآمد غم	مویی شدی اندر غم هم شاد نخواهی شد بیس رخنه چنان گشتی کاباد نخواهی شد
---	---

بنیاد از غم جهان کاهیدن غم و الم کاستن انجام کا خاک بر غم کاهیم مویی شدی اندر غم هم شاد نخواهی شد بیس رخنه چنان گشتی کاباد نخواهی شد	بنیاد از غم جهان کاهیدن غم و الم کاستن انجام کا خاک بر غم کاهیم مویی شدی اندر غم هم شاد نخواهی شد بیس رخنه چنان گشتی کاباد نخواهی شد
---	---

صاحب مدخله
نشان دین کند که هر چند بود
برای حصول آداب
و شادی جان و تن
بکاهی و در کاستن غم
مویی شدی اندر غم هم شاد نخواهی شد
بیس رخنه چنان گشتی کاباد نخواهی شد

صاحب مدخله
نشان دین کند که هر چند بود
برای حصول آداب
و شادی جان و تن
بکاهی و در کاستن غم
مویی شدی اندر غم هم شاد نخواهی شد
بیس رخنه چنان گشتی کاباد نخواهی شد

<p>دور غم سرای عاریت از شداید عزالت گزین ز پیشگاه گیت میکان عهد را به بدی کردند از سفالگان نوال طلب کم بیرون همه صفادرون تیره دولت با اهل جبل و هند اقلیم خادمان و زنان بودند</p>	<p>که هیچ مست هیچ کشان دارند کان پیشگاه بازبان دارند عذری نبوده که دست سان دارند کایشان دم و بال سان دارند گوئی نهاد آئینه سان دارند خوان سچ خرگسان دارند آفاق خواجگان نمان دارند</p>
<p>خاقانیا نفس که زنی خوش تر کانشا قبول خوش نسان دارند</p>	

جنای چرخ لاجوردی در بانیان بزرگه فروستین و در خشی و رضای ماند

<p>ای چرخ لاجوردی چنین بود عجب چرخ هر ساعتی بودی در دامن فرا</p>	<p>کائینه خسار از کار باز داس چون من بر فتم انگه گشت بر که خاس</p>
---	---

<p>ای چرخ لاجوردی چنین بود عجب چرخ هر ساعتی بودی در دامن فرا</p>	<p>کائینه خسار از کار باز داس چون من بر فتم انگه گشت بر که خاس</p>
---	---

مجلس عجب
از اقبال شوند که کاران
غلامان و زنان عجب
کلیات از این خانه
نشدند در ارباب زیارت
کیست در احوال زیارت
وایت از کفر و بی حقیقت
کنند از من و من و من
از سر به بدن با بند او را
و از او را از او را

بیت در کمال افکار و افکار
مست در غلظ
دانشه و غلظ و غلظ
نفرین بکار و کار
شان زنگ زد و زد
رازی زنگ که در دست
آوده کنی و مولانا
سید محمد صا و قلی
در غلظ

ای چرخ لاجوردی چنین بود عجب چرخ
هر ساعتی بودی در دامن فرا
کائینه خسار از کار باز داس
چون من بر فتم انگه گشت بر که خاس

برسخنه تمامی تا چند بر کراس
میرفته و اریکدم بر یک صفت گای
دانشه غبارم تا چند ان گای
تا چند خس پذیر یی آخر نه گای

خوردم بودی آخرد و آسای
بی خورده کی کین خورده ساء

ایضاً دو مطالعتین

چون نیا صورت و رنگ او نطال
الحق کشف راحی گرد لطیف حد
آنکه از دلمان کاز بخود آید سر
از آفتاب دولت آید است و نشان

خاقانیا نامزد است آب بهر نمائی
آن سوخته توانی کین خام کمر آئی

تخم اسید آتش می رسد ختن و خرن و از این باد صحرایم حصول غنایا واد

مراد آنکه دل در آتش فداوست

از ان نعتی که من چنین شکر شاکست

یک منت نمی آید و این را می گویند که
شماره از روی یک قلم بر روی کاغذ

ایضا در دار فناء کماله
باز بستاند زینب

چگونه اختیار
 کردی بر او که از منست و تو را
 زنی افتد از صفای طبع
 و صفای طینت و جبلت
 است پس در خصوص این
 عمری نگنی لباس غالی از عطر
 نیست ۱۲ منته در علم
 بودن این نیکوچهر
 باعتبار عدم مراجع شفا
 و لطیف جانی بود درین سبب

نماند اهل رنگی که من داشتم	برفت آب و سنگی که من داشتم
بهوی دل یار یک رنگ بود	بنزل در سنگی که من داشتم
برد رنگ و یار بود الاجرم	هوا برد رنگی که من داشتم
خزان شد بهاری که من داشتم	کمان شد خدنگی که من داشتم
بجز بابا چشم خوبان نبود	همه صلح و جنگی که من داشتم
چو شیر آتشین جنگ چستانم	پی هر سنگی که من داشتم
کنون جز تبعو یزید طفلان درون	نه بیند چنگی که من داشتم

نه خاقانی نام کم کن مرا
که شد نام و سنگی که من داشتم

از غم مستغنی بودن در آتش غم خنونی نیایدن بدین کسر

از ان شمه بونی رسیدن

سو ختم چون بوی بر نایزرن	دانش غم روی تناید زرن
--------------------------	-----------------------

<p>بمنجا بجا رنگی بود سنگی که نثار بود و نثار بود از ختم عهد با دوست اموال ناموس و بیست و بیست دانشین من در رنگ کردن دینا بود و من و من</p>	<p>مگر از کجاست او چو دو گنج از دیبا جان در دل من رنگ و صلی بود و در افغانی که در شش میب مطالع من در دگر که در سر خاندخت که در ازار رفت و بگردد گارفت و رنگی که در گار نیکی و نیکی</p>
---	--

منه مدظله
رنگی که نثار بود و نثار بود
از ختم عهد با دوست
اموال ناموس و بیست و بیست
دانشین من در رنگ کردن
دینا بود و من و من
عالم من رنگی
دشت احوال بود
نایب ناموس و بیست و بیست
صدا و قیام علی
ای جهان در ختم
منه بویست و ختم
منه که از ان بوی در
نایب ناموس و بیست و بیست
دانشین من در رنگ کردن
دینا بود و من و من
منه مدظله

من ز عشق آراستم بازار را	عشق بازاری نیاراید ز من
ای خیال یار در خور آید	بی تو دانی هیچ کشاید ز من
گر بگیرم در برت عذر سازم	برای بیماری همی آید ز من

دست بر سر زانم از دست اجل
تا کلامی زباید ز من

در مناسجی حصول مقصد ماندن از ناساعدی گردن و ن
محرومی دیدن مایوسی به رسیدن عکس مطلوب گین

در کفم نیست آنچه میساید	در دلم نیست آنچه میساید
پیچ و صبر دل نه بندم زان	دائم از صبر هیچ کشاید
عمکاری در ابر می جویم	برق او دیدم هم نمی شاید
صد جگر پاره بر زمین افتد	گر کسی دامنم بیالاید

تا من از دست در خفتم چرخ
نه نشیند ز پای و ناساید

ای خیال یار	ای خیال یار
تو ز غار زنی کار دار زنجار	تو ز غار زنی کار دار زنجار
تو ز غار زنی کار دار زنجار	تو ز غار زنی کار دار زنجار
تو ز غار زنی کار دار زنجار	تو ز غار زنی کار دار زنجار

من ز عشق آراستم بازار را
ای خیال یار در خور آید
گر بگیرم در برت عذر سازم
دست بر سر زانم از دست اجل
تا کلامی زباید ز من
در مناسجی حصول مقصد ماندن
محرومی دیدن مایوسی به رسیدن
عکس مطلوب گین
در کفم نیست آنچه میساید
در دلم نیست آنچه میساید
پیچ و صبر دل نه بندم زان
دائم از صبر هیچ کشاید
عمکاری در ابر می جویم
برق او دیدم هم نمی شاید
صد جگر پاره بر زمین افتد
گر کسی دامنم بیالاید
تا من از دست در خفتم چرخ
نه نشیند ز پای و ناساید
ای خیال یار
تو ز غار زنی کار دار زنجار
تو ز غار زنی کار دار زنجار
تو ز غار زنی کار دار زنجار
تو ز غار زنی کار دار زنجار

نشان سلامتی از عمر نیتن نشان تیر ملامت عشق شدن و راحت جستن محنت این پسندید

نم عمر از سلامت نشان میدهد	نم عشق از ملامت امان میدهد
نم راحت و می همه می یکند	نم محنت زمانه زمان میدهد
قرار جهان بر جفا داده اند	مرا بعتداری از ان میدهد
و نمیکند عمر با یکدیگر	ق که از نیم نفسی نشان میدهد
همه روز خورشید چون صبح بزم	با سید یک جنس جان میدهد
فلک زین و ناک ز رود سپید	همه اجزای ناکسان میدهد
بخوش گردن دیگر ناکر	بکشیند دیگران و ناک میدهد
گلو آسمان میدهد روزیم	ق که روزی ده آسمان میدهد
خود و راه بین خاک که نیست بس	کزین می ستاند بدان میدهد

فلک خاک نیز نیست خاقانیا
 که رفویت ازین خاک که این

<p>چو که پاداری است نیتن محنت با می با می محنت عشق و محنت جهان بر نیتن با می با می محنت عشق و محنت در حال نیتن با می با می محنت عشق و محنت ساقی نیتن با می با می محنت عشق و محنت</p>	<p>مولانا سید صلا و قلی و خطبه آفتاب و شتاب نیتن با می با می محنت عشق و محنت نیتن با می با می محنت عشق و محنت نیتن با می با می محنت عشق و محنت</p>
--	--

و کان در
 بنای افکاره ناپذیران در
 اهل در خون خوری
 سینه و خطبه
 یکسر کان بر گشت نواز
 که در بند و بند گویند و کشیند
 با نیتن و کان فارسی رفت
 با نیتن و کان فارسی رفت
 و شادان و دمان و زمان
 حسب محاوره و می بیت
 نان و فلک خالی میدهد
 بجای نان و شکر
 در دست و دست
 خاقانی خاقانی
 در گنجانی آلوده نیتن با می با می محنت عشق و محنت
 در گنجانی آلوده نیتن با می با می محنت عشق و محنت
 در گنجانی آلوده نیتن با می با می محنت عشق و محنت
 در گنجانی آلوده نیتن با می با می محنت عشق و محنت
 در گنجانی آلوده نیتن با می با می محنت عشق و محنت

سینه چون صبح پیدین خوارم سخت نو میدم ز امیدت نصه فی طالعی بین کز فلک آبرویم رفت وز بر آب چشم چرخ را حشید افریدون نماند آسمان نطع مرا دم بر نشانم صاعقه بر باغم سمن گذشت از دمان دل بر آمد آد آه	کافاب آمد پیشین ای مرغ ورد نو میدی من بین ای مرغ ورد هست نیست تسکین ای مرغ روی چون آب است چنین ای مرغ کز من سکین کشد کین ای مرغ نه شش ماند نه فرین ای مرغ نه درش ماند نه چنین ای مرغ چون فرو شد حاضرین ای مرغ
--	--

مرغزار جان طلب خاقانیا
کاز گیتی ست سکین ای مرغ

در پی گه بانی آن تو شمع ای کز با نگهش در سار ای کز نیایدون

دل زده است از غم زنتار نگهش
کز سیوه دل باری بر باز نگهش

<p>مولا نامی صدا و قلعی مولا نامی صدا و قلعی مولا نامی صدا و قلعی</p>	<p>مولا نامی صدا و قلعی مولا نامی صدا و قلعی مولا نامی صدا و قلعی</p>
---	---

هم آب چشمم ریخته بر پیشین
سخت نو میدم ز امیدت
نصه فی طالعی بین کز فلک
آبرویم رفت وز بر آب چشم
چرخ را حشید افریدون نماند
آسمان نطع مرا دم بر نشانم
صاعقه بر باغم سمن گذشت
از دمان دل بر آمد آد آه

که که بدرد دل صبرست طیب اما
 ای صبر توئی داعم پروانه کاری
 ای دیده نه سبیلی خون فردا است آید
 آن تازه گل مار این گام وداع آ
 شب بخت ششم رفته است از چاه
 تا عمر می ماند هست از یار نه بگریزد
 گشته دلی دارم در پای جهان ننگ
 خاست همه عالم تو آبد به چشمت
 شروانت آید مار آمد بی گنج رها کرد

امروز طبیعت شد بیازنگد ارش
 دل شیفته پروانه است از یازنگد ارش
 خون از رنگ جان شب گدازنگد ارش
 زان پیش که بگذارد گدازنگد ارش
 شبهای وداع ستاین نهانگد ارش
 گر عمر شود کوشو کو یازنگد ارش
 با پنج بسنگستان سپارنگد ارش
 چون آبد دارد چشم رخازنگد ارش
 تبریکه گنج آمد بی یازنگد ارش

کلمات خاقانی در این مثنوی
 در این مثنوی کلمات خاقانی
 در این مثنوی کلمات خاقانی
 در این مثنوی کلمات خاقانی

کلمات خاقانی در این مثنوی
 در این مثنوی کلمات خاقانی
 در این مثنوی کلمات خاقانی
 در این مثنوی کلمات خاقانی

مان ای دل خاقانی بس خشن نفسی دار
 از عمر همین ماندت آنما زنگد ارش

برای صلیب طالب دن عشق حسن پایدار است و نامحوی تا بقای طاعت

ای صبر توئی داعم پروانه کاری
 ای دیده نه سبیلی خون فردا است آید
 آن تازه گل مار این گام وداع آ
 شب بخت ششم رفته است از چاه
 تا عمر می ماند هست از یار نه بگریزد
 گشته دلی دارم در پای جهان ننگ
 خاست همه عالم تو آبد به چشمت
 شروانت آید مار آمد بی گنج رها کرد

امروز طبیعت شد بیازنگد ارش
 دل شیفته پروانه است از یازنگد ارش
 خون از رنگ جان شب گدازنگد ارش
 زان پیش که بگذارد گدازنگد ارش
 شبهای وداع ستاین نهانگد ارش
 گر عمر شود کوشو کو یازنگد ارش
 با پنج بسنگستان سپارنگد ارش
 چون آبد دارد چشم رخازنگد ارش
 تبریکه گنج آمد بی یازنگد ارش

کلمات خاقانی در این مثنوی
 در این مثنوی کلمات خاقانی
 در این مثنوی کلمات خاقانی
 در این مثنوی کلمات خاقانی

وصل و بهر مردوان پدرو باد
صلح و جنگ نیکو ان پدرو باد
بر سر مرد جوان پدرو باد
کان شکار آهوان پدرو باد
آن نهاد جوادان پدرو باد
هم بطاق ابروان پدرو باد
بستن اندر گیسوان پدرو باد
آن سپاه هندوان پدرو باد
همچو شاخ ارغوان پدرو باد
کان جوانی وان تو ان پدرو باد

عمد عشق نیکو ان پد و باد
بر سباط ناز و در میدان کام
سبز کاشان بود دایم نیکو ان
چون گوزمان بهی ز جان ^عم
نعل در تش نهاد می مرا
صف صفای رخشان ^عند ^عنی ^عفت
شاهان بزم را گیسوی خنک
گرد در کستان عارض صف ^عده
باد شاه تازمه و تر و جوان
تا توانی خون کری خاتنیا

آن جمال الدین چو سپید نماند
حصن مند ان ان جو بان یزید

افواج قهر و اوج غم ملک آل ناصرت و خشک و بالین و آتش هم خست و خاسته
الم بفرق و زگار نشانیدن

و تو خدایا که این
 عالم را بر ما آفریدی
 و ما را در این عالم
 زاده کردی و ما را
 در این عالم زنده
 نگه داشتی و ما را
 در این عالم ازین
 عالم برون بردی

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

[illegible]

هر خشک و تر که یا قیتم از غم چیست
از ناله بخت چیده گردون شکست
چندین هزار ناله شکست ایستد را
تنگنا و صبر و خرم دل را بمسک
بر جوهری که بود برین سقف لاله
گر چه روز سوختن از غم عجب بد را
از تفت دل شرار بصیرت چنان بزم
بر ساعتان خروشان آید دل
دوشتن از بخار سینه بخوری آب است

بر بال و پر که داشتم از خود خنوشتم
 و از آو چار گوشه عالم خنوشتم
 بر جبهه نیاز یکبار دهم خنوشتم
 کردم سجده با سر و دهم خنوشتم
 از شعله های آه و دایه دهم خنوشتم
 منجوق صبح و پرچم شب دهم خنوشتم
 کرد و دهم در سحر از دهم خنوشتم
 کای غم بنوشتم ز غم ای غم خنوشتم
 بر خاک فیلدینه دهم خنوشتم

نیمی بخوشم دل خاقانی اعینا
نیمی دگر که ماند بساتیم بخوشم

برای دفع درود از اجتناب مباح اما استعمال در غیر مباح

بر دروول و واجه بودا من کیشم

گوئی صاحب کرم و سزاوارت این قسم

از اذن و توفیق
و به طاعت کثرت عملات و تقویات
مقام شریفی در دست یافت و در ملک مبارک دیگر نشین
خاک را بجا نیت انجام دادند و از آنجا که میخواستند
نیز خودشان نیز که میخواستند

از این کتاب که در این شهر
از این شهر که در این شهر

وقت از دست او حاصل عمر را در ایگانی سپردن قدریت و نشان دادن

دست تعاین ندان گنیدن

دیر خبر و آشتی که یار تو گم شد
نخستند و لا شمع بر کن از قف سین
حاصل عمر تو بود یک قسم کار
نقش رخ آرزوی بر دی که بین
از ره چشم و دوان باشک ناله
چشم بد و دست رسید که ناگاه
چشم تو گشته شکوفه بار سوزانکه
نوبت شادی گزشت بر در سپید
برین مویت غمی ست و نا که نکشت
زخم کنون یافتی زور و هنوزت
منت بگیتی بر یک دهنش
یا دسب و چون کنی که آب تو بگشت

جام هم از دست اختیار تو گم شد
آن سر شتری کرد یار تو گم شد
آن قسم از دفتر شمار تو گم شد
کاینه آرزو و نگار تو گم شد
راز برون ده که راز دار تو گم شد
مردم چشم تو از گشت تو گم شد
سیوه جان از شکوفه زار تو گم شد
تو به غم زن که غمگسار تو گم شد
هر سه مویت که آه یار تو گم شد
نیست خبر کان طیب کار تو گم شد
کانکه ز عمرت یادگار تو گم شد
بیم رسد چون بری که یار تو گم شد

بختی و نیت و نیت
چنان گشت که در روزگار
بختی و نیت و نیت
چنان گشت که در روزگار

بختی و نیت و نیت
چنان گشت که در روزگار
بختی و نیت و نیت
چنان گشت که در روزگار

بختی و نیت و نیت
چنان گشت که در روزگار
بختی و نیت و نیت
چنان گشت که در روزگار
بختی و نیت و نیت
چنان گشت که در روزگار
بختی و نیت و نیت
چنان گشت که در روزگار

خون خور خاقانیا منور غم روز
روز شب کن که روزگار تو کم شد

انبوهی فکار دل نگار شد بن خاں لم سینه خرسید و ز ناعدی
 سے نصیب و مماندن

هر غم که ترا آسمان شتر کروت	خون خا بد رول من آور دست
دل جامه گشت و غم نمی آد	زان نفسش هزار کین دست
آب از مرده سوی سینه ریزم	کز باد جفا گرد برگر دست
پرورده چشم ز بی عشق	پیو ده هزار دور و هم دست
خورشید بخت بجوی همچوی	کو هم نفسی که انس بر دست
از پشت جهان ترا هیچ الم	الا دهن جهان فرو خور دست
باسینه شن چه کینه گردوزا	بادش عقاب را چه ناور دست
باد آتش من ساخت هرگز	دانش بر دست و هر نامر دست

ای خاقانی غم که ترا
 خورده از لبی زانی و زانی
 را شب که از کدورت تو دورالم روزگار کم کرد
 پیو دهی بخت نیاوردی اموالا ما سینه
 صادق علی مدخله است چو کدورت تو خورده
 به پای ایندرد نیکو دیند که در دانا
 به کفک کرد دست بر
 بهین است

خون خا بد رول من آور دست
 زان نفسش هزار کین دست
 کز باد جفا گرد برگر دست
 پیو ده هزار دور و هم دست
 کو هم نفسی که انس بر دست
 الا دهن جهان فرو خور دست
 بادش عقاب را چه ناور دست
 دانش بر دست و هر نامر دست

و از لبی که کجایان
 در آنی بد و در آنی بد
 از چشم نیکو بیافته شود
 نشیند و اگر از گشت
 زمان به منور و نگار دست
 جهان فکار در دهر زانده فکار
 جهان نوره از پسین فکار
 شکست سیر بیافته فکار
 مظلله که ای این
 کم از است و گردون بی کین
 خن خن خن که از کین
 کیست گردان از پسین
 آردون ز بخت جهان
 که عقاب باشد ناورد آرد
 من مدخله است چو کدورت
 ناورد فخرت چو کدورت
 و مصلحت و پیش و قتل
 بخت در دهر و دین بکار
 وقت غم و قاتل
 موالا ما سینه
 صادق علی مدخله است

از چشمه دل خون با دووان ز سوجا که نماند آتش کاشن ابرین آتش الم ابرین

چشمه خون دلم شیفته ترکس رانی	خون شوی خیمه که این زنگد کس رانی
سهم از اشک بزرشته خونین ماند	پیچ از رشته ازین شیفته ترکس رانی
هیچکس عمر گرامی نفروشد بعدم	سرا این تیغ مرا هست اگر کس رانی
در دودل بر که کم عرض که در مان دلم	کیسای هست که دوسج از کس رانی
این جگر ترکس من کو که زنا دیدن او	خشک تر از این نیده ترکس رانی
غم او بر دودل من پرده زنگاریست	کس چه داند که بران پرده گر کس رانی
آه درد که چراغ من تاریک برد	باورم کن که ازین درد ترکس رانی
غلط من که چراغ همه کس را بر آید	لیک غم رشید مرا مردوگر کس رانی

دل خاقانی ازین درد و دل پست خست
 و ز درد غرقه خون گشت خبر کس رانی

<p>صدا و علی مظلوم است و در این عالم که در این عالم که در این عالم که در این عالم که در این عالم که در این عالم که در این عالم که در این عالم که در این عالم که در این عالم</p>	<p>صدا و علی مظلوم است و در این عالم که در این عالم که در این عالم که در این عالم که در این عالم که در این عالم که در این عالم که در این عالم که در این عالم که در این عالم</p>
--	--

دوستی نبرد و یار و دوست
 و این دوشمن برای هر
 و ناگس دوستش نیست
 و باوشت نازکی نیست
 من با او رشت و در دوزان
 مردی آن خوش نیست
 که بیست فیاد است
 جهان بود پس ازین
 ازین حال و دودل کس
 اطلاع دارد و در این عالم
 که در این عالم که در این عالم که در این عالم
 که در این عالم که در این عالم که در این عالم
 که در این عالم که در این عالم که در این عالم

ماہر مصنف تصنیف فی الجرح و کسب و بساط فیض طایر الالوان
نعت آریستن

خوان خسرو فلک شال را و
آفتابی که آفتابش سخت
آفتابی چون غنچه سر بسته
غنچه دارد ز ترانه لعل
آفتابی که خورشید است
کر گل شاد شد فواج و ان
سرمیخ گوهرش زینب
بر بلال کز و کند جدا
سرمیخ کاغذاب شکافت
ا بر آفتاب اگر ز رست
مهر خان مگر که میس دارد

آفتابی ست و دلهای بر او
کمی نهد بر سپهر خوان مکر او
که نماید چو غنچه لعل در او
لعل دارد میان زدن تر او
و در دایره شاه بانتر او
که بمرح ماند از گه او
آورد و دلهای نغمه او
خوشن بخندیدست قلم او
نگذارد ز دلهای اثر او
چون شفق رخ دارد استر او
از برون عطر و زورن خضر او

محمد صادق علی خطیب
 راجع الیہ
 صاحب کتاب
 شاکر علی خان
 صاحب کتاب
 شاکر علی خان

گفتند و چون بپایان رسیدند
 باین سخن شتابست و در آن وقت
 بود که هر یک از ایشان را
 سینه خود را بر زمین گذاشتند
 و گفتند که این شربت را که
 در میان ما است بپوشان
 و بپوشان و بپوشان

[illegible]

بهر خوان سگنده روان داشت از آب خضه آنجور او

چون بخت رسید خاقانی

بر سر خوان سجدید حاضر او

از سفر کعبه باز آمدن بخدا و در وصف شهر بغداد و نشان صاحب
طاعت خود بحدق تعال مشغول کرد

بار که انده همه سال این شهرم بایست
بهر بغداد دل تازه نرم بایست
بر می دهم به بغداد نرم بایست
با همه سنگی آنجا گذرم بایست
نقشب ن گنج روان نظرم بایست
آه از دولت عشق اینقدرم بایست
آنکس من گوید کشتی بریم بایست
یار بیان چشمه نوش آنجورم بایست
گویم آنجا که نهم پای سرم بایست

سفر کعبه رسانید بغیر او را
قد بغداد چو اندول فرسوده من
لیک بی زرت توان گفت بیند او
پر و پاوار و بغداد در و گنج او
چون نکاتی بین از گنج روان می
نظر خواستم از دور نه بوش کنار
ماه در کشتی کشتی ز بر جله روان
بر لب جله بسی لب بود از چشمه نوش
من دیوانه شینم که نه دو نگوم

بهر خوان سگنده روان داشت از آب خضه آنجور او
چون بخت رسید خاقانی
بر سر خوان سجدید حاضر او

سفر کعبه رسانید بغیر او را
قد بغداد چو اندول فرسوده من
لیک بی زرت توان گفت بیند او
پر و پاوار و بغداد در و گنج او
چون نکاتی بین از گنج روان می
نظر خواستم از دور نه بوش کنار
ماه در کشتی کشتی ز بر جله روان
بر لب جله بسی لب بود از چشمه نوش
من دیوانه شینم که نه دو نگوم

بهر خوان سگنده روان داشت از آب خضه آنجور او
چون بخت رسید خاقانی
بر سر خوان سجدید حاضر او
از سفر کعبه باز آمدن بخدا و در وصف شهر بغداد و نشان صاحب
طاعت خود بحدق تعال مشغول کرد
بار که انده همه سال این شهرم بایست
بهر بغداد دل تازه نرم بایست
بر می دهم به بغداد نرم بایست
با همه سنگی آنجا گذرم بایست
نقشب ن گنج روان نظرم بایست
آه از دولت عشق اینقدرم بایست
آنکس من گوید کشتی بریم بایست
یار بیان چشمه نوش آنجورم بایست
گویم آنجا که نهم پای سرم بایست
سفر کعبه رسانید بغیر او را
قد بغداد چو اندول فرسوده من
لیک بی زرت توان گفت بیند او
پر و پاوار و بغداد در و گنج او
چون نکاتی بین از گنج روان می
نظر خواستم از دور نه بوش کنار
ماه در کشتی کشتی ز بر جله روان
بر لب جله بسی لب بود از چشمه نوش
من دیوانه شینم که نه دو نگوم

مال من سویر و دل من عشق تر بود
 جگر من خشک شد از بس خون تر زان
 وقت ازین دویکی حاضر من
 سخن تر حکند ز سر بسر من

بس کن ای محبت خاقانی از جگر
گردم کم شد بار خجسته

از غایت بخت آوردن این خطابه مدح و ثناء و تحسین و تحسین

<p>پاکا ملکاً قد فلک را جلاب خواص در دسرا بر پیش که پشش نکر دم گفتی که کنم حینا حی حست</p>	<p>جز بهر سجو خم نکر د الا سپید دم نکر د وان عیت که ار کر خم نکر د چون وقت رسید خم نکر د</p>
---	---

خاقانی را که مرغ عشق
جز نام زوی حرم نکرد

رابعی در فضیلت کتابت و نسخ و جواز آن محمد طه صلی علیہ وسلم

اجمالی فہرست
 مفرد و مولیٰ و جملی و لفظی و ترکیبی و
 عبارتی و بیانی و منہجی و موضوعی و
 صفاوی و علی و ظاہری و باطنی و
 کلی و جزئی و عام و خاص و
 کلی و جزئی و عام و خاص و

[illegible][illegible]

چو آفتاب که شمس چو آفتاب از ابر
چو در چهار دری ملک شد بی حجت
که آفتاب چو کرد از هوا صمیم
به بین مثال خلافت بذات نورالدین
فلک چو عنود صلیب بشن اختران بند
نجمه نائب صدر الخلفاء عول الدین
چو سگ خواجه بدار الخلفاء بازید

دینک جنگ مجالست بر سر منی تا به
کراندمی نشای خلیفه سحر حلال

بطرز دیگر تصویف در خشتن باین بیان بسیار گسترده شود
آفرین شایان شدن

سلاطین نشان خلیفہ بنام
توئی مملکت بخش اسلام پور

مولانا سید محمد صفاق علی مدظلہ علیہ السلام
 از قاضی کوشش نمایاں شکرتاً فی ذیل
 مولانا سید محمد صفاق علی مدظلہ علیہ السلام
 از قاضی کوشش نمایاں شکرتاً فی ذیل
 مولانا سید محمد صفاق علی مدظلہ علیہ السلام
 از قاضی کوشش نمایاں شکرتاً فی ذیل

[illegible]

کلیات خاقانی

بگیتی کسی دین هیچ اثر دهنده
 تو گوئی اسد خور در اسن بنیاد
 تو بحری ز جوض میان سده است
 بدین کجسده و در جهان شد نظاره
 مرا این جوض ایل خواندست و گران
 و رخسان تارنج راسا و بر و ک
 و در قفسه خور ز چرخ ترسیده
 در و چرم گردون چو در بحر قلم
 برین آب غیرت بر آب حیوان
 مگر گوش خاتانی اش شب بعات
 بیا و آمدش آنکه چیز ببرد
 بش آن گوهر از گوش بسته ز با
 بدین سکه آورد نقد بدیده
 شمایک دانی که امر و زبانی

که از کام شیر بر دوان آورد
 گوارنده نادر بر آوردش از بر
 چو اندر فلک آورد چشمت خور
 درین جوض حوث فلک شد مدور
 که موسی و خضر اندر و شد شاد
 چو در چشم شید اخلاط بنزد
 چو نایب در شیشه بین معصوم
 یکی رنگ پس و زه رنگ بود
 برین جوض رشک آورد جوض کوش
 زلف تو در دیده صد عقد گوهر
 بر بند و تش لقبه مان داد
 بصد عذر در پاهای افشا ندیکه
 شد از کیسای سخن سجده
 نمار و چمن سحر کیمیا گر

خضر خورشید ۱۴۱۲

تو باقی جان کن بقای تو آنرا
درین پیشه کس نماید اورا برابر

جولانی اسپ بیان سیدان خرمون بران طق اعوان بشیر بلاعت
و غمنا برانے تیغ آبدار از نیام فصاحت بیرون کشیدن

قطب سپهر مملکت یعنی رکاب شاه	در اوج دار ملک رسید ز کوران آب
زان بس که تاخت رخس بهر اچو	چون پادوی بیت کاب و عنان آب
و تار روی سکه او هم غبتر او	ز در دست شد درم ماهیان آب
دریاست شاه زیر رکاب آئین ننگ	صافی ننگ و بجای جواهر بیان آب
شمس اوست آئینه آسمان غما	آن آینه که هست بروش نشان آب
هرگز که آب دید تصور در آئینه	یا آئینه که دید مصفا میان آب
هرگز در آئینه نتوان دید آفتاب	این آفتاب و آئینه بین مکان آب
خرقه شد از حمام ملع نمای شاه	کاهی هیچ آتش و گه پرنیان آب

در این شعر آب و آینه را در یک جا آورده اند تا بگویند که آب و آینه هرگز در یک جا نمی آیند و آینه را در آینه نمی بینند و آب را در آب نمی بینند و این را در این شعر بیان کرده اند

ان شاء الله تعالی
که در این شعر آب و آینه را در یک جا آورده اند تا بگویند که آب و آینه هرگز در یک جا نمی آیند و آینه را در آینه نمی بینند و آب را در آب نمی بینند و این را در این شعر بیان کرده اند

این شعر را در این کتاب آورده اند تا بگویند که آب و آینه هرگز در یک جا نمی آیند و آینه را در آینه نمی بینند و آب را در آب نمی بینند و این را در این شعر بیان کرده اند

بتوصیف ممدوح زبان تعریف کشاد و تقاضیه در حین است ای ملک
اتنزام کردن داد سخن آراست و ادب

خسرو خاقانی عذر سخن بند و تپست
او غلام داغ بر رخ غنبر در گاه است
خامه اش که دگر با خاقان خبر گاه فلک
بر فراخ آن شب آسفر و زرشن
روی در دیار دولت داشت کوه بقا
بر گرفتنی آب از خاک سینه خورشید او
چون زوزن ظلم شر و ان تو اش
چون غریبش یافتمی در عقل چون عقل ز جان
سانشی کاخ سلیمان جابی بانوسی سیاه
مرغ را دیدی که غنچه مهر زلال ندیش بود
بهمن اسفندیاری کاخ رستم سیدان

خاقان زنگنه

بندوی اترک نذر دادی است ای ملک
غنبر می آورد در بار دادی است ای ملک
تا و را خاقان نیما دادی است ای ملک
در طعنا نشاید طغر دادی است ای ملک
کز جوار حضرتش جاد دادی است ای ملک
را و نقش گردی و مال دادی است ای ملک
شربت مدش صف دادی است ای ملک
خانه بالاش بالا دادی است ای ملک
بس دست مرغ گویا دادی است ای ملک
خانه رستم بنفشه دادی است ای ملک
سید تازا بهمن آسا دادی است ای ملک

مولانا سید محمد
ممدوح علی بن محمد
و اسفندیاری
باین مود و لفظ قافیه
خاکستری

ممدوح علی بن محمد
و اسفندیاری
باین مود و لفظ قافیه
خاکستری

فراخ بکشد
ممدوح علی بن محمد
و اسفندیاری
باین مود و لفظ قافیه
خاکستری

ممدوح علی بن محمد
و اسفندیاری
باین مود و لفظ قافیه
خاکستری

ممدوح علی بن محمد
و اسفندیاری
باین مود و لفظ قافیه
خاکستری

خواجه چون خلعت بر تن آن دهم زیر پا بست
جو گندم گون حساد ادا می سنت ای ملک

نائب‌الزوان قومی امور و زوجین و ان را
خند بخشیدی و حورا دادی حسنت ملک

بگو ناگوار و دشوار و عسکر و سرباز و پادشاه و پسران و زنان و بچه ها و کسان

توحید دین حُرز کیانی و الفقار است
شمشیر وار دکت دریا شعار است
گوئی بگز زبان پیکان شکار است
سلطان تاجدار فاک طعق و اُست
در درسی و کو اکب درسی شمار است
خاقانی از مخاطره درز نیار است
و ستم شناس نویز زبان سحر کار است
گو شمع خزینه خایه گوهر شکار است

شاهای عظمای ملک ایشان خسرو
شروان که زنده کرد و شمشیرت
بحری بیغ و شمن ننگان غریب
تو تاج بخش شیخ سلاطین و همچون
از آسمان خاطر و بحر ضحی من
از دیر خطر با فضلار انجاس
وزیر کرم که دست زبان تو کرده
از بسکه گوش من زبانت شغوف

کردار خود بگویم سلطان جهان
 بگویم بنده کس که کس نیست
 نشان شمار می رسد
 تا به در خاک مرد سلطان
 الکر اکب آفتاب عالم است
 ستاره آسمان اخگر و
 ضمیر خود را گفته و در
 شکر و سخن خود را به نیست
 گو اکب در شب است گو اکب

۳۵
 طایفه ای بنام طایفه
 دایا خدمت ترین مشران دودار
 پیشکشی تو بای تو و بدین حضرت کردگار نوشید
 کبانی بی الاقدار است اما منتهی مطلقه ای ای با پیش
 بپوش خیز و اگر چه سستی بی چشم ننگان غارتگر بدین خدمت تو انداز
 کوه زار در گنج گنج جان بنگارانش کبک و صفا و طایفه
 اما مولانا سید محمد صالح و طایفه
 طایفه ای شریع
 ۳۶

مخاطب بوجه است
 را در غفلت کردم و در آن روزی که
 از غفلت خود بیدار شدم و دیدم که
 صفا و بیخود و بیچاره و بیچاره
 بیست و شش و هجده ساله و بیچاره
 اعتبار و در آن روز که در آن روز
 گویند پس خدای تعالی صومع لایق در آن روز
 بایک زبان گفت و در آن روز
 بیچاره

پیش مهدی به پیشگاه پد
 آب دین رفته بود ز آتش کفر
 وقت قدرت سبیل زارمین
 روز کین اژدها به رایت
 اگر گسازد چرخ چون کج شک
 بشم کوه پیکر ان در زم
 زاب تیغ ای لبالو اشیر
 آخر ای نام خویش ابرج
 شرش در کو اکب انگن
 کوه رازهره آب گشت ببت
 زهره آب گشته کوهت
 از سان برق آتش شیر
 فی فی آن ز روز خلق نژاد
 هر چه خورشید او بود از ر

عدل را پیش وافر ساد
 رفته باز را فر ساد
 سلام سا فر ساد
 بصاف غن افر ساد
 در دم اژدها فر ساد
 کوه را بر هوا فر ساد
 آتش اندر و غا فر ساد
 نیم ناز بلا فر ساد
 دوشش اندر سکا فر ساد
 کاستیانش اژدها فر ساد
 که نشا رسته افر ساد
 عرشیان را سنا فر ساد
 که بخلق خست افر ساد
 بهم بخور شهید و افر ساد

در این شعر که در این کتاب است در این کتاب است در این کتاب است

در این شعر که در این کتاب است در این کتاب است در این کتاب است

در این شعر که در این کتاب است در این کتاب است در این کتاب است

در این شعر که در این کتاب است در این کتاب است در این کتاب است

در این شعر که در این کتاب است در این کتاب است در این کتاب است

[illegible]

صفای لیا کوشش کرد و این امر است که خفست و او د کوشش ۴۱ منته مظل

اعظم اسپهبدان خانان
اینهاست که در آنجا
بر سر او دوی از نهان کنون
چشمه دادوی از مکارم و باز
آسمانی که خسته آن داد
هر زری کاغذ باز از کان
پس ازین آفتاب بخشی از آنکه
پدرم امثال شد بسعی عطیات
جان مصدوع شوق از بار
چون سه حرف میانم است
فاطمه مریم است حامل کبر
مریم کش هزار و یک دست
من بجان گشته هوای توام
خون بس اگر هزار دینار است

[illegible]

کنج خافسان عطا فرستاد
جابهسا بر ملا فرستاد
قلزم از خا فرستاد
مهر و سه قیفا فرستاد
بر سه باز ما فرستاد
نقد کان اقا فرستاد
که میثال رضا فرستاد
خط حرز و صف فرستاد
از قبولم لوا فرستاد
که دش از صبا فرستاد
صد هزارش و او فرستاد
شته را خون بها فرستاد
تو و چینه ان مرا فرستاد

[illegible]

مهر ارجه سپهرند بنو از د
 گزند تندی و گنجش از آنکه
 مژگان بر که درشت نه نرم
 خارشیت است کم آزار و درشت
 از درشتی است شهن قاضی تیغ
 آب نرم است ولی خافن طبع
 سنگ و عین درشتی است این
 آب در سنگ است اندر برابر آنکه
 جفا الامر سری از سفیه
 شمشیر ای سر از ابر است
 بی سر از اسر و گردن سپهر
 بس گواهی همه آوست اند
 در بزرگی جسدشان سنگ
 از غلال مکان فسق کین

که یکی لاد هزارش نرم است
 بحر تند است و گهر بخشیم است
 که درشتی صفت فعل نرم است
 مار نرم است سر پاییم است
 که بر و نمکیه که روستم است
 ساد و رنگ است لی چرخم است
 لاجرم کاه محاک که شکم است
 سنگ بچم خورد در شکم است
 فرق کین کین ملکستان نرم است
 خاصه کانفاس سران منفعت
 بر وزن دوشش که مارا چرخم است
 آوی هست که شیطان نه نرم است
 که دل خورد و بزرگ از مهم است
 تمام صاکان شعبان غنم است

متن این بیت در نسخه دیگر است

این بیت در نسخه دیگر است

از درخت و سبزه
 و در قبا و درخت
 با قبا که درخت
 و در قبا که درخت
 و در قبا که درخت

از درخت و سبزه
 و در قبا و درخت
 با قبا که درخت
 و در قبا که درخت
 و در قبا که درخت

در این بیت در نسخه دیگر است
 و در قبا و درخت
 با قبا که درخت
 و در قبا که درخت
 و در قبا که درخت

این بیت در نسخه دیگر است
 و در قبا و درخت
 با قبا که درخت
 و در قبا که درخت
 و در قبا که درخت

در این بیت در نسخه دیگر است
 و در قبا و درخت
 با قبا که درخت
 و در قبا که درخت
 و در قبا که درخت

زینکاشی کند گشت باغ
 و در آن کی خواجه کار کند
 او را در ۱۰ منه مدخله
 ۵۵ مقصد این بیت
 این بیت قدیمه است
 از لطف الهی به بزرگو
 هر جا که خواجه به بزرگو
 که بر سر غم و غایت دارد
 با عشق ادب است و کرمی
 را بر این این را فرمود ۱۲

منه مدخله
 کبوتران در کرم عیار
 که نیکو است چنان که در
 پند و اندرز و اخلاق
 و سایر که در این کتاب
 و دیگر که در این کتاب
 و دیگر که در این کتاب
 و دیگر که در این کتاب

نبرد دیده بسی ناز چراغ
 دیده قبله ز چراغ چکند
 گاه و بگاه چون زافریدون یافت
 عیسی از معجزه بر ساز و رنگ
 سه و شش کند همان کس که است
 این نازان خصم از اندک طبع
 زیر دستان گل که یکشند
 بینی آن زخم کمر آن بر سر کوس
 مشکل شاگرد غلامانه کن
 زانکه شاگرد غلامانه کن
 باب و زی که بشیر ادب
 حرز جان سازاد بکین کله
 یکه بوتر که امان یافت ز تیغ
 ق زانکه یا خواب در او بهمت
 تماش محراب زبدر ظلمت
 چه غم کوره و کسند آن دم
 او چه محتاج نیل بقسمت
 که نه از سه ضو و ز مشک غم
 آری آری عدوی شکست
 گلستان از پی نغمی نیست
 لرزه و دل سبک بر علمت
 که چه این قاعده مرست
 عقل کاستاد سرای قدم
 عرب اقلیم ستان غم
 بر سر افسر کسری قسم
 بادب خاصه بیت احرمت

منه مدخله
 کبوتران در کرم عیار
 که نیکو است چنان که در
 پند و اندرز و اخلاق
 و سایر که در این کتاب
 و دیگر که در این کتاب
 و دیگر که در این کتاب
 و دیگر که در این کتاب

منه مدخله
 کبوتران در کرم عیار
 که نیکو است چنان که در
 پند و اندرز و اخلاق
 و سایر که در این کتاب
 و دیگر که در این کتاب
 و دیگر که در این کتاب
 و دیگر که در این کتاب

ادب خلق از سر صدق	نسخ طاعت رب گنیم
هم نمودار سجود و سجد	دشمنان را که بود ای دشمن
بر تنیم چشمار است	که ستودن جسد و دم و تنم
یا و کردی بهر جا و بس	که ز اسباب بهر دم و تنم
شمس اخون بهر دست و تن	مشرقت شمس بود اوقسم
از بهر آن نیک است خدو را که بر	کثر دمی اعمی و ما را حیم

بشنو این نکته که خاقانی را
که بهر آن سخن یک و دوم

عقبه غلغله است بهر شام و صبح
ای کجاست که از آمدن ای کجاست که از آمدن
و این سخن برین قول خود آورد

ای تاجدار خسرو مغرب که شاد چرخ	در شتر قین ز جا به تو ترک ضیا گشت
ارکان تست قبله پاکان جبین پاک	واجب بر آستان تو چرخ سجده پاک
تن اسجو و کعبه و زینش و بعضی است	گر دیده را از دیده کعبه جدا گشت

بشنو این نکته که خاقانی را
که بهر آن سخن یک و دوم
بشنو این نکته که خاقانی را
که بهر آن سخن یک و دوم

بشنو این نکته که خاقانی را
که بهر آن سخن یک و دوم
بشنو این نکته که خاقانی را
که بهر آن سخن یک و دوم
بشنو این نکته که خاقانی را
که بهر آن سخن یک و دوم

گر تن بضر بکفتی آشت آشت آشت
تن چون شد بخدشت کی زید اوج
چون جان بخدشت بنانیت گومبا
گر چه ز شک شناسد لیک مرد
چون شک چیند ار می آهوی چین
دیوان من بسمع تو دوری دور
دیوان جان دو تخف فرستاده افتیم
ای آسمانت کرده زمین بوس تا

بادت بقای خضر که تا خضر ازین جهان
صد سال آن جهان شمار بقا کند

تعریف سخاوتی که درون شاه است بر سلطان زمان پیشین و ادن

اعظم شه در تو کی هست قبا
عقل که شد و دست چو قبا

چنانچه در این روز
 پادشاه از او استعاضه فرموده شد
 ای آنگاه که شک باید بود بی شک و غش
 یا سطر را در پیش خطا کرد و باشد و در بی آهوی کار نشسته
 فخرش در پادشاه کرد آن بود و من و چون بی خبر بود و در سطر شک
 که پدید باقی بود و از آن بگشتن شمار ای آخر زبانی که در سطر شک
 محمد محمد صاوف
 ای صوفی و در سطر شک
 که پدید باقی بود و از آن بگشتن شمار ای آخر زبانی که در سطر شک

این کتاب را در روز جمعه
 علی السلام بر ملک چاهم امیر و وزیر
 سعید محمد صفا و قاضی محمد علی
 اینست که چون بنویسد کامل و یا بسببی
 در این کتاب اگر بنویسد کامل و یا بسببی
 در این کتاب اگر بنویسد کامل و یا بسببی

بان نام توان بر دوزخ
 محضه بزم رشک رستم
 کردوام دصفت این
 بر دوزبان دودوان در
 بیت اقل این بیت بیان
 کرده است بر نفس اماره
 باشد که آسمان بیست
 صفات این بر دوزبان
 مع کشاده در دوزخ
 خود زانار بن
 اصولا
 صاوق
 در صاوق
 قیام خاک
 خاک در خاک
 سازد قیام
 قیام قیام
 سوزان
 سوزان

خاتمانی از سخای تو بگرخت و در سبوت
قطران گرخت از در فضل و نیر عطا

کالا سکوٹ دفعہ چہین قبلہ ہذا
اسخون تو ذیل دین خورشیدی کہ ہذا

قطران ز بحر خاطر من
شاعر
فصلان ز خوان هست تر نشانه ما
نام شاعر

ایضا غنائی آن مرحوم توصیف و فطرتی بسیار زیاده و صفت
و توصیف پرده خشن

بهشت صد راند دولت تو در دست
قرشی در از نایت تو کردش
ببارگاه تو دامن کشان رسید
سپهر مهر و بازوی بندگان تو گشت
سپید جهان گوئی از دوات تو خاست
بیا حضرت تو یوسفان صخره
ر بود بند و نا بود او چه خبر

بر آستان تو در مای آسمان نخواستاد
بیانی طبع از تیغ تو گرفت نژاد
ز در گه تو گریبان درید و شهید
از ان قبل ز قبول نشاند همت
که صورت شب روز آمد آن بوس نهاد
مدام جام میخانه کشند تا بغداد
کجا رضای حق نبوی پس مه بود و مه باد

از این نسبت که بین ما
و شماست دید و مانند نظر آن که نام شاعر را بگوید و نقد کند
و در این میان هیچ یک از اینها را نمی بیند و در این میان هیچ یک از اینها را نمی بیند

مکتوب فیست
 بزرگ سید عالم و سید عالم
 عالم و سید عالم
 سید محمد صالح علی صاحب دین
 راضی الخیر
 سید

[illegible]

از غائب بختاب آمدن صنفی قریح اساتین و پر پیله اشعار آمد

بمخوثرین لباس پر استن

صاحبانو بنو تحیت من	پیش قبا بوس سر فر از دست
پیش خوان پای سلیمانی	سخن مو گرم تاز فست
قطعه گر شمس طه ازیم	بجهان جوی دین طس از دست
نزد محمود شاه هند کشاس	قصه هبند وی ایاز دست
حال ذره بافتاب رسان	راز صعوه بشاهباز دست
منعما پیش کقیب باد دوم	از سن بن یک سخن بر از دست
گوهر از انتظار پشت گشت	سویای چاره ساز دست
بگرد از لب جگر که خور و دشت	شریت نوجگر نو از دست
از من تشنه سخای نوش	جرعه ریز سخا باز دست
گشت صبر مرا نیاز عطاش	دیت کشته نیباز دست
سحر بین شمس و شعر باشکن	از طلب آنچه سوی کار دست

که از این سخن شکر بر آید
 مست و مست و مست و مست
 در تش دل سیرت شکر
 و تعلل می فروزان
 از تشنه داغ بلند می
 که جگر خور دین ماست
 و زنده ماند و بیدار
 از تشنه دین ماست
 که از تشنه دین ماست

بیان از انداز به لبه
 ناگوار می زند در دست
 کند دال کار عاشقان
 جان تو غم از دست تو
 است ۱۲ مولانا
 سید محمد صادق
 مظهره
 در جم غازی بنی موزد
 بوی مستهل چون این
 ز کبک

ما بوی بنی خورشید
 فغان بن نذر که در دست
 اینست که پیش تو جگر
 که در دود مولانا
 مظهره
 در جم غازی بنی موزد
 بوی مستهل چون این
 ز کبک

از من تشنه

ببل اینک صغیر می شنو	گند ناسوی جفت باز فرست
بس درازست قد اسیدم	درع انعام هم دراز فرست
آن عطا کردی لوک یافت ام	عشر آنوقت آهسته از فرست
آفتابی و من ترا خاکم	خاک را آتشین طراز فرست
بستر آمد حتی فرستادم	سوی من خسلت بساز فرست
یا صلت ده باشکار مرا	یا پنهان قصیده باز فرست
عقد در طالبان بستم از	که فرست جسته از فرست
لوگو و مشک اگر بکار نیست	هر دو را قلم طراز فرست
سحر بابل گرت پسند نشد	سوی جادوی بی نماز فرست
زرا اگر خاتم ترا نسند	باز با کوره گداز فرست
یوسفی کو بشفقه قلب ازید	باز با چاه پهنده باز فرست
ناز پرورده بکر طبع مرا	کم مکن با حجاب ناز فرست
چون کبوتر بگه یابد امن	از عراشش سوی جاز فرست

باز از این شعر در حکایت از سواد ۱۱ مینویسد

نصرت عمری حیات عالم را
مدد عمر دیر باز فرست

بسیار موفیق توست	بسیار موفیق توست
اسیدم جلد و لباس قانع زانجا	اسیدم جلد و لباس قانع زانجا
مطلبه ملک صد انعام	مطلبه ملک صد انعام
از دربار فرست	از دربار فرست
بسیار موفیق توست	بسیار موفیق توست
بسیار موفیق توست	بسیار موفیق توست

که در این شعر
می تواند باز پس برگردانی
که اعلای نیست برای
شیانی ۱۰ امته مدخله
سحر چاه بابل از فرست
باشکار آید از دربار
هم اشعار سخن لطیف و
خوشگوار و قلم طراز کن
بیزات خاقانی که اگر خوش
سخن بوده و درین فن لا
۱۰ امته مدخله

فصلیست علیه السلام
می فرست که برادران و جاده
از این قصه چون مالکست از آن
باز جادو از جادو برادران
را در آن طبع بود باز
بسیار موفیق توست
بسیار موفیق توست
بسیار موفیق توست
بسیار موفیق توست
بسیار موفیق توست
بسیار موفیق توست

چگونه می از صفت آرزو که قصه حال
بگفته من زبان از دلم شنیده است

رباعی در جواب

سیر چون هفت بیت مرغی است
بانه افلاک هم بر بند مرا
دشتر بارگیر فرموده است
این دشتر که می فرموده است

خلق مدوح را خطا و تنگناشتن و شک و غیره
باز کرد و مانع را بر آید و شایان شش آلودن

ای که مردم ز تبت خلقت
گردن اشتران و بی پر
تا تو اشتر سوار می اندر
پیش اشتر دل چو خاقانی
دوش در ره پمانده اند مرا
صد شتر بار شک و غم
بجسانی که سر در تنهند
خار و خنجر بقیه گلش کند
باد تو جز بجام جسم نخورند
اشتری ده که زیر بار درند

صادق علی
بگوید که چون هفت بیت از قصه من که بیان
در صفت و صفت گفته که بیان
نوشته در کلیات

ای که از صفت کمال
مدح این است که گاهی که نام آرزو
نمود از زبان گفته ام که او به تمام از دلم
شنیده و در آید و تمام و تمام
مولا

این اشعار
باز برداری باید بود
مرا داد و مدح هم بود
اصولاً مناسب
صادق علی
بگوید که چون هفت بیت از قصه من که بیان
در صفت و صفت گفته که بیان
نوشته در کلیات

شتری ده کبار من بکشد ق و در فروشم تباری بخیر بده

و بندهای و نهفت صد و ششام

کہ مکی زنان بہشتی ندرند

بایمن جدید و طرز نو طراز کشیدن و نقش بواجیب صفحه نو نگار

بقلم جادو نگار کا زکاشتن

ایرستان بحج و دورا

عنبر می در شمن فرستاد

مین ترک ہست شوم مین

بین فسیالی بین فرستاد

ملفوظی و ہمای و عیسیٰ و عیسیٰ را

زراعت طوطی سخن فرستادے

شاه شروان تو می که نداشت

عید کو می بین فرستادے

از دوستایم غلامحسین

بکہ ترک ختن فرستادے

خادم سادہ دل شمع کہ مرا

خادم سادہ تن فرستاد

در شکر گزار سجا فیض صائب با کنش او در وصف و تحسین و تکرار

رات کو دن کو ہر گھنٹہ سخن آید بار بار پین

مجلس شورای اسلامی
جمهوری اسلامی ایران

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

<p>زهی عقد فرنگی ساز علی رغم غورشید دست نصیبت چنان جادو و جمل را بست به جود گفت ییسی آسا با عجا بخت ولست گوهر از حق ز راست حقه سر آید لوائی میج توزهده فلک چنگ پشتت مسامحت گما مسیح و ایتی من سلیمان کردم فرستاد دست اسپ و ستار و جبه سپیدست و ستار لیکن بزد</p>	<p>میان نشست اصحابه فرنگ بسته علی چربین شبا بنگ بسته که جادو و زبان را به نیزنگ بسته پیش از را پیش از انگ بسته درون بس فراخ سرشنگ بسته به بین زلف در گیسوی چنگ بسته که رگ شست چارست چنگ بسته که بادی فرستاد دست تنگ بسته زمه طوق بر اسپ شزنگ بسته سیاه است جبه ولی زنگ بسته</p>
<p>به ستار و جبه نخل سازم از تو در عفو بگذار چون ننگ بسته</p>	
<p>باز بیون بهت رسیدن تا حسن بهر کبابی شسواران این زمین چو</p>	
<p>شبه بنگ با بفتح کاف فارسی و شبا که در نیز ستاره است شکر شکر شکر از این اعیان علی جادو و جمل را بست به جود</p>	<p>شبه بنگ با بفتح کاف فارسی و شبا که در نیز ستاره است شکر شکر شکر از این اعیان علی جادو و جمل را بست به جود</p>

محمد صاف و لایزال
 در غلظت علی بیگانه
 که بوی چنگ نیست بنگ
 گیسوی نیزه است کرد
 چنگ بندش در آهسته
 برای اینکه نوای سحر
 زانیز در مردم می آید
 ای من غلظت علی
 شمار سازم که ما را آید
 که در دوزخش شکر شکر
 طوق بال و سحر علی
 ای من غلظت علی
 و شبا که در نیز ستاره است شکر شکر
 شکر از این اعیان علی
 جادو و جمل را بست به جود

در عجم گیت کوچ طفل عسرب
 بهشت در جهان نه گنج
 آفتابیت تیغ تو که عزوب
 آنکه فیض دوست نوشید
 کو تهمین خجاک بیکن ز ایا
 رای تو چون سپهر تو بر توشت
 کسری از شرم لعل خاتم تو
 بی نسیم رضات روضه عمر
 بی قبول هوشت قالب عقل
 سخت سوی تو نامه نداشت
 تو علمی ممتی و عالی تو
 کافر کافر از بخت تو
 لیکن از روی طعن خصمان

طوق را در گاونید ارد
 بهشت در یاس بونید ارد
 جز مغرب و نین ز ارد
 چار جز ارد و سونید ارد
 ز اب حیوان نونید ارد
 رخنه در هیچ نونید ارد
 خاتم الا نونید ارد
 سر نشو و نونید ارد
 قبله از لاد بونید ارد
 که رستم عید بونید ارد
 زیوری جز علونید ارد
 دل من آرزو نید ارد
 آمدن هیچ رونید ارد

در عجم گیت کوچ طفل عسرب
 بهشت در جهان نه گنج
 آفتابیت تیغ تو که عزوب
 آنکه فیض دوست نوشید
 کو تهمین خجاک بیکن ز ایا
 رای تو چون سپهر تو بر توشت
 کسری از شرم لعل خاتم تو
 بی نسیم رضات روضه عمر
 بی قبول هوشت قالب عقل
 سخت سوی تو نامه نداشت
 تو علمی ممتی و عالی تو
 کافر کافر از بخت تو
 لیکن از روی طعن خصمان

شیرین است گوی
 جهان بهشت و عوالت
 بهشت در جهان نه گنج
 آفتابیت تیغ تو که عزوب
 آنکه فیض دوست نوشید
 کو تهمین خجاک بیکن ز ایا
 رای تو چون سپهر تو بر توشت
 کسری از شرم لعل خاتم تو
 بی نسیم رضات روضه عمر
 بی قبول هوشت قالب عقل
 سخت سوی تو نامه نداشت
 تو علمی ممتی و عالی تو
 کافر کافر از بخت تو
 لیکن از روی طعن خصمان

طوق را در گاونید ارد
 بهشت در یاس بونید ارد
 جز مغرب و نین ز ارد
 چار جز ارد و سونید ارد
 ز اب حیوان نونید ارد
 رخنه در هیچ نونید ارد
 خاتم الا نونید ارد
 سر نشو و نونید ارد
 قبله از لاد بونید ارد
 که رستم عید بونید ارد
 زیوری جز علونید ارد
 دل من آرزو نید ارد
 آمدن هیچ رونید ارد

در عجم گیت کوچ طفل عسرب
 بهشت در جهان نه گنج
 آفتابیت تیغ تو که عزوب
 آنکه فیض دوست نوشید
 کو تهمین خجاک بیکن ز ایا
 رای تو چون سپهر تو بر توشت
 کسری از شرم لعل خاتم تو
 بی نسیم رضات روضه عمر
 بی قبول هوشت قالب عقل
 سخت سوی تو نامه نداشت
 تو علمی ممتی و عالی تو
 کافر کافر از بخت تو
 لیکن از روی طعن خصمان

فصلی که در معارضه غیر گفت
 ای در قمار چرخ مسخر بست خن
 غوغای سرکشان جهان پای هم
 ز بجزر کافرا پی غوغای کین تو
 در اوین البیوت چه ترسی عکبت
 سپنجگی چه سیرت خرگوش ضعیفست
 از روزگار ترس از رندر دزگا
 چون دور باش در وهن مار دیده

آشنیش کز دور دوسه منظوم گوئی
 از چرخ بادریه سر اسر سر سر
 تو فتنه را بهانه ز خاقانی آور
 بر عکبت یک تنه تهمت چه برب
 چون بر در شبک ز بنور کاف
 ترس از شهر دران که در این ترس
 از سامری بر اس از گاو سامر
 از جوشش کشف چه هر اشی نمودر

در این بیت که در معارضه غیر گفت
 ای در قمار چرخ مسخر بست خن
 غوغای سرکشان جهان پای هم
 ز بجزر کافرا پی غوغای کین تو
 در اوین البیوت چه ترسی عکبت
 سپنجگی چه سیرت خرگوش ضعیفست
 از روزگار ترس از رندر دزگا
 چون دور باش در وهن مار دیده

خاقانیا چه طوطی از آهینش
 کوشی که نیمه بال پای که بر

برای نیست سلطت جهان ییاد است و بنام شاه جلال الدین بارگاه
 پس خ مسند احتشام آر استن

سلطنت خاقانیا چه طوطی
 ای که در یک تنه تهمت چه برب
 چون بر در شبک ز بنور کاف
 ترس از شهر دران که در این ترس
 از سامری بر اس از گاو سامر
 از جوشش کشف چه هر اشی نمودر

خاقانیا چه طوطی از آهینش
 کوشی که نیمه بال پای که بر

در این بیت که در معارضه غیر گفت
 ای در قمار چرخ مسخر بست خن
 غوغای سرکشان جهان پای هم
 ز بجزر کافرا پی غوغای کین تو
 در اوین البیوت چه ترسی عکبت
 سپنجگی چه سیرت خرگوش ضعیفست
 از روزگار ترس از رندر دزگا
 چون دور باش در وهن مار دیده

هنوز عهد مقامات موهبی از رسید
که یک در گزینت نشان او بگذشت
نعمت که تبرک هوای مرغان گفت
پای بخت او بخت چرخ شش گاه
روان حاتم طائی و جان معن مین
مگر که بخیل شبی بر کرم شبیخون زد
بر اندر اسپه انجمن استیلا پی خنسل
بریدست سه بخیل را به تیغ کرم
زمانه حیدر اسلام خواندش پس ازین
هزار جان سکندر صفات خضر صفا
اگر تنم نه زبان موی میکند به شناس
بسی است جهانگیر کشف یفتا دین
منم که گردن من دامن دار خد است

امیر عادل قائم مقام اوزیبد
حیم دو چنان قوت کام اوزیبد
زخبت آتش و آهین طعام اوزیبد
که فرق بخت چنان یکام اوزیبد
زکات خوا و سخاوتی اعم اوزیبد
چنانکه از صفت تمام اوزیبد
به ان کین که ز حرم تمام اوزیبد
چنان غز اصفت انتقام اوزیبد
که ذوالفقار لغز و زیام اوزیبد
نثار چشمه حیوان جسام اوزیبد
سجای سوی سنان جسام اوزیبد
که پر نسر فلک بر سام اوزیبد
که گردن مکان زیر دام اوزیبد

له
 مدی اوجا کبر
 الزمان هم میگردد و میخورد
 طوطی است و قیامات سودی علیه السلام
 روح فرزندانش در زمین است
 است «مولا مسیح محمد صلی»
 این فرزند است که در میان آن گردیدند
 این فرزند است که در میان آن گردیدند
 این فرزند است که در میان آن گردیدند

[illegible]

مدظلمه محمد صادق صاحب
 مولانا محمد صادق صاحب
 پسر دوزم صاحب
 پسر دوزم صاحب
 اگر درستی این
 نیست درستی این
 سام شمشیر دست
 مدظلمه محمد صادق صاحب

لرزان ستارگان زحام حسام دین
 یسمرغ دولتان قزع دیو گوهران
 ترسان عروس ملک چوخت فرا سیا
 حرزیت کز فدا ده آهر بن بزرگ
 طفله ست ماه روی که از بار حرم
 خاقانی از تحکم شمشیر حادثات
 شمشیر دین نگر که ز شمشیرش آهر بن
 بند آزموری از فرع پیش یک کبش
 باغکبوت غارز آسیب پای پل
 چون رنج شد پریشش من رنج سوز بر

چون ملک گزیده که زما زتین گریخت
 در گوهر درام سلیمان گمین گریخت
 در ظل پهلوان تهنیت کسین گریخت
 هست او در حائل روح لایان گریخت
 در ماه رایت پس آبتین گریخت
 اندر پناه بهشت شمشیر دین گریخت
 به چون سروش مرگ ز صور پین گریخت
 اندر مشکب کسی آگمین گریخت
 اندر چه بیم که پیل آخین گریخت
 گفتی که چه در آمد و دیو لعین گریخت

در این کلمات از کلمات خاقانی است که در این کتاب آمده است

از من گریخت حادثه ز اقبال و چنان
 علت ز باد سیسی گرد و نشین گریخت

در این کلمات از کلمات خاقانی است که در این کتاب آمده است

در این کلمات از کلمات خاقانی است که در این کتاب آمده است

در این کلمات از کلمات خاقانی است که در این کتاب آمده است

در این کلمات از کلمات خاقانی است که در این کتاب آمده است

از من و دل چون کنی نوون انظم
 پیش فکر او که رخسده شمس در
 بهر ازین نیب عروس خاطرش
 او به تنه صدها جانت آری
 معجز کلی فرستادست بسج
 اوزکات غیب برهنه و در
 گر نداری خون خشک آهوان
 دست جم چون اح ریحانیت
 آب زرمه داد بطحاسه ترا
 بهفت چو شل آینه اوت تو
 داد نعمتهاست نعمان عرب
 کوه دانش اچو داد اوز بعض
 بانگ پشه بگذران بر گوش جم

نزد و شمه شکل طغرای نرست
 شمس گردون ابر بای نرست
 چرخ اطلس اید بای نرست
 یک جهانش خان تنهائی نرست
 تو خبرش از حمله جزائی نرست
 تو ز آهوشک نیسائی نرست
 سنبل تر بر لبای نرست
 خوان جسم را خلع مائی نرست
 از فرات آب طحاسائی نرست
 پنج توش از کک صغرائی نرست
 شکرا چون ما تم طائی نرست
 منطق الطیر خوش آوائی نرست
 که فرستی سخن عنفتائی نرست

در کتاب بوستان سعد
 عبد الوهید که نعمان
 بطور بهر بسوی حاتم
 فرستاده مایه ابرویش از
 بیجاوت سالی خود شکست
 شکر شکستش شرف
 ساخته در منته مدخله
 است که مفرده او و علی
 بوده که آواز

در کتاب بوستان سعد
 عبد الوهید که نعمان
 بطور بهر بسوی حاتم
 فرستاده مایه ابرویش از
 بیجاوت سالی خود شکست
 شکر شکستش شرف
 ساخته در منته مدخله
 است که مفرده او و علی
 بوده که آواز

نور و انوار
 از آن بیست و نه
 که در کتاب بوستان سعد
 عبد الوهید که نعمان
 بطور بهر بسوی حاتم
 فرستاده مایه ابرویش از
 بیجاوت سالی خود شکست
 شکر شکستش شرف
 ساخته در منته مدخله
 است که مفرده او و علی
 بوده که آواز

نور و انوار
 از آن بیست و نه
 که در کتاب بوستان سعد
 عبد الوهید که نعمان
 بطور بهر بسوی حاتم
 فرستاده مایه ابرویش از
 بیجاوت سالی خود شکست
 شکر شکستش شرف
 ساخته در منته مدخله
 است که مفرده او و علی
 بوده که آواز

کتابت ترقیاتی

نیز به به ام سیمانی نرست
 سورطوطی قنیه بیضانی نرست
 هدیه امسال از شکر خانی نرست
 خدمت سی هند فی رانی نرست
 از نظر کو حزر شیده الی نرست
 کو مراباد مسیحانی نرست
 مدیخ با همه عذرانی نرست
 در فیض و ثریای نرست
 سوی رخصه فیض رانی نرست
 زعفرانست آن جلوانی نرست
 خاصه به زعفران سانی نرست
 سیم خنی وزر آسانی نرست

از دو انت گشت ار الملک نیز
 ق طوطی سی غدر خواه سی بست
 بهر سی گو یانه زهرت داده بود
 سی بدین طوطی نر سی هند به
 زو ح شید اش ز عشق منظرش
 عازر سی دل مژده در وی گمیز
 چون تونی خاقان کستان طبع
 ق شتر تو نقش و ثریا نظم هست
 قدر نظم و شرا و اندیشه ط
 تخم میل است آن یاجی سپا
 کر توانی باون ساز از بهال
 زر گر ساحر صفت آه صانع

[illegible]

مردانیکه بکشتن
 بیایان خاندان و دودمان
 اگر سبب نوازش غایتا قرآن
 کلام برالم خوانی چه درست
 اینک دین و ملک و جلال
 آید و کلمه شریعت بر پای کل طهاران
 اگر بیا نوازش کافران
 ز ستاده اش بیایان

در آنست فتنه بی غایتی که از کار کردن او نشو و نسبت
 بر ارم او العزیز و کارزار علی و طلحه
 سید محمد صادق و گویا بی طوطی و
 سینه فتنه و از شیرازی و طلحه
 میگردد و دست و پا را که

شتری فرد عطار فطنت	ت	تخفهاش از دخت آرائی نرست
نی نی از بود تو نتوان تخف	ب	تخف برتد رتوانانی نرست
هر چه نفرتی بر سوائی کش	ب	ول شفاعت خواه سوائی نرست
شعر جرت زود باز از تخف ساز	ب	بر امیدم جرم بخشائی نرست
نقه بر نایت دالم مانده است	ب	مات گویم و بسته نائی نرست
اشک کمرست باد و باد سر و لب	ب	هر دور ابا عقل سودائی نرست
بهر تبیج سلیمان	ب	اشک داودی ز فرائی نرست
یعنی از بستان خاطر نو بنو	ب	بار کن درزی زیبائی نرست
قریه پر کن ز نسیم پیس	ب	روح را با آن سبقتی نرست
گر توانی بهرست عمرش	ب	زلف حوران هر چه پیرائی نرست
وز دو قرص گرم سرد مهر	ب	ریت آن صدر والائی نرست
وز جوه ناگاد و بز غاله فلک	ب	کوشش سار و مولائی نرست
دانه دل جو بست چهره گاه	ب	کا و جو زین ست سرمائی نرست

مرا از یرنای
تری طبع در شکر گلی است
نه طلق جوانی نه آینه
در ظلمه معنی چون
گلستان طبیعت
بوستان بهت ملو از
گلشای تله و خوشنویز
بارهای گردناگون و
رخسار رنگ سب و
محل شناخته زنده است
"منه مد ظله است"

احسان از دخت آرائی
دخان صبر و والائی فلک
زان صدر و زینت
نقش دوزخ و آرائی
آسمان شست خزان
و دال از کشته سیر از
نورم از دخت آرائی
کبابی از دخت آرائی
و بهیوی از دخت آرائی
نخی از دخت آرائی

ای خاقانی موعظ
که در غنچه زینت
قلعات دوزخ است
و بهیوی از دخت آرائی
دالان دخت آرائی
و بهیوی از دخت آرائی
نخی از دخت آرائی

که در غنچه زینت
قلعات دوزخ است
و بهیوی از دخت آرائی
دالان دخت آرائی
و بهیوی از دخت آرائی
نخی از دخت آرائی

مجد الدین انخسار اسلام	اسلام بد و تفاخر آورد
بحریت ننگ ساز گلکش	کمان گسار از دوان بر آورد
در خلعت حال خادوم اندو	با نور خیال او گسار د
هر کحل جواهر آیدش چشم	چون بر خط او خطه گسار د
دل باد نفسا گل او	چند آنکه بدست چپ شماره د
بر باد و محقق نیست	گشت کیمت بسته دارد

آز چو حساب گیرد گشت
کور از میان فرو گذارد

باز بجام سمند مدح را رسید ان مصنف قاضی القضا
گردانیدن جوگان شنا گویی با زین

امام ملت چارم که آسمان شمر	سمو دشتی اورا نثار میساز
غیاث ملت افضی القضا	که بحر دشتش زین بنجار میساز
قضاایش ملک دست است این	کجا بدست چپاندر شمار میساز

نیکی و بدی و عبادت	عالم را بهر حال
نورین اسلام از نام نایاب	شیرین شبنم از لعل
نگار گوشت و پوست و استخوان	نورانی از عین کبریا
ای که تو باری ترا به نورانی	صبا و صفا
صاف علی	صبا و صفا

بسیار که در آن وقت
نورین مراد اینک بی شمار
در حساب آوردن باشد
و این عیبیت نشود
منقول است و گشت
کینه خضر که از عهد گشت
کوچک باشد و مول
از دست که چون
کردن تمام گشتند
چپ شمار از زین و بابل
چون در زین بابل
است و قاضی القضا
که انشاء قاضی القضا
ملت چارم شد و معلوم
نشد که در دست زین
فان خاقانی که در دست
و حکایت او بهر حال

انوار

عطار و سیت حل سربان خامه او
 بیوی خلق بهار از خزان همی آرد
 قرار ملک سکندر و ده بکلیک و شایخ
 بقیع کردن فرعون بدنه موسی ارق
 چه موسی که مقامات دینی رفته کفر
 بهمان بنجدست تو چون قلم بچو کند
 کلام شگافه حکمش چاکد دست نبی
 و کم که آهوی فتر اک اوست جلال مان
 عیادت دل بیار من کنه میخس
 ز بسکه بر سه من تافت آفتاب ضل
 سپهر حلقه بگو شمع نرد که تاج مرا
 کیشم ز عجم در عرب که صد بسم
 مرا از خاک ببرد هم همی کند بدش

که وقت سی و سه خورشید بار میازد
 بنیل خلق خزان از بهار میازد
 که در سه چشمه جوان قرار میازد
 قلم دران دید بیضاش مار میازد
 ز مار مهره دوزهر مار میازد
 که کارش از قلم دین نگار میازد
 شکاف ماه و موفته آشکار میازد
 از ان دال پلنگان شکار میازد
 که از زمین فلک افتخار میازد
 مرا چو روی شفق شر سار میازد
 ز حلقه در خود گوشتار میازد
 مرا چو طفل عرب طوقه دار میازد
 بهم او شعار بدر خستار میازد

عطار و سیت حل سربان خامه او
 بیوی خلق بهار از خزان همی آرد
 قرار ملک سکندر و ده بکلیک و شایخ
 بقیع کردن فرعون بدنه موسی ارق
 چه موسی که مقامات دینی رفته کفر
 بهمان بنجدست تو چون قلم بچو کند
 کلام شگافه حکمش چاکد دست نبی
 و کم که آهوی فتر اک اوست جلال مان
 عیادت دل بیار من کنه میخس
 ز بسکه بر سه من تافت آفتاب ضل
 سپهر حلقه بگو شمع نرد که تاج مرا
 کیشم ز عجم در عرب که صد بسم
 مرا از خاک ببرد هم همی کند بدش

که وقت سی و سه خورشید بار میازد
 بنیل خلق خزان از بهار میازد
 که در سه چشمه جوان قرار میازد
 قلم دران دید بیضاش مار میازد
 ز مار مهره دوزهر مار میازد
 که کارش از قلم دین نگار میازد
 شکاف ماه و موفته آشکار میازد
 از ان دال پلنگان شکار میازد
 که از زمین فلک افتخار میازد
 مرا چو روی شفق شر سار میازد
 ز حلقه در خود گوشتار میازد
 مرا چو طفل عرب طوقه دار میازد
 بهم او شعار بدر خستار میازد

عطار و سیت حل سربان خامه او
 بیوی خلق بهار از خزان همی آرد
 قرار ملک سکندر و ده بکلیک و شایخ
 بقیع کردن فرعون بدنه موسی ارق
 چه موسی که مقامات دینی رفته کفر
 بهمان بنجدست تو چون قلم بچو کند
 کلام شگافه حکمش چاکد دست نبی
 و کم که آهوی فتر اک اوست جلال مان
 عیادت دل بیار من کنه میخس
 ز بسکه بر سه من تافت آفتاب ضل
 سپهر حلقه بگو شمع نرد که تاج مرا
 کیشم ز عجم در عرب که صد بسم
 مرا از خاک ببرد هم همی کند بدش

مطالب ذریعہ یوں موافق آئے ہیں کہ

دی فرو خفته بخت سوی او براندم
 دیدیم خبر غم را ای دی که بخت را ب
 رب تشنه ام از این تشنه بشوید
 از خشکسالی بخل جان برگزین
 یعنی ز شیخ صادق اندام خوش
 در گوش گماخته ام از این عطار
 که اگر گرم دهن در دهان فرستد
 کس رخ را که در شیشه پیر و شیرین
 تند و شیرین چون است کوئی آدم
 به صین بخت ز خفته و صین

ابرو ز غنیمت شکر بسیار بسیار
 سحر این دو پنج شکر آتش سیریم
 سیراب بچون غنیمت صد تا سیریم
 غرق حباب غنیمت سیریم
 دیشتم سر زوی شمع سیریم
 با گنج کام و دولت سیریم
 سیرت کاس از دل شکر سیریم
 من مرغ دار از آب سیریم
 چون دال سر گنجه غنیمت سیریم
 چون حرف عین من سیریم

این شهر را بنامش بنام نهادند که از او

افکنده سیرچ خائن و بدکار بیرون

علامت تنفسی است که در وقت
درمان و مریض را یک یک از دست
مراکز که یک یک از دست مراکز
در وقت تنفسی است که در وقت
درمان و مریض را یک یک از دست
مراکز که یک یک از دست مراکز

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰

[illegible]

تباہی عشق بیان کردن بی سود بی منفعت و خرابی اقبال

ببخدا که کرد گردون را	کلبه قدرت آتشی خوش
که ندیدم ز کارزار عشق	هیچ سودی مگر تباہی بیش

بسو گند خدایا کردن بسو محبت خوشا هر سال آوردن

بخدائی که در خدائی او	بنندگان این را آفت است
که بدل پیش خدمتیم ایم	گرچه اندر میان منافقت

موی که بکعبه نموده و از طمع منافقی سیر او پاک گذاشتن

خاقانیا بکعبه قسم یاد کن که این	ندان که کعبه داردین سر نبر دام
گرچه ز هر چه دوست نداده نداده ام	ورچه ز هر که خصم پاسبانم

در کار هیچ دوست منافق نبوده ام
بر مرگ هیچ مرد شامت نکرده ام

ببینی گوشت خنجرهای خنجر قدرت و سلطنت او فعلی که در کج جبهه تباہی و بیاد بی نظری که سود و سود درون و بیرون که در دزد و دزد	صاحب دامن خنجر صاحب دامن خنجر صاحب دامن خنجر صاحب دامن خنجر
--	--

در دانه قل نشان
سهروردین زور دست دوم
من بنده بر استی و
فرماندهی من در دست
مولانا سید محمد
صادق علی مدظلہ
عالی خاقانی
بصاحب خانه و هم بخانه
که مراد از کعبه و کعبه
کعبه و کعبه و کعبه
عادت من خنجر و کعبه
خدا و کعبه و کعبه
نبار کعبه و کعبه
که بر دایان از دایان
آن زمین مقدس
قدس کعبه و کعبه
که از کعبه و کعبه
و کعبه و کعبه
و کعبه و کعبه
و کعبه و کعبه

تباہی

مرا چه قصان گرفت من او کنون
 چه دختری که زیان برادران دارد
 اگر میرد باشد بهشت را خاتون
 اگر چه هست بدنیان خدایش مرگ دارد
 اگر سخن از می نعم انحن بر و بر خوان
 مرا ز اولن خست چه خرمی زار

بچشم زخم هزاران سپهر کی دختر
 عروس دهرش خوانند بانوان کشور
 و اگر بماند زید بسج را خوار
 که کور بهتر نوبت آنکه دهن او لهر
 اگر ندیدی دهن النبات سونگر
 که کاش مادر من هم زادی از مادر

سخن که زاده خاقانی است فریاد
 که این زنه فلک آمد نه از چار گهر

بوصف و ووات و قلم علم نفاخر و زمینان قرطاس افراشتن
 و سیاهی ابر و سفیدی از سیاهی آب حیوان بهتر و استر

کلیات مامین خواجه خرد و زیاده
 بهشتی زادن دختر و زیاده
 زیاده صاحب مولانا سید محمد صالح
 زیاده صاحب مدحکامه العالیه
 زیاده صاحب مدحکامه العالیه
 زیاده صاحب مدحکامه العالیه
 زیاده صاحب مدحکامه العالیه

کلیات مامین خواجه خرد و زیاده
 بهشتی زادن دختر و زیاده
 زیاده صاحب مولانا سید محمد صالح
 زیاده صاحب مدحکامه العالیه
 زیاده صاحب مدحکامه العالیه
 زیاده صاحب مدحکامه العالیه
 زیاده صاحب مدحکامه العالیه

کلیات مامین خواجه خرد و زیاده
 بهشتی زادن دختر و زیاده
 زیاده صاحب مولانا سید محمد صالح
 زیاده صاحب مدحکامه العالیه
 زیاده صاحب مدحکامه العالیه
 زیاده صاحب مدحکامه العالیه
 زیاده صاحب مدحکامه العالیه

دوات من برون چو دل درون یسا
عمود صبح ندیدی سواد شام رو
رو است گوهر یغیا موسوی و
زبان خاند چو شش در زره برین
چو خسروان گذرم بر صاف نطق
ننگ آب سیاهش عجب ان ماند
دوات من زد و معنی بران نشان ماند
که خاند شمعان و در نشان ماند
بدور باش سنان فعل ترسان ماند
از ان سخا زرا و خسته وان ماند

عنان چون در دست طبع خاقانی
از انجبت بمر قند و نضر خان ماند

سچو گان ہفت فلک کو می نجوم سببہ یافتن و شباوی قوت پاز
درین بجز دست و پا زدن کشتی تن اہلاست بیرون

[illegible][illegible]

<p>دولب خاقانیا زخم فلک است رجب به تواره زید از سحر زمین به رفت کرده هفت و خمر خروشد پرده گلک که چون او بشروان گر گرم رنگی نشد ندارم گردور یاد آرد اما چو کشتی شو عینان از پادم ندارد و موبک کا یام درو</p>	<p>که آن چو گان چنین گوئی نثار که بابل چو توجا دوی نثار چه طبعست چرخ بانوی نثار عراقی نطق بند دوی نثار بیابان باب هم بوی نثار گریانش نم جوئی نثار ازین دریا که کولوی نثار رویت هر گسآهوی نثار</p>
<p>نگوئی که چو سنی بشکند که مشک آهوی نثار</p>	
<p>از کان فلک پی بلندی یقین ز زیر بالا همچو چرخ بوز و م مطلوب رسید</p>	
<p>همه کارم زدور آسمان</p>	<p>چو دور آسمان شد زیر و بالا</p>
<p>دانشه و جلیلی مولانا سید محمد صادق علی باب الباب نام شریست از زبان مولانا سید محمد صادق علی</p>	<p>دانشه و جلیلی مولانا سید محمد صادق علی باب الباب نام شریست از زبان مولانا سید محمد صادق علی</p>

در کلام تو عیب جانی کنده
 تو هرگز در صلاح
 نازی و بد باطن شادمان
 گشته گی ناگفتی نیالافی
 بوجوبیت نثار
 اگر مشک را باطنی گنده
 گفت چو تو عیب جانی کنده
 پیرانده گفت چو تو عیب جانی کنده
 سید محمد صادق علی
 در نظر

جهان خاکانیا شخص بیست و دو

امر و حلاله

بدست گیر کند امر و عجله

کنند فردا بدگیر دست هوا

اسما بشعراى سلف بشمار آوردن و بیدار گشتن نفس و در بر
خلف خود نشانه گزشتن ازین مشن قد ماوند مفارقت حیات

چون زمان عمده سنائی در نوشت
چون مغربین ساحری شده پیر خاکی
بلبله زمین بفضیه خاکی در گذشت
معلق فردا گذشت از کشور
از سر اقلیم چون رفت آیت
چون پایان شد ریاضین گل

[illegible]

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

بجوین گفتی که خاقانیا
 بی شایده و صاحب قران
 بدشوق نیکو پسند و نیک
 بزرگ طرز مع و طبع از غزل
 شناسد افغانی که چون خود
 که این بحر کاری که نه یکم
 مرا شیرکان جلیست شاعرست
 مریشویه خاص تازه ست داشت
 به تحقیق گفتند و غزل و نثر
 بدو که تمیزش و نیک به
 بزمیت خنده و برده و تافت
 شنیدم که از انقره زود بگید

چه خوش دوستی که این شعر
 از محمد و صاحب قران
 غزل گو شد و این خوان شعر
 کرد وی ز طبع و سخنان شعر
 به مع و غزل در نشا و شعر
 کرد وی بحسب بسیار شعر
 یک شیوه شد در میان شعر
 همان شیوه پاستان شعر
 که حرف نه است ز این شعر
 ز محمود و کشورستان شعر
 ز یک فتح هند و ستان شعر
 ز زراحت آلات این شعر

توضیح که در این شعر
 چون درون دلم که در این شعر
 گفتن در آید که این شعر
 در این شعر که در این شعر
 در این شعر که در این شعر
 در این شعر که در این شعر

توضیح که در این شعر
 در این شعر که در این شعر
 در این شعر که در این شعر
 در این شعر که در این شعر
 در این شعر که در این شعر
 در این شعر که در این شعر

توضیح که در این شعر
 در این شعر که در این شعر
 در این شعر که در این شعر
 در این شعر که در این شعر
 در این شعر که در این شعر
 در این شعر که در این شعر

اگر زنده ماندی ویرین کورخل
نخوردی زخو انهای این دمان
بیوی و دومان پیش و مان شد
زنی دور باش دو شامی پست
نبودست چون آگهی دست برد
بنظم جوید وین ز شری چو نش
ادیب و مپیر و مفسر نبود
چنانکه این عروس از درم حور
دیهم مال پس شاد باشم کنون
بدانش هزار عرش گرفته بودی

بدانش توان عنصری شد و یک

بر دولت شریح حج و عمرہ

مغربی بیستون
فیضان عسکری و ملکوتی
ایمان گیسو در هر دو دنیا
سیب محمد صامی و علی بن ابیطاهر
زبان فراتفاست و حسن است
دانش روز قوی شریف
عظمت زلفه

له
 وکوش خود را در عالم گشاید
 غرض از انفر و فرست خود را
 و شوق از این دین و دگر در دنیا را
 خود را دنیا و دنیا را در دنیا
 سید محمد رضا و علی
 شریعین خدا و جهان را
 با نیکو دوست که همه را
 سنجی و نیکو دوست

[illegible]

هزار چشم چو بریم آهست سینه من
 چه کنم کند بخت آرد و گر قرینه من
 که سرگون چو کمان کند سینه من
 که بگذر و فلک بگذر و خزینه من
 که بسبب انقشست بگسینه من
 خراج برود جهان یک شبه خزینه من
 که جام جم کند ایام از آگینه من
 که بود آهست سر و طبع که یزید من

نزول ناول این رحیم چه تو بنام
 من آقا بزم و سایه ام که گر کنم
 نه زبیرم ورم به فلک کمان کشم
 اگر قناعت مال است کنج فقر منم
 چه خاتم آن همه تن چشم شد و لم عجب
 بخل و جح و لم بین بآن کس نیست
 چه آگینه دلی بشکاف سنگ طبع
 بکایت اگر هر چه اسکند چو نشت

همای بهشت خاقانے سخنیں افخم
کے چ خوشہ نگار و دہر اسی چہین

بنصیحت پندخوا را اگر درون ای خط از برای کفر و کینا و حسد و...

کمان حرص کا بیخ بڑا آہنگ جبار

مقامات و زمان طلبی آب سخ مرثیه

۳
 من خواند و در پیش
 نشست که از آنی هست سواد افکار
 منم و مظلوم **ع** یعنی خاتم کبریا که بیست
 در آن تکلیف و تشنگی که بر او افتاده اند و منم و مظلوم **ع**
 چنان انبیا و اولاد انبیا است و اینها را که در آن انبیا
 که بر او در پیش نهادی گویند و منم و مظلوم **ع**
 که در آن

[illegible]

بگویند و در بندی آفرین
 مشک گلگون و مسکه و مشک
 طبله ای این دل و دوان
 ذی غمستان آفرین
 روان و سرور
 رفته و آفرین
 جان گشت آفرین
 جان اگر منظور و آفرین

با آدمی مطالبه نمان جهان گشت
 بی سوده کسان شود جان بیکان
 بر سوزن خمیده چه یکبار جهان گشت

آدم چه چرخ گندم مان شد چه دید
 بس مور کو بر بدن مان نیره بانی
 آن طفل بین کله گیان چون کند شکاری

از آدمی چه طرئه که ماهی در آب تیز
 جاز از حرص و سرکار دمان

از کار و بار این آن آزاد ماندن عقل قاعده شناس را
 و از دلیل بودن او بنسبش مقصود رسیدن

که خد قاعده ایست مرا
 کانه عکس نما ایست مرا
 که زبان صدق سرایت مرا
 بز شامی که گد ایست مرا

سکه خاقانیم آزاد دلم
 پیش جاز انجمن رنگ آدم
 سخنم میج شده انی بد روغ
 همه خس در تن من سلطنت

این کلام از حضرت
 در راه بلیت در میان کلام آمده و منتهی مطلقه
 و اینم از طلبی و در میان کلام آمده و منتهی مطلقه
 سوزن غلبه و در میان کلام آمده و منتهی مطلقه
 کلام جانوران و در میان کلام آمده و منتهی مطلقه
 کلام جانوران و در میان کلام آمده و منتهی مطلقه

این کلام از آدم
 در میان کلام آمده و منتهی مطلقه
 کلام جانوران و در میان کلام آمده و منتهی مطلقه
 کلام جانوران و در میان کلام آمده و منتهی مطلقه
 کلام جانوران و در میان کلام آمده و منتهی مطلقه

این کلام از آدم
 در میان کلام آمده و منتهی مطلقه
 کلام جانوران و در میان کلام آمده و منتهی مطلقه
 کلام جانوران و در میان کلام آمده و منتهی مطلقه
 کلام جانوران و در میان کلام آمده و منتهی مطلقه

بیدرم لالت ز بعد او مزن خاقانی
گرچه امروز میزان درم بکدری

از بدان گریختن از فعل شایسته
و بنیجان یونین ز عمل شایسته

از بدان نیکت س خاقانی	تا دل و دین تو نیکه نهند
بجند اعتقاد پاکان و ار	تا پدید آید خاک رنگین
بر تن دین در اخیال سپید	تا خطا عمر تو سپید نهند
شکن از طعن ناکسان گنگان	تا شامت بر روی نهند
بگناه ز مخلصان باز آ	تا اهل اخلاص خود نهند
دوستان تو خاص تر که عوام	تا مهر تو به نهند
ماه نورانی نقص کن کبران	تا ماه تو بگر نهند
گرچه چشید و از خاصان آ	تا ره بر سر برای آهند
عمر گاه مباحش چون خوشید	تا مات چون ز راه بر نهند
سر خرونی کن که پاک دلان	تا گریزند احتمال نهند

این بیت از بدان گریختن از فعل شایسته و بنیجان یونین ز عمل شایسته

از بدان نیکت س خاقانی	تا دل و دین تو نیکه نهند
بجند اعتقاد پاکان و ار	تا پدید آید خاک رنگین
بر تن دین در اخیال سپید	تا خطا عمر تو سپید نهند
شکن از طعن ناکسان گنگان	تا شامت بر روی نهند
بگناه ز مخلصان باز آ	تا اهل اخلاص خود نهند
دوستان تو خاص تر که عوام	تا مهر تو به نهند
ماه نورانی نقص کن کبران	تا ماه تو بگر نهند
گرچه چشید و از خاصان آ	تا ره بر سر برای آهند
عمر گاه مباحش چون خوشید	تا مات چون ز راه بر نهند
سر خرونی کن که پاک دلان	تا گریزند احتمال نهند

از بدان نیکت س خاقانی
بجند اعتقاد پاکان و ار
بر تن دین در اخیال سپید
شکن از طعن ناکسان گنگان
بگناه ز مخلصان باز آ
دوستان تو خاص تر که عوام
ماه نورانی نقص کن کبران
گرچه چشید و از خاصان آ
عمر گاه مباحش چون خوشید
سر خرونی کن که پاک دلان

تفاقی آید آب رخت زنت در سواد	ستان بال کس که دبال شناسی است
بختگی دل مطلب مرهم قبول	کاین اندمال خشکی از ما نوازی است
آنان که شکست و نوازش کنند باز	یعنی که چون شخت نوازش رای است
پنداری آن شتر که شکند گردش	بر زر از آن کشند که آن خون بهای است

گیرم که کان رشود آن گردن شتر
اور از زر چه سود که سودن نقاشی است

از خاک لیردن با خاک شدن آب انخاک خود و باز از بنجاک آب خوشدان

ای پیر خاقانی اگر پند پذیرد	زین پس نشو و عالم خاک آب خور تو
حاکمیت ترا دایه از آن ترس که روز	خون تو خورد و دایه بید او گر تو
شیری که لب خور و دایه چو شو و خون	دایه خورد آن خون ز لب شیر خور تو
تا چار شود چهره تویی سپر خاک	گر چهره خاکست کنون بی سپر تو

امروز غدا ای تو دهنه از جگر خاک
فردای غدا خاک دهنه از جگر تو

بسیار که بگویند این را در آن نماند که بگویند این را بسیار که بگویند این را در آن نماند که بگویند این را	بسیار که بگویند این را در آن نماند که بگویند این را بسیار که بگویند این را در آن نماند که بگویند این را
--	--

منه موقوفه
بکنند ای بیخ سازند
سازند این بزرگ را
که شتر زارم و دایه را
ست هرگاه و در آنجا
بسیار از زر و آرایش
چه سود و دهنه دایه
منه موقوفه
دین و بی بانی و دنیا
بخت خاقانی جان
خاک میماند از این
دایه خوردن و خور خاک
شیر خور و دایه شیر
خون تو و جگر تو
منه موقوفه
بسیار که بگویند این را
در آن نماند که بگویند این را
بسیار که بگویند این را
در آن نماند که بگویند این را

بدورسی زرگا خورشید نموشن و نیز یکی شایان کشتی خود را
در گرداب فتنه اختنم جای آشناسی ملاکت بود

همه درگاه خضر و آن درایت
 کشته آرزو درین دریا
 یک نهد و بجان ستمان
 و ریناه خرد نشین که خسر و

یک صدف نی و صدف هزار تنگ
 تفنگند هیچ صاحب درنگ
 هر زمان باشدش هزار تنگ
 گردن آب راست پالا تنگ

تو و کنجی صدر و مہ کیہ ان
تو و باجی میر و سہ سہنگ

ذات خود را ضعیف تر بخلاق شناختن و بدین بزرگو
گشتن و بکوئی غرض است از اختن و مرغوب و مطلوب خاطر باشد

من که خاقانیم عزیز جهان
هر چه یارش ندای حق را ندیم
ز آنکه عبدی خطاب من آید
لا تخف در جواب من را آید

کلاه جا به جا بکار
 دالام موقوف خود کشی شتی
 کشش دوزخ در اکیه بدان کسب کین
 منته مظلوم ملک بهی باب و صده جانی هم جا به جا
 پاینده دالام ستاد و ده پنج دشت دولتی
 دقاقت کرد که بدان ملک

۱۰۰
 بوجیب بند کتک
 از خدای سلامت بکس است
 زب با کما خردان عشق باین خانه
 مردمان سنگ بدهی سینه چو مال نیست
 آید چون او مولی سید محمد صمد
 مرقم علی

[illegible]

<p>بسته در دیده ام ز طالع خوش کم نگریده ام ز طالع خوش شکسته در دیده ام ز طالع خوش نفس خوریده ام ز طالع خوش یک بند زده ام ز طالع خوش من اثر دیده ام ز طالع خوش</p>	<p>نیست اولاد دوست آخوار لیکن از ششم و ششم خود را باز وقت نظریه بیت المال بس به بیداری آزمایش را بست صد عیب طالع کیم که نماند در از دشمن</p>	<p>بر کس آزار من مبارک نیست انقدر دیده ام ز طالع خوش</p>
<p>از زمانه مثال خاقانی که زمانه هم از قونالان تقل بنهار بر کمن از ورول</p>	<p>اگر گوش کوئی بنی بر شمع کس و بکوشش می حصول محال است</p>	<p>گرچه در غربت مثال نساند که گرم را درو مجال نساند که ترا عشق به مثال نساند</p>
<p>انچه در این دنیا نظر خودم در این دنیا نظر خودم در این دنیا نظر خودم در این دنیا نظر خودم در این دنیا نظر خودم در این دنیا</p>	<p>نظر خودم در این دنیا نظر خودم در این دنیا نظر خودم در این دنیا نظر خودم در این دنیا نظر خودم در این دنیا نظر خودم در این دنیا</p>	<p>نظر خودم در این دنیا نظر خودم در این دنیا نظر خودم در این دنیا نظر خودم در این دنیا نظر خودم در این دنیا نظر خودم در این دنیا</p>

بسته در دیده ام ز طالع خوش
کم نگریده ام ز طالع خوش
شکسته در دیده ام ز طالع خوش
نفس خوریده ام ز طالع خوش
یک بند زده ام ز طالع خوش
من اثر دیده ام ز طالع خوش

از زمانه مثال خاقانی
که زمانه هم از قونالان
تقل بنهار بر کمن از ورول

اگر گوش کوئی بنی بر شمع کس
و بکوشش می حصول محال است

گرچه در غربت مثال نساند
که گرم را درو مجال نساند
که ترا عشق به مثال نساند

نظر خودم در این دنیا
نظر خودم در این دنیا
نظر خودم در این دنیا
نظر خودم در این دنیا
نظر خودم در این دنیا
نظر خودم در این دنیا

<p>فاغ آنکه شود دولت که در تکیه گاه بیدار ایوم خواجه گز با نفعال مد آن ما تم خواجگان فرشته مد آن ای خراسان ترا شهاب است گر گاه کنش کنی بهفت استلیم سفا گز او را و مر و از آن</p>	<p>دیو پنداشت را نیال نماید بزرگرا کرام ذو الجلال نماید که در ایشان جز النفعال نماید کز دخت کرم نهال نماید بوی صفایان ترا جمال نماید یک کریم سخا سگال نماید کار بیک قرار و حال نماید</p>
<p>هر که مال است بهت بهت نیست هر که حق است مال نماید</p>	
<p>سوال زرغری ازین و انتن از یکی جواب شانی تشنیدن و معنی و</p>	
<p>استفسار ریاضتین و بانجام مجاموشی بوون</p>	
<p>از غریزان سوال دل کرم کرم است که به ایوم بهت بخت و زیاده و از او بهت بخت و زیاده و از او بهت بخت و زیاده و از او بهت بخت و زیاده و از او بهت بخت و زیاده و از او بهت بخت و زیاده و از او بهت</p>	<p>بسیج شانی جواب نشنیدم بسیج شانی جواب نشنیدم بسیج شانی جواب نشنیدم بسیج شانی جواب نشنیدم بسیج شانی جواب نشنیدم بسیج شانی جواب نشنیدم بسیج شانی جواب نشنیدم بسیج شانی جواب نشنیدم</p>

بوالا ناید
فهر صا و قفسه
مدخله
از سگالین
اندرین کردن و سگال
آنکه در شب و روز هیچ
و شام یکم معنی خود
اندرین و او در پیش گز
"مولانا سید
محرر صا و قفسه
مدخله السلسه
بسیج شانی
بسیج شانی
بسیج شانی
بسیج شانی
بسیج شانی
بسیج شانی
بسیج شانی
بسیج شانی

چون در وقت نبشته بودی تا
دیدم آری هزار تن بر طلب
گشت ز تو امید دیدم یک
نشو اما هیچ کازوبت کرد
بر چه چشم ز من صدق جان
هر عالم گرفتنگان فانی
همه مروی دروغ زن دیدم
سید یک گفت من مبنی شو
من یعنی صدق می گویم

یکی از بزرگان آذربایجان

تمسک بقرآن و اعتصام بحیث کوشش ناجای حاصل نمودن از امر

[illegible]

قول که خاکست گردان
 بجز خطا و سرسختی بجز
 سواد و شرف و نام و منصب
 در خطای این جهان
 ایستادم در زمین فرقه
 که از دشتانی عالمی بپای
 بیابانک رسد ای پیشانی
 زیند و بفرست که چون
 آید از این دنیا غافل
 بگذرد و بماند این است
 در روز قیامت
 گوشت و شکر و خمر و

طاهری باطنی بخدا صی پویستن

کار و شفقت علت و زاید نجات بیم
 و اندر نجات مهلکه هر سه گنیم
 خدای شفا عارضه شفو شفا مقیم
 و در از شفا نشین که شفایت بشیم
 آنرا شفا منحوان که شفایت آن عظیم
 سنت نجات دان که طراست مستقیم
 جنات با نجات دهنده رو سلیم
 و ز دین حدیث را که نجات آن قدیم
 مایه ای استی شوی ای باز گو نه بیم
 ز رز اول آفتاب بر دوش کث کریم

خاقانی نجات بسین و شفا بسین
 کار و شفقت عارضه هر سپیدگار
 خواهی نجات مهلکه منکر نجات نشین
 نفی نجات کن که نجات است خیر
 رو کین شفا شفا جرف است از قمر
 قرآن شفا شناس که صلبت بسین
 تازین نجات با طلبی در رو نجات
 از حق شفا طلب که شفایت آن بزرگ
 سرش تو بس نجات زود تو بس شفا
 راه آینه اخدای نماید نه انتسا

نجات اولی که
 نجات دوم که
 نجات سوم که
 نجات چهارم که
 نجات پنجم که
 نجات ششم که
 نجات هفتم که
 نجات هشتم که
 نجات نهم که
 نجات دهم که

نجات اولی که
 نجات دوم که
 نجات سوم که
 نجات چهارم که
 نجات پنجم که
 نجات ششم که
 نجات هفتم که
 نجات هشتم که
 نجات نهم که
 نجات دهم که

نجات اولی که
 نجات دوم که
 نجات سوم که
 نجات چهارم که
 نجات پنجم که
 نجات ششم که
 نجات هفتم که
 نجات هشتم که
 نجات نهم که
 نجات دهم که

فصل در دست خاقلان
سر و عقل و تاج از نه
تاج بید و دست کجا باشد
سروری بی بابا بس نشتود
پیل باشد غریبه تن کس
قدر سر به بزرگ تر باشد
قابله بهر مصلحت بر فضل
شده الفاظ داری اهل
آنکه از نخل خانه گیر بشد
عاقبت آنکه رود بنخانه نخل

فاضل از دروس دنیا ساید
در در بنید و چنین شاید
گنج بے اثر و پاکجا شاید
صفدر میانی صاف بر ناید
مغزش از آهنی بفرساید
هر چه ایش خور و رساید
وقت نافه زدن بخشاید
بجز و شد و بس بسیار ناید
بزند بخش ار چه بگذراید
که گل چهره را بیند آید

[illegible][illegible][illegible]

دست موسی گل نیلایه	خنده و دیوار کینج کردن بر
مه دولت عذاب بنایه	بچه شیر دانشی و انگه
که ترا پنج جسم نه پیرایه	سر و شادابی و گمان برده
چه عجب مشک در و سرزاید	هنر مشک نافه آهست
ق مرد را خون رخسار بکشاید	وقت باشد که نافه بکشاید
که دولت شکر ریزد آرایه	بوی مشک جهان گرفت نرود
کان همه بوی مشک بر بایه	ناپاسی بفصل کافورست
هر که حاضر و عاف آرایه	گر تو از بوی مشک عطسه زنی
کامل محنت حست بکشاید	تو بر آن عطسه هم بخوان الحمد
سوج طوفانفش محنت افزاید	خواجه گرنوح راست گشتی بان

دست موسی گل نیلایه
مه دولت عذاب بنایه
که ترا پنج جسم نه پیرایه
چه عجب مشک در و سرزاید
ق مرد را خون رخسار بکشاید
که دولت شکر ریزد آرایه
کان همه بوی مشک بر بایه
هر که حاضر و عاف آرایه
کامل محنت حست بکشاید
سوج طوفانفش محنت افزاید

بجایان کلمات
نایه دولت عذاب بنایه
که ترا پنج جسم نه پیرایه
چه عجب مشک در و سرزاید
ق مرد را خون رخسار بکشاید
که دولت شکر ریزد آرایه
کان همه بوی مشک بر بایه
هر که حاضر و عاف آرایه
کامل محنت حست بکشاید
سوج طوفانفش محنت افزاید

دست موسی گل نیلایه
مه دولت عذاب بنایه
که ترا پنج جسم نه پیرایه
چه عجب مشک در و سرزاید
ق مرد را خون رخسار بکشاید
که دولت شکر ریزد آرایه
کان همه بوی مشک بر بایه
هر که حاضر و عاف آرایه
کامل محنت حست بکشاید
سوج طوفانفش محنت افزاید

دست موسی گل نیلایه
مه دولت عذاب بنایه
که ترا پنج جسم نه پیرایه
چه عجب مشک در و سرزاید
ق مرد را خون رخسار بکشاید
که دولت شکر ریزد آرایه
کان همه بوی مشک بر بایه
هر که حاضر و عاف آرایه
کامل محنت حست بکشاید
سوج طوفانفش محنت افزاید

دانش با و بان گشتی شد
که گریبانش تر شود شاید

گنج عمر بیکانی و جوان بیک بیک
والم از جهان در گذشتن

کم کم آن گنج شهاب آه
شد چو چرخ و دولت سپید
خود و روشش خواهی باد
همی شبانی که گیاره و گیاره
بر هر یکسان در آید شامگاه
هست نهیون اندر آن از گیاره
ایست چرخ تن که از دور گاه
روزی از من کم شود روزی شام
عمر یکسان می ستاند سال ماه

گنج عمری داشت خاقانی
شد سیاهی و دید که دولت سپید
در زبان عمر بیکانید خلق
از گیاره و گیاره زیادت تیج
باید اوان روز چون بر سر زنده
هر که آبی صرف کم شد نقد عمر
عمر کا بدن که از دور و در چرخ
جزوی از من کم شود جزوی زهر
از گدای خون من سیری چو نو

نموده آه
انسیل اندر دایه نایاب
جوانی و جوانی و جوانی و جوانی
عمر یکسان می ستاند سال ماه
نیت و نیت و نیت و نیت

بسیار این سخن
نوک باری و نوقانی
از من و من و من و من و من و من
از دایه و دایه و دایه و دایه
بجای سیاهی و سیاهی و سیاهی

صدا و صدا
مقنون نقشان از زبان
که ده شد مقصد ایچ
هر که در نظر از نادر دشت
زیت را و یمنی را بیکان
شماره ۱۰ مولانا
صدا و صدا
صاحب مد ظله
شاه اگر بید و بهیرت
کامش و کامش و کامش و کامش
شاهان که بی از از و بی
مهر و مهر و مهر و مهر و مهر
نیت و نیت و نیت و نیت و نیت
ما نقد از نیت و نیت و نیت
روزی و روزی و روزی و روزی و روزی
کجا و کجا و کجا و کجا و کجا
مولانا و مولانا و مولانا
صدا و صدا و صدا و صدا و صدا

مهر

قومی از آب دست او که چکند جوئی بر عذار عم گلاب دیدستند
قومی از فضلها نش آب و نه خونی در لب من عجب دیدستند
چه عجب نه که ز می لب و گل از عجب عجب دیدستند
مصطفی چشمه حیات مرا در بلال رکاب دیدستند
برسد الا سدا که من کردم از جوشن جواب دیدستند
خاطر مرا که گرم شب تاب خادم ماه تاب دیدستند
صورتم را که صفر نایزست بالغ هم حساب دیدستند
خواج صاحب خراج کون مرا از رکابش نصاب دیدستند
پیش خندان لبش ز اشک خیزد گر می آفتاب دیدستند
ز آتش شوق او که در دل داشت دل آتش کباب دیدستند
او علیه السلام و من بند سوین بو تراب دیدستند
من ندیدم نه اهل بیتم دید کابل حسن المآب دیدستند

موی حق گیسو کز کافران
 تن مبارک و فضل لب مبارک
 اسطیحا بکرم و بفضیلت تمام بود که در پیشگاه
 و اینک نام پیروز آن حضرت است که در پیشگاه
 موان جای نشسته است چنانکه در موصوفات
 و در آن مقامی که از او موت سکون شد و موصوفات
 سید محمد صمد و موصوفات
 و در آن مقامی که از او موت سکون شد و موصوفات

[illegible]

درود بر آن ابن ابی نرود
 و دل را کباب بیض
 و حسه دم من لای
 اسه فوب برین با
 روع و باز گشت
 بزبان میسره اند
 اجناس
 مولانا
 محمد صاویقه
 صاحب
 در غلّه

بهر خراج یقین افز و خشن تار یکی شک شبهه ایسایه کردن و از
 بهمت عقل و دین بهر شش مکین رسیدن

بر دیر و نمر از خلعت شک	زین چراغ یقین که من دارم
کعب بهمت بساق شمر	این و شن عقل و دین که من دارم
خیل غوغای آرزو شکستند	این دو صفدر مکین که من دارم
خود شکلی کردیم بغض مایند	این دو شیر غریب که من دارم
قد ماگر چه حسه ما دارند	کس ندارد چنین که من دارم
کنم از شور و خاک شیر و پاک	این کرامات بین که من دارم
نبود دل بر آستان ملوک	این دل نازنین که من دارم
جسی اسد مر است نقش نگین	هم غدا این نگین که من دارم
که ز شروان خورد طپا سنج کرم	این رخ شر نگین که من دارم
تخم بهمت ستاره بردیم	فلک است این زمین که من دارم
دل مراد خسر ارباب نشانند	نیست گنج مهین که من دارم

منکه خاقانیم ندانم هم
 گرچه شاه است اینکه من دارم

خون ساق بخت
 بهشمار این بخت
 خیل غوغای جسد خنجر
 کجاست پیکر من از

ای از این بخت
 عقل و دین که این بخت
 اندازد بخت و داد و خنجر
 با کین با و کین

منه و غلظت
 اسد و غم
 است خدا و غم
 بهر دوزخ و ترس
 در ننگین غم
 نقش نگین این
 انگشت خرم از غم
 غم ازین نقش
 بهر از دین
 است ۲۰ اسد و غلظت
 جسی اسد مر است
 نقش نگین
 که ز شروان
 خورد طپا سنج
 کرم
 تخم بهمت
 ستاره بردیم
 دل مراد
 خسر ارباب
 نشانند

در شرع ان جستجو ای دل را ختن ازین شهر نیست بهر دل نوشته

و بخوشی خاطر مانین

گر شبر ز انجم اہل دل می ماند
و بر شبر زیم آب رخ سے بود
دریا من و جنس سید یدم
ہر چہ پیش کردم آسمان بہا
ہر چہ می توانم براہ ایہ
خون ہی سہذا آرزو جگم
آرزو بود در حجاب عدم
پیش پیش آرزو دم بود مرا
آب روزی ز چشم ہر روز
دل نیداشت برگ خشک آخر
ترک پیشی بگنہ از سہ آنگہ

دشمنی هم سفت زنی آید
 از شمع آب خور نمی آید
 دل بجائے دگر نمی آید
 از در مهر در نمی آید
 طالع مرهم به نمی آید
 وارزوی جگر نمی آید
 بتنا بد زنی آید
 باکم کم به نمی آید
 یک دو دم پیش زنی آید
 در جهان بوسے تر نمی آید
 کشت دولت بر بر نمی آید

انچہ آدم را سنے باسیت

وانچه بايست بر نهي آيد

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰

[illegible]

تا ویدی از چشم دیدن و هم نچو ماندن از گوش ناشنیدن
 و راضی بگردش سلکی بود

رویت ببری معتدلس	دیدنی نیست به بین انکارش
معتقد گرد و از ثبات فلک	نفی لاند که الالبصارش
گوید از دید حق محسوسه	مستی آب و گل روز خمیارش
خوش جو نیست که خاقانی است	از بی او شدن گفتارش

گفت من طاعت آنکس بکنم
 که به سیم پس از آن دیدارش

از بود باش وطن و گردنیدن از جفای خسان طبیعت امان جسته
 و برضای حق پیوستن

من که خاقانی جفای وطن	برده ام و ز جفا گریخته ام
-----------------------	---------------------------

<p>خداوند بخت گشته بجز خاقانی نبوده بخت دینی در دنیا که بی نیست جز آنکه بخت است که از دنیا بگریزد به این مولانا سید محمد صابری آن سید بخت دین را بخت نبوده که لایق که الالبصار</p>	<p>و به سبب آنکه سینه آنکه الالبصار خاقانی صفاتی کل عالم و جویان عالم از خصال و حال یافتن داد که در دنیا را و دنیا را و دنیا را او در دنیا را و دنیا را و دنیا را گفته و الالبصار که بخت نبوده که او در دنیا را و دنیا را و دنیا را</p>
---	---

خداوند بخت گشته
 بجز خاقانی نبوده بخت دینی در دنیا
 که بی نیست جز آنکه بخت است که از دنیا بگریزد
 به این مولانا سید محمد صابری
 آن سید بخت دین را بخت نبوده که
 لایق که الالبصار
 و به سبب آنکه
 سینه آنکه الالبصار خاقانی
 صفاتی کل عالم و جویان عالم از خصال و حال
 یافتن داد که در دنیا را و دنیا را و دنیا را
 او در دنیا را و دنیا را و دنیا را
 گفته و الالبصار که بخت نبوده که
 او در دنیا را و دنیا را و دنیا را

از خسان چو سار شور کشیدند	چون بلخ بر ملا گرخته ام
شاهباز مهو اگر گرفته بود	کز گریز بلا گرخته ام
نه نه شبانه چه که کجش کرد	کردم اژدها گرخته ام
گر نه آزرده ام ز دست خمار	دست بر سر چاگرخته ام
ترسم از قهر ناخدا ترسان	لاجرم در خدا گرخته ام
از کمین کمان کشان قضا	در صحرارضا گرخته ام
من زار از ابر دست و پیش	وقت شکیل سخا گرخته ام
آن نه سیلست چیت طوفان	بس ز طوفان سر گرخته ام
الفریق الفریق میگویم	ز ان چنان بیل ناگرخته ام

گر همه شش ز سیخ بگریزد
 منم آن که عطا گرخته ام

در مقدمه توحید دل کردن از منجا در تحقیق آدرین منکر از
 انکار با قرار وحدانیت جوع گردانیدن

<p>گفتند ام المومنان سید محمد صادق علیه السلام صاحب مظهر است که دست سپهر از جگر خفته است این جهان در پیشگاه اوست و کمال کار او بختی از انچه در پیشگاه اوست و کمال کار او نازبان خفته و نازبان</p>	<p>سید محمد صادق علیه السلام از منجا در تحقیق آدرین منکر از انکار با قرار وحدانیت جوع گردانیدن</p>
--	--

و در این کتاب
 از منجا در تحقیق آدرین منکر از
 انکار با قرار وحدانیت جوع گردانیدن

محمد صادق علیه السلام
 از منجا در تحقیق آدرین منکر از
 انکار با قرار وحدانیت جوع گردانیدن

مگر نوح انجیر از ان بود	مگوی برین نیست باد و غبار
ترا از حیات کریمان چه بود	که از مردن فخل رزان بود
از شکوه شکایت زبان که درین و سرکوت لب دبان دن	
کز هر چه هست به ز زبان کوتاهش نیست	خاقانی از حدیث زمانه زبانیت
با کید روزگار حبه ابلهش نیست	گیرم ز روی عقل بزرگیش هست
از دام بر فراز زمین آگیش نیست	به به ز آب زیر زمین آگیش نیست
ربایه	
کبود سینه و رخ اشک زرد و ورم کرد مگر مر از خم زرد و برون همون آورد	سپید کار سیه دل سپهر سبز نما نماند ز غلی چون داغ گازران بر نما
ای خاقانی تا چنانست تا بهمن از برای آید بنگار دل سپهر ز نامانی چون درین جوی این اسرار که زبان کوته کنی درینست تو صاحب صداوق علی صاحب صداوق علی صاحب	ای خاقانی جانان عادت زمان زبانان بران باب و ساری که که بجای آید آید کوشند و تو آید و خواه که چون نمیبرد و چه چنین آید آید کرمان بگوید و عطف از ببرد

بگویم و بگویم
زبان که درینست
مگر نوح انجیر از ان بود
ترا از حیات کریمان چه بود
که از مردن فخل رزان بود
از شکوه شکایت زبان که درین و سرکوت لب دبان دن
کز هر چه هست به ز زبان کوتاهش نیست
خاقانی از حدیث زمانه زبانیت
گیرم ز روی عقل بزرگیش هست
با کید روزگار حبه ابلهش نیست
از دام بر فراز زمین آگیش نیست
به به ز آب زیر زمین آگیش نیست

دعایه اگر فدا شد ۱۲
سپید و سیه و سبز و زرد
کبود و زرد و صف و خاک
رعیات انظار و سینه جمله
معانی متناوب و مشابه
و همید ۱۲ مولانا
صداوق محمد
مدظله

رباع

زندگی خفگی است خاقانی	خفته آگه یک نفس گرد
ای چنین کار با بین	تنگ گو نه یک نفس گرد

سجده اشکاری کعبه فتن از غرت پنج مجنون آلام ناگون بدین خاک و
 غم از دست ترکان سپهر سینه خورن

منم که همچو گمان دست مال ترکانم	همه ز غم و خند آخته بکینه من
خندک غم و ترکان نکرد با دلم آنکه	نسیب رخ خوب یکند سینه من

اگر نه کعبه بودی در سر بچار مرا
 کز فیت و عجبم امر و زور و زین من

رباعی درینده حصول فن و تحصیل علم

بشنوای پیر بنده خاقانی	خاک تستای جوان علم طلب
من علمت فقه علم و دین	علم جان جوی جان علم طلب

دردانی منس و فتن که گویا	فتنش بیک
که گویا که گویا که گویا	دست مال ترکان باشد من
که گویا که گویا که گویا	دست مال ترکان باشد من
که گویا که گویا که گویا	دست مال ترکان باشد من

نکته می بیند که
 در علم و فن و دین و دین
 منم که همچو گمان دست مال ترکانم
 خندک غم و ترکان نکرد با دلم آنکه
 اگر نه کعبه بودی در سر بچار مرا
 کز فیت و عجبم امر و زور و زین من
 رباعی درینده حصول فن و تحصیل علم
 بشنوای پیر بنده خاقانی
 من علمت فقه علم و دین
 خاک تستای جوان علم طلب
 علم جان جوی جان علم طلب
 دردانی منس و فتن که گویا
 که گویا که گویا که گویا
 که گویا که گویا که گویا
 که گویا که گویا که گویا

مهر

کهماز اسبقارت دیدن بحالت اصلی ایشان نظر کردن امارت
جدیده بخیاال نیا و درین روی از عنایت حق گردنیدن

تو در ایشان بسنگری

گر کهمان میرشدند خاقانو

همه بدان چشم گشته می سنگ

کهتری را که متری یا بد

وزیر گمش سر سهری سنگ

خورد شاخی که شد درخت بزرگ

که عزیزش سنگری

بر ذیل کی که حق عزیز کند

گما و راجون خدا بیا نک آورد

عمل دست سامری سنگ

بطریق مشکله

فلک سپری نمی شکند

شب نباشد که آه خاقانی

روزگارش کینه نمی شکند

گر از روزگار زادت او

آب گینه ز سنگ می زاید

یک سنگ آب گینه می شکند

مولا ناما
صداق
مظله

مولا ناما
صداق
مظله

مولا ناما
صداق
مظله

عالم گیسو نهادن و اما این سخن غلام عقل است چرا که در فانی گیتی که از افلاس گیسو اگر گیسو باقی بماند هر چه در دنیا بودی ۱۲ موعودا لایسید محمد صفا و حسن علی مظهر العالی

<p>رشته جان بهر مبره پشت سیم سیمابر زنگه رو</p>		
<p>اربابی</p>		
<p>از پشته شوشت چه گاهی عمر تو بیک جان و جانستان ار</p>	<p>عمر گاه تو هر زمانی چرخ جانسان تو جانسانی چرخ</p>	<p>در عسرت بنحو شمالی گذرانیدن شب تیره از روز و خود روشنی تیرگی و در ساز و آهنگ</p>
<p>جوی دل رفته دار خاقانی فلک از روز و سرخ شام و سحر حال اگر زانکه بود تیره رست</p>	<p>کاسب و دولت هنوز خواهد بود بر قعات خلعه و روز خواهد بود عاقبت و نفس نخواهد بود</p>	<p>شب به بینی که تیره تر گردد آزمانی که روز خواهد بود</p>
<p>رباعی</p>		
<p>امن جنتی مجوس خاقانی کافر افلاس خانه گیسو</p>	<p>کین مراد از جهان نخواهی یافت کیسار امان نخواهی یافت</p>	<p>اشاء بهیچانی چنانچه افسردگی نظرها از زبان نگوید و منور است و منور</p>
<p>سازد و سازد بیاورد و بیاورد بیاورد و بیاورد</p>		

رشته جان گفت
سیم سیمابر زنگه رو
عمر گاه تو هر زمانی چرخ
جانسان تو جانسانی چرخ
در عسرت بنحو شمالی گذرانیدن شب تیره از روز و خود روشنی
تیرگی و در ساز و آهنگ
جوی دل رفته دار خاقانی
فلک از روز و سرخ شام و سحر
حال اگر زانکه بود تیره رست
شب به بینی که تیره تر گردد
آزمانی که روز خواهد بود
امن جنتی مجوس خاقانی
کافر افلاس خانه گیسو
کین مراد از جهان نخواهی یافت
کیسار امان نخواهی یافت
اشاء بهیچانی چنانچه
افسردگی نظرها از زبان نگوید
و منور است و منور
سازد و سازد
بیاورد و بیاورد
بیاورد و بیاورد

رباعی		
مردم رسد بر دم باور ببرد	باور نکردی که رسد کوه سحر	مردم رسد بر دم باور ببرد
ایضا		مردم رسد بر دم باور ببرد
گر خورشید قلب کاران این کی میآید	خاقانی بگوید اهل وفا چه جو	گر خورشید قلب کاران این کی میآید
ایضا		گر خورشید قلب کاران این کی میآید
چون شاه باز گشت ایجا زو	سن بانگ بر شدم گفتیم که ایجا	چون شاه باز گشت ایجا زو
ایضا		چون شاه باز گشت ایجا زو
گفت مقصود ز دوانیدن با گشت	مرغی را وقت کشتن سید اند	گفت مقصود ز دوانیدن با گشت
رباعی		گفت مقصود ز دوانیدن با گشت
برای نشینت خود آخر گویند	چه باشد که خاقانی از صد خان	برای نشینت خود آخر گویند
ایضا		برای نشینت خود آخر گویند
چو پیوست خواهد با خرنشیند	الف هر که را اولین حرف باشد	چو پیوست خواهد با خرنشیند

در خون این
شود از چشمشان تو را
زیند و از منته مد ظله
پیشش نگاهدار در اینجا
ست در نام شهر بطور
گفته که امر فتنه در این
در کعبه برای امدادی نماند
چو مشغول و مصروف در
مسلمانان همراه سلطان
دیگلیا و ایماز دوان
در منته مد ظله
یک بخت پادشاه کند
نوقت در حال کشته
مطالع این خاقانی
که قریب صد سال
دوازدهم روز شنبه بیست و یکم
که شش ماه است که در این
ست چنان که در این
و از آنکه در این
و از آنکه در این

تأب و سیه بگوید که خاک میشویم	بدان طمع که ز عمر باز یابیم از و
رباعی	رباعی
چون بجه کوفه باز آینه حاج از باد	خلق یک رنگ استقبال خویشان میکنند
خویش جانم بوی بغداد و دم جلد	کز همه آفاق استقبال خویشان میکنند
مشقه	مشقه
خاقانی ارباب دگشده دست برد	از ابر به که پیل کشد جنگ کعبه را
دیگر لب تیان نزنند بوسه نازید	این نذر کرد و رای و آهنگ کعبه را
سه گنده میجو زد که نبوسد بجز دو جای	یا مصحف یا منظم یا سنگ کعبه را
رباعی	رباعی
دور کمال پانصد هجرت شناس	کمان پانصد دگر همه دور محال بود
خفته متفق که خاقانی نزا	این پانصد دگر که به دور کمال بود
رباعی	رباعی
خدیفه کو خاقانیاد بر کن	که پا چاه ترا بر فلک گذارم
<p>مولانا سید محمد صاحب قلمی و خطاطی نام شهرت و باد بدشت شهرت و نام شهرت و باد بدشت شهرت و نام شهرت و باد بدشت شهرت و نام شهرت و باد بدشت</p>	<p>شهرت و نام شهرت و باد بدشت شهرت و نام شهرت و باد بدشت شهرت و نام شهرت و باد بدشت شهرت و نام شهرت و باد بدشت شهرت و نام شهرت و باد بدشت شهرت و نام شهرت و باد بدشت</p>

بجای دیوار نمود
نرم و نرم نمود
صدف و کمال و دارا
دیوار و آن دو جاس
یکصد و شصت و شصت
که دست و پا و پا
باید و پستی و پا
از برای هم که
کشم ۱۱ ممتد
طرح و عیبت
از آن روزیکه رسول

بجای

دیرم آری سحر آفرین گم افشا
دیک زحمت این شغل را اندام

رباعی

برست گاه دبیری مرا چرخ بود
بیا گاه وزیری بفر و نیارم
چو آفتاب بر دم عطار دی چکنم
کلاه عاریتی را چرا سازم

رباعی

عذر داری بنال خاقانی
کابل کم داری آشناکتر
دشمنانت ز خاک میشنند
دوستانت ز کیساکتر

مشقه

کنج دانش است خاقانی
کار دونان آب رنگ پر است
نام شاهی بسرداوتند
بس جلی بر تن پلنگ پر است

هفت اندام ماهی از سیم
هفت عضو صدف ز رنگ پر است

رباعی

باد و دشت ساز خاقانی
خانه و خان ناسند مگر
نابر و ریشه گیسو
ز اندرون ده کیا مگر

نقل خاقانی
عذر داری بنال خاقانی
کابل کم داری آشناکتر
دشمنانت ز خاک میشنند
دوستانت ز کیساکتر
کنج دانش است خاقانی
کار دونان آب رنگ پر است
نام شاهی بسرداوتند
بس جلی بر تن پلنگ پر است
هفت اندام ماهی از سیم
هفت عضو صدف ز رنگ پر است
باد و دشت ساز خاقانی
خانه و خان ناسند مگر
نابر و ریشه گیسو
ز اندرون ده کیا مگر

دیرم آری سحر آفرین گم افشا
دیک زحمت این شغل را اندام
برست گاه دبیری مرا چرخ بود
بیا گاه وزیری بفر و نیارم
چو آفتاب بر دم عطار دی چکنم
کلاه عاریتی را چرا سازم
عذر داری بنال خاقانی
کابل کم داری آشناکتر
دشمنانت ز خاک میشنند
دوستانت ز کیساکتر
کنج دانش است خاقانی
کار دونان آب رنگ پر است
نام شاهی بسرداوتند
بس جلی بر تن پلنگ پر است
هفت اندام ماهی از سیم
هفت عضو صدف ز رنگ پر است
باد و دشت ساز خاقانی
خانه و خان ناسند مگر
نابر و ریشه گیسو
ز اندرون ده کیا مگر

بر آن خط اولین سطر نمی شستم	که جو ز آن نزد خورشید سگاست
بسیان بادشا گوشت خوردم	که نزد بادشاهز بادشاست

چو خاقانی ندانند کین چه است
جواب این سخن دادن نیست

ربایه

همه همسریان خاقانی	بار از کیه در نیامیدند
بچه بر آید و ایک جانید	یک با یک دگر نیامیدند

ربایه

خاقانی اگر راست پیوند	پیوند کن نه ساد بند و
آری همه کرر است بگزید	چون دال که در فساد بند و

مشقه

ای خداوند بنده خاقانی	عذر خواه است عذرا و پیش
آنچه خود میکنی ز فضل بگو	و آنچه او میکند ز جرم پیش

هر دو فرموش کن که مرد کریم
هم خطا هم عطا کند فرموش

مولا که سواد و فضل و کمال از آن که سواد و فضل و کمال	مولا که سواد و فضل و کمال از آن که سواد و فضل و کمال
---	---

این بیت را در کتاب
نور و کمال
درجی خود در یاد دارد
پند زبانی بخشی و هر آنکه
نفس و کرم که در آن خیال
ملوحتی خود تصور نکند
از جرم و بی جرمی
چرا که در کرم عطا و خطا
ز او پیش کشد عذر دارد
در چه چیزانی بخشد
اسطوره را نه و آهسته

هزده او داشت هزده بود که گفته نذر کن اکنون تش هزده گو	
مشش	
منعراست خاقانیا و فلک را	به بین فلک بچه ماند دران که تش
فلک بجه رست رست خم افتاد	نزد خم سیلی مردان کبود گردن تش
شب هزار بر جبهه ریخته برش در بروز شعاعه تا پاک داده بد تش	
مشش	
منم سر آمد دوران که طبع من اند	چهار جوی چنان از پی جهان کنن
به بین تش بهت توان رسید به	اگر چگونه توان یافت جز بجان کنن
هزار سال فلک جان نشیب فراز که چون نمی بکفت آرد و مگر بجان کنن	
رباعی	
شکست طبعم آفرخ و مشکوس طاعنم	بر عالم سبک سر از ان گران
بچه سه دو هفته رخم نور تاب دشت	در تیرگی در وجهه کاهیده چشم
صاویق علی	

منعراست خاقانیا و فلک را
فلک بجه رست رست خم افتاد
شب هزار بر جبهه ریخته برش در
بروز شعاعه تا پاک داده بد تش
منم سر آمد دوران که طبع من اند
به بین تش بهت توان رسید به
هزار سال فلک جان نشیب فراز
که چون نمی بکفت آرد و مگر بجان کنن
شکست طبعم آفرخ و مشکوس طاعنم
بچه سه دو هفته رخم نور تاب دشت
صاویق علی

راز جهان جو بچو شمار گزفتی
بیچ و بخر کمرست نقد زمان
چند کشتی زینهار بر در ایام
نفس بنارسی که نخل بنده نماید
زنگ ذات یادگار آتش عمر
عمر تو کم شده چنبد و تر که بچند

چون همه بیچ است از نیکی رجه خیزد
صرف بر آن را ازین شمار چه خیزد
چون پذیرد ز زنیسار چه خیزد
عین خزانست ازین بهار چه خیزد
دانی از آتش که یادگار چه خیزد
سود تو از چشم آتش کبار چه خیزد

بزرگان اکبر آری و کرم
از در و ریای تنگبار چه شد

بأنواع النواع الآلام معجزة كقارون و مصيبت بيت المقدس
و بحر احراق دل از آتش غم آب گرم چشمه پند

سیرای طالع خاقانی
چو کج رازدش دانسته
روانش که دوانیدن تو

چند خندش بیل دار می پند
که یک نام جبین شده در رسته
مویک غم روی از بایستی

۱۰۰
 این کتاب در کتابخانه
 کتابخانه ملی و موزه
 و مرکز اسناد مجلس
 شورای اسلامی
 تهران ثبت شده است
 شماره ثبت ۱۰۰

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

[illegible]

۱۰۷

ایں کہنوں اور انیس پندرہ کی یادیں گزشتہ روز کے عظیم الشان اجتماع کے

مرغ را چون بدوانست تخت
باز و مرغ نزاری بر او
کس ندید اسپ خد ز پیش
میشانش تنو از آب سسته
فصل با حورا آنگاه شام
هم تو نشین تبریز شانه
دایگی کن یوازیش که ز
نیست جز اشک کش بر آن
سحر خیز از پیش چون قاضی

از بر روی درختی غنیش در
در درختش دل مجروح مرده

در راه عشق قهرم زین بنا کامی جهان چنان می غمالم
بر دشت تن بریده صائب انیکو پسندیدم

مروان بود که از سرور می نمود

[illegible]

کتابخانه

آزاد مسلم است تا شایان عشق
وز بهر آنکه نیست شود بهر چیست
از دست عشق چون پنهان شراب
پیشی هر دو عالم بر دست چرب
جامی که زلف جات آن عواکن بکشد
و آنجا که نور عارض او پرده برگزید

خاقانی این سراجی داند که مراد
زمین خاکدان بنام جهان بر علم زند

154

مشو خافا نیا مغرور دولت
که دولت ساینه پاید است
به دولت هر که شد غرور چنان است
که سید این نقش او فی سوار است

برگ ساز بهار گلشن گل عالم را بپای دروشتن و سحر تو رخسار مهر با چشما
را که عمرو بی بقا شمری

جو صبح است اول چون گل خنجر

اول انکیم خود را با آن
و از خود و نیست زانوی شست و دگر
از دست و شست و با سفر شوی از خود و دگر
استخار و کلام و شست و دگر
سگر و دگر و شست و دگر

بش و دگر و شست و دگر
بش و دگر و شست و دگر
بش و دگر و شست و دگر
بش و دگر و شست و دگر
بش و دگر و شست و دگر

بکیر را پس
 پادشاه ۱۲۰۰ مولانا
 محمد صادق
 مازندرانی
 چو عارف آن یوسف خویش
 در شک تو دارم در اگر
 از رخ پرده دارم در
 مضمون این آیه
 گیسو و قلم
 فیصل جلد و کاغذ
 بکیر را پس
 پادشاه ۱۲۰۰ مولانا
 محمد صادق
 مازندرانی
 چو عارف آن یوسف خویش
 در شک تو دارم در اگر
 از رخ پرده دارم در
 مضمون این آیه
 گیسو و قلم
 فیصل جلد و کاغذ

بزرگی که خم نیل فلک است	شوخ سرم که رنگ نو بهار است
دران مشک که نیلی او سر است	که غوغایش سراب عمر خوار است
بسادولت که سخت زاده است	که خاکستر ز آتش با بکار است
سر دولت غرور است میان	بیانش زوال روزگار است

همی ماند که هم فسق است ز اول
میانسته و آخر خسارت

روبان شیرین با لب گالی کشا وین دیوانه را زانم گرفتند
شیر ولی مضامین جنت وین صاحب شیر خدا است
ساختن و تفتت سن تیغ زبان افسان

آه دردی که شبنم جل	ور ز آتش ششستان اسب
مشری ساخته از جرم زحل	سین خنجر بران اسب
بدل نموده عفاست کنون	نغمه چند بر ایوان اسب

این کلامی است که در کتاب
مجموعه کلامی و خطه
دست است از آن جناب
خواجه نصیر الدین

این کلامی است که در کتاب
مجموعه کلامی و خطه
دست است از آن جناب
خواجه نصیر الدین

در این کلام
خواجه نصیر الدین
کلیات خاقانی
در این کلام
خواجه نصیر الدین
کلیات خاقانی
در این کلام
خواجه نصیر الدین
کلیات خاقانی

اشکماراندم و گر حاضر می	تغزیت داشتی آن آس
ماریت خواستی گوهر را	زابر دست گهر افشان آ
حاشی که شماتت وزم	چون خزان بنیم بنیان آ
غیرت آمد دل ویران مرا	دید آن خانه ویران آ
گرچه درنده سال پس	بی نیازی برم از زمان آ
یکت خرمین بیهوشه و آن	که شده ریزه خور خوان آ
زان همه پره خوران یک گشت	شاگرد جود و ادوان آ

لکن از گفت خاقانی ماند
نام جانوید ز دوران آ

به عاصمه و جمع مع پر ختن و تصویف تعریف بانوی ایا و کرد
و بجای همان شاه رضوان و سنگاه جلوس کرد

از افق مملکت استار و فرو
ماه از در حجاب عرب نهان گشت

طلعت شمس اسه سوار بماناد
داور شرق رفتار بماناد

بهم و لکن پنهان خوان
نیت و در مشردان
دیگرین اعتقاد نیست
مولانا سید غفر
صاف و حق
مظلمه
بود و نمون عکای گداخته
نزد آن در بنیاد است
ایقدر به نام که نام عاقبت
ایده مدوران از گشت

بیا خاقانی تو را
از شمع شل نام و پنهان
که اگر بخت از گداز
بجای بنیاد است
بیا خاقانی تو را
از شمع شل نام و پنهان
که اگر بخت از گداز
بجای بنیاد است

از چمن و ولتی که باغ کیان رست
دست قضاگر شکست شاخ نو کرد
گر رطب ناکر فته رنگ شد او غل
در گهر تاج نابوده شد از جبه
عرب عمر اژده و کام سیاه و ش
دریا جل زر و گشت چهره بهر آب
زاده بهر دم گور گور که او شد
چشم چراغ که از کیان کیان رفت
کو گویو هر باز رفت جان ابراهیم
شیر بچه که بزخم مور اجل رفت
بچه بازار شکار دست قضا کرد
شاه مغظم هیچ قالب ملک است
عمر سلیمان ز حد با و ابد الابد

کز گل توافقت نو بهار بماناد
 سر و سعادت بهجی یار بماناد
 بنش کی بیانی سخن از بماناد
 بچهره زار سے تاجدار بماناد
 دولت کا ٹوس کا نگار بماناد
 رستم و ستان کارزار بماناد
 عزت بمرام برقعہ دار بماناد
 نور کیان ظل کر و گار بماناد
 محمد مختار شاہوار بماناد
 پیل فغن شیر مرغہ دار بماناد
 باز سپہ ظفر شکار بماناد
 ملک زعدش سراب کار بماناد
 حضرت بقیس روزگار بماناد

[illegible]

ذریعہ بندوبست
 کرد انانیہ امور لا محصیہ
 صافق علی بن محمد علی
 خان فرقت یافت خاکست
 ابجدیانت دیبگی کار و عمل
 باز آواز و امور لا محصیہ
 صافق علی بن محمد علی

[illegible]

تاج سهر آفرینش آتش شرق	در کف آینه یه گار مباناد
تخته اسلامیان و عاست که یارب	خسر اسلام شمس یار مباناد
<p>چراغ کیان گشته نمدن درین مالم چراغ سخن گشتن و شمع قبال در صر</p> <p>زوال خاموش گشتن</p>	
<p>چراغ کیان گشته شد کاتش من</p> <p>کر م خوشی کرد چه انغ فلک</p> <p>کر م دست رفتی شبش صبح</p> <p>سلیمان چو شد گشته اهرمن</p> <p>بماز ذرا غم طفر با یه</p> <p>چو شیرین تیغ یشتن رابره</p> <p>اگر با سپید و فاکر و نه</p> <p>اگر حق مهرش سجا آورد</p> <p>عروسان خاطر دهنده رضا</p>	<p>بگرش چراغ سخن گشته</p> <p>با سبب یکم زم زدن گشته</p> <p>اجل را بدست ز من گشته</p> <p>مد و نادمی کا هر من گشته</p> <p>که دیو ناس را تن بتن گشته</p> <p>پس خسروی تیغ زن گشته</p> <p>بهران او خویش گشته</p> <p>طرب را چو گل بر چمن گشته</p> <p>که چون شمع شان دلگن گشته</p>
<p>نقد علی بن ابی طالب و علی بن ابی طالب</p> <p>مولا سید محمد باقر و سید محمد باقر</p> <p>مولا سید محمد باقر و سید محمد باقر</p> <p>مولا سید محمد باقر و سید محمد باقر</p>	<p>کلیات انصاف</p> <p>کلیات انصاف</p> <p>کلیات انصاف</p> <p>کلیات انصاف</p>

بیهوده صاف و صافی
مظله صافی
قدرت در باز و در دست
دوست زدن و دوستی
بیشتر صافی از دست زدن
گردن اجل بریدی ۱۶
منه مظله صافی
مشتی شیرین و خوش زبان
درد زدن و گشته شدن
بیشتر صافی و در بر
شدن صافی
دور و نزدیک
شماره صافی
محمود صافی
مظله صافی
صافی بنیگر و بنیگر
صافی بنیگر و بنیگر
خود را صافی بنیگر
گل لاله صافی
گل لاله صافی
گل لاله صافی
گل لاله صافی
گل لاله صافی

تخلیات غنائی

سلطان دالان بخش براسیم ندوار
برنام او سبت هم نام او به
خضر ارچه حاضر ب بنا و نهاد
پیران بهشت چرخ معلوم نیست
از بهر پاره مهر فلک را بهت
دانی که بی سوزفت صف صوفیا
در شرق آفتاب جهان جامه خرد
تا گنج راز خاک بر اسم کتب است

از بهر آب دست سران قد غمیده اند
مرغان نفس را از درون سیریه مانده
بر حرفهای او که ز نور آفریده اند
ق یک ژنده دوتائی او را خریده اند
دلش هزار صبح ز سر کیشیده اند
صوف سپید بر تن مشرق دریده اند
کما و از خرق جامه مغرب کشیده اند
مردان کعبه گنجه نشین گزیده اند

دیدیم که در مقامات از کجاست
آنان نیز دانند که کوتاه دیدن اند

در زمین صفایان سحر کرم نشایند از خاک و گی طالع کشت او سر
نیافتن از مجموع او شمرگ زر و دشمن

جمال صفادان نظام دوم | که گیتی موم جعفر انکاشتن

[illegible]

بزرگداشت جنابان طایفات حضرت
سید محمد باقر که اهل نظر ایشانند و در شهر کربلا گوییند
و نیز در عالمی معنی دارند و در حق آن بزرگوار شریفتر است
که در این دنیا هیچ آفتابا لایب نموده است

جناب مولانا
 صادق علی
 صاحب
 مدرسہ
 دارالعلوم
 دیوبند
 دیوبند

بدر دو صمیمت و اخشن درین غم جانجا در خشن در مگر یکا که طیب است
 یکتای تو نگاری بود آتش الم موم دل را گد استن

رفت آنکه فیلهوت جهان تو جان	درهای آسمان معانی گشوده بود
شد نفس مطمئنه او باز جای خوش	کا د از ارجی هم از انجا نشوده بود
دست کمال بر کمر آستان نشاند	آن گوهر شین که درین خاک توده بود
اور افک سراجی طیبی خویش بد	کز دیر باز دار دوا آرز سوده بود
انجا که رفته بود هم اندر زمان بم	تب لرز با و جرم کو اکب بوده بود
هر صفت کرد و بود چه پوشنده رنگ	رخ برده بود در کف پایش بسوده بود
بی او تیم و مرده دلند اقرای او	کو آدم قبال و عیسی دوده بود
آدینه بود و صاعقه مرگ او ب	طوفان نوح نیز هم آدینه بوده بود

خاقانی با تم غم خونگری باشک
 کین غم بجای تو پدر بهمانوده بود

<p>بدر دو صمیمت و اخشن درین غم جانجا در خشن در مگر یکا که طیب است یکتای تو نگاری بود آتش الم موم دل را گد استن</p>	<p>رفت آنکه فیلهوت جهان تو جان شد نفس مطمئنه او باز جای خوش دست کمال بر کمر آستان نشاند اور افک سراجی طیبی خویش بد انجا که رفته بود هم اندر زمان بم هر صفت کرد و بود چه پوشنده رنگ بی او تیم و مرده دلند اقرای او آدینه بود و صاعقه مرگ او ب</p>
---	---

بدر دو صمیمت و اخشن درین غم جانجا در خشن در مگر یکا که طیب است
 یکتای تو نگاری بود آتش الم موم دل را گد استن
 رفت آنکه فیلهوت جهان تو جان
 شد نفس مطمئنه او باز جای خوش
 دست کمال بر کمر آستان نشاند
 اور افک سراجی طیبی خویش بد
 انجا که رفته بود هم اندر زمان بم
 هر صفت کرد و بود چه پوشنده رنگ
 بی او تیم و مرده دلند اقرای او
 آدینه بود و صاعقه مرگ او ب

طعنه

چو دختر آمد از بعدم اینچنین پرسید مرا بزا دادن دختر غم رشید که آن	سر شک چشم من از نه ارس بگفت نبردل من دنی بر خیمیر کس بگفت
--	--

چو دختر آمد من جمع دید صوفی وار سه روز عده عالم بداشت گشت	
--	--

درانده مرگ پیر خویش در شب زو خاک فرایش از اشک گل کردن از
تصویرت خیالی او غافل بنین

سبد داشتیم چون بلند آفتاب بر روی سبزه مادرش چون فرو شد یکی بگری چون دخترش بودم چو دختر سپردم بد اما دگنستم بسامه من و ماند عبد العزیز	ز ناگه تباری نگاهش سپردم بینجاک آن تن در نگاهش سپردم بروشندلی چون نگاهش سپردم که آنچه از بست این نگاهش سپردم و دیت بیزد این نگاهش سپردم
---	---

اگر کس پناهش نباشد بشه دان پناهش بس است این خدا کس سپردم	
---	--

باز بگویم که در آن ست قبول صاحب دست و رخ زنده کنی خودت بخواب و بگویم در آن خامه و دانه و دگر که در آن ببوده	باز بگویم که در آن ست قبول صاحب دست و رخ زنده کنی خودت بخواب و بگویم در آن خامه و دانه و دگر که در آن ببوده
---	---

چون دختر آمد از بعدم اینچنین پرسید
مرا بزا دادن دختر غم رشید که آن
سر شک چشم من از نه ارس بگفت
نبردل من دنی بر خیمیر کس بگفت
چو دختر آمد من جمع دید صوفی وار
سه روز عده عالم بداشت گشت
درانده مرگ پیر خویش در شب زو خاک فرایش از اشک گل کردن از
تصویرت خیالی او غافل بنین
سبد داشتیم چون بلند آفتاب
بر روی سبزه مادرش چون فرو شد
یکی بگری چون دخترش بودم
چو دختر سپردم بد اما دگنستم
بسامه من و ماند عبد العزیز
اگر کس پناهش نباشد بشه دان
پناهش بس است این خدا کس سپردم
باز بگویم که در آن
ست قبول صاحب دست و رخ زنده کنی
خودت بخواب و بگویم در آن
خامه و دانه و دگر که در آن
ببوده

مفتی نامہ خود اسٹیم کر دیں

دولتش نامہ سائنسہ جوبیت

الايضا مثلك وراحمه وشم

آب حیوان مجبوری خاقانی

که منبر حضرت جعفر مرتضی

نوبت رایت و گرم بگذشت

تا چرخ سگیان فرومروت

راحت آن روز فست کوشت

کریم آنروز مرد کوه دست

بہترین تشبیل شکل و رنگ نہایت ہی طبع خوب ہونی چاہیے

بیگم بی ورنہ انکاروں

زمین خام قرطبان به رنجی ام

کتابش آفرید چنانکه اش

میرزا آقاخان کرمانی و دانش

استاد و دوست نجاشی

طبرستان

میرزا ابوبکر بنده و شایسته

[Faint handwritten notes at the bottom of the page]

[illegible]

تاریخ جهان

...

1000

Handwritten signature/initials in Urdu script.

الحمد لله الذي جعل القرآن الكريم
سراجاً مضيئاً يهدي إلى صراط مستقيم

الحمد لله الذي جعل القرآن الكريم

مجلس ۱۰۰

وَالَّذِينَ آمَنُوا وَعَمِلُوا الصَّالِحَاتِ لَهُمْ أَجْرٌ كَثِيرٌ

مجلس

وہابیہ کی تائید کے لئے

...

...

بطور مثل گفتن و تمعاز از اعجاب گفتن و سبیل خنجر گشتن و گرویدن

بیوہ قبول آ رہی ہیں

رسید کاشی مغربی سبکدار
که شناس قبول آرد یوز بنجیر
سخت را نه عبارت لطیف بی معنی
ز فی بخت آرد بیام گلخن و گفت
سخت بلخی و مفیش گیسو چرانی
گرفته ایم هزارت متاع ز فیان
حدیث بوزنه خواندی رسم گردان
چو گفت بوزنه را کون در دیده زان
زبان بران ز مایه کشتن اند بگو
معاظای تو انست مسح من نیست

بزی پورست عید ان که گرس ان جان
 که تنیز قبیل آزد پیر نادان
 عروس زشت حلی و ان لاف لافان
 که دو چشم بد ار کلخ من بویربان
 ز بلخی اخر تقیر این سخن بدان
 که ام جلیه کنه تا فروخت شو
 چو طیر گشت کنایه ده خراسان
 برای رسم فروشت کورنان دین
 که دوز زمانه منم هم زبان خاقان
 بنوحه ماتم و یکس بن چه میمان

ای منطقه م
دزدان و مشاطا بیدین
ریخته نادرگان مورخیت

قیاس خویش بمن که درون احمق باشد
که این زرنده می‌امروز تونه حسنه

شعيرت کمان و
شعيرت کمان و
شعيرت کمان و

[illegible]

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰

[illegible]

ایضا در کنایه اشاره جواب ال ادن اظهاراتی الضمیر و ن اشکارا
 بمقابل کد اکم سن بنو دن

چندین سقاط و ایش ازای عمرگاه جز برد و کوه بلخ تر است دستگاه کس کونیا زه تو نیا زدن خوان شاه که زلفی و قصاید من خواند چندگاه گوگرد و سرخ مشک و سیاه بن آبخوار زینج و نیل را نتوان داد دستگاه بحر ضمیر موسوی اعجاز من بخوار در ری پذیرد ازین صدق آسان سیاه دیوانست همچو چشم غزالان شد سیاه یاد رسیده پندیده شب روز کن نگاه که دست جمل تو بدر کون نهم کلاه	ای ملک سقاط چه فرستی بشهر ما آری چو سیر کوبه ازاری بباغک تو دیگر بوشش سپر که چو خوان سپر بر خری رسائل من دیده چند زینج زرد نیل و کبود تر اسپر آری دران دکان که میبخت پر گمان سحری زبان سامری آسای من آ عقده بیبت ازین گری آفتاب کار موسوی تو چون معاب گوزنانش سید بازی ازین سپید و سیاه اعتبار کر بس کن تو گرچه چو گیری کلاه دار
---	--

بر است نشان
 از آسان نزل کرده
 منه مطلقه
 و نوزن دیده و نظم
 قصاید من خواند و سیاه
 رنگ دران دکان که
 این رنگ سجاد که
 دوزخ ای سیاه و زرد
 چو رنگ آرد و کجا منقل
 او قرار گیرد و است
 سجاد ای سیاه و زرد
 و نوزن دیده و نظم
 قصاید من خواند و سیاه
 رنگ دران دکان که
 این رنگ سجاد که
 دوزخ ای سیاه و زرد
 چو رنگ آرد و کجا منقل
 او قرار گیرد و است

سعادیت من و طریقت و جنب نیست که از کجاست و از سرین کجاست سعادیت من و طریقت و جنب نیست که از کجاست و از سرین کجاست	ملک با کجاست و نوزن دیده و نظم قصاید من خواند و سیاه رنگ دران دکان که این رنگ سجاد که دوزخ ای سیاه و زرد چو رنگ آرد و کجا منقل او قرار گیرد و است
--	--

خاقانی

فاما فی حقایق طبعی و روحانی
اینجا هیچ و طوری و اینجا خرو گیا

بیان خلک و صفات و احوال آنکس که در این راه رودن آید

ای غلام تو محراب ملک یزدیان
تو شکری که از لب عین فیض من مستم
لاف از بهر بیار که بر مر کتب بهر
اندر حرام نواگی از استر ان عهد
قسمه در کزی و تکاشانی و فوزیه
اصحاب کشف و ارزنگ تو بر خاک

لاف از غلی مزان که نرید دوم توئی
 سن آگم که از خدجالی دم توئی
 جایی غناج نسیم مثل پارم توئی
 آن از جلی درشت سر بر هم توئی
 در خوجکی سر آمد کانه کم توئی
 قصه هر سه را بگویم توئی

مفکر سپر که پایت این آسمان توئی
خاقانی آسمان زبانی گسسته تیغ

احسان پیشین و بیان کردن کرد و دست زبانتان نهان

ای ریزہ ریزہ سی تو بدو

از زینش ریمان ماو

ببین که قافله طبع
خلاق و ذاب را در دایره
بنا بسته است که در دایره
مجاور استوار است که در دایره
مجاور استوار است که در دایره

[illegible][illegible]

خو کرده به تنگ نامی شروان
تریر سلف کسی ز منت
افسوده چو سایه نوشته
ای باز سپید چنبد باشد
شرمت نماید که چون کبود تر
تا کی چو سیج بر تو بپسند
یکباره چو خضر جهان چو چمن
ای در تیم چون تیمان
در بر خلقی بخویشتن بهر
یا اینچه هم نگاه سید
با غصه و دشمنان همی ساز

می ترس که آن بن مان در آمد
کارمند به زمان ماور

از کدو کدو که
بند خط و پیچ گویند بر کایه کشیده
پای اکلی شویب نو میگیرد ز گاه و دهم
بول میافتد بر آن که صورتش شش و دلبسته
منه و خطه آن کجاست که میگوید
بکند و بگوید که آن کجاست که میگوید
پاشی و نماند که میگوید

[illegible][illegible]

و کز نیکو گان خجش لجه شیرین گفتا کردن من متا بیل خارا شانه

سر سبز براز گل و بار بنفشه آورد و بن

این غم غم غم چه که چنند وین
چون کلاغ است نخس از جود
هست چون قمری طنار و قح
چون عقیاب بنجو از نده
نیت در قصر شمان شاهی
نیت طغرل شرف و عقیانام
گرچه دم سگ از شاخ بستان
تا که خاقانی بلبیل سخن است
رهبان و یوچو طائوس دم
یکه شد دشمن این با بید

نیست افروا چو هائی اصل کرم
چون خروست ز ناکار دیم
بهست چون طوطی غماز و نیم
چون غراب البین آرنده نیم
بهست پرکنگر با سپکر و نیم
بهست در هفتبگر گرس نیم
کاه چون بشمار تیمیم
اوست چون باشد که باریم
بایه فتق چو عصفور مقیم
تاکه چون زانغ سپکر دگیم

[illegible][illegible][illegible]

ز و دینام بشمشیر ملک
دم او چون دم خطاف دو نیم

برگروش فلکی اعتیار کردن و سبله نیک پد از خدا است

خاقانیا چیده دی که سواد ملک آزاد که در کار بر آورده شد بند گفتند خسته گشت فریدون جان من کین سخن شنیدم را دم ملک من خاک آن عطار ویران چایز	یکیار نشسته و او هوای فرد و از آنکه در کار فرود شد زان تیر که کمان کینه بخت و اندر برم زگر یه شادی نفس که پال آن ستاره اوج فرد گشت
---	--

نخستی که داشت چون شمشیر سرد
از لاف آفتاب بدرغ باورست

بصلاح صلاح جهان جوان سید و بی او کردن و یکی سازن

نیک بذر ای با خلق جهان	که بدی نیک سوتی نب سازن
------------------------	-------------------------

چنین گفتی که "مولا ناسیه" صدا و قلعی مظلله نام سازنی که از قشبان با و بنا اسدی و فردی که با و بنا از تین و هم و چو	چنین گفتی که "مولا ناسیه" صدا و قلعی مظلله نام سازنی که از قشبان با و بنا اسدی و فردی که با و بنا از تین و هم و چو
---	---

مولا ناسیه
چنین گفتی که
"مولا ناسیه"
صدا و قلعی مظلله
نام سازنی که از قشبان با و بنا
اسدی و فردی که با و بنا
از تین و هم و چو

<p>ر پایه</p>	
<p>کش بغداد پرورش کرد بصفت چو آن خری نماید رست</p>	<p>شهر روزی که ابو و خاصه که بشیر گش بر پرور و نر</p>
<p>شاه مطلع</p>	
<p>من ز پی سده فال مانگم و مانگم</p>	<p>شاه کیان مانگیت سده فال مانگم</p>
<p>باز رجوع به شاه آوردن او بحضرتی او در مرجع آفرین و حشر</p>	
<p>نجر و شش آمد و دستش زرد وی خورشیدش تو حبه شمر نمیت اندر جهان ز تو حقتر آن نهانی که دولت آرد بر کامد رو و بهم کس نیافت گد از پس و پیش آن قوی لشکر</p>	<p>بفغان آمد و ز تغیش گفت ای بر بهت تو چرخ و زمین ملکه و بهک بفت استلیم من ز دم فال گشت فال شناس لشکر دولت تو تعبیه کرد زنده پیلان تو چو پیدمانند</p>
<p>خداوند باک نون ماکت کتیبه با الفج سبک شیان که غار افغان چو بنیاد و جهان فارسی بود ماکت ماه و روز و ناگو با بیجا قنایت منظومه سده فلک ماه و بیشتر می معنی مصداق مطابق با یکدیگر که شاه کمان آفتاب ست راه و چرخ و چرخ درینا و چرخ</p>	<p>شهر روزی که بنیاد شستن در شهر باقی قنایت و زنی بنیاد شستن شاه و نام عالم و قنایت و نام عالم مولانا سید محمد صوفی پند و بهت باقی بنیاد شستن گرچه بنیاد شستن</p>

سید محمد
عبدون
مظلمه
فال نیک و مشکون
بهر از این است که
من برای شگان نیکو
بشارت و خوشی بید
که آفتاب فلک نش
من بنده این آفتاب
ست ۱۲ مینه مظلمه
سید محمد
مدرج من بنیان
دست و باز و قنایت
نیز و خواجه و چنایان
در جهان او و فضل
کرده که او شش او و فضل
دارد دست او و زنی و چنایان
آمده و پیشش و شش
زمن و پیشش و شش
اگر که پیشش و شش
و نادر و چرخ

میرزا

کلیات نظامی

سلطان عقل مهند وی جان بر میان ما
 کان کاز بر کناره عقل نشان ما
 ای هجر گافت تو که آفت سان ما
 خاقانیا ترس که جان تو جان ما
 اقبال پهلوان عجم و ایگان ما
 سیر اجل نطفه ساره احوال دان ما
 که ز عدل او شبه مهدی امان ما
 دولت زبان کشاد که این زبان ما
 کاذر رکاب تو ملک ان بهمان ما
 ملت درست پهلوانین پهلوان ما
 کین سعاد ماه و متر صاحب قران ما
 کین صلح ماز میر سپهر آستان ما

بایترک و تاز شهنه عشقش سیان جان
 پیغام دادش که نشانی بدان نشان
 بگذارد که کاش شده در جان مانده
 هم خود روی لطف جزا بم نوشت
 ما فضل سزوده و مرده ما دریم
 ما بیه قیم و مات غری گشته شاه مات
 عادل همام دولت وین مرزبان
 وین لاف زور و دیده و دار و دار
 دولت بگوش عدل تو این مرزبان
 اسلام فخر کرد و بدور همام گفت
 بازنده روشنان فلک در قران
 لافند ما و ران گهر در مزاج صلب

[illegible]

۱۰
 بیجا اگر نیست گ
 بدون بهشتان منبع ایشانات
 ستم خورده بهشت نیز اگر بدون بهشت
 درم خورده آن خوش گمان است و چه بین میان خوش و بد
 هندوئی آن که گمانی با وجود میان تفاوتی ماسمید محمد صفا و
 بسیار باین شبهه دارند امور را ماسمید محمد صفا و
 شکی نیست که از حقیقت محال خبر نماند
 بگویند آن که در کتب است
 از کتب است

[illegible]

७१

شروان که پای ظلم گرفته است تخطا
ما میر صاحب افسر حجاب روزگار
ما میر تاج بخش سلاطین روزگار
از مدتش که زنده کنی وستان او
خضم از بزرچهری با مردگی کند
واز دو نقش که خانه کن دشمنان است
ما را چه پاک مردگی و بیم بزرچهر
ما کاروان گنج امان و انوشیروان
بختی بهام گفت که ما را بهای دل
رمی بهام گفت که از زخم ما فلک
تینعی بهام گفت که ما را عجبی نیم
یزی بهام گفت که ما اثر دها سریم

کلمات غلطی
انصاف تاج بخش کیان پهلوان است
برداشت آن حجاب که نبه وان است
نعمان روزگار طفیلی از آن است
چون تیغ صبح صبح دوم زبان است
تا نید میر باد که حرز امان است
تا نفع صور صبح دوم درد بان است
چون کیت با و ما وز نوشین وان است
کا قبال میر بر روزه کاروان است
که مغز استخوان فلک استخوان است
بریان شود که پازن دان است
در معرکه زبان طغیانه تر جان است
تا طاق گنج خانه نصرت روان است

۱۰
 حجاب یعنی در آن کبریا
 از نگاه او در آن عالم است
 یعنی آن حجاب که در میان او و ما
 است و این حجاب را می گویند حجاب
 حجاب است و این حجاب را می گویند
 حجاب است و این حجاب را می گویند
 حجاب است و این حجاب را می گویند

[illegible][illegible]

کلمات معانی

زخمش^{۱۱} بهام گفت که ما با دصصم
 که ز بهام گفت که ما کوه جو دیم
 عدل بهام گفت که ما حذر آشیم
 رای بهام گفت که ما خضر و ولیم
 دستی بهام گفت که ما ابر حیم
 آن بیل بهای فرغانه^{۱۲} و سر قین
 روز و شب است ابلق و رنگ گفته اند
 بنزد پلاس آخر خاص بهام دین
 کیخسروست شاه بهامست زال زار
 ما اتمیم شاه رسول^{۱۳} است و اوسه
 ای عزیزان کشور پنجم که گشت
 بعد از مزار و دورتر ایانت پنج و

سفلوح گشته کوه و بزیر پیران است
 نقرس گرفته باد زخم گران است
 مادر زمان خلق خدا و زمان است
 گزینش و بیچار چشم فلک دیدان است
 همت محیط ما و سخا آسمان است
 کو خاص گلبنان خواص بنیان است
 گزنام پهلوان عجم داغ ران است
 دستار چ مغنبر و گریستان است
 بهمان او تهن تو را نستان است
 فرزند او فرخ علی کامران است
 بهنم سپهر مان که هشتم جفان است
 پیرانه سروج و تو نخت جوان است

مولا اناسیر محمد
صادق علی
منظومه العالی
کشتورنیم اسد
کمالک آن سرزاد
بیخست و یحسان فیض
و باجم فاضل علم نام
در چشم غمش سیاه

صادق علی
کشتورنیم اسد
کمالک آن سرزاد
بیخست و یحسان فیض
و باجم فاضل علم نام
در چشم غمش سیاه

و خلعت کرد از این
از زبانه جانان که در دهان
که در دین است همه نوشت
بافتند به شمع بی باغ
مهری که در دین است همه نوشت
مهری که در دین است همه نوشت
مهری که در دین است همه نوشت
مهری که در دین است همه نوشت

[illegible]

طے چلاس شمع
 و با بازاری دهم تازگی میبوی
 افغانده به حسب بنده از بزرگانده شوم
 کلمه بطبعه و درشت و مضمون طعمه
 از بزرگانده و درشت و مضمون طعمه
 که بطبع سلطان زمان بهریم آن شاه و در بزرگانده
 و در بزرگانده و در بزرگانده و در بزرگانده
 علیه السلام علیه السلام علیه السلام

از خاک در گشت بهمانی رسیده ایم
 اگر جان ما برگ منوچهر غم زد است
 اگر شیر دل ترا از تو شناسیم هیچ مرد
 اگر معتقد ترا از تو شنیدیم هیچ مرد
 محمود دهمتی و تو ما و زخوان است
 می آید تست فخلص تست و میر تست
 هر چند کین قصیده گو اوست تست
 اخلاص مصدق شفق داریم خود است
 مارا گمان فتد که بانی هزار سال
 امر و ز را بخندست صدرت سبک است
 منشور حاجی و اسیریت تا ز گشت

عنه
 سنی خانی
 عید و غیره
 بی بی
 از نظر

کار و ز عیش اسیر شک کمان است
 زنی و سکه دولت تو غم نشان است
 سبیل حیف بگفتن اهل لیلیان است
 بس اعتقاد از قضایان سهم نشان است
 شاید که جان منوچهر اشعار خوان است
 ما طبع ما و سپید ما و پستان است
 بر دعوی وفاق تو کاندن نشان است
 عذر و نفاق شفق با خاندان است
 معلوم صد هزار یقین در گمان است
 وز خشت مبارکی دودمان است
 وین تازگی ز بهر صلاح جهان است

گویم و جاودان بقا با دین عیسا
 آمین پس از دعا و دعا جان است

ای از خاک بختان
 درگاه تو این جان دود و دود
 زبان خال زلفت سبک که در دین زلفش با تو
 زلفت شک و زلفت سبک که در دین زلفش با تو
 زلفت شک و زلفت سبک که در دین زلفش با تو

زلفت شک و زلفت سبک که در دین زلفش با تو
 زلفت شک و زلفت سبک که در دین زلفش با تو
 زلفت شک و زلفت سبک که در دین زلفش با تو

عنه
 سنی خانی
 عید و غیره
 بی بی
 از نظر
 کلمات عاتقانی
 کار و ز عیش اسیر شک کمان است
 زنی و سکه دولت تو غم نشان است
 سبیل حیف بگفتن اهل لیلیان است
 بس اعتقاد از قضایان سهم نشان است
 شاید که جان منوچهر اشعار خوان است
 ما طبع ما و سپید ما و پستان است
 بر دعوی وفاق تو کاندن نشان است
 عذر و نفاق شفق با خاندان است
 معلوم صد هزار یقین در گمان است
 وز خشت مبارکی دودمان است
 وین تازگی ز بهر صلاح جهان است

از راز دل خود بیاوشتن خون لیسین غم خود و جان بخت
غافل از خواندن حرف مدعا پند آتش درین مرغ جوهر حسینی گما

بر حرف عجم آن خط برهان خبر ندارد
 و آنجا که این نگار دیده نظر ندارد
 در رزم این حکایت جز جان خبر ندارد
 بالا و شیب انگه تیغ و کسه ندارد
 محنت بنجا که نیست مادر پدر ندارد
 طبع سبک دلان را با عشق اگر ندارد
 با آنکه سپهر تن پیکان و پر ندارد
 روز جهان گذران شام و صبح ندارد
 طوطی آن قفس را بی پرشک ندارد
 میس آسانی پروای خسر ندارد

از راز نامه عشق تو جانان خبر نداد
آشنا که آن نویسه اندیشه ننگیند
در حرمت آن اشارت جز دل سخن گوید
مرد میزد آن ره از تیغ سزنا بد
بار و نیان غم را در گور بی نیاز
غدرست اندرین کوازه بهر نفیست
تیر سخن چو باران جوشن گذار باشد
جان خرد نگاران از مرگ این ترسد
بی پرو و بال می پر آشنا که روح قدس
بگذارد هر چه داری از ننگ نام کجا

[illegible]

منام ز مشک فلامه بکند
 عشق موجب طاعت
 جنگ بود در عشق جنگ بود
 فیض علی السلام از جگر
 آسمان زنده بود در دایره
 دانه کاه از زرقه نخل
 یک زنده شد در صومرا
 سر مجسمه صابو
 منام

[illegible]

طالع کورستان مع
 امارت نام فرشته که در جوی کورستان
 آمده و در پناه نامهای کورستان
 سبب و غضب کورستان فرشته کورستان
 است قصد کورستان کورستان نام کورستان
 و بار کورستان کورستان نام کورستان
 و کورستان کورستان نام کورستان
 کورستان کورستان نام کورستان

三

بیکزنگی آدمی را پیرایه کمال است
 زمین صندکاه غولان غولت پزین
 باز خدای بگزین ایام وقت حیات
 تو فیض روح قدسی و شمس ملک دیر
 فرمانده ملوک امام جان که هرگز
 بوجغری حسینی صدر یک سنده دین
 لطف دی ارندارد و کسیند و البرا
 نادر کشیده است نصاب انجستین
 اسی آنکه عقل رنجی ز رفام آسازا
 بر آسمان معنی همچون تو آفتاب
 زیر و زبر چر اشد به خواه تو جو گرد
 در دامن تو کرد آنچه در حبیب بهکشت
 از گرد و آهن نشان برودن چرت تو

کلمات خاقانی

در چشم خو بر ویان چندین تبر ندارد
 کان آشیانه ساد و مفقا شکر ندارد
 خر مهره کفایت کاوان اثر ندارد
 تا طبع کار جویت در شور و شر ندارد
 شمشیر شرع را بی سخن او گهر ندارد
 بی طلعت نجمه آوزیب فر ندارد
 هرگز خار باده بی درد سر ندارد
 در میوه آب ر جل آب خور ندارد
 با اجتهاد خاطر تو معتبر ندارد
 چشم فلک نه مینه و در سر ندارد
 چون بپرستد پرست زیور زرب ندارد
 عالم که از ترازو و خوشک تر ندارد
 یعنی سفیر آن ره ز او سفیر ندارد

[illegible]

بنی نیاث و استر
ست و عزت گزینی و کزین
مورال نامیه و صفا و تعلیم
عالم و بزرگ نیست
مطلوبه ای و صانع من و روان و مومن و ایمان و شکر
نشرت را بنی و خیر و حسن و جودت و شکر و بزرگ و گزینی
حال و منزلت و مورال و تعلیم
موج و صفا و علی
مطلوبه

نفسه از هر چه بخواهد
بماند که بدو خواه و
وبالا وزیر در خوا
شداده در حقیقت
وزیر در دار و حضور
بقول مستر معاولان
شوریه با خود
که در داری نیست بالا
زیر به ۱۲ مسموم
در ظل

آمار عصمت تو عذبی کند شب روز
گر فضل و ضویتی در میان خلد نماید
تدبیر محبت را رازی تو در بنجوس
اما جو دختر از اسمیت اینکه مادر
بکر سخن عروسیست که جلوه تلبیت
تقصیر نخب باشد که در او لطفت
نقده ارجه کم عبارت برین بگیر خورده
فوزند گوهری راعز و شرف ندارد
فیضه بجا لطفت یا دچنانکه درو
با آنکه قطب نامل سجه شمر ندارد
یکجه ز آب کوثر رخسار زر ندارد
در حیرت تفاوت خسر و قدر ندارد
وقت عروس کردن بی جلوه گر ندارد
اقبال پای بسته هر مختصر ندارد
این طفل نازنین ادرم بر ندارد
کاکیر ساز ما هر پیوسته زر ندارد
عیس غریز نفس است از چه پدر ندارد
سه شلخ آهوان را بی برگ بر ندارد

فصل صد و سی و هفتم
در بیان ناکه ارا
دارن اعلی انصوم
عوی پس از این
دیوید هر سبک کردن
دیان آری صوفی
یگونی در ادب

نقمة توصیف معین تعریف سرتیدین سامعان تخم شناس
مائل ترانه شای خوش گردن

از این ناز از این
ست و فتنه و خنده و آرزو
لمارت آرد دوست و با چایانی مانند باشت
مستطیل از شکله و فتنه و خنده و آرزو
از ان در زمین و آرزو و خنده و فتنه و آرزو
پیشانی نظر تو آرد و آرزو و خنده و فتنه و آرزو
باری است کویم حساب از ان و فتنه و آرزو
مستطیل از شکله و فتنه و خنده و آرزو
از ان در زمین و آرزو و خنده و فتنه و آرزو
پیشانی نظر تو آرد و آرزو و خنده و فتنه و آرزو
باری است کویم حساب از ان و فتنه و آرزو
مستطیل از شکله و فتنه و خنده و آرزو

از این ناز از این
ست و فتنه و خنده و آرزو
لمارت آرد دوست و با چایانی مانند باشت
مستطیل از شکله و فتنه و خنده و آرزو
از ان در زمین و آرزو و خنده و فتنه و آرزو
پیشانی نظر تو آرد و آرزو و خنده و فتنه و آرزو
باری است کویم حساب از ان و فتنه و آرزو
مستطیل از شکله و فتنه و خنده و آرزو

9.6

کتابخانه

ای آفتاب سایه چتر سیاه تو
روزی دوتی چو سایه پندرونی
سلطان علاء دولت دین شجره
با امر نافذ تو که چون تیر آسمان
عمریت تا های ظفر صید کند
جانت که باز نامه ملک جهان کند
شیر رحمت اربحان آمدی و را
آخر زیر مال تو و برگرفت بار
روزی که صفه ران دلاور و آن
افعی کند گیاه زمره دنا
فتح از سوادید سپاهی چو بر تو
در کام اثر دما علم مستغ شود

اکسیر فتح گرد هوای سپاه تو
 خورشید در مقابل بارگاه تو
 اقبال شکار فلک نیکخواه تو
 یکتاشد و پیش کمان و تپا تو
 زارغ کمان بازوی و پرگاه تو
 شمشیر رست کار تو باشد گواه تو
 جام جهان نهای شادی خلل جابه تو
 سیرغ عدل سینه دین را بجابه تو
 انور پناه رایت نصرت پناه تو
 زهراب تیغ از نفس کینه خواه تو
 خشم تر بصورت چتر سیاه تو
 رشید ز باد برگذر پرگاه تو

ای مومن خیر سیاه تو
باین اخلا و دنیا لب بیا در آرزو
عالم بابین علی بیت و به با پای او واقع شد که در غبار
از نگاه پوی سیاه تو بادی بگمیزد اگر تفریح و نصرت است
با سر است بر این دیدیه شامت و اموال و سیاه
صدا و حق علی در خطایه سلطان
تقریب و توفیق سلطان
علاء و بیت

چنانکه فرزند چار و دقت، دعا بر سرش کار می کند که اگر چه او در
دعا و طاعت است و باز بدوی نوشت و

عمر ای مرد شایسته کارهای

اقبال کلید به پیشکارتی شود عاف دنیا نظر نیاند از اضمحیل

تا نیاید که کارهای صبح هرگاه نکند یکبارگی

خبر ترش و خوشیست در این عمر

و زانکه نوشته اند

[illegible]

گیا که ایست از اندیشه
 پیر که بصورت مردی
 و گویند که هر که از یک
 جمله میزدی مدح
 در ملک با جنیان اگر
 مردم گیاه و درخت
 و او بدو سخن میگوید
 که شاه پیر را گویند
 کار خود را در کارزار
 گردود و همه مدح
 بر رضا ختم کرد
 که راسی انسان است که
 پاسبان سلطنت است
 نظاره و تماشای
 گفت که سفر آن را
 از این نظم در آن
 نوستانی در مقام
 سلطنت اندر راسی
 و نظاره گاه آن
 شان بود و هست
 مظلمه

ای ملک پادشاه از ان پادشاه
 روی تیغ آید از ان گشته است
 ای ملت حقیقی اگر زنگ خورده بود
 روی عروس نخت تو دولت نگار
 امروز سرفروز که برداشت تیغ او
 ای رایت سعادت اگر نیز گشته بود
 ای ظلم جنگ جوی اگر بوده اند
 هم بر زبان تیغ گهر بار خویش
 شاید در آن زمان که بر آرد چو آفتاب
 حیران شود چو صورت دیوار در
 تا در مثال عقل نشان این بود که
 نظاره گاه راسی سلاطین عهد باد

تا نایه عدل شد سبب اشتباه تو
 در بحر در شاکت شد شناده تو
 آینه سپهر زماشید آه تو
 در جلوه گاه خطبه ز القاب شاه تو
 از صفه کنایه خط اشتباه تو
 ز اسب ابرفته فروزنده ماه تو
 آشفته ملک شاد ز باغ تبا تو
 امروز در شافه عذر گناه تو
 تیغ ظفر فرشته خصم گاه تو
 نفخه چین ز جمله مردم گیاه تو
 عمر ابد هلال سر سال ماه تو
 آینه ضمیر سفیران راه تو

چنان زانند عدل
 خود را دوی و برون از تابان
 نهادی کار از ان جهت بود
 در سنگار می خورم از دست عالم
 و اینسان که در حال
 صادق علی مظلمه
 که بیست و در میان
 منت و تقیم و نماند

نور زنده
 شاه پیر شاد در بخت
 تیغ قیامت و هم منت
 لقب بود و منت مظلمه
 که در این بیجا
 یک نایست ای راسی
 بیاید و بیاید
 منت و تقیم و نماند

میران

یا شکن زلف تو صبر فرو شد ز غم
مهر و ج باز تراست گلشن جانگیر
صورت قد تو رست در چمن چشم تو
از پی آن ناکم نقش تو بر هر یک
پیش ز زری نقاب روی بیا و نمود
از تو بسی میرود خاک بسیر چو سیل
بس بود از عشق تو چشم امید مرا
گرچه ادب نیست این قصه خوشنم
چشم و چراغ چنین آنکه بود چون
آنکه چو حزن و دشتی او بود
خاطر او در خیال هر چه که صوت کند
ز شکم آسان حائله بار اوست

۱
درین شهر است که در این شهر
قدوسیان است که در این شهر
نیز در این شهر است که در این شهر
نیز در این شهر است که در این شهر

از نظر چشم تو عقل برآمد بجا . ر
قبله را از تراست نور حرم پرده ابر
زانکه سبزه را جای بود جویبار
همچو فلک میخورم دیده روشن برآ
گردنم بر خنجر تو حادثه را از نیل
تا تو چو گوئی کنند روز شمار این شای
نیل دوران کمان سر که کش آفتاب
باشه آل رسول از غم تو چند بار
دشمن بی آب او در دوجان کجا
بی در و دیوار بند بیهوده این حصا
جذب قدسی در و خانه شود چون گدا
پس بکشت از ان ماند چنین مقرا

[illegible][illegible]

و این بر کشته داد و
 آنگاه از دو در بر دو
 جهان با تنم و خاک
 الم با من و آینه در
 سینه می کشد و می خرد
 و از غیبت میسازد
 حصار دین و زمینات
 سبیل او را از این
 حصار و زمینات

۱۸۴۱ء میں

بودند علم انکار نور
بر چشم بسته است
مولانا سید محمد
صادق علی مدظلہ
عزیز کوئی مدظلہ
فقیہان گویند ان
بہر حال گزینہ طب
پست و دشمنان
قواب است پس اگر
این انج الامین از

کرکنا خنکند شش
گر در خواب بر زمین
منصب بر زمین
شوم مظلم
بیشکفت مکان در پر
تصفیست بنیادی دار
گر در فارسی در کتب
کف دیبا کف مایون
بد آن مدینه یون
بشد مش مظلم
الحاکم

گر علمی او شبی ناسیه را نقش بند در شب حیرت گناه را اومان کم کند بگسلد از حد کند عقده را اس و نب بر چمن آری کند و دشمن او بوی گل چون رگ آب حیات باز نیافت جسم	شاخ چنار سجار بر مروی بن نگار پیش بود عقو او شعله اعمدا بر در دار و کند پر دلیس و نثار از سر او بر کشد مغز به پیکار خار کرد باقبال او یک اجل بگزار
--	--

بنسبت اسد الغالب علی مرتضی دین از ان صیفت مایه تنخا کو من

حیدر کار کو پای گیگی کارزار روز و غا نصرت از طره دشار تا با شرف آب او چشم خودش بر د بوسه اخلاصش ارجح زند گردا بخت مشیت بحر کفک دان از د	از گهر لفظ او آب دهر و الفقار پرچم تعویذ بست بر علم افتخار شورش آهن بود مغز سر کو کنار طلبل و علم کے زند زیر کلیم غبار گر د جهان میکشد منت او زیر بار
---	---

ای ذات محمد کریم از ظلم مغرور بگشت ناسیه زاد و دینا خنیا چو بوجان مدبر از شد و ناکار مولانا سید محمد صادق علی مدظلہ چو پای کرات اقبال دارد کرمین بین بوی گل شوق بچای غار سنگان هم دشمن از کشته بران دارد منه مظلم علی مدظلہ سکيات خاتمانی	بای کایه چرخ در گ آب حیات نایاب سید محمد صادق علی مدظلہ از کو غلظت حیدر کرکنا بکتاب ثابت کار و ذوق دار و دار از کو غلظت آب یون ذوق فقار کجای کجای فرزان بای با پیشه امامت شهادت شهادت شهادت شهادت شهادت شهادت شهادت شهادت شهادت شهادت
--	--

کلیات غنائی

ای چو لولای نغمه کلک تو تیغ انتقام
 چون سخن انبیا صیت تو عالم کشتا
 لفظ تو در فیض روح در بهر پنهان
 مدعی است توئی زانکه معنی ترا
 حکم تو هر جا رسید از پی تیغ آرد
 تا مرز خضم تو شیفته گوهرت
 بی نمک میح تو ذوق ندارد سخن
 آب سخن فته بود چون بخزان ارمای
 گشت چو طوفان قهر چون لخصت
 در همه اقلیم او جایی امانی نماند
 سیل بلا شیشه بود نقش که زمین
 هر دو لبه تو باز تازه شد و دریت

دی چو دعای سحر عدل تو خطایم نگار
 چون نظر اولیا جزم تو پر بزرگوار
 رای تو چون عقل کل بر بهر جا کنگار
 عزت دین هم نشانی عصمت حق یار
 گرد مگر بر زنده دامن خود کوها
 ایر شود همچو برق بر سر الماس بار
 بی گهر کیمیا سکه ندارد دعیار
 دولت تو باز داد آب چو باد بها
 خاک خرابان که دشت از در تو کارا
 مانندی همچو جد حیرت بی خطره
 سیل بلا شیشه بود ابر چو باد بها
 قطب بود چرخ را هم طبیعت مد

ای قوت دار ای قوت
 قوتی که در دین است
 قوتی که در دین است
 قوتی که در دین است
 قوتی که در دین است
 قوتی که در دین است
 قوتی که در دین است
 قوتی که در دین است
 قوتی که در دین است
 قوتی که در دین است

ای قوت دار ای قوت
 قوتی که در دین است
 قوتی که در دین است
 قوتی که در دین است
 قوتی که در دین است
 قوتی که در دین است
 قوتی که در دین است
 قوتی که در دین است
 قوتی که در دین است
 قوتی که در دین است

چون
 خسته شدی صاحب کار
 از زبان از زبان
 مقبول است بفرمان
 که آمدی من ای شیخ
 از آن نیست در دین
 که رسول خدا صلی الله علیه و آله
 علیه السلام فرمود است
 یا رسول الله من دعا
 فی حاجه و لم یجبه الله
 له حاجه من حاجاته
 است معنی توئی بی حسد
 بهر شای ای هم پیوست
 یار غار تو هست برینه
 معنی تو هست برینه
 توصیف نازده کلام
 رنگ ندارد از
 درینجا

نام بلند از تو شد شعر سن آری چه شد
قحط سخن گشته بود زنده مین شد سخن
یافته باده در آن مرغ گلین میکنند
گر چه بسی در دسید مرده دلا ز ابرو
حاصل نظمی کنند در تن دی باوگر
نقطه پریشان نشان بردال اصحاب
منطق بی آب این نگر بحر و عرو
چون نفس ساحران صورتش آنگه قر
صورت دیوار او چشم نهاده که تا
تا پس چند گاه از پی بازار خویش
بیکه آباو باز بخواهند اگر
وقت عروسی شود شاه حکایت کنند

از نظر آفتاب سنگ شود نامدار
از دم عیسی مرا بس بود این یادگار
تا شود از زخم من مرغ حکایت گذار
به دم عیسی شود جز بدم سوسار
از قطب بحر شعر مانده چو خس بر کنار
خشک چو باد سموم سر در چو نه ان مار
سکه بر نام آن کوثر کسیر عار
چون سخن شاعران و تشنایان
روح نگاران که نام نقش کنند آفتاب
اطلس دیده بر و بر آرد نگار
دایه بجان پرورد طفل کسان کنار
بر که موی دروغ زلف نهد بر غذا

شام الان پنهان بنابر
 مشعل دولت دارم که
 من هر دو جایا باشد
 باز افسوس می آید که چرا
 نمی شد در مکه در خطه
 به دست اگر می رسید
 او بی توین مفضل که
 باز بسوی خود خوانده بود
 طاعت او به نیت پرورش
 به دست که از آن
 به دست که از آن
 به دست که از آن

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰

[illegible][illegible]

کلیات غلام

عقرب سه دروشان چشم فلک آسم	واس سر سنبله در بصر انداخته
خانه صدای سحر یعنی سلطان چرخ	بر در سلطان مده تاج ز بر انداخته
مه علی زهره را که ده بزرگوار	در سم شبرنگ شاه سربلنداخته
از سرخیش که هست سبزه چو بگیس	اگر گرس گردون بول شاه پرانداخته

خسرو اقلیم بخش تاجستان ملوک	رستم خورشید رخسار ملکات ملوک
-----------------------------	------------------------------

بند سوم

مشت عیاره آباب عیارم سپرد	سیم بنا گوش اورونق کارم بر برد
عمل شیمادش درین پیرم شاند	زلف چلیپا بخش سپردارم بر برد
درگر عشق او جان دودی داشت	بی سروسامانیم رونق کارم بر برد
ناله کنان میروم سنگی در بر جو آ	در سبذب دوست خون پیر کارم بر برد
رفت ترار می بایگ دل بدو خوشم	دل بفراری که داد رفت و فرارم بر برد
جو جوم از عشق او حالش مسکین بود	این دل نگین چو دید خورشید و بارم بر برد

عقرب سه دروشان چشم فلک آسم	واس سر سنبله در بصر انداخته
خانه صدای سحر یعنی سلطان چرخ	بر در سلطان مده تاج ز بر انداخته
مه علی زهره را که ده بزرگوار	در سم شبرنگ شاه سربلنداخته
از سرخیش که هست سبزه چو بگیس	اگر گرس گردون بول شاه پرانداخته

بایستی که در هر یک از این ابیات
 زلف چلیپا بخش سپردارم بر برد
 بی سروسامانیم رونق کارم بر برد
 در سبذب دوست خون پیر کارم بر برد
 دل بفراری که داد رفت و فرارم بر برد
 این دل نگین چو دید خورشید و بارم بر برد

منته مدظله
 بوجب اینک اذفات
 الشطافات لشد
 چون زار داد و دم این بود
 جو گوی دل را بچوگان
 زلف و بزمین او بدم
 بس این ترار فرار
 عیال و مقام و نامم هم از
 میر و فرار رفت و از این
 آرام مهر برد و از منته

صحر قمرش گذشت بر سرخساز روم	چون دو ورق داد یکت که در دست
شیرستان چرخ بر پی رخس گذشت	در تن یک ناختش صد بی سر دست

همتش آورد پای بر سرفقت آسمان	
همیش انگنده فضل بر وحیت آسمان	

بند هفتم

چون تو جهان خسروی چشم جهان دیده ای ز فلک پیش و پس از تو فلک دیده عقل که اقطاع اوست شهرستان خود روز نشه کافایتی ترا چون سبق گر ز کف تیغ تو زهره شیران نکر د از سبکی مغز خصم گر هوسی میزد مرکب بخت عدت بچو سفینه از آنکه	چون تو جهان اوری صرف زمان دیده دهر ز پیشینان صد یک آن دیده است شهره ترا تیغ تو شهرستان دیده است همچو دم تیغ صبح شهرستان دیده است آنکه لعاب گوزن بود در آن دیده است هست مرا عذر آنکه گزر گران دیده است جز محل پاره دم جایی نشان دیده است
--	---

انجام در هم نهاد شهر و مردم را در کتب فرماندهای با دست خوش آورد و هفت درون نود و بار غیا بربده اموالی خار و دامن با چرخ بخت و دران حال بر آن روز شیرستان چرخ بر پی رخس گذشت	بخت انعم و با چرخ بخت ز تو قرار تا بود و نیاید چوب آن کست می شود و در آن موظف به چرخ بخت بمنطقه تو بخیر و انصاف در شهرستان
--	---

چون تو جهان اوری صرف زمان دیده
دهر ز پیشینان صد یک آن دیده است
شهره ترا تیغ تو شهرستان دیده است
همچو دم تیغ صبح شهرستان دیده است
آنکه لعاب گوزن بود در آن دیده است
هست مرا عذر آنکه گزر گران دیده است
جز محل پاره دم جایی نشان دیده است

انجام در هم نهاد
شهر و مردم را در کتب
فرماندهای با دست خوش
آورد و هفت درون نود و بار
غیا بربده اموالی
خار و دامن با چرخ بخت
و دران حال بر آن روز
شیرستان چرخ بر پی رخس گذشت

پشتر ازین جهان این نهمان دیدیت	شاه جهان ارسلان اندکان در جهان
صورت یسر غراکس پهمان دیدیت	رایت سلطان نگر ناکنی با و از انکم

قاصد بخش جهان زرد و قدم در نوشت	
چرخ وزین چون سبل هر دو لبم در نوشت	

بند ششم

بهر انوار افلاک تشنه جام تو باد	شهر کشایا جهان بسته کام تو باد
سکه این ارض بر باز بنام تو باد	خطبه این دار ملک و قف ابرکت تو باد
شیر مرغ الاین پر شهم تو باد	ناصیه حور عین پرچم شیرنگ تو باد
امبق سیدان چرخ زیر لگام تو باد	بیرون سلطان عدل صوت طفرای تو باد
هفته دار السلام روز سلام تو باد	تا دهمی انصاف خلق روزی تو باد
صنیل زنگار ظلم برق حسام تو باد	شانی اسکندر سی آئینه تو حسام
ماه بلون تو باد هندوئی بام تو باد	هر بر وین زرد و یلم در گاه تو باد
یا در خاقان زمان شفقت عام تو باد	خاطر خاقانی سبت مرغ گواص او

چرخ زین جهان	چرخ زین جهان
صورت یسر غراکس پهمان دیدیت	صورت یسر غراکس پهمان دیدیت
قاصد بخش جهان زرد و قدم در نوشت	قاصد بخش جهان زرد و قدم در نوشت
چرخ وزین چون سبل هر دو لبم در نوشت	چرخ وزین چون سبل هر دو لبم در نوشت

سایه
اینکه درین روزگار
نصیب شده از
مولانا سید محمد
صا و قلی صاحب
مظله
دار السلام نام کی از
طریق نبوت روز سلام مطلقاً
یوم سلاستی و ضد صایدا
بیاست
مولانا
چرخ زین جهان
صورت یسر غراکس پهمان دیدیت
قاصد بخش جهان زرد و قدم در نوشت
چرخ وزین چون سبل هر دو لبم در نوشت

<p>مور و شل از ره خسان ز پیغم دروغ دست سفید سفلگان بوسه زخم دروغ بر سه خاک شورتن نورتنم دروغ کز پس مرگ دشمنان در زخم دروغ کز جگر پر آتشفشان سفسم دروغ رستم کوره فرشته وطنم دروغ چشمه خور فرود و در بدغم دروغ ز آنکه خزان نخل ایا ستم دروغ</p>	<p>چشم صفشان خوان من ز پیغم دروغ سنگ سیاه کعبه ابوسه زده پیش تا جرم چو آفتاب نیت محبت بی بها پیش حیات دوستان گزینم محبت کو سرتغ تا بد و باز و منم زنده من چو گل که در وطن خار غنا نواز چون زبان من و دنام کرم ز شمع چشم کرم گریستن گفت بیا من</p>
---	---

عنه صحرای من و بیابان من و بیابان من و بیابان من

آه برآمد از جهان گفت مرا که رگ خور
نیست گیای از کرم جبینم دروغ من

ایضا قطعه در مضامین همین و توضیح آن گفتن

<p>منم آن کز طرب غمین باشم در دجایم نه صاف طرب</p>	<p>بیک از غم طرب گنیم باشم ز آنکه باد در کوش قرن باشم</p>
--	---

<p>چشمه خور فرود و در بدغم دروغ رستم کوره فرشته وطنم دروغ کز جگر پر آتشفشان سفسم دروغ دست سفید سفلگان بوسه زخم دروغ مور و شل از ره خسان ز پیغم دروغ</p>	<p>چشم صفشان خوان من ز پیغم دروغ سنگ سیاه کعبه ابوسه زده پیش تا جرم چو آفتاب نیت محبت بی بها پیش حیات دوستان گزینم محبت کو سرتغ تا بد و باز و منم زنده من چو گل که در وطن خار غنا نواز چون زبان من و دنام کرم ز شمع چشم کرم گریستن گفت بیا من</p>
---	---

در وطن خود
ناروغ در پای تو دروغ
نخند ما تو چون خبر سر باغ
گفت ترک وطن کرم
سنگ دیدم و تو خوشه
گیدیم از نیت دروغ
برگه دشمن وطنم
استه فله
پاسن گایست سفید
رنگ و شودار و غل
خزان و کرم را به گزین
وینست در یک
سفته و امه فطلمه
چون در دنیا با ای آتش
سقام ساینش دریم در جیب
و درام و شمع کوی دارم
انظر اب و کلام و فیه
به زبان تو دروغ
محبت تو منم
نابین تو منم
قطعه

بیک

مرغیست شد غم نیست شدن ما بهرستی
کو تیغ که منشاخ بخت است ستم
راز می که چو نامی از لب باران ستم
لب خنده زان خم سزین کنم نوش
دستار سر پوش زان دارم هم
زان شفته کان شاه بر بهرام فرستاد
زین خام که دارم جگر بخت بریش
این یک شب خلوت که بهر هفته مرست
گفتی کنی خدمت سلطان کنسم
گویند که خاقانی بخسان نذر دل

این نیست بهستی ابد کم نفروشم
کان تیغ بصد تیغ سرجم نفروشم
از راه زبان بدول بهدم نفروشم
ز بهری که بصد مهره ارشم نفروشم
کا زایه بهین حسله آدم نفروشم
کیجا بر بصد نفسه رستم نفروشم
پری بهزار طلسم سلم نفروشم
حقا که بشش روز سلم نفروشم
کس خطه فراغت بد عالم نفروشم
ول گو که سگ کفت به بلغم نفروشم

بر کوردلان سوزن عیسی سپارم
بر پرده دران رشته مریم نفروشم

چون شکر نای زیان
کشته دوزخ کجاست بخت نام آرا
دانی انچه غم که کسی غم ندارد
نیست که در دانا کجاست بخت نام آرا
بخت کجاست ای صفا علی
مولانا سید محمد صوفی علی

بخت کجاست ای صفا علی
مولانا سید محمد صوفی علی
بخت کجاست ای صفا علی
مولانا سید محمد صوفی علی

در جهان
بخت کجاست ای صفا علی
مولانا سید محمد صوفی علی
بخت کجاست ای صفا علی
مولانا سید محمد صوفی علی

گر شکر دُن دُن بی ثبات بی بقا و دین رسته مهید از
 یگانه و یگانه بریدن از چاه سلامت آبی نخور دُن و دُن

سراپا فداکت بر رو اقامت دُن

سجوی سلامت کس آبی نبیند ز چشم دل آویخ بخواب اهل درد همه نفع دل بر خراب آمد آویخ اگر عالم خاک طوفان بگیرد کسی بویار و سر از جیب لبوت دل افسرده ماندست و بغیر چون دل رطب نیز رنگت کی سرخ گردد همه عالم انصاف جویند و ندهند	سرخ آرزو بی نقابی نه بیند که در دیده بخت خوابی نه بیند چرا گنجی اندر خسرابی نه بیند دل تشنه الا سراسمی نه بیند که در گردن از ره طنابی نه بیند که از آتش لهر تا بی نه بیند که آب سه و ماه آبی نه بیند از اینجا کس انصاف یابی نه بیند
---	--

بخت او گلاب خواب تشنه بخت موالی اسیر محو صلا و قیام بخت او گلاب خواب تشنه بخت موالی اسیر محو صلا و قیام	بخت او گلاب خواب تشنه بخت موالی اسیر محو صلا و قیام بخت او گلاب خواب تشنه بخت موالی اسیر محو صلا و قیام
--	--

فحش آدمی عالم
 از آن گدازه آب
 نماید گردن تشنه لب
 سیرابی جوی اگر کشد
 فواید که بظلمت میسر آید
 ز چشم تشنه است ممکن الوهم
 نیست که از دشمنان سر
 هم دریابد
 عین صاف و روشن
 راهم آید
 بخت زبانه گرد
 نشان خواب
 از قیامت
 از بخت
 کل اشیاء از قیامت
 صیقل فکرت
 سبب غایت
 در سفر
 سالی
 از بخت
 از بخت
 از بخت

پیش بایی نر زمانه حسناات	که بنا که ز وطن کردی نقل
چون ز احاد رسد در عشرات	آن بیتی که کی واه گردد
صفر بجای الف کرد شمس	که الف چون بشد از نمر کی
بیکس دهنش از روی صفا	و آنکه جای تو گرفته است اینجا
نسب از آدم دار غرابت	از تو تا غیر تو وقت ار چه
فرق باشد ز دنیا تا بهشت	گر چه هر دو ز جلت سگ اند
به سگالانت مخذول چو لات	خرقه دارانت مقبول چو لا
خفا تا بهیج نقصت ز سدرین حرمت	کور سده خمش کلک تو من

که دل خسته خاقانی را
از تحیات بخشی تو حیات

شکر باری تعالی کردی خلاص از آلام مضایافتن و صلاح عقل انجام ز
مشوره نمودن

<p>عظمت الکمال مستحق غایت و رفعت گنجی مستحق تکریم و بخت ای ذات نسبت آرد بهیبت و بهیبتی و بکن بفضایت</p>	<p>عظمت الکمال مستحق غایت و رفعت گنجی مستحق تکریم و بخت ای ذات نسبت آرد بهیبت و بهیبتی و بکن بفضایت</p>
---	---

مولانا سید
محمد صادق
عظمت الکمال
بیکس دهنش
در اینجا زبانی کنند
عشرات نام بی که در
میکردند و ذوق داران
ایل الله که گنجی پیش

و عبارت از لفظ لایزال
اللا اله الا الله
عظمت الکمال
مستحق غایت و رفعت گنجی
مستحق تکریم و بخت
ای ذات نسبت آرد بهیبت
و بهیبتی و بکن بفضایت

لطف ملک العرش بمن سایه برآید
دل گفت که احمد که بگذشتم از این

تا بر دل کم بوده مرا کرد خداوند
جان گفت که بفضل که دارم از این

ایضا بطریق تمثیل گفتن

چون کار دلم سابقه شد ساختم از بند
مردی بلب بحر محیط از حد مغرب
برخاست از اینجا و سفر کرد به شرق
مرد از پس بی سال گذر کرد در اینجا
حال تن خاقانی داندیشه اینجا
انجا زد و مغرب دور گاه ملک بحر
آخر کف آمد تن بالانش دگر بار
اکنون من و آن فی که سرناخن جوش
و اینک و بنم چفت گنبد گل

شیرین مثل بشنود و با عقل بر پیوند
سرشانه می کرد یکی موی تنگیست
باو آمد و باران زد و جاکه پرآید
بردشت بهان موی بخندید بر آن
انست و چنین به مثل مرد خردمند
سکین تن بالانش موی شده مانده
کز خضم برین نادره بنجید و گزشت
کان کنی کزین ناخن من و شست جهان
این گنبد پرورده یا قوت و زر گشته

یکم لغزش ناشناخته
نیم خفته بولون اگر در گذر
نیزای مونا و اگر که بدین خصوصاً
چون مدد بدین شکری ای نام و نه
ازیند و تیرانی با نام و نه
را باین و تیرانی با نام و نه
ازیند و تیرانی با نام و نه

مولا نام
محمد صادق علی صاحب
مظلمه
پیر کنی دیو دارای و جگر
مولا نام
محمد صادق علی صاحب
مظلمه
پیر کنی دیو دارای و جگر

جان دریا می رسد
آن سوی لایق است
سایه خنده در جگر
که خاکی از این
نجا جان دریا می رسد
خاکی از این
محمد صادق علی صاحب
مظلمه
نزد و مغرب و باران
سخت شود و باران
هم مردن مراد
در وقت اینجا
هم مانده موس
خنده به گوش
سال من سکین
رود بوده است
مولا نام
محمد صادق علی صاحب
مظلمه

خوشند مگر دودیه ملک بر می افکون
ای دل که می بود بخرسندی خوشند

خاقانی و خاقان و کنرگز نقاش
جیمن شده آب گر فطیس من

باعانت حافظ حقیقی از طلا گرم کردا بلم و خوشامواج
غمه بر آن بدن ازین عرفان گشتی حیات پر حاصل نجات بر برد

ز غرقاب یای خون آیدیم
بجشم عصمت بدون آیدیم
بهشت زبانی زبون آیدیم
که از تیه موسی بدون آیدیم
در راه ظلمات گون آیدیم
هم الیاس اروه نمون آیدیم

ز کام تنگنای برون آمدیم
 ز ازاب و دیو پل ز طوفان نوح
 سه ماه از تنگنای جنات بعد
 سه ماه سفر بست چرخ سارنج
 بگس جانی از خون کشند بطبع
 چون خضر از سر حشمه خوردیم آب

۶
 مدرك خود را بن
 تحفه الامام را بجای مد
 چنانست که در سماع او در ما جاری اند و در
 ما هم از مد و درج که در سماعی مالک گویند مد و درج
 عال فرین خود بگوید که در سماعی چ در سماع
 گویند که ما چه کرده است در سماع و در سماع
 داشت همچو عالی مخصوص نیست و سماع
 انبار و در این تحفه سماع
 که در سماع

درگاهش از صفات کبریا
 صفا و قلمی و مظهر کمال
 از غیبت نیست پناه چو غرقان
 زبیرده جایگاه

لای خنجر شری تو
 در دوزخ چهل هزار ازین پیکر
 از عیب و درب اسرار ایلیان
 خطاب بدوئی که گنجینه
 که قاذوب است و یک
 نقاشان است قاذوب
 ای موسی تو درب تو
 دران شهر و دود مهر تو
 شما معاذ گنبد و بایان
 درین نشسته ایم جعفر
 از دران شهر از خنجر
 کلمات لا اله الا الله
 خاندان و اهل کمال
 بدوئی که چون من
 الا انفس را بدین خنجر
 علی القدم افغان
 موسی بنی اسرائیل
 باین خنجر
 تنهای
 شکر می کشند

گل در دوسر بر آرد و مادر دوسر چو گل | دیر آوریم در محبت خود زود میریم

گفتی چو می برید ز بغداد ز راه | صد وجه خوان که دید و بیالود نمی

ارشد بغداد و تنگ نکرید بحیران یاس از این گد | دیدن بجز بیهوشی
روی امید و آتیه مقصود ندیدن فرزند شاد و نوون

اهل بغداد را زان سینه	طبقات طبق زنان سینه
مادان سیم زعفران سالان	فارغ از دسته گران سینه
زعفران سالی شسته با و نه	بنگ چون تنگ زعفران سینه
ستمای بلور افشان سیم	هر دو هفته غریق دوان سینه
خار سیمین سینه پیرا می	در برش چشمه دوان سینه
ماده بر ماده او تنان و بد	همچو جوی از دسته دوان سینه
چار باش ز فقره از پس پیش	دور قاده ز پر نیان سینه

ای خدایا تو که در این عالم
خبر فرشتگان را بدانی
و این که در این عالم
خبر فرشتگان را بدانی

ای خدایا تو که در این عالم
خبر فرشتگان را بدانی
و این که در این عالم
خبر فرشتگان را بدانی

عنا که در این عالم خبر فرشتگان را بدانی

نشان می دهد که در این عالم خبر فرشتگان را بدانی

چون طبع بطنی زنده افغان	در طبقه ای آسان مینه
کمر کمری است این کس کمر	که همه عالمش فغان مینه
ای برادر بیا به جلد کن	جلد نیز زبان حسان مینه
آب گیر پیچ رفت رونق گیر	تا عالم نشان بدین نشان مینه
بس کن این نزل صفت خاک	که نزل آفت روان مینه

گر نقش زمانی نشود و دانی

همچو نقش زمان زان مینه

بتوصیف ملک اصفهان و ختن ضمنا ملک یی او ساکنان آنجا
را افضل از دیگران انکاشتن

خاک سیاه بر سر آب و هوای	دور بیاوران کارم نمای
در خون شسته ام که چرخش شام	این خواند بود خلد بدو رخ برای
ری نیک بود و یک صد و شش	منشاکر صد و رشکایت برای
نیک آدم بری بدیچک این بجایی	ای کاش دانی که چه کردم بجایی

مردم در عالم جان سپاردن	در عالم کسب و خیر و بد
مردم در عالم جان سپاردن	در عالم کسب و خیر و بد
مردم در عالم جان سپاردن	در عالم کسب و خیر و بد
مردم در عالم جان سپاردن	در عالم کسب و خیر و بد

سعد
شکر منی از بخار این ملک
ری از کام قافیه و زخم
مقصود آهناست یک
در باد و دراکه از این چنین
شکر فیض بهر خاکریز
که عبارت از بیخ و بن
بزه عالمی است و از
آب و هوای هم که در
بخش کل ذی حیات
اند و در بدی است

در دوازده بیت
معه در دوازده بیت
چهار بیت در دوازده بیت
فان کاینکه در دوازده بیت
علاقه کار و در دوازده بیت
شست و هفت آن کس که
در دوازده بیت
کافیه

در دوازده بیت
معه در دوازده بیت
چهار بیت در دوازده بیت
فان کاینکه در دوازده بیت
علاقه کار و در دوازده بیت
شست و هفت آن کس که
در دوازده بیت
کافیه

عقربند طالع رسی من آنمان
 سر دست زهر عقرب بنحیث بس مرا
 ای جان رسی فدای تن پاک نصفان
 از خاص و عامی همه انصاف دیدم
 سیر کنند و صد رسند و پناه من
 بهم لطف و بهم قبول هم اگر ام یارم
 از پس مکان که کرده و تکلیف کرده
 چون نیست رخصه و خنی اسان شد
 گر باز فرستم سویی تبسریا باز است
 ای در قفای جان من افتاد و بچین
 دیدم سحر که ملک الموت را که پا

و انهم که عقرب تن من شد بجای رس
 تپسای گرم زرد زهر خجای رس
 وی خاک نهفتان خبده تو تپسای رس
 جو فرست اب گل جانگنه ای رس
 سادات رسی لایه سی اتقیای رس
 بزار رسی افاضل رسی ابلیس رس
 خشنودم از گیای رسی دزگیای رس
 بهم باز پس شو نم کشم من بلای رس
 شکر آنکه گویم از گرم بادشای رس
 جان می برم که تیغ اجل در قفای رس
 بی گفش میگیرم بخت زهر ز چای رس

گفتم تو تیر گفست چو دست تو بر کشاد
 برنجی ضعیف چه باشد بجای رس

عقرب که در دم دانه
 که بنزد جگر از لافری در کشت
 عقرب که در دم دانه
 که بنزد جگر از لافری در کشت
 عقرب که در دم دانه
 که بنزد جگر از لافری در کشت

عقرب که در دم دانه
 که بنزد جگر از لافری در کشت
 عقرب که در دم دانه
 که بنزد جگر از لافری در کشت
 عقرب که در دم دانه
 که بنزد جگر از لافری در کشت

چو در آن
 عقرب که در دم دانه
 که بنزد جگر از لافری در کشت
 عقرب که در دم دانه
 که بنزد جگر از لافری در کشت

عقرب که در دم دانه
 که بنزد جگر از لافری در کشت
 عقرب که در دم دانه
 که بنزد جگر از لافری در کشت
 عقرب که در دم دانه
 که بنزد جگر از لافری در کشت

نبرد بیج قباله کر زنی
تا به شغنی بردنی سپه

دست بدمت اعدا و یحیی مور پرده با سامی حیوانان زشت پر دشت

این گریه چنگ این سنگ عوری خوک بوده سنگ رنده کنون خیت من باسن پینگ ساگر رو با طبعیت خنگ نندو بوزنه چنگ نندو خور خز گوشت گشت خشتی زن مرود و این چشم سنگ که گیر خورش خیم از چون بوزن قتی جد از دم آهوان کر دغز انکان دگو زنان زم شاه گردست و پاش چون سنگ گفت بخت	کسا که مشک زینیت کافرک شیر که شدت و کرک ز مهر تر کرک این خوک گردنک سنگ منده گورک این بوزنه زینت پنهان شطرنک هم حیض هم زنانش گهی ماده گردنک چون کیر سنگ برهنک هم سن پیکر بادوستان و کس گفتار در برک فحشی کند چو کور حرکت کرد و بارک هم بگرد و از دم شان این سنگ سرک
---	--

سنگ و پاش چون سنگ گفت بخت سنگ و پاش چون سنگ گفت بخت سنگ و پاش چون سنگ گفت بخت سنگ و پاش چون سنگ گفت بخت سنگ و پاش چون سنگ گفت بخت سنگ و پاش چون سنگ گفت بخت سنگ و پاش چون سنگ گفت بخت سنگ و پاش چون سنگ گفت بخت سنگ و پاش چون سنگ گفت بخت سنگ و پاش چون سنگ گفت بخت	دینجا بخت و دینجا بخت دینجا بخت و دینجا بخت دینجا بخت و دینجا بخت دینجا بخت و دینجا بخت دینجا بخت و دینجا بخت دینجا بخت و دینجا بخت دینجا بخت و دینجا بخت دینجا بخت و دینجا بخت دینجا بخت و دینجا بخت دینجا بخت و دینجا بخت
--	--

مولا ناسی...
مولا ناسی...
مولا ناسی...
مولا ناسی...
مولا ناسی...
مولا ناسی...
مولا ناسی...
مولا ناسی...
مولا ناسی...
مولا ناسی...

دینجا بخت

دینجا بخت

پنیا هم بکنوش خواندا شرک خص
 خاقانیا گله مکن اواز سگان گیت
 گس عصفک کند چو بدو تا یکی دس
 نیزان حکمتی در ابرو دلب خرسیم

این بد گهر شکالک دین گوشل شرک
 خود صید کی سگایست دستخوان ترک
 دولا بگل کند تشیند پس درک
 زین شوله فعل عقر بک شوم شرک

هم شوله بود کوس شوال زخم زد
 بر تارک مبارک پور طغا ترک

بحسن نهانی عشق بمنزل مقصود سید جان دل ابدیه و گردین

کونزل عاشقان که بسندل سید ایم
 آزاده رسته از در بند حادثات
 چون چار سفته هر که بخور شید می خرد
 بیجوش خون زمر کب ساغر گشته ایم
 در نیم شب چو صبح پسین در گرفته ایم

جان نوربان دسیم که نادید و ندیم
 رستی خوران باغ رجا آرسید ایم
 یکفته زیر سایه خاصان خزیده ایم
 بی خنجر از چشک آتش و دیده ایم
 در ملک نیم وز به پیشین رسیده ایم

شکالک خنجر خنجر
 اینچنین الودن تا روزه بدو سوزن
 آواز سگ و دولا بکنوش خواندا شرک
 بزرگ کون تشیند سید جان دل ابدیه و گردین
 صادق علی مرطبه

بسیار شنیدم
 بخت خنجر خنجر
 بافتن کشت و کشت خنجر خنجر
 آمد بهشت و از سندان عظم خنجر خنجر
 کب پیا کب پیا کب پیا کب پیا

خود صید کی سگایست دستخوان ترک
 دولا بگل کند تشیند پس درک
 زین شوله فعل عقر بک شوم شرک
 هم شوله بود کوس شوال زخم زد
 بر تارک مبارک پور طغا ترک
 جان نوربان دسیم که نادید و ندیم
 رستی خوران باغ رجا آرسید ایم
 یکفته زیر سایه خاصان خزیده ایم
 بی خنجر از چشک آتش و دیده ایم
 در ملک نیم وز به پیشین رسیده ایم
 شکالک خنجر خنجر
 اینچنین الودن تا روزه بدو سوزن
 آواز سگ و دولا بکنوش خواندا شرک
 بزرگ کون تشیند سید جان دل ابدیه و گردین
 صادق علی مرطبه

از پشت چار لاشه فرو داده و چهل
گلگون ماکه آب خور حاصل دیده بود
در عالم که راه زطلعت نطلعت است
ای دل صدای قرصه رنگین کن قناب
ای ساقی انیاش که با آشتا لبم
ای سیزبان منگده ایشار کن با
بیمست از آنکه صبح قیامت بون
باناو کی و دعوت ماتیرنا و که
از صبح و شام هم بر شام و سیم صبح
در خاک کوی آب رخ افکنده از آنکه

کوه
 باقی بود و زیاده
 من روی و پیاپی با هم
 مسبوچی دمی و چون
 ذوالفقار فتن و کشت
 یا فتن ۱۲ اجناب
 مولانا سید محمد
 صادق علی خلیفه
 و ایش شکر گوشت
 خیرات نمودن میزبان
 صاحب خان و نجیب
 از سبب بان یکدیگر
 ساجی با پنهان
 ساجی با نجیب
 و غول نجیب
 بیابانی بیبی
 از آه نفع میبرد
 از آه نجیب
 از نجیب
 صاحب خان

دل را کبود پوش صفا کرده ایم از آنکه
خاقانیا فلک دل خورشید دید ایم

دل سوزناک آتش فشاں کی دہریں جان تیار ہے ارب سہند تصویریں

کیونکہ زعل و
 سواد و علی و غلامہ العالی علی
 صلا و اد و کیمبر باغی خورون حکم کی اعلیٰ و زعل
 آفتاب و ان آفتاب باغی
 مدنی و باغی و زعل

۱
 از این شیخی گفتند که این شیخی
 در شهر زربان و در شهر کرمان
 و در شهر نام اسپیشین که
 در شهر خورون آب و در شهر
 در شهر خورون آب و در شهر
 در شهر خورون آب و در شهر

دل سوزناک آتش گویاست فند
 بر آفتاب زردم عیدی بود تمام
 پرچون پرند یک دلش کوی تپک
 ریخ را نمک تان کنم از اشک شمع
 در سینه حلقه ها شودم آه آتشین
 زمین سحر و با حلقه آتش فسرده باد
 بنده نست حلقه گوشش ولی چه بود
 خاقانی آن اوست غلام درم خرید
 خاقانی از نشین آزادی آیدست
 نمده شد از فلک سحر و سنبش و جو
 زمین سبز مرغزار سجود حیات از کوه
 جرمی نکرده حلقه گوشش نمکونست
 سر سینه میجو غنچه کشد در دگر چوبید
 خضرش بجان و خانه بغفلت کند بل

آتش سوزناک است
 از پیش دل جان روان از آفتاب
 سینه نیمه لایق فند آفتاب
 دل سوزناک است
 از پیش دل جان روان از آفتاب
 سینه نیمه لایق فند آفتاب
 دل سوزناک است

آتش سوزناک است
 از پیش دل جان روان از آفتاب
 سینه نیمه لایق فند آفتاب
 دل سوزناک است
 از پیش دل جان روان از آفتاب
 سینه نیمه لایق فند آفتاب
 دل سوزناک است

<p>تا لاجرم گداز شد از گزند او خاک سیاه بر سر خجسته نهاد پست از پی چپش طیاران بلند او چون دست یافت سوخت استقامت او سروی آب مین که شود چشم بند او فرزند آنچنان که بود سر زنده او چون سر که گرد آن سخن گویند او غماز بوی رنگ بود بوی گشت او</p>	<p>با پیشی چنین سوی تابش میل کرد باز سپید با گلش گم هم آشیان سیمرغ بود جیفه چو است همچو زارغ هم چند کان سقط بدش زنده گشته بود خوشید دیده که کند آب رطبت آتش سخن بس است که فرزند طبع او حاسد چو بیند این سخنان چو سیرت سیرت چو هم طوطی چو سوسن بود بر</p>
---	--

گر سخن بر آتش ز رشت بگذرد
چون آب خواند آتش ز رشت نشاند

بِعالم بندگی مدنی از طاعت زهد متفر بودن خوش و طلبکار
دیر کردن و از حرم و مسجد و گریه

جام می تا خط بند او دهانی را
باز هم در خط بند او فلک را

<p>میخاز تو مشرب دانی بودن با لاجرم و حال گزند بصورت آرد و چون چو است با شمع سنگ گداز خاک سیاه چو است با شمع سوزان سوزان سوزان</p>	<p>نود حکما و اولیای که از دست گریه آفتاب با شمع زین چو چوین و زود در آفتاب با شمع سخت که از دست چوین و زود در آفتاب با شمع خواب که از دست چوین و زود در آفتاب با شمع</p>
--	---

بل و دست از ریشه در آب
 غلامت از ریشه در آب
 محو لانا سید
 محو صادق
 صاحب
 لکن سید
 فیضه
 بنی بیهوش
 دوم فیه بنی

با جکه و دیم و طیار ز آراستگ
 رخت اول ز در مصطفی برداشتم
 سفر کعبه بصد جبهه آوردم رخت
 پیش من لاف ز شونیز شونیز
 گویم ج تو نقتاؤ و دوج بودال
 من در کعبه ز دم کعبه مراد نگذاشت
 دامن کعبه گرفتیم دم من گرفت
 شیر مردان در کعبه مرا بزم پذیرند
 میکده و دیکه من روده کعبه شدم
 سوخته بید نم رنگ ز دای می جام

عیش چون باج شد و کار چو طیار مرا
هم بدان منزل برداشتند و آرد مرا
سفر کوی سخاوت است و گریه مرا
دست من گیر خجالت و لب بسیار مرا
ای چنین سفته مکن قعبیه در باهر مرا
چون ندانم زدن آن در زنده باهر مرا
دزگیر و چو به بیند دم کرد و آرد مرا
که گمان در ویرایه خسرو را
نزد و لا به که زمین بگذرد و بگذارد مرا
ساقی بیکده به و اند مقدار مرا

[illegible][illegible]

89/56/1

آخری درج شدہ تاریخ پر یہ کتاب مستعار
لی گئی تھی مقررہ مدت سے زیادہ رکھنے کی
صورت میں ایک آندہ یومہ دہرا آندہ لیا جائے گا۔
